آمار ناصری
۸۵۹،۲۸

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

کتاب: دیوان عاصی

مؤلف:

مترجم:

شمارهٔ قفسه: ۱۸۰۳۱

جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۲۰۹۱۹۶

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

خطی

۱۸۰۳۱

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

کتاب: دیوان قاآنی

مؤلف:

مترجم:

شمارهٔ قفسه: ۱۸۰۳۱

شمارهٔ ثبت کتاب: ۲۰۹۱۹۶

خطی | کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

۱۸۰۳۱

۱۸۰۳۱
۲۰۹۱۹۶

خطی
۱

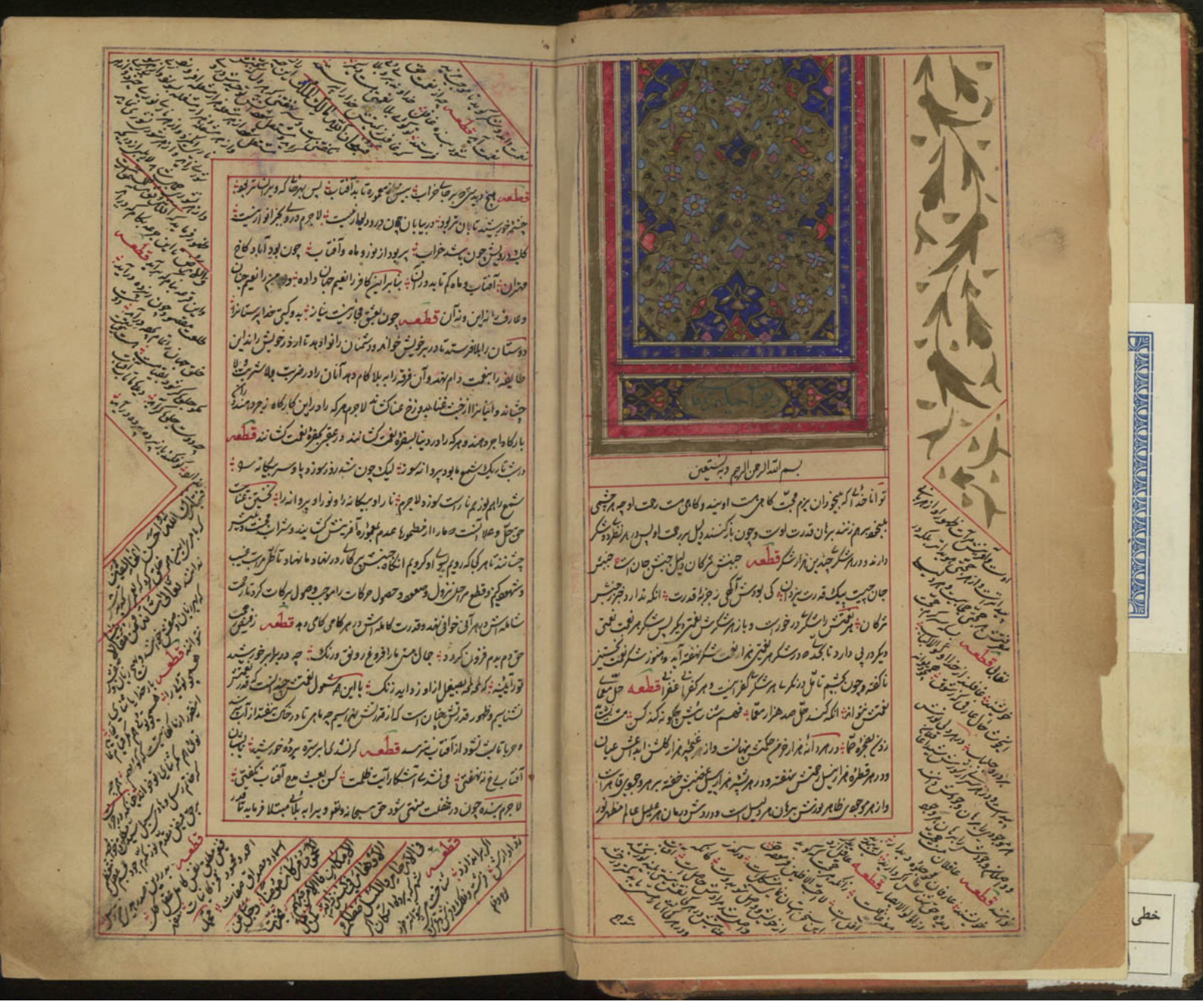

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

تو آنی که اگر بیخودان بزم محبت کاهی مست اویند و کاهی مست رحمت او چه هر چشمی
بلحظه هم زنند بزبان قدرت اوست و چون باز کنند دلیل بر رحمت او پس در هر نظر دو لشکر
دارند و در هر لشکر چندین هزار لشکر **قطعه** جنبش مژگان دلیل جنبش جان است جنبش
جان چیست بیک قدرت بزدان کی بودش آگهی ز جزء قدرت ؛ آنکه ندارد خبر ز جنبش
مژگان ؛ هر نعمتش را لشکری در خور است و باز هر لشکرش نعمتی دیگر پس لشکر هر نعمت نعمتی
دیگر در پی دارد تا بحد ده در لشکر هر نعمتی هزار نعمت لشکر نهفته آید و هنوز لشکر نعمت نخستین
ناگفته و چون بچشیم تامل در نگریم هر لشکر لشکری است و هر کفرانی غفرانی **قطعه** حل معانی
نعمتش نتوانم ؛ آنکه کند حل صد هزار معما ؛ فهم سخن سنجیش چگونه کند کس ؛ منت نشناسی
روز نعمت حاجا ؛ در هر دانه هزار خرمن حکمت نهاده است و از غنچه هزار گلشن ابداعش عیان
و در هر قطره هزار بحر حکمتش نهفته و در هر شبنم هزار سر عنبر خفته بر هر وجود قاهر است
و از هر موجه ظاهر نورش بر آن هر دلیل است و در دریای هر عمل عالم مظهر نور

قطعه هیچ دیده بر جا خواب ؛ بس نماند معمور تا بدو آفتاب ؛ پس بهر شاه که وی بر سر قبه
چشم خورشید تابان تر بود ؛ در بیابان چون درد بیابان نیست ؛ لاجرم در وی بجز انوار نیست
کاب در روشن چون بیند خراب ؛ پر بود از نور و ماه و آفتاب ؛ چون بود آباد کاخ
مهتران ؛ آفتاب و ماه کم تابد در آن ؛ بنابر این کافر انعیم جهان داده ؛ و هر انعیم جهان
و عارف را از این و از آن **قطعه** چون بعشق فجار نیست نیاز ؛ به و کس خدا پرستان را
دوستان را بلا فرستد تا در بر خویش خواند و دشمنان را نواد بدهد تا از در خویش راند این
طایفه را بنعمت دام نهد و آن فرقه را به بلا کام دهد آنان را در ضربت بلا شربت وفا
چشانند و اینان را از جنت غنا بدوزخ غنا کشند لاجرم هر که را در این کارگاه زجر و منع
بارگاه داجر دهند و هر که را در دنیا بسفره نعمت کشانند در عقبی بکفه نقمت کشانند **قطعه**
در شب تاریک شمع ما بود پروانه سوز ؛ لیک چون شب روز روز و باد سر بیگانه سوز ؛
شمع را هم بوزم نار است سوز و لاجرم ؛ نار او بیگانه را و نور او پروانه را ؛ تخمین نعمت
حق جل و علا نیست و ما را از مخطور عدم بعمور آفرینش کشانید و شراب محبت در
چشانند تا هر کجا که رویم بوی او گرویم آنگاه چنین بی کاری در نهاد ما نهاد تا ظاهر است غیب
و شهود کیم و قطع مراحل نزول و صعود و حصول حرکات را موجب وصول برکات کرد تا رحمت
شامله اش در هر آفی خواهی نهد و قدرت کامله اش در هر کامی کامی دهد **قطعه** ز فیض رحمت
حق دم بدم فزون گردد ؛ جمال حسن ما را فروغ و رونق و رنگ ؛ چه در بلا خورشید
تو آئینه ؛ که لحظه لحظه بصیقل از او زداید زنگ ؛ با این همه شمول نعمت چه قدر نعمت
نشناسیم و ظهور قدرتش چنان است که از قدرتش نهراسیم چه ماهی تا در خاک نیفتد از آب نیاید
و حربا تا بت نشود از آفتاب نترسد **قطعه** گر نشدی ای ابر سره پرده خورشید ؛ بیابان
آفتاب ز نه نعمتی ؛ می نشدی آشکار آیت ظلمت ؛ کس بعیب مع آفتاب نگفتی ؛
لاجرم بنده چون در ظلمت منهمک شود حق سبحانه و تعالی ویرا به بلا مبتلا فرماید تا قدر

لوح و قلم بر او سلام فرستند آل اطهارش فرمایند که ما عرفناک حق معرفتک
یعنی خداوندا ما حق معرفت نشناسیم و ستیم که این سخن فرمود در مظهر سماء و صفات است
و مرآت تجلی ذات بلکه خود خالق دو جهانست و پروردگار انسان و ملائکه اکرم حدیث چهار بر
انصار بر خوانی باور کنی و بدانی که عرش و حاملان او و کرسی و خازنان او و خلق و لوح و جنت
و ملائکه و ماه و ستاره کان و عقل و حلم و علم و عصمت و توفیق و روح و انبیا و اولیا و اسمیت و
تمام انوار رسیده صلعم خلق شده اند و چون آن بزرگوار باین مرتبت و شان حق معرفت آن
بی نشان نداند الحق جای آن است ما که مشتی خود نمایم و نمونه کرآب یقتعت بعیب الفقه
ضاة ما ایم در آن نادر و نیم و در آن وادی قدم قطعه ابدا ارجوئی که جز آهو کش
سراب نیست ؛ چون شوی سیراب چون سیراب خود سیراب نیست ؛ جو چه بیند بحر بی پایان
که هر یکقطره اش ؛ صد هزاران بحر ژرف است کش پایاب نیست ؛ خذوا الانصاف یا اخوانی
و مشتی سیمان مردم بلافیم و بر غرلغ درهم بیافیم بر آن قانع نیوفیم و آن را صناع نمیشمریم
ای صحابه الله خود در افاریس این میدان میدانیم و سالار آن خوان میخوانیم و هنوز زنده نشسته ایم
که در آن میدان نهره و از آن خوان بهره مشتری ما کرده خود را بسلیمان دانیم و طالیه بور
کنجی فرما خود را آنجا که خوانیم العجب الکنکفته اند که بلیم و حسبه بانه چو بیم مشتی خیال است و بر
قیل و قال فرد رجون آید بر آفات بلجون ؛ تعالی شانه و تقدس یقولون
در کمند ذوق رستیم صعب ؛ پای تا سر حلقه حلقه چون زره ؛ هر چه می بینم کزان والاتر
بیشتر کردد ز بیچون کره ؛ پس بهتر آن است که دم در کشیم و غرقه بر سر کشیم قطعه
ولاکنون که نداری بعرش و کرسی راه ؛ کمال همت تو عرش هست یا کرسی ؛ و کر بکرسی و عرش
همی جوار دهند ؛ سراغ کرسی و عرش دکر همی پرسی قطعه ابدا لنکس خویشرا
نشناخت ؛ هر خار اشاخت خت نتواند ؛ تا نکوید بترک هستی خویش ؛ نزد توحید باخت
نتواند ؛ چنانکه خواجه مطلق و خلیفه برحق عزه او صاحبه اصفاء شرع شریعت

بلیدون بود ز چیز نکر و خیال و وهم قطعه ابدا ار نقد جان طمع داری ؛ بکزمان لب
به بند از کفتار ؛ خواهی ار عمی خانه نورانی ؛ پیش خورشید بر مکش دیوار ؛ نه تو را کفتم
آفتاب سیه ؛ که شود فیض نورش از آثار ؛ هر چه افزون بر آن است سرو حجاب ؛ پرتو مهر کند
دیدار ؛ کم نکردد تو کم کنیت بعد ؛ چونکه بر دیده بر نهد ستار ؛ دست خود چون حجاب
شمع کش کی بچشم قدم نهند انوار ؛ آنچه او نه مست و نیست همه ؛ کر به تحقیق واقفی از اسرار
عرفوتیق ده مرا چند دکر ؛ که کنم زانچه کفتم استغفار ؛ سبب تالیف کتاب در فصل مسان
هوا بر دیده پوشید کرفت و چشمه چشم سحاب جوشید بر نفس در حلق خلق تنک شد
و مردم چشم در چشم مردم سنک قطعه موج زن کوه و در جوله آب ؛ خاک بر
همی جو مردم کی ؛ پیر و برنا بیر زن و بازار ؛ در شما هر یکی چه مرغابی ؛ سراب آن
عاشق بر آب تر شد و حارات از ترکش عشق خراب تر قطعه بعین بوستان
هر نو لقا ؛ ربا تا فرق عریان چون قلندر ؛ همی مردم ز جوی آب باهی ؛ با تش میل کردی
چون سمندر ؛ باران کفتی نوشته سم است ؛ و کمرک خوشه در تیمم قطعه بوقت
باران بعقل کفتم ؛ کمرک نقش بر آب است و کوه و دشت و دیار ؛ بروی آب اکر نقش را
بقای نیست ؛ چیست نقش جهان دلبر بر آب قرار ؛ نامه چیز انکه در حوض حوض کرد کی خوبی
و ناجار نوشی نقش فرجیت دوزخ نشیندی قطعه چنان نغزنده خاک ایجی کرد
باران بار نغزنده بهر کام ؛ بس سر با تخلو تکاه خاطر ؛ بیکدر بر شد آمد بیک ایام
از شه رت سر با قلب و غالب بر دوت بلیغ و خیال در خاطر جودت شعر خون بود
الخان فسرده که کوله ؛ شاخ بقم رسته است در رکن شهریان ؛ کوه بر ابر تف ریز ابر
قو رست ؛ دو سیه است بر رستم دستان ؛ نز از شقیق دمن کر چون عقیق بمن بعد
خیر مانده و نز از شاخ شکوفه چون کاخ کوه اشر شعر بسکه در دون هوا از فرط برودت
یافته پیوند قطره قطره باران ؛ کوه از کجر عدل داود دستی ؛ کاهده آوان عمر رکسیند کردون

سرو چمن شد جهان و درست زگل گلی ٭ فغان برآر هر قمر سخن سرای چه بلبل ٭ سخن بگوش
و مینا بگوش ساغر صهبا ٭ هر شاره بگفتن کند زناله قلقل ٭ چون این حلاوت گفتار
مشاهده رفت بر جستم و چون جان شیرین در بر گرفتم و گفتم **قطعه** از این حلاوت
گفتار بس عجب بنود ٭ که خاک در طرب و آسمان بر رقص آید ٭ هزار کمال که داغ قبول لوات
بران ٭ چه ذات عقل مرا زعیب و نقص آید ٭ چون طبع نازه و نیاز کردیم و سخن از هر در ساز
بیاستی ذکر گلستان سعدی که هر فرش هزار دفتر تا در حوزه است بیان آمد **قطعه** گلستانیست
که هر برگ گلش ٭ هزاران گلشن خلد است بنگ ٭ روان اهل معنی تا قیامت ٭ بیوی او فرح بخشد
لوست زنده ٭ حاشا استیلم گرفت که خدا را چه باشد همتی کاشته ایم و گرنه بی نظم و نثر
بر آن نقط نگاشته گفتم ای سبحان الله از آنچه گفتی استغفار کن چه مایه منع بحر سینت
کرا چنین کسی تحدیر جوهر و بر نقط او سخن گویم نه هر سنگی فصیح است و نه هر معانی مسیح را
با باقل هر نسبت و نادان را با عاقل ٭ نه هر ستاره جرجیس است و نه هر عظلوم جرجیس ٭ هر سیاهی
کلیم نیست و هر معاری ابراهیم ٭ نه هر سیاهی عنبر است و نه هر غلیظی قنبر ٭ نه هر کسی عقاد است
و نه هر عنبر ذو الفقار **قطعه** نه هر چه در اسم صفتی یکی بود هلال بود ٭ نه هر که قرع شیشه شکستن
بلال بود ٭ هر زمرد عود نیست و هر تر زاد و **قطعه** نه هر چیز که گل بر دیده گل است ٭
نه هر چیز در خم بجوشد مل است ٭ نه هر کرنی مصحف است ٭ و نه هر ذری لطایف زوف **قطعه**
نه هر گاو که در ده شیر اوست ٭ نه هر بحر هر جان نه هر فی شکر ٭ نه هر آهوی را بود دلنگ و تنگ
نه هر سفله را آورد سیم و زر ٭ نه هر را حوالت سیل نیست و قطره را دولت نیل **حکایت** دانشمند
زمان کجا و لعل بدخشان ٭ قطره زنیق کجا و مهر درخشان ٭ نه هر چه سرخ است لعل باشد
و نه هر سفید سیم **حکایت** ابو مسیلمه که دعوی نبوت کرد ٭ جز این چه بود که خواست
خلق گلشن ٭ گرفتم آنکه لیث گل بحر نماید ٭ چه حد آنکه برابر بنهد تمثالش ٭ القصه چندانکه
بر شمردم و از این نوع سخنان بگفتم آتش تیز تر شد **قطعه** هزار احسن عقاد ولی

ولی نکته این دولت سیکر ٭ غم مرا که از مرحبا دانستن ٭ **قطعه** در این کتاب پرانت
زبان لاتر تیب ٭ عجب بدار که چون نام حضرت ان است ٭ هزار شکر که با یکجهان پریشانی
چه تا ظره دلدار عنبر فشانست ٭ امید که ناظران در حقش بکوشند و نظر از قدحش بپوشند
و هر کی نفرتش بینند با کرنگ عفوش بگسترند **قطعه** در این کتاب پریشان نگر که خواهد
جمع ٭ مگر که کار جهان درهم است و آشفته ٭ هزار گنج نصیحت درون هر حرفش ٭ چه روح در دل
و نش بفرز نبفته ٭ ولی چه سود بود الفضول ای دان ٭ از این که بر سر گنج اژدها خفته ٭
رباعیه آشفته سخن چه زلف جانان خوشتر ٭ چون کار جهان بی سر و سامان خوشتر
حکایت پادشاهی را حاجتی پیش آمد سؤال کرد که از ناپرسان چه ماند گفت بگنجی ولیکن
بر دو صفت پرسید که آن کدام است گفت نام که چون عدل و انصاف کنند بر نیکی و الا بر بدی
قطعه هزار سال که ضحاک بد شاهی کرد ٭ از او نماند بجز نام زشت در عالم ٭ اگرچه دولت
کسری ابد نماند ولی ٭ بعدل و داد و تدبیر و رزمانه نام علم **حکایت** و قرآن بهر شفقت
ولی موجم چنان سقط گفت دشنام داد که خود ملول شده یکجو خاموش نشست
قطعه هر وقت که فریاد آورد بانگ ٭ و نعره او بدرد گوش ٭ فارغ بنشین
که گرد آخر ٭ مسکین خرک از نهیق خاموش ٭ یکی از دوستان ملاتم کرد که مرا در جوابش
هیچ نگفتی گفتم پاس حرمت دوستانی دارم چه ابلهی که بی سابقه خصومت دشنام گوید
دشنام سیلی نه و برد بسیط جیب و برد جیب سنگ و کلوخ [illegible] بزرگ تو و جوابش
که دهد کی از یک طرف خورد میخ از دو طرف پس بهتر آن است که تنها بر یکم و تنها نگیرند
قطعه چه دشنامی شنیدی که فرو بست ٭ ز سالم مانی از دشنام دیگر ٭ چه خوش گفت
آن حکیم نکته پرداز ٭ که بر جان آفرین باد سخن زاوار ٭ خری را چون بزیر دم خله خوار
شود ظلم تر آن بر جستن خر ٭ و هما ناخوش جوانه و لقم عاقل و جاهل هر یک را دو گوش داده
تا هر یک را گفتار آن دیگر در گوش در آید و از گوش دیگر بیرون شود و الا اگر گفتار

قوت وقتی مسلم است که او را از مرگ خلاص کنی **قطعه** وقتی از رحم آورد بیچاره • بر دو کس رحم آورد پروردگار از لطف خاص • هم بر این رحم آورد که گشتنش نجشد اما • هم بر آن رحمت که گرد و خشش سازد خلاص **حکایت** سالی یاد دارم که در بشیراز چنان زلزله عظیمی اتفاق افتاد که قصر توانگران از نخبت مرزبان و سهمه تر شد و دیوار بی‌جا و دان از موکسانوز غبار آلوده تر هر شقی آسمان شد و هر استانی استان **قطعه** محن فلک شد سیاه لیکه زغبرا • گرد دیگر دو سر گرد گرد بر آمده گشت هوا از مهر بر لیکه زهر سو • از جگر کسرم آه سرد بر آمد • قضا را این هفته که خاک عمارتها شکافتند و بیمانه شبر چون پیمان عاشقان و ایمان صادقان در زیر گل درست یافتند **قطعه** مر آن خدای • بیمانه را نگه دارد • بزیر خاک چه پیمان اهل عشق درست • زدوی صدق دلا گر بکام شیر روی • بر خوان عشق نعمت قسم که حافظ توست • و هم در آن هفته شنیدم یکی از ظرفا بنی جایز معهود را بخانه محتسب بهمراه بیانصاف بیانه شیر • و خداوند باکش در زیر خاک نگه دارد شکستن دست نباشد **قطعه** بیانه ولی که خدا شیر نگاه داشت • پنهان بخاک لاله عاقل از آن است • زاهد شکست و غافل از این کز شکست کیست • در طاق نه رواق معلق فتد شکست • و هم در آن حالت استماع دارم که پیر هفتاد ساله را بعد از دو روز از زیر خاک زنده بر آورد و مرا اگر چه این مثال این غرایب و اشباه این عجایب با قدرت حق عز و علا چندان حیرت نیست بسیار دیده‌ایم که طفلک خورد بر لب چاه‌های رفیع سر از دو برده و در چاه‌های عمیق می‌نگرند بلکه هر روز در بازار دیر زن که محل ازدحام مردم و زنست رو نهند و در میر بسان تازیان از پی لعبت و خاکسار دوان با این هم بی‌هیچ حافظی محفوظند و بی‌هیچ لاحظی ملحوظ **قطعه** کوه کی شیر خواره را دیدم • بر لب چاه و بر کشیدم آه • کاین عجب دایه ندارد طفل • کش نگه دارد از فتادن چاه • با تقی گفت کم اغیب • ایکه از حال خود نه آگاه • طفل را انگشتی نگه دارد • که تو از دشمنی دانست نگاه **حکایت** درویشی را گفتند ما ضاعت چه آموختی گفت آن را که بشیه

نوع سخن گفتن عادیست سائلی را صد دینار داد لاجرم احول را از غرایب این احوال استعلی تمام بر دیر طاری شد و این سخنش بر زبان جاری که زهی حکیم علی الاطلاق که یکی امیر را گفت دو تا روزی فقیری را گفت دهید **قطعه** دو سال تلخ نوشت ندیم شراب و دو خمیش دل شده و قرار از آن شود شیرین • چه کیمیا که نشود زیر خاک تا روزی • بالتفات و آن شکست هیچ شنیدم و قرار احول میگوید که اگر چه مرد چشم دارم امیر بر زبان دارد بعضی زود بر طبیعت دلو دو گوید لیکن این صفت در باره مرد موجب قیمت است و در باره او موجب مدح صاحب دلی حاضر بود بتبسم گفت که اگر امیر بعذب و طعن تو زبان میگشود معلوم میشد که دو گوش نیز عیبست چه در وقت بکایی ده دشنام صد دشنام میشنید و بکایی زده ضربت صد ضربت میچشید پس اگر چه مایه مدح است سخاوت است نه لکنت **قطعه** معرفت سالیه نه باشد ورنه در صد نوع • کی بطاعت جاهلی نوع بیمر میشود • نام نیزدان دلگر چون نماید عارفی • در تنش هر ذکر نامی روی دیگر میشود • و گر نه نامش تکرار جاهلی از روی جهل • زود هم بیزار آید از دل تا تنش • و ایضا **قطعه** آن را که کنج معرفت کردگار است • بی اختیار ذکر خدا سر کند همی • و آن را که نیست معرفت ذکر کردگار • از روی اختیار تکرار کند همی • آن ذکر بهر حق کند این یک بنام خلق • کی این دو را خدای برابر کند همی **حکایت** زنی را حکایت کنند که بی‌سر از غایت شهوت طبق زنان بود و از شدت شوق بشوق ارسیر زنان ربودی **فرد** از فرط شوق هر نفس از خاک مطبق • میت طبقش بر سنا از خوف معلق • قضا را روزی ارباب مرد قوی اندام دید که گفتی اعتقاد بسر در میکشد سطر شش خفته و خوطم ممتد و بسیل در سر او تشنی نهفته با خود گفت غریبی را دیده هوا و هوس بالغیم و آنکه بکنج نشاید کان مجبت حالی بر الحان بلا فهم فی الجمله مرد را آنجا زد عورت کرد کنت از حرب و بن با حیت مرد بزبان آورد که نسیم بعیش منسوب است که بر خیل کدایان است و حب باغیست که مقدار طلاعات زن تیمی کرد که بجهد امید در نسب ربیعی نیست و در حسب عجیبی **قطعه** چون زنا

دعوت او با پدر سر گفت مضایقت نباشد لاجرم زن و برادر خوانده در پهلوی هم نشستند پدر
شوهر برخواست که زنی پهلوی غریزه که رفیقان هر چند که وقت مهر خوردن است نه هنگام غمخواری
بیچاره چون از غایت گرسنگی چند روز سال بیابان بی و منزلش در آستانه آب با حال ضعیف
و آتش بکشف برخواسته و تیر بکار زد چند انگه دست و پا کرد و کاری از پیش نرفت زن چون
آن حال را و اخلاق تیغ خویش دید پسر پیش برد که این تنبل کثیر الاکل و این مستبل کریه الشکل
خاک بر سر که صورت سیل دارد و سیرت ابابیل هر ساعت صولت عقاب دارد و آن دیگر
و با این آن با چیز حالت خفت و چیز ندارد بیچاره گفت من چون بدلالت عمر راه پیش گرفتم
اکنون تا دست آویز نباشد کار از پیش نمی رود زن گفت چون چنین است چه گویم که برگ از خاطر
نهاده سر سخن بفلان من کن و در نیاله اش در دست بگرتا دوغ از ماست و دروغ از راست معلوم
شود شوهر بیچاره بود سر برداشت که این برادر خوانده هر کار کرد فتنه رای آمد چه آتش خورد که دلها را
بخس کن نفس نفس هر چه جوانی لیک با جاهلان مکن پیوند جاهل ارفی المثل
برادر اوست آخرت روز سه هزار کرند حکایت فقیری زبان بشکر ایزد باز کرده بود
و بهیده گفتی آغاز نهاده که روزگار بلای فقرم بسته کرد و عاقبت خداوندم از آن بلا
رهانید صاحبدلی این سخن بشنید گفت زهی شرم که فقرا بخدا نسبت دهد و غنا را بنده
عسر و یسر را از خالق داند و یسر و نعمت را از مخلوق قطعه هر کس هر چه خود کند چیزی
هر را از خدای داند و بس و ز راه دیگر اتفاق فتد برکت به لشکر نفس نفس حکایت
جاهلی پرسید هنگام آن مستوفی از دیوانه پرسید که ربت در کجا خبیث تری داد گفت ای بدبخت
عاقلان را چنین حجاب بهند گفت آری نشنیدی که کلم الناس علی قدر عقولهم قطعه
با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان خود مگو کو را نباشد بهره از فرزانگی
ای بسا دانا که کاهل گرچه رو پوش خلق روز و شب بر خویش بندد حالت دیوانگی ایضا
هر آنکه را که بود بیلزه بیلزه بفرزند مگو ز روی تمسخر که هست دیوانه مگر نه عارف و عالی مقام

حکایت

قطعه

حکایت

قطعه

قطعه

حکایت

قطعه

کند خواجه تغافل که کوی خبرش نیست زفردا قیامت امروز نگر تو بکند چاره و گرنه فردا
نه پذیرند از او عذر نه هست حکایت وقتی یکی از یاران که با من بگروه درد و سیر کرده هر که
منکر گردد بر خلاف ادب صغیر نه تغیر را خاطر هم خواست رو ترش کردم و تلخ نشستم حالی بلطف
پیش آمد که چون قل را از قفل خالی دیدم مزاحم گردم تا مزاحمت رام احرو خاطرت را بنب طلب از
دست دهد گفتم ای رفیق عذر بهتر از گناه آوردی مثل تو بدان ماند که غلامی بر پشت خواجه خود
انگشتی رسانید و بر جهم برآمد و علت پرسید گفت ای خواجه معذور دار که تو را کان خواتون کردم
خواجه گفت بحق الله که معاملت تو نیز با خواتون معلوم شد اکنون من هم مایه فرقت و پایه تو
تو را با خویش آزمودم و نیک دانستم که در این روزگار رسا زکه با من بوند حمیت داشته مرا مرد نشمرد
طبع پند نشنه باشد اگر چه از روی شرمیت من بعد عبارت دشمنی در میانه چنان خیزد که بهیچ آب مصالحت
فرو نشیند این بگفتم و برخاستم و چند انگه استغفار کرد و استغفار گفت نه نرفتم و حالی از
حجره بیرون رفتم و خشتی از آنکشت در دامن ریخت و در دامن او ریخت که لقای من بی لقای تو نگذارد
و قضای جان بی رضای تو بر من تنگ است پس بهتر آنست که بیوند را مفصول دارم تا رشته بنده
موصول ماند این بگفت و دست بکنجم برد و تیر بکنجم دارد و معاتبت نفس خویش فی طبت فرمود
رباعی بگذار که خویش را بخوار بکشم هستند که بار شرمسار بکشم چون دوست برگ من
بهر صاحب خویش است نه نیز برگ خود بهر صاحب خویشم حالی که این نوع اظهار ارادت دیدم
استبشار کردم و گفتم ای یار جانی دانی که بکوت بحر و دو عالم نفروشم و با این حال بی موجبی
نخروشم هر این هر نقرض و تغیر فرمان بود که مرا بکس نسپرد و در حضور من حرکتی نکو بمیده کردی
بلکه علت آن بود که تو خود را در نزد خود وقع نهادی و حسن مکارم اخلاق را فراموش کردی
و بدین مقرر طبع نکشتی و حق التفات نفرمودی که عمل قبیح و نفس قبیح است و فعل جمیل هم بر نفس
خود جمیل خواهد بود و در خلوت اتفاق افتد و خواه در جلوت قطعه کل عزیز است
هر کجا رویه خواه در باغ و خواه در گلخن خوار خوار است هر کجا باشد خواه در دماغ و

غایه عزیز نیست بیگانه هست باد و جهان تست نامانو حکایت و فقر مستغرق حالی بود و مجموع
جزو حالی یکی از یاران از حالش استنباط ملال کرد سر پیش آورد که حبیبا گنجی نهفته دارم و آرزوی
نگفته گفتم کدام است گفت خیر تا آنکه اجابتش مکن است و هزار که نه حاجت در میکدم بر آورد گفتم
ای عزیز حالی خاطرم از هر نوع آرزو و خیالی خالیست زیرا که آرزو از متعلقات دل است
و کنون دل در تصرف دیگری است فی الجمله استغراق رنجم خوشتر است که آنفاق گنج شعر بچشم
مست تو تا نقد جان و دل دادم بچشمهای تو کز چشم خلق نهفته ام چنان بجوار تو مستغرقم
بلطف عشق که آرزو و هوا و هوس تو رفته از یادم مسلم است که هر آرزو از دل خیزد هر آرزو است
از آن پس مرا که دل دادم رباعی تا ما را بوده از مستی خویش دانند نیم از بلندی و پستی
خویش اگر نه جام عشق مستی دارد گاه گاه نیم خویش و از مستی خویش حکایت توانگری
مالش بی نهایت بود و بخلش بغایت چنانکه بصفت نگفتند که و بالت عابد و مالت فاند نشاست
لا آتش بیشتر شد و علامت ندانش کرد قطعه بخیل چون زر قلب پنهان چون آتش
نهان زر قلب زآتش سیاه تر گردد زحرص مال بخیلا مکو بترک مال آن از آن بترس که روزیت
بخت برگردد آورده اند که روزی قلیل بر آمد که روزگار بخیل سر آمد قضا را بخرد فرزندی از آنی
و زانی زانیه وارث نداشت و هنوز بقیه از هلاک بخیل نرفته که زن و عسس بکوه و بسر را
زنان و غالب سالی نگذشت که عسس را وقت مال زن بر جهان زن بگریه و حرص و تعجب جنبیدن
گرفت لاجرم بحکم آن نعمت تحسر بر زن نهاد و او را بکسوت بر بره بیازار و بر زنان کرد آمد
قطعه زنان زانیه را بیش و پس بر رفق آید زنوق خرزه مردی که شهره شد بفضاحت
بهره در پی آن خرزه جان دهند ولیکن کشد هر آینه پایان کارش بوخامت چنین
دور زمان چندان امان نداد که رندان دندان در مال فرزند ناخلف فرو بردند و مال بسیار
در اندک مدتی تلف کردند تا بحدی که بیچاره از الف بی چیز ترسد و از صورت دال چیزتر
یعنی قرابت کشت تا کارش از پیش رود همانا ماهی بر نیاید که آن سرمایه نیز از آن فاسد تر شد

شعر را جواب دهد تا باقی را جواب گویم قطعه انچه امروز شنیدم چه نزد شنیدم امروز از عجب
جرم بر بنای در روز جزا بنر دور تمهید خطا چسان نمائی حکایت شکم خواره را باد
در شکم بدکان عطار رفت مشتری را زیانه برداشت و بخورد عطار رها خواهت بهانه آورد عطار
همسایگان را خبر کرد طپانچه بسیار بر سر و رویش زدند بیچاره خود را بمسجدی رسانید و از ضعف
بر زمین افتاد و هر لحظه از بیم هلاکت بنالید و شکم بر خاک میمالید قضا را طبیبی بر او بگذشت
پرسید از چه نالی گفت از درد شکم چه خورده گفت سکنجه گفت امروز همانا ترش
اتفاق افتاده گفت آری بگفت را زیانه خوردم و هزار شت و تا زیانه گفت غم مخور بادی چند
رها کن تا خلاص شوی بیچاره چندانکه نفس حبس کرد و بطبیعت شکم زد آوازی کرشت بفتح بادی نواخت
سوباک لاف زنی بر نخواهست ناچار سر بسوی آسمان کرد که خدایا از آن باد که بقوم عاد فرستادی
لطیفه بکار من کن چندانکه نالیه بوی آن نشنید گفت خدایا اکنون که حلق را مرد بر من بمیدانی
بهشتم رو آر کن خادم مسجد مرد ظریف بود بخندید و گفت زهی خام طمع کرشت ناسجه نیز بی چاره
و نومید شد اکنون امید بهشت دارد قطعه ایکه دیروز آرزو ابوست همچو دیوانه کجی و بیراه
چرشت امروز کت بود در سر هوس ملک و مت بانه حکایت یکی را شنیدم در قصبه بیان
بگفت نالاه تیز از موضع نشتن چون بیتر انتقت بانت بیچاره بر جست یکی گفتش چرشت
که بر جوش گفت پدر مرحوم را دو خواب دیدم که با من هزاران کرد ای پسر بر خیز که شرط ادب باشد
تو خفته و ایران بیدار نظر بلغی گفتش راست گفتی زیرا که ما آواز آن مرحوم را شنیدیم قطعه
ای برادر کرت خطائی افت متمسک مشو بعذر دروغ کان دروغت بود خطا و گر
که برد بار دیگر از تو فروغ حکایت گروهی تیز واد حاضران بقهقهه در آمدند ساده لوح گفتند
بر دکه مگر لطیفه مضحک گفته خود نیز بخندید که الحق خوب لطیفه گفتم قطعه انکه تیز از لطیفه
فشانسه چه نیز از هول دین دارد سیت جو مش زیانک دیه همنکام چه کند بی نوا بجوش
دارد حکایت یکی گفت فلان فقیه دوست از خوردن باده بیهوش افتاده بود صاحبدلی

رسم زنان ؛ شد بغیر زنده خویش حلقه زنان ؛ پس بود گفت کاحبت ای مادر ؛ تو بدو کوب و من
بحلقه در ؛ من کم ساز حلقه جنبانی ؛ تو در الحلقه زن که جنبانی ؛ تا کم آواز حلقه بیش شنوی ؛
باید اینش حلقه پس سر ؛ در بزیر رفت آنچه مادر گفت ؛ نیم شب رفت و در سر حرفت و بگفت ؛
حلقه زن مادر از برون و پسر ؛ حلقه زد جفت خویشتن ابرو ؛ از درون و برون بسی بر پشت
کرد ؛ حلقه هر یکی گشت ؛ آن یک از پشت در گرفته قرار ؛ این یک از پیش زن نشسته بکار ؛
مادر آن حلقه کوفتن زد رنج ؛ پسر الحلقه کوفتن زد رنج ؛ پسر از بس نواخت بر در زن ؛ شد شش
انزال و رفت جان از تن ؛ بنه مادر چه حلقه کرد بکوش ؛ که تو و بانگ حلقه کی خاموش ؛
همچنان بود کرم آمد شد ؛ که نبودش ز خوف یاد دیه ؛ مادر از وی نداشت نیز خبر ؛ همچنان حلقه
می نواخت بدر ؛ این چه آن ساده لین چه آن ابله ؛ باز این آن نه آن از این آگه ؛ پسر آخر
کشید نعره و زد ؛ همچو آن خر که او فتد در گل ؛ گفت مادر مکوب حلقه بس است ؛ کر مرا گاه
آخرین نفس است ؛ گر زنی حلقه هست بی شکی ؛ که دهد روی از این دو کار یکی ؛ یا رگ گردن
تن شود پاره ؛ یا شود جان ز کوه آواره ؛ هم چنین است حال مردم دون ؛ کار بیرون خلاف
کار درون ؛ غافلست زبان ز حالت دل ؛ هم دل از حالت زبان غافل **حکایت**
گویند طایفه از دزدان بر سر کاروانی بجستند و هر یک بحکم عقل و عقلی که گفتند فقرا را
یکی از اهل کاروان در زیر دست و پای دراز گوش پنهان شده دزدی او را بدیه سیاستی گرفت که
بیرونش کشد و بخونش کشد بیچاره گفت مرا کشی که من گرد خوم دزد بخدیه و گفت با این کار
محل انکار نیست و با این فرقت حاجت بگفتار نداری لیکن متهم که در از گوش نیست و با این حال
محال نماید که تو از او بوجود آمده باشی گفت این مراد معذور دار که اکنون روزه کاریست بادم
مرده بخدمت بسیار بهم **قطعه** آدمی را العقل و هوش شناس ؛ نه بجسم و زبان و گوش و زبان
خر از آن آدمی بسی بهتر ؛ که شود زیر پای خر پنهان **حکایت** شنیدم که وقتی چند علوی فلاش
مشغول بعضی گروه کی بسیرت ظالمان و صورت مظلومان باز بجیب ایشان را بدیه جنان بر شکست

قطعه

مفتی شهر ما که آگه نیست ؛ از حلال و حرام خیبر ؛ مال فتاح را نموده مباح ؛ چون مظلوم
گرفته هدیه ؛ چرک بار بر خود روی ؛ از حلال و حرام مستغفر **حکایت** دزدی بطمع
توانگر بکلبه بی نوائی در آمد خروبی و پارچه کلیمی که فقیر بر خود پیچیده بود و نیافت با خود گفت
مالا یدرک کله لا یترک کله چون دیگ با برد نشت و بیرون شد فقیر بر خواست و بیت
و گرد دزد او را دیده که فراد نباش می آید گفت فقیرا چه اراده داری گفت اراده کوچ تو و دیگ را
برداشتن و من کلیم در دخجنه به و دیگ را بر زبیل نگذاشت **قطعه** عاقلا چنین ساده مشو ؛
کز گفتار ساده بر نگذری ؛ مرد آدرز در سر اسیر ؛ کز او دست بر برون نبری **حکایت**
در فصل زمستان که بهار زمستان است و زده بلاله حقیری که خانه فقیری بود در آمد و چنان که
جستجو کرد غیر از چیزی که از رنج ارزنه و فقیر از خوف جان در جوف آن چون بید از باد میلرزید
هیچ نیافت از حواس خویش و قناعت درویش زاید الوصف متحیر سار شده فقیر از آنجا که حوی در
و حضلت استیلاست بر خواست و چیزی خلقان را بر دوش و افکنده و گفت مرا معذور دار که چیزی
جز این و تا رایق تا ندارم **قطعه** چه غم از بینوائی آنکس را ؛ که گرم باشد و درم نبود
حکایت دزدی بخانه رفت جوانی را خفته دید پرده بر دوش داشت بکسترد تا هر چه یابد دزدی
نهاده بر دوش کشد جوان بغلبه و در میان پرده بگفت دزد هر چه کشت چنین نیافت چون
ناگاه مرحمت کرد که پرده را بر داشته بیرون رود جوان را دید که با هیبت شیران و هیبت پلنگان
در میان پرده خفته با خود گفت حالی مصلحت در آنست که ترک پرده گویم تا پرده از روی
کار نیفتد پرده را بگذاشت و از خانه بیرون شد جوان آواز داد که دزدا در را بر بند تا دیگر
کس بخانه نیاید گفت بجان تو در نبندم زیرا که من نیز انداز تو او تو هم باشد که دیگری روی انداز
تو آورد **قطعه** ای یوز کوی اهل تو حمید ؛ چیزی بنزد برق و دستان ؛ ترسم که بجای
بانهی سر ؛ در خانقه خدا پرستان **حکایت** دزدی بخانه درویشی رفت چند گاه بیشتر
حسرت بکرد تا بخت درویش بیدار بود سر بر داشت که من روز روشن در اینجا بی هیچ نیابم تو دزد

عرقوبی بود تا بر جوان سیم نوشت ندم که راه شد و سیر دام بر طرف گشته دم و مقدمات عیش از
هر مقوله فراهم آوردم باده خلری کهنی لعل بر خشانست و ساغر بلور مهر درخشان سوری و سنبل
طبق بهار ریخته بود و ریاحین و گل که ورق و ورق درهم آمیخته گل بخرمن سنبل بدمک
ریاحین دسته دسته نسق بسته عنبر بر خته مجمر از خته جمع گلشن مشمع روشن ترانه
عود زمزمه رود نقل چنگ ناله تنک باده مصفا با دام منقا نور مقشر نقل مهت
مرغ مستی عیش تهیا کوارش قرنفل و عود زمزمه بربط و رود کباب بیتو و دراه لحن
کر باب زن چون دل عشاق بریان بود چون چشم منظوم گریان چنگ مدنی بربط
سعدی در مشکر کابلی بانگیر کشمیری نالهٔ نی پیالهٔ می **قطعه** قندیل بلور شمع کافور
هر گوشه مقام آیهٔ نور قلبس نزدیع شمع گلشن چون روز شب سیاه روشن **القصه**
ابواب طرب باز بود و اسباب فرح ساز و با این حال نظر مرا وقفت هوای منظور بود و مرا از
دل خیالش معمور لیکن چنانکه باده خوش بشیرینی مسموم تندست و در خوش نشست و تلخ گفت
و نورست آغاز نهادی چنانکه در مطرب و مشاق رود الحان داود بکار برد و نغمات
اسحق را با نغمات ابراهیم تالیف داد رویی در هم کشیدی و دهنه کوس و زمزمه فیروس را تکبیر
گفت و بر بغبغ زاغ و نعیق کلاغ آفرین گفت و چنانکه مرغ تنور و کبک بر بالش نشیمن نهادم
از کسی سخنی رانده با این همه چون مجلس حاضر بود متابعت و حب کردم تا غیبتکه باده انداز
یاران اثر کرده و دماغ حریفان تر در شراب دیگر گشت و نوبت خواب رسید اهل مجلس
نیمی خفته و نیمی بیدار بعضی مست بر خرمستان بر خواستم و گداز اده را بحجره خاص ترتیب دادم
و از دیبای تستر بستر کردم و از اطلس حبشی دواج آوردم نالهٔ بسر ساز رفتن ساز کرده و یاران
غربه آغاز نهاده استیش گفتم و نشستند بنازست بر خواست چنانکه گفتم نشیب بیگاه است و عبیر
در راه چهره زاغ آشیانی گرفت و شاخ از دیده پاشیدن طرفی فرو بکرد و سوگند و افزایند تخته
نشستیم تا هزار فتنه بر بخزد چون چنان دیدم گفتم ترک نگفتن گفتن و بی نیاز فتنه خفتن بهتر است

قطعه

حکایت

قطعه

تخم نیکان بوده این بگفت اهل مجلس پس از پیش سخنم دیدند و هر که را بر الحکایت انکار بود
بر صدقش اقرار کرد و در این حال این بیت گفتم **بیت** احمق اگر از سخنم کیا نباشد ٭ بی قدر
تر از تخم نیکیان نباشد **حکایت** یکی از ملک زادگان کنجوس داشت که کسی را از جو بدانست
و کنیزی را از کعبه مزاره را قالب چاه خوندی و قماره را منبع خرگاه میزرا نابوت گفتی و عبیر را قوت
و قتی بحکم ضرورت با طایفهٔ از دوستان عزیز بتماشا رفتم و لحنی با کلید کرسنی گفتیم قفاره او کوری
سفالین بر طاق نهاده بود و عمر تیری یکی را طلب کرد کنجوس بعادت متعلقان سر را جنبشی داد و گردن را
حرکتی یا بر دوشت رقی و بترکان بشارتی با چشم غمزه بارش بخشی کرد **بیت** گرد طلبه دلبر
و جان طلبه جانان ٭ اینک مزه و اینک دل اینک تنم و اینک جان ٭ آنعزیز کوزه را برداشت
و طلا زیر سر دو کرد بخانه برد بیچاره کنجوس از دهشت بر نخورد و چنان اضطراب آغاز نهاد که گفتی
گنج شایگان را بر ایکان از کف داده بر حیت و دستش گرفت کرمن تو تمرست هم و معتمد
درگاه بترک امانت نگویم و راه خیانت نپویم و اگر کوزه را بچه خواهی بکنم و شکستهای آن را
بنظر سلطان رسانیده آن وقت در دو اوج مضایقه ندارم حاضران چندان از این سخن خندان
گشته که بیچاره را از خجالت کشتند **قطعه** کیست احمق خری زعقل بری ٭ خر همان بد که بر سیه
بانگ ٭ بکجهان احمق سخنگو را ٭ هم عاقل بنخرد بکدنگ **حکایت** پیری را زنی جوان بود
بصورت صبیح و بسیرت قبیح هوا خواه حریف کسان و شکر ترش و قند تلخ **قطعه** دایما
چون دو دوست اهل دعا ٭ هر دو پایش بر آستان بوده ٭ غالبا خر بکاه جهد و سماع ٭ کفتها
بر زمین نمیسوده ٭ روزی شوهر را غایب دیده و شهوت را غالب حاضر جمعی حریفان را بخانه خویش
دعوت کرد و در بستند و بعشرت نشستند کلاه نهادند کرکت دند تنبیه کنه اشتند پیاله بر دوش نهادند
دور **اول** ناز و نیاز دور **دوم** سوز و گداز دور **سیم** سماع دور **چهارم** جماع القصه زن مرکز وار
در میان آن دایره خفته و از هر گوشه خطی مستقیم بمرکز معروفش نوخته آمد که هر دو پا نگارینش
چون مقراض خیاطان بر دامن خواندان فوا از شهوت بر سیه و کلاهی دو قلم سیمینش چون

قطعه

بشت استخوان ابله زنه نشت • توان گشتن کسی را که احسان نیست نتوانند کسی گفت • قاضی
گفت ای یاران این نوبتش توبت دهیم و خرابی عشش با خدا گذاریم پیر بشتبی کرد و بحکایت
خویشتن باز گفت تا سخنی بما بجا رسانید که حریفان برق حاجت بسرت و قبح سیرت زن قرار
کرده و گفته بعوض که پیش قاضی شهادت دهیم قاضی بخندید و گفت زمانی عیان عجوزی که در
تقلب زمانه تحمل کنند و در اقدام بیکی بیعت معاصر جبار کونه را تکمیل نمایند یکی از حاضران
پرسید ایها القاضی آن چه چیست گفت اول بی آجا ناخداوند خانه بخانه فوق دوم
بی حکم قضا بیگانه با بیگانه خفتن سیم جماع اجماع کردن چهارم شهادت بحکم جاوران
و حال آنکه خدا در قرآن عزیز فرمایه که وَلَا تَعْزِمُوا عُقْدَةَ النِّكَاحِ وَهُنَّ بِكْمٌ فَإِنَّهُنَّ قَاصِرَاتُ
قَلْبٍ پس گفت ای پیر زن را طلاق ده و از صحبت زنان توبه کن پیر چنان کرد و قامت عمر
چون راهب از صحبت زنان تارب بود قطعه نفس کافر بیست زانیه • که بیگانه
را هم بکرده • بسته از روی حلال نظره • کر در زنی حرام میکرده • ترک دیر که از خیانت او
عمل کنند خام میکرده حکایت دوستی مرا گفت بصحبتی کن گفتم ابر فرق من بیش از تو سیر
این رنج و فقیر این کنج مصرع دیگرا کو که مرا بیند و بلکن تنقید حکیمان سخن گویم شاید
در تو اثر کند قطعه چار خویش بکو که نصیحتی دانی • چه خویشتن نه پیر سرا بکو که سیدی
لب لحیب که آنکه علاج کند • ولیک خود بهانه رنج عاقبت میرد گفت سخنی جیب گفتم
کم خور تا خود رنجی و کم کو تا دیگران رنجند و کم خفت تا از ادراک معانی محروم نمانی و سخنا
کم خوردن مایه کم گفتن و کم خفتن نیز شود چه در تقلیل طعام قدرت بر وصول کلام نماند
و دماغ از غلبه بخار حاصل موجب مرتبه خواب بسیار باشد و از فضیلت کم خوردن همین بس
شیطان هر گرسنه غالب نشود چه موسی علیه السلام از شیطان لعین پرسید آن کیست که تو را بر وی
ظفر نیست گفت گرسنه هم گفت فرمود که دیگر قامت عمر سر نخورم قطعه اگر چه پیشه
زخیل خصم • دو چاره حیله کن بر ستور • زانکه بحیله کر خصم • الحذر غایه از تو مستور •

حکایت دو کس بیشتر بیشتر عامل دادی و چون بیشتر بیشتر
کرفتن عامل گفتم کس بکه چون چوب زنی
بغایت رسد دور کشتن چه اهمیت
چه عادت دیرینه و ذاتی است
خشت بیست درم کاش نفوذ
اوزنی • دیره کاش کس

قطعه

قطعه

حکایت

قطعه

قطعه

قطعه

دعوی سنیه نمی‌شنیدم و دو طفل را در سبدی گذاشتند و گفتند سبد را بر سر گیر و پای از مسجد بیرون
نه که اگر این بار بیک آفتاب آفتاب تا بی **قطعه** در دام امت دو صد عقل را سر قفسی
که بصد قرن کس از دام رهی نکشد • گرچه رو مرد تو انکه ز خدا اولاد • بد و صد ندر و دعا خواهد
محروم آید • وان که ارا که بیک قرصه نان قانع است • بیکی لحظه دهد اولاد عطا فرماید •
ناچار بحکم تحکم آن سبد را بر سر نهاده از مسجد بیرون شدم و همه روز ناحیران بودم تا بعقبه
سخت فولاد رفتم سبد را از سر برگرفتم انگاه موزه آبی کشیدم و نفس داشتم و دیدم تشنگی
بمرتبه غالب آمده و قلب در قالبم از حرارت سوخته شده و نفس از غایت التهاب سوخته تا پس از جستجوی
بسیار جوی جستم آبی فشاندم و آتش دل فشاندم ولی هنوز در کنار جوی نشسته بودم و هنوز
از غبار راه نشسته که کوسی در آمد و مطهره بجز داد و آتش کینه آتش برد سوار بر من حمله آورد
و تا زیاده چند هم بر سر زد چون دست سنیه نداشتم پا بگریز نرفتم تا خرابه بیدا شد بدانجا پناه
شدم قضا را پای بسوراخ رفته بسر در آمدم حالی بیهوش شدم چون بهوش آمدم خود را
در حجره دیدم چو غم زاید الوصف حال شد ریزه نان و دانه خوانی را طالب شدم تا بجایی
برخواسته روغن و سبدی تخم ماکیان در کنار یافتم لاجرم چون حرص چیره بود و نفس خیره گشت
ریزه را عنفت دانستم نعل از روغن و کلاه از تخم انباشتم پس بفراغت نشستم و کمر بخوردن بستم
تا از خوردن بیضه و روغن حیضه عارض شد انگاه عقل بخس معارض آمد که هوا در وقت آز
چشم قناعت باز نکنی و انجام کار در آغاز نبینی **قطعه** عاقلی امروز کی نفس حریص
کت بفردا دارت ندهد عافیت • شعر میگوید باد اولی • سخت میترسم بیاز قافیت •
ناچار بموجب تقاضای طبیعت برخواستم و از هر در راه سنجابی جبه تا در بسته یافتم از روزنه
در نگاه کرده منقلی دیگ افروخته دیدم از خشم خورشید افروخته تر و عجوزه در کنار خش آتش
سوخته تر گفت دایه بنی الجان است تا تاریخ آفرینش جهان کیسو شیشه کاغذ جمیده و دهانها
ریخته لبها آویخته دیده نمناک چهره غمناک پره بلبل از زاله گذشته و موی ابرو پیش پره سفید

و بر از سینه خواره کان بر سر در دیدم فرود بخت از فجلت برخواستم و کرخیم تا بقلعه رسید یکی
از خلفای حاکم در انجا بود بر بنده کی خواستم و دعوت نمود اجابت کردم روز دیگر مرا با بازدو نوز
بشکار برد و انفاق در آن روز سنگاهی جز در عمر خیال نیافتیم عنان عزیمت بتافتیم در راه اهل دهر را با طایفه
عجب سیاه بود بدعوتش بر دند باز دیو نزعش داد که تو از پیش سنجانه رو که من از پس بیایم چون فرسنگها
رفتم باز هیدیم گرفت و چنان باد بر سر دیدم زد که چشمم تیره شد و خشم چهره بر دو پاش فرود
بست سخن چنین نهفتم تا لاله بقبیله که نشم سکانی قبیله بسحابت تا زنی حمله آورد ندا خفت عقل طلاق
بر نگرفتم تا سکانش پاره پاره کردند چون منزل رسید باز مرده بود آغاز جزع و فزع کردم خواجه
ابی صالحه بود دلش بر من بسوخت در عهدها گرفت که مرا در نزد خواجه شفاعت کند و دهکی بیشتر
خواره در بغلش نشست بجنم زاد و خود بطبخ طعام مشغول شد کودک بی تابی ساز کرد و گریه کردن آغاز
نهاد تقلیه بجای حایز شد دم که قرآن ایشان شنیدن بود که تریاک موجب تسکین اطفال میشود
منتی تریاک در حلقش ریختم نفسش قطع شد **قطعه** آدمی را که نباشد تجربت • چون
آدم شرف و اد دستور • میخورد مسکین تریاک بر جا گفت • طعم شیر بنیم رانیز دانه زنتو • لمنقر کرام
بهر لاسه دست • کو بدنیا بهتر از بنیای کور • چون زن باز آمد که کودک را شیر دهد و برا مرده دید
گریبان را دریده و دو کریبانم آو گفت من از هول بیهوش شدم زن را دل بر خوبت ملاطفت کرد
بهوش آمدم گفت ای بدبخت اگرچه هلاک فرزند من بغایت سخت است لیکن تاسف بر امر که گذشته
سودی ندارد زیرا که تیر رفته بکمان باز نیاید و سخن گفته بدهان اکنون دل قوی دار که شربت
غصه بنوشم و هر دو بر سر قصه بیوشم چون شب شد خواجه ام با حال تباه از راه در رسید
سراغ باز یوز گرفت آن بشیرین زبانها عذر بای پسندیده گفت از انجا که خواجه ام با وی تعلق
داشت علقش در دل اثر کرده مرا گفت شفاعت بزن در بابا تو بدین شرط مقبول است که از شب
چو لغز بر افروزی و تا صبح چشم از خواب بدوزی گاو کاریم که بر نخورد است علف و من تلف نشود و اب
سوار یم که گرفته راه است تیار فانی تا بهار نگردد و چون گاو را مشرف بهلاکت بینی بکشی کنی

خطی

وان بستن بوز تا سگالش • از خشم کنند پاره پاره • وانگاه نیاز موده دادن • تریاک
بطفل شیر خواره • وان خواب سحرگهان بیگاه • وان کشتن شمع چون ستاره • ناگرفتن
شاخ گاه درافق • از کوشش جان لوزد باره • وان اسب بجای گاو کشتن • بی رحمت و نفرت
استعاره • وآن دور نشستن بخانه غیر • بی وجه کرایه و اجاره • این جمله ز حرص و شهوت
توست • ایدون حریص این خواره **حکایت** در سفر عراق توشه داشتم که باستماع صیفری
رسیده دوست بر داشتی و خود شیدم ز آغاز نهاد دیر مکر روزی چنان رسید که نزدیک بود بر بیزم
زنده منتشر شدم که تیر از پشت آن دعان از خشم زیاده بود زایه الوصف حیران شدم
حرص جب آن رسیده ز دیر رسیدن بیست هر قرب الخیال بودم که مقارب الخال تیری دیگر داد
چستی دیگر کرد تا کار بکالی رسید که بی دربی تیر کند ز وسکیز انگند مرا از خشم هما آن تیر
خنده لخته اتحته رویی داد لی بر سوختم و تا زیاده چندی سر بر کوفتم و گفتم حذابت هرگز دهاد این
تیر دادن چیست و این بهر کردن کدام **قطعه** تا چند دهی تیر و خود از تیر کنی رم • یا تیر ز
یاد کر از تیر بیندیشی • چون زاهد خود بین که بعورت خطا کار • یا آنکه ملول است مدام از دل
خویش **قطعه** از من بگو بزاهد خود بین که تا بکی • خود میکند ز راه ملولی خود از زیه
یا خود مدار بک چه کرد خطا بود • یا چون خطا کنی مکن اندیشه از خدا **حکایت** باده
بیمائی شنیدم همواره سازعشرت سازکرد و با هر صبحی در هر صباح صبوحی آغاز نهاد و
هر کجا شهسوار عرصه طاعت باقی با و شتلخ ملاعبت با نحی و هر کی بیه ق حسن پری رخی
دو اسیر دا بجا تا ضی و هر گاه که یک پیل بیا در کشید رفتار فرزینی بیش کرفتی و کفتی **قطعه**
بگذار کرتا می خورم و مست شوم • چون مست شوم بسکه از زست شوم • از زست شوم بس شوم
هست شوم • بار چند ز نکه زنت که باب دو ساله آبرو ملی ساد بر باد داد تا مطرود کس شد
و مطعون حسان **قطعه** باده داد آبرو و آبرو بر باد • وان بغفلت که هر چه باد باد
هر که را باده ساخت دیوانه • چه غم از طعن خویش و بیگانه • تا که بر خویشت عقل و دانش و هنگ

جامه عورت طلب • کز دیدنم و امر هر و زد خشتن • هم هیچ شان آبی از بحر بین چشم • تا آن
پایی بخشر از نو خشتن **حکایت** در بوستی بار سیدند راحت دنیا در چه دانی گفت در دو چیز
اول توشه که از حرص حلقم باز دارد **دوم** گوشه که از زحمت خلقم باز آورد و گفتند اگر دو
قبول یکی از این دو فخار تو کدام یک اختیار کنی گفت قبول گوشه کنم و ترک توشه کویم زیرا
در زهر چی عمر کشیدن اولی تر است از مذلت قاعی کشیدن **مثنوی** در سر سای خویشتن مرغان زجوع
بر کرد تا نک ان کرد مرغ زجوع • انکه هر روزش رسد روزی رغیب • عیب باشد کر شود زهر بعیب
گفت شخصی با علامه قضی • کاگاه حیرت اگه از سر قضا • کر کسی بیند ذهر سو راه حق • از کجا زو کیا
جوید راه حق • در جوابش گفت آن میر اجل • رزق آید از نظر کاید اهل **حکایت** وقتی
از شیراز عزیمت عراق کردم و بنا چار قصه عراق و غصه فراق با دوستان در میان آوردم کی از
دوستان با هم بیشتر از همه یار غار و رفیق شفیق بود بعد از اتفاق وداع و بدرود که در میان
دوستان بجهت معهود است بیش از دکران در تفقیم کمران شد و این بیت خواند **بیت** بدانند
هر کرا از دوستان دل • که دل کندن ز جان کاریست مشکل • این بگفت و چندان از تاسف
نالید و پشانی از تلهف بر خاک مالید که تو ترش در مزاج کرد گفتم ایدوست دیرین این هر فزع
بی حکمت و این هر قزع بی مصلحت نیست گفت از این نام که بار سفر بسته و کربت غربت بر رحمت وطن
کزیده گفتم ای یار خالی همی عاقل کلفت سفر را بر الفت حضر ترجیح ندهد و محنت غربت را بر رحمت وطن
تفضیل ننهد لیکن در این شهر چو دان بسیار اند که نادانی خود را با دانائی دیگران بسنجند و بیخود
از ارباب کمال بر خیزند و ابواب معاندت باز کشند و غیبت کردن آغاز نهند و بی سابقه خصومتی
سازمعاتبت سازند اکنون بحکم عقل ترک رفیق گفتن به از طعن خویش شنفتن است **قطعه**
بسکه از دشمنان ملول شدم • چشم بستم ز دوستان و طن • در بست میتوه خانه به تاریک
کز هراغ عدو نشود روشن **حکایت** وقتی خیال کلفت عیالم در شیراز زور آورد عزم رحیل
کردم با انکه در همان اوقات دختر را بحبالهٔ نکاح در آورده و انعقد بیست با آن ماه دو هفته

وشمت چهره و دوز کار بر من بتره انکاه بعقاب بر جیرکی و با من در آویزی که این حکایت آویزه
زرینست که در تو بنا و بزم و دوستان عقد کو هر کز از فقد ش عقد کی مرا زدیده فرو ریزم و تقبل
حلل بیت که از خلقش بر نجی و حدیث خلخال زنکه از خلالش بی خبر و در هم کشم و علم و سوا
بیت که از ان دست لتیوم و تمنا یاره نه که از عدم بار آ تو در کفلیش هیچ نکویم اکر در تقصیر
تقصیری یاد تحصیل تحقیقی رفت پذیرفتم و چنانکه از لباسم پکس و کابی فروش و بیاد چیزی
بر بوریا و حصیر نشانی ندیع نکفتم قطعه کفتم زنرد و خنک جهان چشم پوشم • کر خنک و ترم
نانی و آبیت کفایت • ناچار کنون از ستم ثوبیا بهر کو بیا • آغاز حکایت کم و ساز شکایت
قطعه یکروز که جرعه عطش نوش کنی • هر چیز که کفته فراموش کنی • آن بر که کنون بجای
آویزه زری • آویزه پسند بنده در کوش کنی • حالی اصلح در آنست که رفع صداع کنی و تقدیر وقع
چون سخنانم از غرض حاسدی دیده در رودم کفت و بیرون کرد حکایت این حکایت اثر کند که
کرچه من دور کرد و از غوش ان • ور نه انکس کز تن درست بود • چه غش از جراحت ریشان
حکایت نوشیده را کفتند در کجا حنی کفت هر کجا بت شود قطعه هر کرا بالین
زخارها باشد و بستر زخاک • هر کجا کوشت بر وز آرد نداد و هیچ باک • هنوز از بیم هلاکش نیست
فکر خاخاش • اکر نوش آن بی خاخاش کشی نیست فکر جز هلاک حکایت یازده ساله بود
که پدرم کلش تراکه شمع کلهای بود جمالش روشن بود خار ساد بار رفت و هنوز خارش
در پا بود که کارش از دست شد چه بقتضای هرم از انحارش دریا و در حادث شد که طبیبان
بدرمانش در ماندند و آیه اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون
فرو خوانانند در انکاف که چلش فرا رسید یکی از ملازمان کرفی الجمله رعونتی داشت و بعونت
پدرم نوت میکند نشت از او پرسید که اکنون میکند رعیال خود بکه میکذاری فرمود با خدا این
بکفت و حدیث جانش فرید تنزیه بدید کرفت و بکلش فرو دس آمد بر اقربا و خویشان با حالی
بر ایشان کرد که نقش را چون نبات النقش فرو کرفته منتظر انکه نقدی وام کنند تا خاکش

غبار ادام السلطنه زاید است در سال یکهزار و دویست و چهل و هشت هجری بر ان لشکر عظیم
غربت خراسان فرمودند خوش بر بقعه رابو قعه کرفته و هر جلد را بجلد نشکسته تا انکه قلعه سرخس مفتوح
شد و فتوح در کار اسلامیان پدید آمد ایران را بند کشتند و امیران را بند نهادند هر کجا تبید
قوی بود صید شد و هر کجا قاچیب بقعه آمد فی الجمله در طایفه سارق سارق نماند که بجای دست سر
بریدند و دزد و سالوسی را که بر هم سر و آی بپای دار شکستند و همان زیاده از دو هزار
بنده و آزاد بحکم اوستن بارض مقدس در آمدند و قفا را در آن سال بجهت تعاقب فتح و عقبات
طرق مفتوح شد از تمامت دیار اسلام چون زیارت مشهد رضا علیه الاف التحیة و الثناء از
سعادت میشمند و هم از خرد و همه دوستان و نواحی ترکستان بعزم زیارت و تجارت هر ساعتی
جماعتی در اتراک روی میرسید تا کار بخارا رسید که عبور در قلعات بی مرارت دست نداد
و عبور در بازار ابی آزار اتفاق نیفتاد در اتفاق زمستان تهال چنان سرد شد که آتش افروخته
در کانون خسرو و کسی از جنگ بر دو جانب لب دست سرد و هر بادی و هر باد بر دو خان و زیدی چون کوهان
حداد و خواستی و هر نسیمی که بر کوهسار کذشتی چون تیشه فرهاد تراشیدی قطعه فراز کوه
پر از برف و سایبان سحاب • بسان تخم شترمرغ زیر پر غراب • زبرف غلظه کافور کشت کوه کران
ز تاج چشمه بلور کشته هر کز آب • هوا چنان شده کیر که در دو بوته لسان نوشته زر منعقد شده
بسحاب • ز بسکه فرق جوانان شده زبرف سفید • بحال فرق من پیر شیخ از انتساب • تو نکران
اسلام در هر کوشه آتش زدند افروختند و از حوض آتش بجای انکشت انکشت بر خرمنی
شدت برف و باران بر تر رسید که هر کجا سیاه بود از مدار افتاد و هر کجا اسیاه و مار از
و هر کجا انبار غله خراب شد و هر که را با کرمی بود سیلاب بر دشیر در لبتان کوسفندان
خوشیدن کرفت و آب در چشمه جانان مستعدان جوشیدن سکان شهر و کلان قناعت
بستند و در کرفاعت کشودند و منتظر انکه کی ملک الموت از دور در آید و روز کار سخن سر آید
تا کار بخارا رسید که هر دین دار ابی دیانت ترک دین کفتی و هر صاحب خواند از عقد لب بانی

در اندازد بزیر • گفت موسی کردگارا چاره کن • ای دو عالم کرده از یک مرکن • عزت موسی بک
زو گاه هسته باشد • تا نگردد در رحمت سر بسته باشد • لاجرم سوراخ شد چون حلقه سنگ •
گرد حلقی موج شد چون حلقه تنگ • آن عصی چون بر بهی گستاخ شد • کوه خارا در زمان
سوراخ شد • مانده بهر ترک فرمان گردنش • سنگ همچون طوق بک در گردنش • چون عجایب
حیارت چهنبار زاد بیشتر کردن آغاز نهاد و ملاطفت و دلجوئی ساز نمود فاذا الفوز فی
عربیة یعفی حیاء و یعفی مرهاء فلا یکلمه الا حین یتبسم • کم بخنده در آید و کم سخن
نوه زبان عارف و عاجز بسته از گفتار • من از کلام تو گویم سخن چنانکه قمر • ز آفتاب فلک
عاریت کند انوار • پس از زمانی فرمود باعث این از دحام کیست و موجب این ازدحام چیست
یکی گفت چون عیان است همه حاجت به بیان است فرمود مقصود دانم ولی موجب مقصود ندانم
چه هرگز خبر را مشرع نرفته ام و هیچ منکر را مسماع و مباحی را منکر نگفته ام گفتند آری در آنچه گوئی
از هیچ صادق مشرب لیکن بدین چهره قاصد خون توانم که بر خرخوان تو از محرمات نسوزند فرمود
برادر را بجای برادر خون نریزند خداوند فرمایه که ولا تزر وازرة وزر اخری گفتند
این سخن موافق تحقیق است و لایق تصدیق ولی بحکم مبین است و یک گناه محقق فرمودن کلام
گفتند انکه هر بیدادی با دل سیاه بر ساده جوشند و ساغر باده نوشند و رگ تا بر خود
الیجه بر شنا کرد گفتش من نگر بسته اید در بسته ام که فتوت نیست چگونه نگشاده با دادت کرده
در بزم که مروت است قطعه چگونه در برغ دوستان تواند بست • کسیکه در برغ دوستان
نماید باز • در آن مقام که بیگانه را جواز نبود • محقق است که محرم نیست محرم راز قطعه
عاقل را اگر بود انصاف • تا قیامت بر این عمل خندد • کانکه بر دشمنان کشاید در •
برغ دوستان فرو بندد همچنان از سخن آنجناب است راحت نفس دارد و چیز است
نمیدانم و خواهم و من چندان در غرور انم مستغرقم که نمیخواهم را فراموش کرده ام قطعه
دلا از خویشتن چون در گذشتی • تنها اندر وجود دوست فانی • هم از هجرت زدی

در آنچه پیش آیدت طول خو تا نشوی بر مراد خود فیروز حکایت جناب شمس الموحدین میرزا ابو الحسن
شیرازی قدس الله علیه و علی من نیکره بالرحم که بر حلقه خاموشان و مقصد خرقه پوشان باعتقاد
عجز سخن بود و بقول طایفه ناصلان بر خرق بر آن بودند که در عیم ایمان جمال سهیل دارد و در بین
ایقان کمال کیل طایفه را گفتند که آئینه وجود خویش زنگ ستر ندارد و دست بدجانش مرادی خرخود
پرستی قطعه یک جهان تسلیم در یک بیرهن • یک فلک توحید در یک طیلسان • خلق او مستغنی
از اوصاف خلق • غنچه خورشید یکی خواهد فلق • پرده پوشم بر دو آفتاب • چون کشایم
در سالوس باب • پرده بر دوش بندم از اوصاف خویش • تا نهان ماند رخش ناگاه • بهر حال بیرنگی
پارسی بود و بیرنگی پارسا و فکر جهان در ادراک پایه قدرتش نارسا قطعه بی سخن گفتن بجز
تو آفتاب • رهنمای خلق هر صبح و مسا • مرغ اودر گوش نادان ناگوار • چون شمیم گل بنفشه
شرمدار • پیوسته بحرق خرقه طبیعت سر در آخر و شریعت راز بعلت وصول کام و حصول مرام
ساخت سالکان طریقت را فتح و در اصلاح حقیقت را تشیق همواره زبانش از سخن گفتن
خاموش بود و یاد خویشتن بیگانه فراموش بایان هم فراموش شبان رمه بود و با این هم خاموش
زبان هم قطعه شرح خاموشی باید از زبان و دل شنید • گر زبان سر زبان سر
ندارد آگهی • غیر خاموشی ندارد گفتن از حیرت سخن • هر که را یکره نظر افتد بیار خرگهی •
قطعه چون زبان را زدل غیر دانه • چیستش چاره غیر دانستگی • چون نداند زبان
روحی را از حد تنگدل شود زنگی • وقتی عوام کالانعام با آنکه غیر خاموشی سخنی بلبل
از او نشنیده و جز سپید موئیت سیاه دلی از او ندیده بودند قتلش را صلاح دانستند و بجز
مباح و چندان گواه مجهول بر رفتند و گواهی مجهول دادند که از علمای عصر فتوی بر قتل آنجناب گرفتند
و با اینه زیر این معنی که مرید آن پیر بر یک والی کشور و قاید لشکر بر استند بدهشت بر خیزند و بعلت
پیش آینه تا ارکان اقامت چوب و ادوات طعن و ضرب نموده پاسخیدت پیش نهادند چند انکه
بالتماس بدانقت الی حاکم کردند خاطرش نیافتند فرمودند که یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید

افتادی را در کات نکشتند یکی از اهل آن دیار سرش میمالید و جهد بر خاک میمالید یکی گفتش
ای برادر سیرت عاقلان آن است که بر دولت نالهٔ نزد دشمن زبان از آن طایفه است که هیچ زنده
برق هیچ زنده نکشد هشتند دهر کبا نانی و خوانی دیده نان را خوردند و خوان را بر دند **قطعه**
قوم بیکین دلبر تر از شیر جانشکار ❊ خیلخانی حریص تر از مرگ ناگهان ❊ در خم خاصان که از آن
سیل دهر هست ❊ وز ترک تیغشان که از آن شیر در فغانست ❊ از بسکه حسرت لبه کران بار شد زمین
از بسکه کشته پشته بر انبار شد زمان **قطعه** نه توشه مانده اند تمتع نه هوشی مانده اند سر
نه آبی مانده بر عارض نه تابی مانده در پیکر ❊ بیقاد انجمن بر دند خوان می پرستان را ❊ که زیر مانده
نه مینا نه ساقی مانده نه دست ساغر ❊ گفت ای رفیق حق با تو است لیکن چون بشمس رامز بین حال ایشان
دوست دارم **قطعه** نفس لاما تو در شمس تو است ❊ چون تو در گشته دوست گر دود دوست
تن تو پوست است و جان تو مغز ❊ مغز آرزو است لیکن پوست **حکایت** ابوذر غفاری را
چشم بد رو آمد تا دو چشم خدا بینش دو حقه مرجان شد و دو عیبه حق بگرش دو لالهٔ غنی
قطعه چشم چون شاهباز بر بسته ❊ تا به بینند مگر تمثال شاه ❊ دیده را کز کل مازاغ است
غالبا زین سبب بود آگاه ❊ یکی گفتش چرا در معالجهٔ چشم نکوشی و از غایت صحت چشم پوشی گفت
خیال معالجه باشد در دلبیار است **مثنوی** چه دیدم در درون درد کرانه ❊ دو چشم از ماتم
بستم بیکبار ❊ هر آنکه لذت آن درد دانه ❊ چه پیرو اباشد رشش از درد دیوار **قطعه** گرت
بدرد فتد تو تا بچشم بصیرت ❊ بپوش چشم تمنا ز تو تا بصارت ❊ اگر دیده معنی جمال
دوست بر بیند ❊ نظر بدیده صورت نظر نکند ز حقارت **حکایت** دیوجانس یکی را که مقدم ایشان
بود اسکندر طلب کرد عذر خواست و پیغام فرستاد که تو را بکره منافعت است و مرا بجره قناعت
تا آنجا با تو است نزد من بیا و تا اینجا با منت پیش تو بیایم **قطعه** درویش قناعت کرد و سلطان
تو انگر ❊ پیوند نیابند بصد کار سر رشته ❊ هر کس که تند نار طمع بستن و بر خویش ❊ خود و شمس خویش
آمده چون کرم بر رشته **حکایت** ابن سماک را در عباسی گفت که حق جل و علا در قرآن عزیز

وشکر بسیکفت یکی گفتش موجب شکر گفتن چیست گفت آنکه او را دشنام ندادم **قطعه** ظلم
ظالم ذخیره ایست نکو ❊ که در آخر نصیب مظلوم است ❊ ظلم جبره عاقبت چه کنیل ❊ خویشتن زان
ذخیره فردم است **حکایت** عمرو لیث صفار را غلامی بود در حالت مستی امیر را دشنام داد
امیر بزندانش فرستاد چون بهوش آمد بعقوبتش فرمان داد غلام گفت ای امیر بزرگ دم در حالتی
که بیهوش بودم و در حالتی که هوش دارد یکی بین سخن از عفو تو بیش دگر نیست و با نام مرا و خلق فرا
خورسند کردیش **قطعه** مست عشق اگر کند بزار خطا ❊ چشم پوشند خدا غفارش ❊ شرم دار
از خدا گر نشناسی ❊ کز از عمرو لیث صفارش **حکایت** مردی با زنی بیگانه آشنا شده بود و دو سیم
در بر معروفش مشغول شناسی روزی دریافت این معنی که در کنار شوهرش بمعروف است و جوهر شمس بمعروف
قطعه منافق آنچنان دانند زتلبیس ❊ که افعال بدش با خلق نیکو است ❊ نمی دانند که چشم دل
مغز ❊ صفای مغز را بینند از پوست ❊ تا روزی با زن بیگانه اش در یک خانه دید و با او اعتراض
کرد که تا کی زن حلال طیب خود گذاری و با غیر الفت گیری مرد متبسم گردید که حلالش راست طبیعت
دروغ **قطعه** ایکه از عقل و عشق مرا ❊ همت نیرو دروغ و بینی راست ❊ عقل دارا و ولی نادانی
عشق ❊ زان وجودت سیر خوف و جاهلست ❊ عشق را با امید و بیم چه کار ❊ بیم امید اهل عشق
خطاست **حکایت** چون جزوی از این کتاب پریشان نوشتم بر پریشان دلی گذشتم گرگ
خویش گفته بود و کج توحید در خزانهٔ دل نوشته ارنه غرنطرش شراب قیمت نوشتم گردم و سخن بر تر
تر از شهد در گوش **قطعه** یکی بلیغت گوئیت ابدال اگر ❊ روز و شب آویزه گوشت شود
عشق شرط آن فراموشت این ❊ کان فراموشی فراموشت شود **قطعه** ابدال از عشق
میطلبد ❊ سنتی چو ترک مستی کن ❊ مست تو از شراب عشق الست ❊ ترک مستی و درک مستی کن
القصه روزی بی خود انه ترک ادب کردم و گفتم ملوک ارباب سلوک را چه حالت است که بکلی
ترک ارکان طبیعت گفته اند و در مخدر سکان بیدار سلامت خفته اند **قطعه** آفتابی
بجهان ظلمات ❊ پادشاهی بجهان درویشی ❊ که بیندرد که کوسفندی را ❊ کام گرگان همی شود ماتم

شرط مروت دانند آن تعصب است و اگر ایمان را موجب فتوت خوانند آن تقلید است نه فتوت
چه اهل مروت آن است که شرف از غربی ندانند و شرم از لگاه و غربی غریب را از لوس شناسند
و زنگی را از زوی قطعه آن شنیده که قاضی بغداد • بود در فضل و در سخن مشهور • روزی
از روی بود سرمست • خواست یک نیمه باده انگور • قاضی از هول شد چنان از زان • که چو اول از
نقوه صور • خشمگین گفت کای سلول آخر چه بود • آن آتش نیک بختی دور • گفت ترسا اگر خطا رفت
بکرم دانست باید معذور • جرم مرست جرم آنان است • که سراپا جهالتند و غرور •
سفله چون تو آشنی خوانند • بی سبب چون سیاه را کافور • گفت قاضی دو علت است تورا
هر دو در شرع مصطفی محذور • جود کردن بکافر انکه می • زن نه زنیق دادن انکه حور • گفت
ترسا سزد که نام تورا • متعصب نهند یا که غیور • کایخه دار تعصب است نه جود • فاغتنموا
دیگر لقصور • جود انکه نام گیرد جود • جود انکاه عذر ماتم و سور • جود و تبرع کافر و مومن
جود و اندیشه خبیث و طهور • راست جود و صف خورشید است • که بهر نیک و بد فتد نور •
فی فی او کاه غیبت است بخیل • ندهد نور جز بوقت حضور • جود در حق ستر آیزدان است
در عنایت اوست نا قصور • رزق بخشد بهر که در عالم • دیو و دد انس و جان و حشر و طیور •
باز اگر بر ستارگی تا شفا یابم • بت شکن و زنار در افکنم و آتش را نپرستم و آفتاب را نیاسرا
فرستم و کاه و کوسالم را خون بریزم و در آب کنگ نیزم قطعه بت و زنار را دهم و نشانم
مسلمانیم بر آید نام • بدن و جان و دل سعید کنم • یکنفس شاد سه عید کنم • زآفتاب خرد
شتابم • حرم و کعبه را نشانی کنم • دیگر که شوم از کفر طبیعت خلاص • روی من و کعبه خاص
خاص • حلق من و حلقه قرآن • دست من و دامن ارکان • آورده اند که سلطان
دل بوخت پرستار کرده و ملاطفت نموده تا شفا یافت و بوعدهای خوش وفا کرده انکه
انکه سلامش یابد و بایمان کامل منتهی شده اعراض نفس که بر اثبات از امر خوش مایل است
بکلی از منفعه و جود کش زایل شد و پس از ترک کیش سرک خویش مایل آمد مثنوی چونکه بر وی

مثنوی الا یا آفتاب عالم افروز • بگیتی هر نشین بر ساز و سوز • چه کردی
روز نوبت کرد ما کن • چه قطب چرخ و ملتی پیش ساکن • چه باید رفت هر روز بگوله • چرا با
دیده هر ساعت ببره • اگر کوبلت باید کوله دیره • وگر رویت باید ره دیره • نباید از پی تحصیل
کامی • بهر کوله زدن هر روز کامی • بترک کام کو تا کام یابی • قلم بر نام کش تا نام یابی •
بدست آوبکی کو صد هزار است • خط کشتم چه بیلوی از شمار است • بیک داغ از هزاران کوله بگذر
بیک بر از هزاران جو بگذر • چه یک کنج کهر در چنگت آید • زصد خروار از دن تنگت آید •
یکی دراز دو صد فرهره خوشتر • یکی خوراز هزاران زهره خوشتر • آفتابا اگر گنجینه
مراد در خاک ندیدی • چرا این هر کرد خاک کردی • اگر فتنه در سر بختی چرا این هر صاف
بر فرفت در فرو دیدی • قطعه آفتابا زرنگ خاک تو را • سزد از جیب عقد چک تو • •
کوست جز آن الطف و قهر خدا • که کهی زنده که هلاک تو • کاه جنت تو دکلی دوزخ • کاه کلزار
که مغاک تو • راست مانند لوح رویین است • که کهی بیره کاه پاک تو • سرخ رو ساه است که
رفاه و کل • چون بستی عمر خشمناک تو • که زدود سحاب مستعد برق • تیره و تفته همچو
ساک تو • لاجرم هر چه در جهان بینی • خیزد از خاک و باز خاک تو • آفتابا تا افلی از لذت
بقا فانی لایق بار امانت نه • تا غازل از لذت فنا ازلی قابل سر حیات نه • آفتابا در دادی
سلوک که حیرت تا ذوق است تا وسیلی نه بینی ذلیلی • تا طبیبی کجا علیط آفتابا تا هنوز مشغول
ظاهر ای زاد آن تفاوت ظاهر است نه بخشند • آفتابا تا ترک عادت نکنی درک سعادت نکنی
تا بر سلامت بیرنی تا مخمور کر بوده تا درد ملامت نوش مخور • آفتابا چو قوت
خور تا مت نوشا در بستی کوت بت کرد • آفتابا تا کرت غربت کن نه الوناغیب نکشتی
در عالم عنا نشان نشانت ندهند • تا شربت البلا و اللوا نچشتی آیت عزت نشانت نباید
آفتابا تا حیف و مشتاد ضیق در خور تو صیغت بستی • تا حریف بهو و حرفی لایق تو نیست آفتابا
تا جام عنا نوش جانه فنا نوش • آفتابا جز بنکه دلیوان دو جوان را حیران کرده دیده جو با

هم زین چشمه دان • آورده اند که آن نوسلمان بعد از ادای سخنان مجذوب زده بهوش فتاد
وقتی بیابیش رفتند که جانش از تن رمیده بود و قالبش بر خاک و قلبش در عالم پاک آرمیده
قطعه آهنه وک ایرفیق جان باز • ایرفته بشهر بند جان باز • اگاه که تو ولد زما چه کوئید
از حالت ما شو چه کوئید • فی فی غلطم زما خبر نیست • از حالت ما شو آنر نیست • آن ماه و نی
در این جهان است • کی ما و من بشهر جان است • آهنه وک ایرفیق جانا • کشتی چه نهیم انکه دنیا
از ما برسان بدو سلامی • باشد که رسد از او پیامی • تا چون تو زنیم یکزمان جوشش انکاه
شنیم چون تو خاموشش حکایت طایفه بنار جاعت حاضر بود نه یکی از ایات سخن می گفت
دیگر یا علا تشی بر خواست که کفن کنی و غارت باطل شد یکی دیگر بخنده که غارتم زد و باطل شد
دیگر شاکت که غارتم زد و بطلان پذیرفت چه هر سه کفتند چهارمین کفت منت خدا را که من هیچ
نکفتم قطعه چون زبان راز معرفت راند • وهم با و تا بخشم بستیزد • رخش علم الیقین کند
جولان • ظل غالب بکرد دیگر بزد • باز عین الیقین کشاید بال • تا بعلم الیقین در آویزد • هیچ حق
الیقین طلوع کند • رخش خورشید سان بر انگیزد • بعد شهود همچو مشتق • خون عین الیقین
فرو ریزد • جان یکجانان خویش بیوندد • مشهد و شکر ایم در آمیزد حکایت ایرسه را حکایت
کنند که رشی معارف را دعوت کرد و انواع معارف و آلات مناهر کرد و آورد و مشتران نیکنیک
و خنیاکران بار بد آهنگ هر یک را چنگ در چنگ و دف بر کف و نای بر لب و سرنا در دهان بر بط
در پیش رود و بر عود و دو رهم نار در کنار و طنبور و بغل شیخ در مشت و زنگ در انگشت فی الجمله
در کوزه ساز کرده و تغیر و تبلی آغاز نهاده قصد زدن آن بیت مرزا ایرسه تقاضا کرد که خود را
کفت تا ساز هر یکی را بقدر اهلیت رسم و زیاد کنند قطعه شراب راست بهر سعی تقاضا
کهی فرک صلح است و کرد مستی جنگ • خلاصه سخن آن کو کر طبع باده ناب • عزیز ایست بزیون
روز کار و دو رنگ • حاد و مجرد فرمان از دوق تیسر نا مرسا تا را القرا خرسیم و زرنا ساختند لیکن
پیسکر نوازنده دوف بود و ارث ساز نساخته و بر نا ظور سازنده و سرنا از حد بیرون قطعه

شوخ رسته گفتم تا شوخ شوخ بیشتر بین غایه **قطعه** مرد سالک عریض آید هر کرنشود قانع • از قوت
لاکون از جامه رنگارنگ • گویا نشنیده سر الخواجه بیرن فرمود • کاسان چه که بیشت بیرغزه
نیز رنگ • خلقی گر گریه آید از خانه بیاید ریت • فرجی گر فراخ افتد از دسته نگردد تنگ **حکایت**
یکی از خردمندان طبعان شکایت کرد که چندان زبان بمدح فلان گشودم و کمر بخدمتش بستم فایده نبردم
گفتم چه بینی و کمر بغرامت بکشا شاید فایده بینی **قطعه** نفرت از بار نبرد طمع کرکس از بار کمر
نبرد • شاخ تمهر بوستان نشان که از انشق کس نرگزد **حکایت** و عقل آرشیکی گفت
سخن بیکیفت جاهلی بکر بر در آمد صاحبدلی گفتند یه جاهل بیشرسته و بخرمن دوزخ بسیار افتاد که مگر از آتش دوزخ
ترسی گر بهر مرگ مشتری گفت بهر مرگ نه بهر تو تسخر کنم که مرگ را مگر ده شمار **قطعه** گر بداند که
جان چشتی در راه عشق • هیچ عاقل زنده نگذارد بطعام خویشتن را • عشق دامنه تا چه سیاش بود در زیر
جان • ذوق این معنی نباشد عقل دوراندیش را **قطعه** ایکبوتر باز چشم نزدیک تا اما • در چشم
شتر داران دور است بیابانت • مازغ بیغلات مرهم شیر اما • بس کس که نهد مرهم بر زخم
بیغلات **حکایت** بادشاهی گرسنه طعم را دو خرمه و نان جوی از شهوت غلامان آمده خرمه
بدین سبب جانب مظلومان نگرفتی و نصیحت ناصحان نپذیرفتی **قطعه** گر آگه نیستی جوی و طعام
در کوشش • علاج مرگ نکنند بنده مرده دانستند • حکیم گفت علاج حسود طاعه راه و گر بر بندی کنی و زنده
نه بهبند • آورده آند که کسی بر بنده که اعیان ملک و دانا نفس بیان قیت بستند و بیانه قوت
لبنک خصومت نگستند **قطعه** هدیه غلام ارستاندشاه • و دانش و چشم و کوشش خرمه نبود
داد مظلوم را بکبر از او • جمع عرش چه شام بیتره نشود **حکایت** ابلهی را هیچ دفت آینه بدست
برداشت عکس خود را در آن آینه بدید بر زمین کرانت که مرا عکس نه نیز کرا از شماست **قطعه**
هر احمقی که آینه افتد بدست • جز عکس خود هیچ نبیند در آینه • وین طرفه تر که بنده چون عکس
خویشتن • او را مثال غیر نشناسد بهر آینه **حکایت** حبیب اعجمی را گفتند در دنیا کرا
دوست داری گفت بسیار و هر که بر دوره دوست دارم و اگر کسی خرده ارزد که بسیرت مرد است **قطعه**

فرد بر که عیام را چشم فتوح در راه است و کوشش تقرب بر درگاه **قطعه** مرد کامل ز جاهل
گویه • که چرا دل نهم بر تحت کسب • هر چه خواهم طلب کنم زخدا • مرا اگر دلگار باشد حسب • لاجرم
تمام نظر بر سقف دو خرمه بود و کینه طمع از نقد و خرمه و از آنجا که عادت باشد و ارادت گرد کاسه بر آنجا
اینکونه دعوات جاسیت و غالب الظن در حدیث قدسی دیده ام که دعوتی الی التقرب و سبیل مرفت
اسباب و لایل اجابت نفرمایه و هم شیدم که گویه که دعوت خلایق بشر الطه و صول و وسایط
حصول صورت نبندد و هر همت عقل بنزیرین مرغ جانم و مثال و حال عقل خیال و صرف مقبول
عین محال است چه اگر چنین بودی نظام عالم مختل ماندی و صانع و صوفت متروک شدی زیرا که حقیقت کمال
اجتماع است از زیر بر حوزستی و اگر هم اطالت کتاب و بیطالعیت اوقات اولوالالباب نه شمی در این باب
سخن بیدرازا کشیدی تا دوستازاده کان طبیعت مرد بنت که بدیه تقاضا و فنا انواع آلام و تراز اقسام
جام طریقت نتوشند و جاده حقیقت نپوشند زاخر ورشش عربیت که بلوغ الامال فی فیض
الاکرام **قطعه** کسی را دانش نیکو کند تصور شاه • بساس بادشهانش شود چو کوه بیشه • نه هر که
کرد فتحت بسر خیال خلافت • بر نه جنبش اند زنهند تا جنبش بر سر • در آن قبال که دهم و کمال قبال
چگونه نمود بر ده چگونه مرغ زنده بر بار آمدیم بر سر حکایت چنانکه روستایی در حضرت بازاری
کرد که بهزار دینار ترش بیاید فرمایه خرخاکی کرگاه کاهی را که شنه شنقف بر نکیت و بجاره طاع چون
برق لامع بر بر حیت که شاید وجه ماول باشد خیری دیگر بخشیم که در شتابا هنگام قطعش طاقت
شده گفت خدایا بنگ دانم که بهزار دینارم اکنون بکار بریت چه آن مبلغ بیش از اندازه حاجت
حالی بالفعه دینار بکفایت است چه صد دینار نقد مرتبه غلامان زن بعقد در آید و صد دینار بخیمه
البتاع کوشه و خانه و اجتماع توشه و دانه و صد دینار بجهت کاس و طاس و تنبیه و ملس امثال
آن و دولت دنیا بجهت معامله و تجارت این بکوفت و شب اهرمن شخفت تا خورشید از مشرق بر آمد
خورشید مراد در مغرب نام آن پنهان بود العقد چون از ماول آنرا و از سیل بنزیر نیافت
شکر خدا زد که خدایا حالی بفقر فرمت و حسن کفایت در یافتم دولت دنیا نخواهم و حق دارا

او پلنگ زد **دیگر** ولاهر انکه چو خورشید کرد بالا کرد • مسلم است ولاهر الحکم عقل زوال
کناه بیت بشر را کرد وقت بلوغ • خوف نیست قرار اکر بوقت کمال • بعضون الکلام و تجیر الکلام
در مسجد عتیق که بسجود اشتهار دارد زاهد دراز زیست و در کنار حوض نشسته بود پسر درویشی بر دکه رفتش در آب
زنده تیز رداد ظریفی کفت **صوع** تا زیش در آب بست اید غرض من **قطعه** وقت تا زیش خود در آب
زنده • ریشه آبروش آب بر بره • آب کس که آبروی قدیم • بیکا حرف صواب برد **حکایت** در سیر
ظریفی فاسق شاه میکرد خوبی تیره فلکی داد ظریف بر سم طیبت با خوبتر عرض بر خوبت که الحق خوبی
منه نشسته کرد **قوف** هر سخن جای و هر نکته مکانی دارد • ظریف کیر حاضر بود کفت تا بر فیق عاقل شاه
که خر ظریفه کرد و دقیقه بابی تعلیم کرد **قطعه** وای بر حال آن حریف ظریف • که بد و خر ظریفه
آموزد • آب بی تیز زشت پلید • که بجای الطیور میکوزد **قطعه** ابل ایدل خلق عالم بیشتر
طفل از طفل کز بر اخذه خواهد بیشتر • قصه • زان علت در مقصر باید راز ناکفتن نهان
تا نباشد کوه کان را در شنیدن بیغمه • هم مکر آنبا صاحبدلی بیه بخود • تا کو در هر تقیه
از نفیت حقه **حیا** قصه روستائی قام کن کر بیچاره دامن در زیر سقف باز دارد و با حضرت
بیا نیاز طلبیت و بذل کوئه آغاز نهاده و هر چنان منتظر است که دان از نقل تو شیرین نموده انکاه
سر خویش کرد و راه روستا در پیش **قطعه** روستائی کیست مستغنی • که بسوی قصه دارد چشم و کوش
چون بمجلس دستان کرکنند • بار بلغ و کوش نشنید خموش • کوسلیه الحق • دان تا نکو • راز مرغان
نشنود با کوش و هوش • القصه دور و زنام نک قناعت بر شکم بسته بود و در شبانی مسجد نشسته
در یک طمع بر آتش حرص نهاده و چشم بر سقف بسوخت ده تار و زیم که از شدت جوع طالب رجوع
شده و حواس را عامل و قیاس را باطل دیده روی درم کشید و کفت خدایا اکر کنون هزار دینار
بفرستی هزار معذرت خواهر کیان بدر و مادرم که از خاکش خوارتر و از سفالش بی مقدارتر
دانم این بکفت و از خاک بر خواست و دستی قرض نیفتاد **قطعه** کر ز اهل تیش نه برفت نه
منهدت زیاده از روی • آتش حرص را فرو دامن • که خود دانه رسیانه طبوی • القصه و کنتی

آهی که چون بر آورد از ناف ناکهان • چون است او رصد بد و از اراده • و از انجا که بسالی لاغر
و سیر بی هزه و رو نیافته و دو ثلثا بافته و دشت رمان ظاهر که عرفان جدیه فجوع ایشان است بر کرد
اجتماع کردند اکر ثلث سیر بیاد آن آن را لحکم حکمت شمر دند و هر شب رنده در کنار شت خفتی و ایشت
بر کرنش کفت **بیت** لاغر شده از بار سیر تو میانت • بکذار که بر دوش بار کرانت
رباعیه آن وقت که رو بیاز خت تو در شت • با بیذ زنت بر و در سر سبلی و شت • بنشت
کو کنون ز بهر دولت بکار • انکاه ز روی تو بکار است و زشت **قطعه** بو الفضل لاکو کرفانی
نام از ال بحث زشت بر • زشت دولت کو بنیکوئی • نام او باش بد سرشت برد • خوبرشتی
شنیده کز رسول • نام بتخانه و کنشت برد • نام زشتان تو نیز زشت بر بر • تا حدایت سوی
بهشت برد **حکایت** کلوراده یاد دارم که طفلی در شت کلکون و بصبی چون قامت خود موزون
بدین بر جست مرا طالب بود و مرا ضمنش ثابت بر اکر بوسه چون طوطی جامه سبز پوشیدی و
بالوطیان باده سرخ نوشیدی و چند انکه ملاطفت میکردم ملاطفتش بیش میشد تا چند نوبت که فعل میکردم
و شکر شد بکلاتر کفتم بخدمت کفتم تا بجه اکر سلامی میکفت علیکی نکفتی و اکر نام میبردی لبیکی نمانی جهت
بمجلس شراب انس دعوت کردند و ستار بر شرش بر کرفتند و کلاه سرخ تر از تاج خروس در سر و بر سر
بر سر که نشسته غلامی دمتم بر کال و قوف یافت دوان دوان آمد که ایخواجه البشاره البشاره که رودت
شهر طاوس در بر دارد و فرسر کاو و سس بر سر بوسه مرید و بیاله میکرد و نعره بر بام زدم تعلوا و
دیدم لبان شمع در میان جمع نشسته و ملتک و ارساق و ساعد بر زده کفتی عید سعیدش از تحفه
علاج دستوس است و در ساق سیمینش از بیم خام رود بیستون و حرجان از تنور باده و نوش علوی
زاده کاهی دمه دارند و کاهی نعره و بیرامن آن مشتری چون نکین بنکشته فرو کرفته با خود کفتم الله
الله جای حیرت است که کفته شریفان شهر بازیده حریفان دهر نشینند با اهل حق بحرت نکرستند و از ظلمت
عبرت بکریستند تا محرم هستند و حیرتم هستند دیافت غلام را کفتم خدمت توفیق داد حالی بخانه شمس
رود و عرفا و رانداز که شنی را از این قبیل آکاه کرده اند مبادا بنا کاه در آید غلام چنان کرد اهل

گر حضرت رضی نه آید • سوی تو بنزد وصلت او • سنگ آب جواره کند بر وجود خویش تنم • تو زهر دیگر
بر دیگر کن تنم خواهم **حکایت** در بهرات بکلفه پیر رفتم تازه روی و بذله گوی جوانی با روی بنفشه
و سیاه بنفشه در کنار نشسته با خود گفتم با خود گفتم الله الله پیر توان را چه گفت جوان است که چنین
جوان را مصاحب است پیر از صفای باطن دریافت گفت نامت چیست گفتم حبیبم گفت از اهل این
دیار گفتم نه غریبم گفت حبیبا ما دو پیر و جوان را بگونه دیده گفتم تو را شیخ صنعان و او را ابن خرم
صنعان پیر از این سخن بسماع آمد و گفت بخدا سوگند که این جوان بحقیقت و طریقت فرزند منست
اگر خواهی رسم نیاز تو را گفتم گفتم بر بنیاد رنش بکشیده که چنین بنده را چنان تو را اولیت **قطعه**
گل همان به که در چمن بشکفت • تا گرش آب و تازه رو باشد • سبزه وقتی بود نشاط انگیز • که مکانش
بطرف جوی بود • شاهد نیک روی همان بهتر • که بر شاه نیک خوی بود **حکایت** ساده روئی
چه بغایت ساده لوح بود وقتی از قلاش سینه چاک که با هر که وی کی صبیح در هر نظری صبیح
گرد آستان شده و مرد قلاش هر روز بپای مرد جستی و دست آویز و سیلی رشته بر موقف بستی
و دو حرف مرافقت کشتی تا زمانیکه کار بجس و کنار کشید **قطعه** آن شنیده که مرد قلاش
گرد با کوده که بهر خطاب • که مرا بوسه بده که بود • بوسه کون را کلید فتح الباب • القصه وی
ساده و قلاش در بسته و بعشرت نشسته لحنی نگذشت که قلاش را آتش شهوت بجوش آمد
و شیر شوق در خروش با کمال عجز و لابه بسر آگفت آیا یار جانی امروز تو آنی که جوانمرد و غافلی و گفت
بابل پیر گر که آن ذات پسر از غلبت ساده لوحی کمال مرد که کون دادن برسم هبه و عاریت مرا
معین است با کمال شرم سار جواب داد که ای رفیق بجان عزیزت سوگند که همین یکون دارم که بر زمین
نشسته ام اگر کون دیگر داشتم مضایقت نکردم **قطعه** ای بسا طفل زیرک طبع که از فرط طمع
بل عصمتش رنگ بود • لاجرم آن کوده که کرنگ نگی ایم است • بهتر از زنگی بود
حکایت در بهار جوانی بیمه نام و لاله رخی داشتم که آرام جان و آرام دل بود و گاهی
عشقش در خزینه خاطر فزون بود و سیه پوشش در طره سیاه بدرود در شب قدر و ابره خونریز
خوش • زان رو شوخ شیرین معلق در آتشی • همچون نگاه سیاهی و سالی بچه یار • گوئی دارا بیش گیسم
بفاشی • ایمان و دل روان و خود و هر اختیار • در بدر نفس یک حرکت خنجر هر شبی • زان لعل
شکرین لکن حال بر نوشت • با انکه هم چه مرد و هم دایم بجنبشی • و لا هر دست برابر لبش نهاده بودم
غزل آبروی شکار نه گر قامت می • چون قامت من از چه نگونا و تنحی • شاهان شکل لعل در آن
رو آتشین • من تشم تو نعل در آتش چرا کنی • بی خوار رو بقبله کنند بهر توبه تو • آن قبله که تو بر موی
بشکنی • و لا هر لب بر بشین ملوم • ملیسه و دم **غزل** امیل القریب کم ختام جی • گر یکی بیت
ماه تسنیم عالی • مریم زه ولی انسخها روح بخش • آتشین بهر اسیحا چه مرغی • در رتبه ماهیمیز
فوق لیس قرار • کو جسم روح بخش و تو روح مجسمی • **القصه** چندان وجد و سماع کردم که بیهوش شدم
و غایب سرم در کنار گرفته و از عرق شریر طیب حرکات مزبر بگرک ترش نشسته بود بر روی هم کلاب
افتاده تا بهوش آمدم سرم در کنار مقصود دیدم معذرت در خواست کردم و چهره از آن
ندامت شرمی هنوز معذرت ناتمام بود که بازم خوش گفت در سر فرصت ده و پرده حجاب بکلی از آن
برافتاده خواستم تنها طبر خرم استیلم گرفت که بنشین تو اینک آهنگ وجد و آرو من آهنگ
تو قصد سماع و آرو من قصد وداع تو در فکر سر و آرو من در فکر بدر و دین بگفت و فکر گرک بر لاله
فرو ریخت و در یتیم بر صفو بیم بر انگیخت **قطعه** عقد پروین بر آفاق فشانده عهدش بیشتر
و دم • یا که بر برگ گل گلاب فشانده • گشت رفع موی عقیق عین • چون این حال دیدم زبانم از دست
لال گشت و چشم از خنک خونین آل با خود گفتم که عاقبت عافیت آفت شد و سلامت فی فتنت
نوش نیش گشت و لیکن تو لیش رحمت طرب بر خوف کرب تبدیل یافت و زمان وصل با وان فصل
تحویل جهت غره سلامت سلی شد و شکر سعادت تلخ **قطعه** شهد سم شد عیش خوش
خوش خلل شد تم خار • نور قی شد رشته قی شد عمر طرشد بوی مرگ • زال
بسرخ آورد بازه • رشته جان تاب خورد و شد بدن لاغر چه دوک • لاجرم تو با
کو نه تلف خوردم و انواع خرج و وفر و کاری آوردم گفتم ای یار دیرین کجوان که مرهم جوانی

از خاک مذلت بر چنین دور صبح شهود عنایی حق رجوع نموده کو سفینه طبیعت قربان کن انگاه سر تسلیم
پیش نشسته بار تنقیح خویش معترف نموده و جرات طاعت را کو مایه استکبار نفس است بجانب مسلمان مسلمانی
بر تاب کنی تا بکعبه دل که مقام امر است باز نهاده و بطوف نفع فایز شده و با آخر مقام ابراهیم که مقام لب
خودیت و دو کانه شکر و تسلیم بجا آورده و استسلام حق الاسود کرمی رسوید از صورت ادعو بدا و طلعت
ایمان در باس کنز بیه است ادراک کنی دم چنان منت است که نار بشت که اول بر نبه افزاد است و علامت
تقریه در مناسی هیبت فرمایی هر روز که جمع سعادت از مشرق شهود بر آیه جرات طاعت بر سم معهود بر تاب
کنی و باز بکعبه المقصود رود طواف خوف و نماز نیاز بجا آرد بی هوش دار تا عرض طواف نسا طواف
تسلیمی کنی چه قربات کو حقیقت لذت محو خدا پرستار برادر سهو خویش دیده اند تا بطلان قربه رسد
چون کس بدیار رسید دلت در گردن یکدگر کردیم و ملتی گریه و ناله سر کردیم انگاه روز وصال بر آمد
و شام فراق بر آمد **قطعه** بتم بار سفر چون بت کردم • دیوی از دل که بود مرقابش • ناز زنجیر
خور رسید کاید • مرا از بجر رفع چون آفتابش • ما الجلیس بر نیاید که درد فراق و سودای اشتیاق
بطرفان دماغم فرو گرفت تا کار بجائی رسید که چون دیو انگان بهر سو میگشتم و چون شوریده حالان
بهر کو میگذشتم تا یکی از دوستان بر حالم وقوف یافت گفت حبیبا برخیز و سفر عقبی مکن
چون ریش حالم دیدم سفر را جازم شدم و در عشر آخر صفر وفا بآن اول بهار و ابتدای سال و سیل اسفار
بود کار شیراز با طایفه از دوستان العزم هندوستان بر آمدم و وقت را چون دو سه فرسنگ از دشت
اندون شیراز انگیزشم حالی هلال ربیع چون ابروی بر خیز و دلال ربیع بهیه شد و باز از دیدم تا و حاجب شد
شد چه تقریر است که چون در دو وقت غالب شود یکی وقت بهار و یکی وقت رویت هلال تا بدان
چه رسد که هر دو در یک وقت اتفاق افتد خاصه که نام فضل ماه و دو لخواه هر سه یکی باشد و یکی
شود از آن یکی نمرا چون بر خیزد و این مثل بدان مانده که یکی میالیه که ابروی اهدام جاهلی کمان بر دکه هر
نام عظمت بر سید که هرت بدر دلده گفت اگر چنین بود گفتی ابوسرم گفت دلت بر مرو حالت
گفت اگر چنین بود گفتی ابوسرم دم بر این قیاس از هر عضو سؤال کرد همان جواب شنید گفت پس

گفت شیخ شنیده که هلال در شب ناقص بدر کامل شود گفتم ایرفیق من هم در این مسئله حیرانم و این مثل بدان
مانده که دزدی بباغی رفت و میوه بسیار چیده بود مرغی رکیت قضا را با غبان رسیده و دامنش آویخت
که چرا نا خوانده بباغ مردم در آمدی گفت اختیار نیاوردم بلکه کرد باد تندی بر خواست و مرا در هم پیچیده
در این باغ افکند گفت این میوه چرا چیده گفت ای احمق باد که آدمی را از خاک برگ میوه را از درخت
فرق انگ گفتن بر خاستن باد و بر کندن میوه و تو کرفتم راست این میوه با دو درم تو گرفت
دامنت را بر گرفت و زدی بستی کرد که رفیقان بکان عزیزت کوکند که مرا بنزد همین حیرت را دادم باری
هم چنان میرفتم و در آن باب حیرت زده می گفتم که این چه معنی عجیب و صورت غریب است مگر مانی نگارنده
که بدر رخشان آفتاب درخشان شد فی الحال چنان فریاد و اقبا متعا بر آوردم که تمامت کاروان
بتر سیدند و موجب این هیچ عظیم پرسیدند گفتم ایطایفه فلان فرمایید که آفتاب از مغرب بر آید و بر کنار
رفته استغفار بگفتم از این سخن غلط عجیب دو لو الغریب در انسان هفت ده بیکبار خود را از حیرت از
بر زمین انداختند و دمادم میالیدند و روی مذلت بر خاک میمالیدند و بیاد آن قرص آفتاب میگریستند
و میگریستند پس از عقل باز آمدن بخویش و بر خواست و آفتاب ما بحث تقریر صحبت گفتم و اولیا و احبا
که قیامت کبری در رسید و آنچه حضرت رسول صلعم فرمود که آفتاب در روز قیامت معادل یک نیزه بالای
سر ایستد عرق از آفتاب روشن بر خاست و اینک پدید آمد طایفه بیهوش شدند و طایفه بخویش آمدند
ناچار چهره ها چاک کردم و بر سر خاک ریختم و با جیب پاره از بی چاره استغفار میکردم و خاک میکنم
فرمان مذلت بر فتم تکری از عالم غیب بگوش هوشم گفت که حبیبا آنچه بین آیت رحمت و سلامت
نه علامت قیامت لاجرم قدیر خویش رفتم آفتاب روی دیدم بر پشت یار باقی نشسته و بنده مع فرو

قصیده آفتابی نشسته بر مرمر • که بر دیبای آفتاب سجود • یا زکفتی بهشت شداد است • تمام
بر آتش نمرود • چون نیک نظر کردم و دیدم که بر بیوت که صورت عجیبش بحق عرب تقبیل حسنه و بر کرک
فرو نشسته مرحبا و اهلا کو مال بیش رفتم و گفتم خدا عمرت دراز کند که کسی نکو تا مرا دو خلق را از هول
قیامت آورد و باز گشتم و رفتند مرا گفتم شکر کو بشد که هول روز قیامت سر آمد و بهشت برین بیاسای

باشد اگر هر غیر تحقیق باشد شر معرف است و از این مرتبه بکمل را با جود و تواضع را با کبر و هم چنان هر یک
از خصایل رضیه را با رذایل نامرضیه تفاوت نیست **قطعه** اسلس طبع را زنی میدان • که ز بیگانه کرد
آشنتن • هر چه زاید حرام زاده بود • خواه باشد قبیح و خواه حسن • بلکه هر غاز فحقق آن فرموده اند
که گر لعیبی از تواضع طبیعی بهتر است باشد زیرا که آن گرایش بی رنگ و این گرایش در لباس نفاق
و نیرنگ **قطعه** هر صفت کو بطبع میزاید • شرف نفس است اگر چه خر بود • لکن اگر شرف ذاتیست کمال
بر نفیست در امیر بود و این هم تحقیق که در خلال حکایت آورده بحجت آن بود که جاهل با سر عالم قال
عمل فانه و تشریع و تفریع بر افعال و اعمال انبیا و اوصیا نزاند که چرا زبان بطعن بر مشرکان
گشاینه و کفار و فجار را غیبت فرمایند چه فعل بزرگان منوط بحکمتست و آنچه کوینده و کننده از علم الهیست
نه از علم خلق چنانچه حضرت حق سبحانه و تعالی فرماید وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَٰكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ
و هو فرماید وَمَا يَنطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ **قطعه** از نفاق بکوشش و آن
نابکی اسحیب حل کنی • بار حکم بر شیشه زنگ • خیره تا کی بدوش غل کنی • فی الجمله امیر را عادت
آن بود که پیوسته نام درویشان تقلید بر دو بالیشان از روی امتحان بیوند کرد و هر کی سر از دو
گرفتی بحجت سنت ها که امامت و تعلیم او را داد و اذکار پیش رفتی مکر وقتی یکی از درویشان بر سم طبیب و نزاع
بدو گفته بود که حبیب از کار است که بر درده درویشان است و بسر آورده اشان خاصه در هم از اوان
که چنان در کنج خلوت مقیم است که نیز از سقیم است **قطعه** هیچ بیرون نیاید از خلوت • کو ثمار او
بخاک ریخته اند • در تن شمع چون حرارش • خلق پروانه وار سوخته اند • لاجرم امیر آن منزل را بحبه گرفت
و آن مراح را مقدم کاخ و انست طبیعت را بر صفا طبیعت مرد و ظرف را بر شرافت بحث خویش حمل
کرده چه وقتی شنیده بود که چنانکه مقابلیس آهن را جاذب است مطلوب کشنده طبیعت قفار را
که زنیا عجوز ابا دان از اهل بادان در بسته بودیم و در حجره نشسته امیر از در در آمد زاید الوصف تعظیم
کردیم و در هم در ابست تعظیم و ترحیب بجا آوردیم و غالب بر سم تعلق آن که چون بحث سعادت
صاحبدلی استماع کنند بحجت امتحان خطر تسخیر کاظر کذارند و اندیشه چیزی آورد دل که بند و با خود کو
در باید

در باید عنان انانیت و خود پرستی بصوب ترک هستی که مفاد موتوا قبل ان تموتوا است بباید
در این حال سالک در غرقاب فنا مالک شود و قامت ارکان طبیعت که عبارت از وهم و خیال
و حسد و حرص و کبر و آز و آرزو و سایر امارات منتن و علامات خود پرستی است در آن غرقاب بایل فنا
گردد **قطعه** وهم و خیال و حسد و حرص و کبر • کز تو زایل شود ایمرد راه • بیت عجب که هر رسولان
حق • بر زبر عرش زنی بارگاه • راه دو کام است یکی بر خود • کام دگر بر حرم خاص شاه • چون
سخن بدینجا رسید امیر سینه را داد هم بر کرد و دفعت ای حبیب بنا بر آنچه تو گویی معجزات انبیا و کرامات
اولیا را وقتی سنت نگفتم آیا معجزه و کرامت بحجت الزام منافقان است که انکار دارند نه موافقان که قرار
آیا در کدام حدیث دیده و شنیده باشی که علما از حضرت رسول صلی الله علیه و سلم امتحان طالب اعجاز شود عجبا
با علم نیاز بیوند نوع کلمات باز گردد **قطعه** دلا بکوی طریقت گرت گذا نفتد • مبارا که کنی
امتحان اهل طریق • بگو چرا نه بلیغ بگریز روی • بر سم قلب کنند امتحان نار حریق • و لا تنگ بزرگان
دین نیز از تنگ باشند که عیار نقد وجود ابرار و اشرار را بشناسند و کسیکه آنان را امتحان کند چنانست
که سیم قلب را بکلی آزمایش کنند و همانا شنیده باشی که روزی خلیفه بر لب دجله ایستاده بود که جاهلی بر سم
تهکم و تشحم گفت یا علی اگر راست گوئی که خدا حافظ است خود را از بام در انداز انجناب فرمود که ای
حق خداوند بنده کان را امتحان فرماید نه بنده کان خداوند را **قطعه** کسیکه آتش سوزنده را
شناخت درست • بدست اگر کند امتحان بسوزد دست • چه امتحان کنی آبی چه خیر خواهی سلا
و آشکارا و نهان بود و باز باشد و هست • الحاصل چون امیر این سخنان استماع کرد ملایمت آغاز
نهاد و زبان بدین معذرت باز فرمود که حبیبا موجب این اسرار و ملی جهت مزید این باب نیست
که وقتی با یکی از صاحبدلان عهد ارادت بستم و صدق عهد با او نشستم و چند بار مرا از مغیبات خبر داد
سر رشته تقلید بدست دو کف بنا فتم روی بنا فتم تکلم امیر فرق ارباب طریقت نسبت آینه دارند که هر کسی
در وی صورت خویش بیند و جز این فرق نیست که آینه مظهر صورت ظاهر است و پاکان مظهر صورت باطن
و محقق است که سالک در اعتدال سلوک صور نقایص خود را در آینه حال پیر مشاهده کند و بلب تفکر

از روز کار پسر دیگر تر باید و در امیر و ترش کرد که این چه تخم بیع است که آورد و کرد این وقت
قحط غلام امرد بود گفت ای خواجه غلام را چه کنی گفت تا بر غلامش فروشم و به حلمش باز کنم
گفت ای امیر بر غلامان عجوزه فروبر و با همدان هم باز کن **قطعه** خواجه گفت زاهل تقلیدم
لیک مشتاق سر توحیدم • زان بر تقلید شد دلم دمساز • کز یقینم • ز اهل دل اعجاز • گفتم این حرف
نیک نامفهوم است • حرف ناقص شریف نفرات • تخم در شوره زار میکاری • حاصل از بوستان طلب
داری **قطعه** دلا گر سیر و اهل ریا • ز اهل دل چه میخواهی گر مرت • هر آن نقصان که در ساکوس
دیده • هم از ناموسیان بستان عزاست • مده دامان شرع از کف که این راه • رهی دور است
لیکن با سلامت • رهی نزدیک خواهی فقر بگزین • ولی هر گام بینی صد ملامت **ایضاً**
ای خواجه اگر پیرو ارباب سلوکی • بر خیز و بدر رو ز ساکوس سلوک • ساکوس کز ابی
ناموس و لیکن • ساکوس تو آخر بدر و پرده ناموس • یا دامن ساکوس پرستان مده از دست
یا بر سر میدان افتا خیز و بترس کوس • گر تشنه ای ای چه روی جانب آتش • در طالب فقر ای چه روی
از پی ساکوس **حکایت** زنی را حکایت کنند که طلقی از طینت دانا بهتر است و شر خلق
از بخت نادان فرو تر آن یک چون صبح عید بخشنده و این یک چون قله دماوند بر جسته **قطعه**
گل نهاد است بسر کاین نوع مخلوقان هست • سر و بگرفته بر سر کاین قد موزون هست • کوه الوند
زشت نادان دزدیده • زیر شلوار نهان کرده که این گون هست • قفنار او دزدیده سر از دیگر
خانه بدر کرد و با زنی از اهل یکان از شهر در آشتی سر کرد اتفاقا یکی از خویشان که با او معاطی
قیام داشت در آن حال بخانه او در آمده زن را دید که سر بدیگر فرو برده و شلوار او از قصب خود
در پا کرده گفت اختلاط سید سر بن اختلاط بر فرست یا دو شتاب یا عقیق با لولو خوشتاب مرد
ترش نهود عنان خشیار از قبضه اقتدار ربوده از پشت زنم کار درویش گرفت زن چون کسیکه
گیلکش در شلوار افتد یا مصروعی که در سرش ریخ او دارد در اضطراب و جنبش آغاز نهاد و بر عادت
خود چنگ که گاه سر بگریبان در آورد و گاه از گریبان بر آورد و در روزنه در بحر آمد و شد فرو

وحق ان یحقق شیئا وحق قدر لکه **قطعه** زجیر و شر جهان هست بگیر آگاه •
مگر کسی که بود پرده دار پرده غیب • لب دوا که کوتش عشق عشق دانی درد • بشنو که گر تو
دانی • فی الجمله با خود گفت مصلحت در آن است که خواب آلوده سخنی گویم و اگر بی مراد خود
فغم المطلوب و اگر خشم بر آنه مغدرت آرم که در خواب بودم و اگر سکوت کند مگر تا یکی از بیرون اتفاق
افتد و راجع نیز خواب بر کشید و خواب آلوده گفت با ما بر خیزم یا نه جواب نشنید این سخن چندان مکرر کرد
کرپی گفت حکایت بر سر که گوله و بر خری دختر پیدا بود سر بر داشت که معلوم است که غلام کوهر
سفته را بر کوهر سفته بر چه بندد و گل شبرو را بر غنچه نرگس تفضیل نهند کبر آنها گرسنه که ما هر خداوند را
قطعه آبرو در قبول کفر و بیم • مر تو را داده است بر دان اختیار • بین دو هم بگیر
که بگزینی بلطف بخشنده است اسباب آن بر دو کار • **القصه** در میان مادر و دختر بر آن عهد انعقاد و در
نفس حقوق چنین بداد **قطعه** رو سیاه آن غلام گر چه • نفس خواجه را نداد بسر
بر کند خاک عصمتش چون پیل • بدرود حشت عفتش چون دل • **القصه** بعد از هفته که غلام با آن
دوش ناموس شد و کنیز بکه مایوس گشت روزی از غایت شهوت دست در دهم غلام زد که چرا از
عقوبت خدا نمی ترسی و با خواجه خویش در آمیزی اگر نا شنیدی عالمت و نفس مهم مباشرت و مشارکت
زنان را طالب نیستم اولترم چه هر دو از ولایت چینیم و در یکجا زجاجه و بشکنم **قطعه** یکی گوید
عمر سعادت خویش • باش از قدر خویش آگاه • کاو لیکن بشرط عافیت آن است • که بدارد حد
خویش نگاه • جنس خود جو که جنس بجز دلیت • کو که اصفهان رود با شاه • هیچ دیگم شبان کرد
شاه از سپید و زاغ سیاه • بنده پاس خواجه دارد و بس • زانکه روزی بگیرد بگناه •
کاخر ش نشر و بستن بدهد • گر چه گرگ آشتی کند روباه • باز چون گیرنی را بیند بر سر
غلام گفتش ای گفتی هست بلکن از آنجا که حرص مال مرا از حرص فکر مال باز داشته بشرط سلامت
تن در داده ام و هشیار نیست و استماع ملامت دل نهاده چه مرا با خام خواجه علت سلامت
نه مالک شهوت مباشرت است بلکه تا نشان بنده از گریه دیگر نکنند و سیم مذلت شان در گریه دیگر

برگ کناه قدوم اجل ملک الشعرا عندلیب که ختم فصاحت بنام اوست و ملک ادبا عنقا
بلجام او خلق دارد که خلافت وی را در صفتی با تحقق لایق است و با کتاب رسوم و آداب با هزار کونه
عاتق تعلق تا نخن چون شمایلش محمود است و بخت چون خصایلش مسعود فی الجمله روزی پدر را کفت که هر چند
دوکانه بکذارید که آفتاب مقارن غروب است پدر بر سم ظرافت فرمود که ای پسر کم من آفتاب پرستم که ملاحظه
آفتاب کم کفت ای پدر اکر حال چنین است چرا هر صبح تا آفتاب بر نیاید نماز نکذارید **قطعه** نشاب
ای پسر که بطاعت کنی قیام • زان پیش کز آفتاب جوئی کند غروب • بهانه سر مزن در طاعت که بسیار
در عرصه دغا نبود لایق رکوب • و محققان عرفا کفته اند که مرد راه طریقت بحقیقت آن است که در جوانی
بنور عرفان از ارکان طبیعت کسند که حواس ظاهر و باطنش از شور احساس عاطل و باطل مانند تا مکر بعنایت
نسخ زمره سبحات ظلمانی و نورانی شده انکاه مالک ناظر سر از نور و در عالم بی خبری از حقیقت هر چیز
خبردار شود **قطعه** حق کفت پیغمبر دوری کفت با امام • خوشتر بود ز بهر بهشتش بیت قیام
بیت چیست روزکار جوانی از آنکه مست • سوی جان سیاه بیت سیره در ظلام • کرد بیت شباب نشیمن
زنی نفس • ملک فنا و بخت بقا کردت بکام • شاهان بیت زشت نشیمن نکه از عدو • در بیت
توان کرفت باشد انتقام • ورنه چه شد سپیده دم سر بر آستکاه • بر نفس هر زه تازی زند بغلام
حکایت فاجر غریب با تاجر غرب طرح موالفت ریخته بودند و چون نیش و نوش باهم آمیخته بودند
چنانکه تاجر کمکدید و فاق کرد که علت یکانکیت فاجر عهد نفاق نمود و حالت بیکانه کی است
قطعه خوش آید رکی منافق بدوستان کوید • چه زهر تلخ و نطاهر چه شهد شیرین است • مثال مرد منافق
با عقلا و حکیم • مثال افعی منقوش و مار رنکین است • باری موجب اختلاط و ارتباط فاجر و تاجر آن
بود که تاجر دختری داشت که حسامت صورتش با حضارت سیرت مرکب بود و صباحت منظرش با فراست
مخبر مخمر **قطعه** سلب زشت خوی زیبا روی • سیرتش دیو و صورتش انسان • مغبنش ترک و صورتش
توحید • باطنش کفر و ظاهرش ایمان • و این دختر نهانی با فاجر غریب دوست بودند و هر شب در یکدیکر
چون روغن در یک پوست غنوده کی کفته که الخبیثات للخبیثین نشان ایشان و یعرف مجرمون

بسیار آورد که بود دیو خوی دیو است • نه آخر از رفتار پدر چنین بارت حکایت کردم و از آزار او
و فقه شکایت و با این همه نیابت غریب است که مشغول بیابی و مامول برافی فاجر کفت ایها الدوست
اکنون من نیز با هم تمام است که چاره کار میدانم و اظهار آن نمی توانستم اکنون که رضای خاطر خود را
پدر است انکار نکنم و انکار نکنم لاجرم فاجر در لیلی تا سق جنبیلی فاسق که علامت معاصی در نواحی حالش
پیدا بود در کوچه پنهان شد قضا را تاجر از مسجد بخانه میرفت از غایت بیمرحمی زخم چند بر بدنش زد تا بحال
بر آمد اتفاقا در همان بیت دزدی چند بخانه تاجر رفتند دختر بدفعت بر خواست شمشیر بر سر دزد
زدند از بار در آمد دست بتاراج کشودند تا انجه در خانه بود بکاروب نهب بفتند چون شب سر آمد
در روز بر آمد فاجر بخانه تاجر رفت تا فارغ البال مال را صاحب شود و دختر را صاحب تغرخون آلوده
در خون خانه دید بر داشت و بکوچه و دختر رفت که صورت حال معلوم کند مقارن بیخال هم بکان تاجر را
در کوچه مجروح دیده و قالبش بی روح مشاهده دو دیدند تا از سر کذشت خبر دهند فاجر را بشمشیر خون
آلود بر بالین دختر یافتند پهلوش خستند و بازویش بشکستند و دستش بستند و قامت اهل محله بر صورت
الحال بکله نوشتند و بحاکم بردند حاکم حالی فرمان داد تا او را سنکسار کردند **قطعه** مرکز غدر
اهل سر کرکیست • که مصور بود بصورت میش • آخر از وی رسد بدوست کزند • نوش بر نیش و نیش بر دل
خود نیش • جادو مان بلک زند بر دره • جامه هم نک نهد بر ریش • لیک هر بد که کوکند با غیر
در نهان او بدی کند با خویش • از پس یک بد که کرد بد دوست • یا نه شش صد هزار بد در پیش
حکایت مستی را شنیدم که نیم شب در سر بازاری ایستاده بود و از غایت مستی سر شش بحرف
در فرستاده و هشیاری که با لاف محبت و هشیاری زده بدو رسید و از او پرسید که چرا انکاه بخشد
تروی کفت ایقلانه بلکه شهر بر کرد من میکردد و خانه یا بیکانکان بکان بکان در کذر است
استطاعت ندارم که چون در خانه من بیدا نبود بی هیچ زحمتی خود را در خانه اندازم **قطعه** کاهل
سست رای راست نهاد • تیم ناکشته کشت می خواهد • پا نهاده از سرای بیرون • سیر دیر و کشت
می خواهد • بی ریاضت هوای آخر بسر • بی عبادت بهشت می خواهد **حکایت** سفیهی را حکایت

دهین علت باقلت اوضاع از ملازمت معذورم تا حوالی اسلام که کجا وزم معذور و شود و شوق بانت
یابم بندم علت شد اجازت بازگشت خواستم یکی از دوستان قدم باشت بیتم رکب در رشت و گفت پیر نیک
بود که موکب پادشاه اسلام نیز هجرت فرموده تا رخصت سفر هر حرت خطر بدیدار حرمت گفتم که بیرون سته
چون صرف خلاف مصلحت دولت است گفتم چه پادشاه اسلام خلد الله ملکه شاه دین پرست که هر سر
ملک دارا نشسته و اکنون تازه بملک گیری خواسته و هر چه ملک دارا نیز منوط برای احازم و عزم جازم است
لیکن در ملک گیری این هر دو صفت بکار نتوان بود و عدو شکار نتوان بود پیر دوست و دشمن
چشم و گوش زدن اند درون و بیرون مملکت فراد آشته تا طریقه عزم و عزم سلطان معلوم کنند علی الخصوص
در هنگام عنفوان شباب سلطنت است و اگر حالی ملکات ملک دارا نیز بر وفق مراد در خاطر پادشاه نوع
کند و سان پیرت سلطان خلاف شان و رعیت او ظاهر گردد باندک فترت وقع پادشاه در نظر
مردم کم شود و فتنه خارجیان زیاد گردد و تا جرم دوستان ملامت رسند و دشمنان بسعادت
مانند و رفته رفته باشد که از حد خویش تجاوز کنند حال مصلحت در آنست که عزم نکوهیده و خلاف
جرم بخوبیند چه حکیمان گفته اند قطعه خوم آید که صواب و خطاست صورت هم عزم و از آنچه
لغزد آید کن نخست نگاه تا که بد را به نیک نگزیدنی و غالبا حکم ملت و دولت را در این باب اختلاف
نباشد زیرا که عاقل یکه کرند و منظور از هر دو نظام امور و نظام جمهور است لاغیر قطعه
عزم باید که کار بر کند نظم تخم ناکشته کی بروید کشت هیچ بر خویشتن تا کان نبرد بی عبادت
کس رو بهشت و چنانکه ابنای ملت را ملکات بین دارای خود و غنوان جوا صورت
نه بندد و لا تکن و لا قادح بل عوان بین مالک هم چنان ابنای دولت را نیز ملکات ملک دارا
خود در بیان شباب سلطنت بحصول نپیوندد باید در طریق یاری آنچه مصلحت دانستم گفتم تا تو نیز یکی
از هواخواهان دولتی خود طریق عقل نپوئی و خلاف مصلحت نجوئی و جز راست نه بینی عزم سخن نگوئی
قطعه شاه شیر است و عزم جنگلش نکند میشه بی جنگال هر که را عزم نیست در خور عزم
کار در نشکند بماه و سال لاجرم در فتنه رفته حلقه زنند کرد آن آل لشکر آجال فی الجمله

بدیگران گویم تا که عقلا بگوش میکوبه رفت باشد زود دیگران جویم حکایت با آنکه سال
کامل از وفات پدرم علی الرقم که نشسته بازم کان میرود که هفته پیش نرفته که مبغر بود ایکان بدر تو
هفت سال و هفت سال و ندانی که تا غایت امروز چه در دو رنج نکشیده ام و چه کرم سرد
چشیده تا بضرورت بحرتبی چند آموخته ام و اینک از آن همه یکی را در عوض میراث بتو میسازم
قطعه یک نصیحت کنم امروز مگر گوش کنی نفس دزد است مبادا که فراموش کنی گفتم که ام است
گفت آنکه تا تو با اهل نفاق راست نگوئی کرانیان ما خذ او رونق گیرند چه میترسم که عاقبت
خداوندت بدان راست باخویشت بغر باید نیز اگر آنان دشمن خدا نیند و خدا و خصم خویش با دوست
ندارد قطعه هر که با دوست دشمنی دارد تو از او دشمنی دریغ مدار چون بود خویشتن عداوت
دوست هیچ پروا نیست و تیغ مدار اتفاقا چند آنکه با اهل آن طایفه راست گفتم بند بر دستوار
تر یافتم و جوانان را دلی بزرگ و ذمیمه نیکو است که بند پیران را فراموش نکنند تا پس از عمری نگاه
و بدان کار بتحقیق بدانند و بخبرت بر دارند لاجرم هر پند که سر بدیه عرب پس چه بهتر که آنچه تو
آموخته اند جوانان باقی در آموزند قطعه پند پیران در جوانان گوش دار پیش از آن کت بگوش
آید پیش معرکی تا هر آید بیت پیش از آن کت دل بسته گردد زیش دیده دفعه دلکاول از بغل
پند را بیرون کند انگاه زیش حکایت درست ندانم که بود و کجا بود نقل عالم آن است که بدار
الخلافه در روز نوروز جشنی فیروز ساخته بودند تماشا را پیش رفتم فرزند بر طرف روم پطلیکه تو بلکم
ذو طرف دیگر پیر مرد کنند یه که عجیب یکبار سلی و غریب بی عار گفتم تا مل این هر دو بیکبار چون
گرد گفت از آن دیگر کار بایکی عالی صفت علم کذ نشسته و در طلب لهو و لعب همت گماشته و از آن
بیعار که بیک طلی بر قناعت نکرده و چاپلوسی پیش کرفتی تا مگر در تماشا این جشن مطلق العنان
دارم حالی بر تش بوسیدم و قناعت عمر بهیچ مجمع سر دوی مرد و نکردم الا ندرت که مجبور بودم قطعه
ایدل اندر پی نت طمره که از او صد هزار غم خیزد طالب عاقبت بدیر مباش
کز از آن عاقبت الامر خیزد حکایت مگر در کیمیای سعادت غزالی دیده باشی که شخصی در هفته بیاید

وبدین سبب بهیچ از دنیا بهره نداشته گفتم غالبا علت همان دانستگی است که دلیر راه بیزه
که بکار آید ندیدم **قطعه** مرا تحمل جور زمان بیاید کرد ٭ که عار آیدم از دست دون فتاده خورد
بلا بیزه قناعت کنم معاذالله ٭ توان چه آب زر چشمهٔ صفا خوردن ٭ غنی بخوان که ایمان کی التفات
کند ٭ که تنگ آیدش از سفره که اخوردن ٭ طبیعتش که هر رشته را دو بکند ٭ نه لازم است مرا
چه او دو اخوردن ٭ و جرم اگر ضرورتی پیش آید و روی بارباب دنیا راه حدا آیشین کرم
و چون رفع ضرورت شود سر خویش گیرم و هم آنان را که چیزی مع کنند ام چیزی قدح کوبم
تا ده کار صورت بندد یکی کفاره گناه دادن و آن دیگر خرمن علاقه بر باد دادن تا مگر
جو خدا بلجائی فانه و زیاده از ضرورت با خداوندان مال نابیزده قیمت ظاهر که مطلوب است
از میان بر خیزد از آنان که چیزی بدیشان گریخته بود بخدا اگر بزد چه عادت نفس آن است که چون
پناهی نه بلیه بخدا پناه برد و از فزع خلق بخالق اکبر التجا جوید **قطعه** نفس کافر تو ضعیف
نهاده نیک با مردمان بیابیزه ٭ چون از ایشان خالی شنود ٭ از فزع در خدا اگر بزد ٭
حکایت یکی جامه بصباغ داد که نیلی کند روز دیگر بطلب بیش رفت مرد عذر آورد که جامه
نیلی دو تا زده کمان است و مزاین رنگ را بفال بد داشتم اگر فرمائی رنگ بیکتر کنم
گفت آری پس نیکو گفتی هر رنگ خواهی کن مگر چند سال بر آن بر آمد هر روز که حاجب جامه بطلب
بیش رفتی و تقاضای جامه خویش نمودی بصباغ بلزکی تازه میفاد نهاد و او را بر نیکی تازه و نیکا
داد تا روزی مرد بتغیر پیش رفت که جامه را بلزک پس ده و از نیلی رنگ پس کن که یک جامه ده
صد هزار رنگ قبول نکند صباغ که هم اول روز جامه را کم کرده بود این هم حاد نیز بخیته آن یکی آمده
بغیر از راستی چاره ندیده گفت ای برادر معذور دار که جامه تو را در خم نیستی زده ام و رنگ
عدم کم فتنه مرد بخندید که گمان من هر رنگ کنی قناعت ای ما این رنگ کن که حلال تکنم **قطعه**
بار ایل بترک عشق بگو ٭ ترک هر چیز و هر چه خواهی کن ٭ و انگه را در جهان بار عشق
شاهی از ماه تا ماهی کن **قطعه** ایدل که هرم از غم فکرت بر آورده صباغ و ادجا

جای آن دارد که خلق نشناسند و مثل تو بدان ابله مانند که از فقیر سؤال کرد که در این شهر
مشکل احوال یکیست گفت خدا ابله بدان جواب قناعت نکرد و دیگر باز پرسید همان جواب
شنید باز سؤال همان بود و جواب همان تا فقیر تنگ آمد خواست ابله را بخجلت حکیمی الزام دهد
گفت ای برفیق حقیقت که گرد ده یکی مانزل دارد علت قرب جوار هر روز قرص نانی می دهد
و بدان قناعت میکنم ابله بخنده به حال راست گفتی و امر امر بدان جهت بود که صورت واقع معلوم
کنم فقیر بصورت در سای و نظر کرده گفت زهر بی باشم که خدا را اگر بکشر کند **قطعه** نفس کافر فقیر
مار اژدهای خدای ٭ فطرت از فولاد و آهن کرده یا از روی سنگ ٭ و عمده مکذوب خلقش رفع
کند چون لاله سرخ ٭ نفی موجود حقش دل کند چون غنچه تنگ **قطعه** تنگ نفس عشت
مکر ایدل ٭ چون رسد روزیت رشته دوست ٭ هر بر جو مرد مان و ای ٭ که در دنیا تنگی
هزاران پست ٭ و امتحان خدای در حق تو راست کو تا حدیث تنگ و سوات **حکایت**
یکی از شکر پارسا شنیدم ابره قبائی بخیاط برد استاد مرد ظریف بود پرسید که این ابره را چه قبا
کنم گفت مگر از تنگی بیشتر نمیشود گفت آرد اگر قدر کوتاه و تنگ خواهی دوقبا بتانی کند مرد سا
چون لفظ استاد بگوش رسید دیگ طبعش بجوش آمد گفت ای استاد نیک آمل گفت ای برقبا
تنگی نباشد گفت اگر کوتاهی و تنگی راعب ندانی و اجازت دهی چهار قبا و زیاده تر نیز ممکن است
سپاهی بیستی بجرح خیاط داد گفت ای استاد سپاهیان را چنانکه جامه تنگ تر و کوتاه تر است
در میدان از رجعت سرو چابک تر زنند اکنون چند کس بجرح قبا بحکم و چه اندازه تنگی و کوتاهی باشد
درست باشد از این یک ابره سر تیلت دهی این بگفت و رفت پس از هفته بطلب پیش آمد استاد
خیاط بیج قبا سوخته و باندازه لعبت طفلان در پیش نهاد فرد بخیت مرد سپاهی چشمش سیاهی
گرفت و حیرت زده بر ای استاد و نظر کرده گفت ای سر قبا بای این اندازه و ترکیب از آن کیست
گفت از آن تو گفت ای استاد و نگفتی نیز از یک ابره مرا سخته شود گفت ای برادر حال تنگی است
نفی نجیب کننده بشمار ید اگر کوتاه باشد باز خواست فرماید گفت دانم نیز است ولی قیامت

غالب موجب تجمل و کرم تعلق و عدم تعلق باشد بهر چه علاقه محبت بیشتر است در ضبطش بیشتر
کوشند و هر چه کمتر از او چشم پوشند **قطعه** خوش وقت آنکه در نظر همتش جهان • در عشق
دوست با کف خاکی برابر است • خاکم بسر که هر دو جهان با خیال دوست • در چشم اهل دل
ز کف خاک کمتر است **حکایت** زنی فاحشه را گیسو بریده بر خری سوار کرده بازار و بیرون
میکردانیدند و از هر گوشه چیزی بر انفس تماشا بر او گرد آمده و در آن میان فاحشه را بزنی
نظر افتاد که با او سابقه معرفت داشت بیستی کرد گفت ای خواهر تو را این نقل را نقل کی باید
برادند تا کمر موجب سوء مزاج تو شود **قطعه** نفس را بین که با هزار گره • خویش را اهل حال
میبیند **حکایت** زمانی در علم رمل و انبال سر آمد بود جنی و حمیرا را هر چه بوی گفتی وقتی
یکی از نظر بازان در زیر خرقه خرقه خویش پنهان کرده بود گفت ای برادر زوجه مکشیده و قرعه
بینه از و معلوم کن در دست من چیست رمال قرعه بینه خست بعد از اندک تاملی گفت چنان دانم
که ابجد در دست داری چیزیست دراز و میان خالی که دکمهای سخت و بهای قوی دارد و فرود آن
بقاعه دو انگشت سوراخ است که از جنس آن چیز را بدو سوراخ آمده و شد بسیار بود **قطعه**
این مشتغل بیکار که بر دوش نکنده • چون اهل صفا خرقه تقوی و کرامات • آن بس که بدیدم
شنیدیم که این شیخ • میکرد شد آمد بر که خوابات **حکایت** روزی گفت بودم خادم
دوان دوان آمد که جمعی از عیان حضرت در فلان جا نشسته هنرهای تو را در لباس غیبت
جلوه می دهند گفتم فخر که بدین دستور عیب خود مستور دارند گفت چگونه گفتم کلم نشنیده
صفدیم در برابر امیر تیمور ساده حالی نقل گفتی بر زمین بود تا شنید شود امیر از یکی پرسید
که این چه بیکند گفت گوز مال میکند **قطعه** سخت پامال میکند جاهل عیب خود را
بغیبت دگران • عارفی کو که عیب مردم را بنگ بنشد بچشم و دل نگران **حکایت**
یکی پیش فقیهی رفت که خادم را بایست الحکایت رو بقبله و این معنی در شرع حرام است
چون گفت مسهل است چون هر سر زانش قدر یا میل کن **قطعه** گر ادب بقبله است تو را

نوذ چه در اینکه جنس الانسان است جای اشکال است **مصرع** فارسی گو گرچه تازی خوشتر است •
یعنی ابر قبل مجاذات کون مادیان واقع نوذ بقوت تمام در سیوند و چنانکه منوع بر خواست
میخیزد بعد از فراغ خداوند مادیان با راه رفته و کون دریده مادیان ملوط و مجروح را پیش از رفتن
بسوی خانه خویش روان شد و نزک نرمک میراند و این را میخواند **قطعه** گر خوی جفا
کرد چه میبایدم کرد • ور ترک وفا کرد چه میبایدم کرد • نیکو است و اگر بر نشان آید تیر • چون تیر خطا
کرد چه میبایدم کرد • **اتفاقا** در راه یکی از دوستان با او دو چارت پرسید ای عزیز بکجا رفته بودی
گفت بقصد پیشکش گفت مگر متهی بعد بود گفت آری گوناه و ابره قبا بدون بودم رفتم دادم و اینک
بجا زیردم **قطعه** کو طول آن سخن بر است خوشتر آنی • سر بر است آن سخن بر است مکدر گشتی •
چه رو سیه شبی هزار کان چه دهر بر باد • عین عنبت پا سود مزد در گشتی • چون امروز تو سود
روز مقدر در رسد • نرسد باشد زبی رزق مقدر گشتی • روی جان دهر و سود بر بینی سر است
رفتن و دادن و با دست تهی برگشتن **خاتمه در نصیحت ابنای ملوک** پند چنانکه عقلای
یکویند بکوییم هر که خواهد پند گیرد و هر که نخواهد پند نپذیرد **قطعه** ما بر حساب نقد جان بخشیم
جنس معنی بر ایگان بخشیم • هر کس کان مطاع پند نپذیرد • نقد ما آورده باز پس گیرد •
حکمت یعنی مراتب امراض مملکت بر ازالت مراتب امراض جسد است و هر مرتبه سیاست بر ازالت
معالجات پس چه مرض قوی تر است معالجه قوی تر باید چنانکه بعضی امراض متعلقه و امثال آن مرتفع شود
از قبیل صداع بر خزان امراض متعدیه و تخویف زایل گردد و بر این قیاس چنانکه هر عضوی بدرد و تیر
علاج آن عضو مخصوص باید کرد مثلا آن مرض است لازم است در شخص مملکت تو را اهمال مراعات
و واجب است یعنی در دل با بر بیند دست و حدود و معاینت کنندگان را بقطع زبان و خوردن
نجل را گرفتن مال و صرف جان عیب و انتقی از غیره و دوست طایفه را تفریق و بر این دستور **حکمت**
اشتراز ملک شقاقلوس را مانند و ملک بدن را و چنانکه ملک تیز از اعضای صحیح پس هم چنانکه
شقاقلوس از عضو علیل بعضی صحیح سرایت کند اجنابی خوش اشتر اگر بند لاجرم علاج آن همان

وصد در که هر چه تو ضبط وسعت خلقان بیشتر باشد قضا و حوادث و تالیف قلوب که موجب بقای
مملکت است نیکوتر فرمایند **بند** پادشاه چندان ظرایف و تنوع حشم باید که دشمنان
از شوکت تنگ شوند و چندان هیبت و مهابت که دوستان عرض حوایج متوسل شوند چه این دو صفت
اند که منفعت آرد **بند** پادشاه سفرا و ایلچیان را احترام باید و نام پادشاهی که رسل ایشان
چند انکه حضورش بیشتر باشد بالاتر بر کوید تا موجب تالیف شود و سفیران را بال سیاره و تلقی
خوشنود دارد که این هر دو در نزاع سر نگاه است و بقول حکیمی مرکب القول است و چرا باشد
که منظور تمامت اهل دنیا همین دو چیز است بلکی تلقی که موجب مزید آبرو است و دیگر مال و این مال
عجوزه ترسیست تو کوئی ثابت هدیت که بچشم پادشاه باز نیکو نماید و تمامت اهل دنیا هر کو زحمت
و جهد کرد از نادانی اوست همین قدر بیش نیست که طریق اکتساب را مرکب طبع علمه و مکنت بیشتر
که از سلطان کامکار خود را ملک کیر خوانند و باج ستانند و کامکار ملک دار کوید و خراج خواهند طیب
کوید معالجه بدن میکنم و حق القدم کرم دوست کوید مدح کویم و متوقع جایزه ام مقلد کوید تقلید کنم
و حق النظر چشم دارم و برین قیاس القتل حق اللسان خواهد و نقول حق المیزان و امارد و خواجه حشر
حق الفلاح و البهاء **قطعه** بغیر از نام کس را نیست کامی ٭ و طبع یکی بر او نهاده نامی
باز ٭ هدیه خوشنودی حشم فقیران ٭ خراج و باج کوید نشر امیران ٭ غرض نامش بهر جا در میان است
طراز محفل و نقل بیان است ٭ بصد نامش اکر خوانند اکر بیت ٭ چه نیکو نیکو بر یغیر از یکی نیست
وهم ما قال الفاضل **شعر** عباداتنا شتی و حسنک واحد ٭ و کل الی ذا
ذلک الجمال یشیر **بند** باید پادشاه لازم است که سفیران و ایلچیان را زیاده توقیر و تبجیل
فرماید لیکن نالایق و اظهار آن هم در لباس شوکت و جلال و قدرت و اجلال فرماید تا سفیران آن
حالات را حمل بر ضعف و سستی پادشاه نکنند که این معنی موجب جسارت و جرأت ایشان کردد
بند بر سلطان لازم است که هر سفیری که مملکت بیکانه بسبب مرادر و طی البلدان و عذب البیان
و ملایم خو و مناسب کو باشد چه سفیران نیز از زبان پادشاه اند و مطاعت زبان موجب مطاعت

قطعه

بند

بند

**بند

دهم آنکه نفع آنکه آنکه فرماید و دشمن را تقویت نکند چه بسیار دیده و شنیده ایم که در این
حال لشکر منصور مقهور شده و نیز لشکر را مادام که از دشمن بوده نگرد و نهب و غارت تاراج
باز ندارد و چه بسیار اتفاق افتاده که دشمن باندک خورسازی مراجعت نموده و بر لشکر خصم
آنیا غالب شده و جزئیات حرب و لشکرکشی را زیاده از آن است که هزار کتاب کفایت کند تا همین
قدر چه رسد حکمت سه چیز است که پادشاهان را از کار باز دارد و تعطیل بسیار دوم
شهوت و جمالت و عجب و اعراب دویم جمع مال و باقی اسباب سیم حلاوت
قمار و شراب است بند پادشاه باید که کار بزرگ بر دوش خوردان نزند که دراز کوش
باخیل بنزارد و پادشاه باید خانه لوم بنزول ندهد که خدا همین معاملت کند بند دخل
سرچشمه است و خارج جوئها چه گرآب سرچشمه در انها جاریست و لاشک چون سرچشمه دو شود
جویها خشک شود پس هر کس آب در جوی جاری خواهد سرچشمه را رعایت کند بند پادشاه
باید وضع مالیات شریف نگارد که نیز بار خدا همین معاملت کند بند خرج باید از دخل
باید کرد تا آنکه خرج معلوم باشد و دخل موهوم چه این معنی بغایت نامعقول است که بار در پیش
قدم و بار کرد در پیش هم باشد قطعه الا آنکه خرجت مست موجوده بکارت می نیاید
دخل موهوم شنیده سر نگی از بهر جولان نشنیده بر فراز آب موهوم نگاه خلق آلا در که
خلق کس موهوم را باکر معلوم بند پادشاه باید که مملکت را بلشکر نگاه دارد و لشکر را
بسیم وزر که گفته اند لا ملک الا بالرجال ولا رجال الا بالمال بند پادشاه باید
که رعیت را آباد دارد تا خزینه آباد ماند چون خزینه آباد بود لشکر آباد ماند و چون لشکر
آباد بود کشور آباد ماند و چون کشور آباد شود حوزه ملت آباد ماند و چون حوزه ملت آباد شود
خداوند را دین راحتش آید لاجرم آبادی دنیا خوش عیش خوش راحت خواهد داشت
بند پادشاه باید که سخن سخن چینان اعتقاد نکند بند پادشاه باید غریبان را نظر نزد
و کار روزنامه مملکت پیش خانه و نوازش کند بند پادشاه باید از خدا غافل نماند تا خدا

بدیگران نگوید چه بسیار بود که بدین واسطه مردم با هم اتفاق کنند و با پادشاه نفاق ورزند و اسرار
مغلوب از دست بپوشند و نفاق در تخریب کار بکوشند و قتی پادشاه مطلع شود که اطلاع سود نکند
بند چنانکه خدا کریم است پادشاه باید کریم باشد تا موجب تالیف قلوب شود
چنانکه خداوند در عین قدرت غفور است باید پادشاه در عین قدرت غفور باشد چنانکه
خداوند کافر و ظلوم هر دو را روزی دهد پادشاه باید صدیق و زندیق و عالم و جاهل و عارف و عامی
هر یک را بحرمت خویش مستمال دارد بند پادشاه باید اهل بیگرا را در امور عامه مدخل ندهد چه بیگرا
موجب نفرت مردمان شود و از خصایص عامه یکی آن است که صفت جریان دارد یعنی نیک و بد را
بپادشاه نسبت دهند و چون از اعیان مملکت نفرت کنند پادشاه بد و نفرین فرستند
بند پادشاه باید آنان را که بتلون مزاج موصوفند مدخل ندهد که وثوق مردم کم شود و کینه
پادشاه در دل گیرند حکمت شحنه مملکت سه امر مرکب الفوز باید که هر دو طرف نگاه دارد یعنی
هم محافظت ناموس خلایق کند و هم حاسب اغنیا و اعیان دولت که بلهو و لعب مغلوب نشوند نگاه دارد
چه اگر اعیان حضرت را بعیش بگیرد از و منفعت خالی نیست باید در حضرت پادشاه رعایت کنند
تا او را معزول دارند و کسی هم شرب خود بند منصوب سازند آنوقت ناموس خلایق نگاه دارند
رود یا اگر پادشاه از رعایت ایشان واقف شود یعنی ایشان التفات نفرماید که پادشاه در دل
گیرند و در ملک و مال خیانت جایز دارند بند پادشاه باید در وقت غضب و خوش خیانت
کاران هر یک نخواهد چه رسا باشد که بیش از آنکه عقوبت فرماید بند پادشاه باید اهل باطل را
در حضور اهل ظاهر خجل کند و بملک تا از خیل و قال آن دو طایفه راحت باشد لیکن بطریق نفرت که هر یک بنا بر
از شک خود دهند بند پادشاه باید اگر چه در ولایت خود تفرج فرماید حفظ و حرمت نفس
چنان عزت کند که در مملکت دشمن چه در عین چنانکه در خارج است در داخل شهر باشد پس هر کرا امین
بخود نزدیک تر دارد بند پادشاه باید همه تعلق الدبارت فرستد که اوضاع و مطلع باشند
والا فرستد بند پادشاه باید ذخیره ظالم بگیرد و هدیه مظلوم بستاند که این هر دو حالی

بند پادشاه بسر بجوشند لیکن در آن وقت که ممکن نباشد هزار طبق عسل سود ندهد بند پادشاه بسر
چشمه است و طبایع دیگران جوی چند که از سر چشمه بهر سو جاری شود و لا قال اگر آب سر چشمه بر جهت
آب جوها شیرین باشد و اگر تلخ تلخ که الناس علی دین ملوکهم بند پادشاه بهتر از آن
وسیل بول و جهان و خلاق حسنه فرماید تا دیگران متابعت او کنند بند سلطان عادل
نزلت لسان کامل دارد که بایه ارجال هر کس آگاه باشد و الا کامل نیست و دیگر از سلاطین
زمان را عادت آن بود که زنان را بخانه آنان که سوء ظن بایشان داشت نهفته فرستادی
تا صورت امر معلوم کند خاطر پادشاه بایه لیکن حاف زمانه که نفوس مستعد آفات چنانکه
در نفس الامر است در سو جلوه کند یعنی زنگی را بر آسمان بهر از زنگی تا بهر کار ساعت بتحقیق آن کار دهد
بند کسی که تربیت کرده دلیله و ناصح دارند که چون زیاد شوند ادبیت رسانند و دفع فوق ان
بهر چند واجبست اگر چه بدیگر از امثال ایشان گریزیست از قبیل رفود و ادبش قوش علی هذا
من نشئت وحاسبت قریبا و بعید بند رعیت کنج است هر چه بیشتر محفوظ تر خوشتر
بند او با دشمنان و وقایع نگاران را پادشاه تربیت فرماید که قبرات سلاطین نام نیک است
هر چه بیشتر بماند دودمان سلطنت را نفع بیشتر رسد حکایت قیاره و عطسه و امثال آنها
در مزاج صحیح بیک فساد است و با آنکه در حسب ظاهر چه ان بدان اعتنا نکنند و دفع نکند از نه
لیکن اگر علاج نشود مزاج مخرب گردد و از این قبیل است طبیعت و نظر فرمی اسلاف از اهمال حضرت
بلند اندک اندک موجب حسارت نشود لاجرم اگر وقتی از مقربان حضرت خلاف عادت او امری
و سخنی استبطا کند و در مقام جایزه بر آید شاید یکدیگر که موجب منقصتی باشد عنقریب
ظهور کند و هم ملک الکتاب بلیغه میگوید از خوفی بی بکلی بر بد و الحق راست میگوید
چه عادت نفس است که در مقام عداوت مادام که خود را اغالب بیند اگر هر نوع جهل از وجوه باشد
از قبیل دشنام و نفرین حفظ خود نتواند کرد بند در هر کرد اعلیه منصب بیشتر بلند گرد
دهد که لا قال در آن داعیه یکدیگر تا یا حضور متوانع است بند پادشاه در ارجاع خدمات

بند پادشاه مطالعه کتب اخلاق و استماع نصایح فرماید و چنانکه مکرر
نیکوتر شود چه بصحت بنزلهٔ مزارعت و تکرار تغیر آب و هر چند مزارع بسراب تر شود نفقه بیشتر
کرده بند چنانکه پادشاه در مملکت بسعت هم رسد با خلق وسیع تر شود چه حکیمان گفته اند
آنان که بنا بر حسب سنه خلق و تواضع ایشان بیفزاید و الا بکاهد بتربیه کرد دست نفرت و دشمن نفرین
بند پادشاه بایه هر صبح و شام نیک تامل فرماید که آفتاب با چنین شوکت و بها چگونه زوال
یابد پس زوال مملکت خویش را متوقع باشد و قیاس فاید که چنانکه موجب ستایش خورشید جز
افاضه نور او نیست که بسیط زمین را روشن دارد و هم چنان موجب تعظیم و تکریم و احاطه نیکنامی
پادشاه هم در اثر جود و فیض و تواتر احسان تحمل بود پس چند انکه بصفت جود موصوف است
در ملک وجود معروف تر است بند پادشاه بایه که بر دشمن ضعیف اشکار تازد تا چون غالب
شود حرمت قدرتش را دشمنان بکار استماع کنند و حساب بردارند لیکن با دشمن قوی بی خبر جنگ
کند تا از خصم دور نباشد بند پادشاه اگر دشمن را بجنگ آورد مادام که عشایر او در آتش
مضمحل نشده باشند نه کند و رحمت فرماید تا دیگران بجنگ آیند انگاه فرا خور گناه قصاص
کند بند پادشاه در هر طایفه و شهر بزرگی بیش سفیران و کدخدایان نباشد و در مقامات
فرماید تا چون بر سر طایفه و حاکم شهر عصیان ورزد اسباب اخلاص مهیا باشد لاجرم در هر
ملکی و طایفه ترتیب ضرا دلازم است تا بگیرد که مشغول نشد و پادشاه بی مانه بند پادشاه
سخنی عاطفه و ملاطفت بخود و صد در رامادهیکه مقرون بهوا و هوس نباشند و جریده کوشه
بینه بر دیگر آن عمل چنان بجا آورد که عامه را پادشاه دانند تا بخود او کرسیند بند
پادشاه در هر عمل چنان سلوک فرماید که نیکان را از او دانند اگر چه در واقع از دیگر یاری باشد
و بدیها را از غیر او جز از او باشد تا این عمل موجب تالیف قلوب شود یا بند پادشاه بایه بیشتر
از عقوبت قصاص کسی را تهدید بلیغ نفرماید که فردا چنین و چنان کنم چه بسیار اتفاق فتاده که این
منع منتقض هلاک سلطان بوده بند کار پادشاه نسبت بیش در نظر دارد و دوستان را

عطیه فرمایند بند پادشاه مطالعه کتب اخلاق و استماع نصایح فرماید و چنانکه مکرر
نیکوتر شود چه بصحت بنزلهٔ مزارعت و تکرار تغیر آب و هر چند مزارع بسراب تر شود نفقه بیشتر
کرده بند چنانکه پادشاه در مملکت بسعت هم رسد با خلق وسیع تر شود چه حکیمان گفته اند
آنان که بنا بر حسب سنه خلق و تواضع ایشان بیفزاید و الا بکاهد بتربیه کرد دست نفرت و دشمن نفرین
بند پادشاه بایه هر صبح و شام نیک تامل فرماید که آفتاب با چنین شوکت و بها چگونه زوال
یابد پس زوال مملکت خویش را متوقع باشد و قیاس فاید که چنانکه موجب ستایش خورشید جز
افاضه نور او نیست که بسیط زمین را روشن دارد و هم چنان موجب تعظیم و تکریم و احاطه نیکنامی
پادشاه هم در اثر جود و فیض و تواتر احسان تحمل بود پس چند انکه بصفت جود موصوف است
در ملک وجود معروف تر است بند پادشاه بایه که بر دشمن ضعیف اشکار تازد تا چون غالب
شود حرمت قدرتش را دشمنان بکار استماع کنند و حساب بردارند لیکن با دشمن قوی بی خبر جنگ
کند تا از خصم دور نباشد بند پادشاه اگر دشمن را بجنگ آورد مادام که عشایر او در آتش
مضمحل نشده باشند نه کند و رحمت فرماید تا دیگران بجنگ آیند انگاه فرا خور گناه قصاص
کند بند پادشاه در هر طایفه و شهر بزرگی بیش سفیران و کدخدایان نباشد و در مقامات
فرماید تا چون بر سر طایفه و حاکم شهر عصیان ورزد اسباب اخلاص مهیا باشد لاجرم در هر
ملکی و طایفه ترتیب ضرا دلازم است تا بگیرد که مشغول نشد و پادشاه بی مانه بند پادشاه
سخنی عاطفه و ملاطفت بخود و صد در رامادهیکه مقرون بهوا و هوس نباشند و جریده کوشه
بینه بر دیگر آن عمل چنان بجا آورد که عامه را پادشاه دانند تا بخود او کرسیند بند
پادشاه در هر عمل چنان سلوک فرماید که نیکان را از او دانند اگر چه در واقع از دیگر یاری باشد
و بدیها را از غیر او جز از او باشد تا این عمل موجب تالیف قلوب شود یا بند پادشاه بایه بیشتر
از عقوبت قصاص کسی را تهدید بلیغ نفرماید که فردا چنین و چنان کنم چه بسیار اتفاق فتاده که این
منع منتقض هلاک سلطان بوده بند کار پادشاه نسبت بیش در نظر دارد و دوستان را

ازین خاتمه شکر که از بار بزرگ من • جمع شد اوراق پریشان من • نیست در آن جمله
بیکلمه خاص نیست آنچه در او هست دلیس • جز دو سه بیتی ز عرب و ز عجم • کلمه چارسی
بزبان قلم • خاصه که در طرز عبارت همی • رفته بدان جمله اشارت همی • تا ز حسودان شریر
دق مرا • سحر و دماطل نشود حق مرا • رفته ز ماه رجب ایام بیست • پنجه و دو سال و هزار و دویست
کم بود ازین دو سه سال هم • لیک بسی خسته بود حال هم • دلبکه زغم کوثر از نالهٔ ام •
راست چو پیران نود سالهٔ ام • لیک غم هم غم عشق است دلبس • زنکه غم او نیست کسم دادرس
شادی عالم همه در پیش غم است • عاشق از این غم بجهان خرم است • غم اگر هست فزون تر
خوش است • بر صفت قند مکرر خوش است • هر که ازاین غم بدلش پرتو لیست • در نظرش نگار
دو عالم چو لیست • یارب ازاین غم دل من شاد کن • از غم دنیا دلم آزاد کن • تمت بالخیر
تحریر و اتمام کتاب پریشان ادیب کامل و اریب فاضل خلاق المعانی حکیم
قاآنی میرزا حبیب شیرازی بر اولاد مصطفی وقه مس سره العزیز
مقارن با سادس شهر ربیع الثانی از شهور سنه
خمس و سبعین و مائتین و الف من الهجرة
النبویه المصطفویه سلام
علی المرسلین و الحمد
لله رب العالمین

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

دوشم نماز سید زد رکاه کبریا | کای بنده کر بهتر از این عجز باریا
خوانی مرا جبیر و خلاف تو آشکار | دانی مرا بصیر و نفاق تو بر ملا
کردانیم بصیر چرا میکنی کسنه | ور خوانیم خبیر چرا میکنی خطا
ما کر خطا کنیم چه خدمت کنی بخلق | خلق ار کرم کنند چه منت بر ما
ما ئیم خالق تو چه حاصل شود لقب | خلق انه خواجه تو چه حاصل شود عطا
اجرا مرا خوری و کنی خدمت امیر | روزی مرا هر بری و کنی منت کیا
کر چون عسل مدارت از خون بیکسان | کر چون مکس قرارت بر خوان غنیا
در کاه ش است لعبت و لعاب در کمین | در جنبش است خانه و نقاش در خفا
کس کفت نکها هم در خانه قدر | کس کفت نکها هم بر نامه قضا
مبغت در نقاب عدو جلاب آفتاب | کاه است در تحرک جذاب کهربا

این کو بدت بلی بر بجا بل کر حق کدام | آن را بدت بلی بتعرف کر رب کی
تو در میانه نایم و حیران و تن زده | افکنده از سفاهت و انموده از عمی
آن دزد کاروان و تو مسکین کاروان | آن رند و استاد و تو نادان روستا
آن آردت ز مسلک توحید منصرف | این آیت بسلک ترا دید و هنا
هر دیده خلوص تو حاجب شود هوس | هر نقش نفاق تو دامن زند هوا
سازد تو را بشرک خفی دیو ممتحن | آرد تو را بکفر جلی نفس مبتلا
نفس تو را کسالت اصلی شود معین | طبع تو را حماقت فطری شود عطا
کوئی که صلوة که شرع است ناپسند | رانی که زکوة که دین است نار وا
تا رفته رفته و غذه دل شود قوی | تا ملزم تقویت جان کنند قوی
کوئی بخود که رب ز چه رفته است در حجاب | رانی بدل که حق ز چه مانده است در خفا
کر زانکه هست حکمت پنهان شدن کدام | ور زانکه نیست پیرو فرمان شدن چرا
تا چند مکر و غدغه ابد بوزنت خو | تا چند کفر و سفه ابد مست ژاژ خوا
بر بود هم دلیل بس این چرخ کرد کرد | بر ذات من کواه بس این دیر دیرپا
کو بنده بیا به تا دف کند خروش | کو بنده بیا به تا که کند صدا
سر لیت زیر پرده که بر بوبه آسمان | آهیت زیر پرده که میکرد آسیا
بی تو بهار کل نشود بوستان فروز | بی کر دکار که نشود آسمان کرا
شاه ار تو را بتخت منقش دهد جوار | میر ار تو را بکاخ مقرنس زند صلا
مدحت کنی بخت به نقاش تسر بر | تحسین کنی درست بهار آن سرا
کوئی بکلک و صفت نقاش کزین | رانی بدست و قدرت معمار جا جا
آخر چکونه کوه باین شوکت و شکوه | آخر چکونه چرخ باین رفعت و علا
بی قاد و بی بواد بهستی زند قدم | بی صانعی بعرصه امکان زند لوا

خورشید سایه نور و چراغ آفتاب شمع | دریا و قطره در و خزف بر دو بوریا
جمل و طفیل شخص و شبه تقصد و اعتماد | بود و نبود ذات صفت عین و مقتضا
فیاض و فیض علت و معلول نور و ظل | نقاش و نقش کاتب و خط بانی و بنا
معنی و لفظ مصدر و مشتق مفاد و حرف | عین و اثر عیان و خبر صدق و اقترا
یا الله من ولاک یصیر اقل هلک | تا الله من آتاک خیر آنقد بجا
ذات تو سر فراز به تحمید ذو المنن | نفس تو بی نیاز ز تقدیس اصحبی
از کوهر تو عالم ایجاد را شرف | وز هستی تو دوحهٔ ابداع را نما
در بارگاه امر تو نی گفت نا شنود | در کارگاه نهی تو نی چون و نی چرا
اضداد بی مسالمه با یکدگر قرین | اتحاد بی منازعه از یکدگر جدا
اخلاف راشدین تو گنجینهٔ شرف | اسلاف ماجدین تو آئینهٔ صفا
یکسر بکارگاه هدایت گشوده دست | یکتا بکارگاه امامت نهاده پا
در پردهٔ امامت عظمی نهفته رو | بر مسند خلافت کبری گزیده جا
نقش تو بوستانی منظور و دلنشین | ذات تو گلستانی مطبوع و جانفزا
هر مرده لاله است در آن بوستان ادب | نی گفته غنچه نیست از آن گلستان حیا
گلچین شود بهر چه تو گلچین شوی رسول | شادان شود بهر چه تو شادان شوی خدا
خورشید اگر نه کوکب رشد از شرم رای تو | دارد چرا ز خط شعاعی بکف عصا
شرعی که با وی آنکه تو حایل شود دغل | وحی که بی رضای تو نازل شود دغا
هر نیش کز خلیل تو نوش است دلنشین | هر نوش کز عدوی تو نیش است جانگزا
مهر تو را ثواب مخلد بود مشر | قهر تو را عذاب مؤبد بود جزا
آنگاه که قدر تو است اثر نیست از جهت | آنجا که رای تو است خبر نیست از قضا
با نوک تو چرخ اثر است مغنی | با لعل تو مهر فقر است و بلینوا

زین پیش هر طریق چه نهی جنس ناقبول | زین پیش هر ملک چه زنی نقد ناروا
گیرم که در کلام تو تاثیر کیمیا است | دانا بکان زر نکند عرض کیمیا
گیرم که عنبر بهر سخنت نافهٔ خطا است | کس نافه مغان نه بهر جا بخت خطا
خلان و خشک چاج و کمان روم و بر نان | توران و تیر مصر و شکر هند و طوطیا
کرمان و زیر بصره و خرما بدشت و نخل | عمان و در حدیقهٔ گل جنت و کیا
گر رایت از مدیح شناسایت و سر | خود را شناس تا نکنی مدح ناسزا
در مقصد از دعا طلب سبل مدعا است | خود را دعا کن از پی تحصیل مدعا
شه را مهر آنچه باید و شایسته تر است | بی منت ستایش و بی منت دعا
آن را که افتخار دعا و ثنا بدوست | نایه نستوده و بنود دعا روا
یارب بپادشاه رسل ماه هاشمی | یارب بر همنمای سبل شاه ولایتی
یارب باشک دیدهٔ گریان فاطمه | یارب بسوز سینهٔ بریان مجتبی
یارب باشک چشم اسیران ماریه | یارب بخون پاک شهیدان کربلا
یارب بآفتاب امامت علی که هست | مفتاح آفرینش و مصباح اهتدا
یارب بنور بینش باقر که پرتو است | از علم ظهور کرامات اولیا
یارب بفقر مذهب جعفر که شعبه است | از صدق او شهود مقامات اوصیا
یارب بجاه موسی کاظم که قبهبر | با حلم او بویه سبق گیرد از صبا
یارب بپادشاه خراسان که آسمان | هر دم کند بجود که روحی لک الفدا
یارب بجود عام محمد که کرده اند | تعویذ جان ز جوز جواد و ادیبا
یارب بمهر برج تقاوت نقی ریاض | هژده هزار عالم از آن نزهت و فزا
یارب بنور دعوت حسن که هست | هستی او حقیقت جام جهان نما
یارب بنور حجت قائم که تا قیام | قائم بدوست قائمهٔ عرش کبریا

ای خاک رهت را بزلف یافته حورا
بوسه بزن مرا بلطف و کرنه
خاک رهت را بزلف یافته حورا
در هر عضوم قوتی پی بوسه
از سرم ملیک بگیر و بوسه بزن
بوسه چه باشد که مستحق کنی
شاکرم اینک بوسه تو و پی پا
روی و لبم هر دو نیک در خور پسند
این من و اینک تو روی و لبش و لبم یا
گفتش ای ترک ترک این سخنان کو
بس کن از این غرور مزور عشوه ایا
با تو خیانت کنم الا بجز زهره
با تو جسارت کنم الا بجز یارا
خلعت و زوان و خوراه زنان است
چشم طمع دوختن بجانب کالا
گفت اگر کام من نه بخشی امشب
نزد ملک از تو شکوه را نم فردا
گفتم رو رو که کار اگر بشه افتد
شاه مرا بر گزیند از همه دنیا
شه نخرد مشو و لکش تو بوعدی
چون کند از راه لطف مشورتش اصفا
گفت مزن لاف و عشوه کاکن از ابرک
مایه مشعر تو از بن است سر تا پا
گر نکند مرغ گل نقاب ز چهره
بلبل مسکین چه گونه برکند آوا
شاد ساحر و بود ز طلعت شیرین
بنده او حق بود ز الفت عذرا
چهره یوسف بخواب دید که در مصر
ترک و حال عزیز گفت زلیخا
گفتش ای ترک در لبان تو گوئی
رحل اقامت فکنده است مسیحا
وه که بشکر آنه وصال تو باید
شعر گردن بمدحت ملک انشا
خنده کن ان گفت این تغلل تا کی
تا بکی این چون و چند و لکن و اما
غره او را بچشم کردم و خوندم
غره صفت ورد این قصیده غرا

اصل مدیحه القصیده

تا ز زوال است لایزال مبرا
ملک ملک باد از زوال مقرا

خارا بسهل خاره شکن کو بد
زانسان که پنک کو بد سندان را
چون زین نهی بکوه آن بلخی
بر پشت باد تخت سلیمان را
زندان شده است بر مرغ و توشیرا
بدرود کرد باید زندان را
گیرم که ملک پارس گلستان است
ایدون خزان رسید گلستان را
دیگر همان بپارس کرو نقی نیست
درس حشش فصاحت سحبان را
چندین در آن همی چکنی ر بخیر
بیهوده پاک طبع سخندان را
غیر از ثنای معتمد الدوله
از هر ثنا فزون شود دیوان را
بگذار مدح او بکتاب اندر
تا مرز جان شود دل پژمان را
زین پس سفر گزین و وزین کشور
بر بان بقهر بخت همی جان را
خواهی عزیز مصر جهان گشتن
بدرود کن چه یوسف کنعان را
جائی که پشک و مشک بگیرد جنس
عطار کو بهند دکان را
مرد سخن ترش شود رسوا
چون من درم ز خشم گریبان را
آری چه هیچ کرد گریبان چاک
طرار شب وداع کند جان را
خود بینت مالدار اگر دزدی
از مال غیر بر کند انبان را
با من چرا ستیزه کند آن کو
از وحی مرند اند بدیان را
گردد چه از طراوت ریحان کم
گر خشف بنوید ریحان را
یا سامری که گاو سخن کو ساخت
از وی چه ننگ موسی عمران را
یا عنکبوت اگر بلکس خوشدل
از وی چه نقش سبعه ایوان را
گیرم که رایج آمد خرهره
قیمت نگاه است گوهر غلطان را
گیرم که بوسیله مصحف ساخت
از وی چه ننگ مصحف یزدان را
گر پای امتحان بمیان آید
دانا کجا خورد غم نادان را

جنود هلال اگر بصفت باشد — شکل هلال در شب دهقان را

هر دو سوار لیک بسی توفیر — از فی سوار فارس یکران را

هر دو کلام لیک بسی فرق است — از سبعهٔ معلقهٔ فرقان را

اشعار جاهلیه بسوزانی — چون بشکری فصاحت قرآن را

عریانم مبین که کم چون صبح — از نور جامه پیکر عریان را

هر خوان را و فضل و هنر بلعم — یک لقمه بر شمار دلقمان را

چون نخل بیش و نوش بهم دادم — منت بکانه ایزد منان را

از نوش مر نوازم دانا را — نوشش میکدازم نادان را

مانا نمود پس از میلادم — یزدان عقیم مادر کیهان را

چون من پس از وصال نیاکس — صد بار اگر بکاوی ایران را

با ما وراقیاس مکن زیرا که — با جوهر نسبت نمان را

در بحر فکرتش چه زنی غوطه — تا حشر می نیابی پایان را

جوهر چه نسبت عز چه می داند — خروبهای مهر فروزان را

زان جوهرهای خون جگر خورده است — قیمت به پرس لعل بدخشان را

ور نه جگر فروش چه میداند — قدر و بهای لعل درخشان را

هر چند لعل رنگ جگر دارد — زین صد هزار فرق بود آن را

چو بند هر دو عود و حطب لیکن — فی حکم کن آتش سوزان را

گر دانهٔ انار ببره بلبنی — دل در طمع مینگن مرجان را

ور بنگری عزور سراب از دور — کم گوی اهتبت لب عطشان را

فی چه زاج کوده بچنگ آری — مفکن ز چشم کحل سیاهان را

در صد هزار نرگس شهلا بنت — آن حالتی که نرگس فتان را

قرب عیان بهر از زبان دارد — بر خویش چون پسند و خسران را

نزدیکی است علت فرد می — زان چشم من بلند مژگان را

قرب عیان سبب که مه از خورشید — بهره بدیره گردد نقصان را

قرب نهان خوش است که هر روزی — سازد عیان عنایت پنهان را

قرب نهان نگر که بخویش از خویش — نزدیک تر شمار یزدان را

آری چه خصم قرب عیان بلبند — سازد بهانه حیله و دستان را

طبع تو را ملول کند از من — تا خود مجال بیند بدیان را

بی حکمتی مگر بنود کاین یزد — بر آدمی گماشته شیطان را

کان دیو چیزه کرد بنده آدم — آلوده می نگشتی عصیان را

با آنکه گر بهشت برین باشد — نتوان کشید منت رضوان را

هر روز بنده از پی دیدارت — راحت شمرده زحمت دربان را

بر جای خون زهره و وفای تو — آلوده همچه دل رگ شریان را

او را کان بد آنکه تو نگزینی — هرگز بر او اما مثل اقران را

گیرم که یافتی گهری از آن — نتوان شکست گوهر ارزان را

هر گو بعد زد گهر یا بر سنگ — آماده بود باید تاوان را

زهر که مدح گوی تو گفتار رش — چون گفت من ز دل بر دو خوان را

زهر که گفت مدح رسول و آل — زود دق رسد فرزدق و حسان را

زهر که یافت صحبت پیغمبر — باشد قرین ابا ذر و سلمان را

آخر ز بحر ژرف چه گشتی کم — سیراب اگر نمودی عطشان را

از نور آفتاب چه میکاهد — گر کوته به بخشد عریان را

قانعینا از نعت بنی در دل — یک بهر فروز مشعل ایمان را

گفت تو از اهل هوشی دانم که بر دو پوشی
عذر ما مشو که تاب بکشت فی آتوین را

رندان شهره و آشوب اره در کمین اند
باید ز چشم رندان بستن ره کمین را

ویژه که از بزرگان متقی قلندر باشند
گر خلعه مرد باشند غلمان حور و عین را

هر جا که ساده رو بشت خیال کسی شنیده
تا بر نهند بسجده چون زاهدان جبین را

من ترک پارسی گو دانم که پارسایم
آماج تیر شهوت نتوان نمود دین را

در حقه دان نقره دارم تکین لعلی
زانگشت دیو هر دم بیوشم آن تکین را

گر کرد کنج خلوت کر با تو حالتی رفت
از خانیان دولت فرق بود این را

اختر تو اهل را هر مداح پادشاهی
خورسند در نخست باید مداح آنچنین را

آن نایب محمد آن مهد سای مؤید
کز حارم مهد بکشت در دوم و چهین را

شاهان صفت کشور بدرود تخت کو بند
هر کرکه او کند ارد بر پشت رخش زین را

با جاه او بر نام فرزند را دشم را
با عدل او مکو وصف دلبند آبتین را

کلکش ز جود فطرت چون حرف بیکل بود
چون سین سه نقطه بخت از فضل حرف شین را

وز نخل دشمن او چون حرف ثمین بوسید
دندانها ربایند از مده حرف شین را

چون کوهر وجود شش از ماده طین سرشتند
تا حشر شکر گویند خلق ماده طین را

گر نام عزم او را بر باده نویسند
نارد کشود گردون آن باده جهین را

شاه از خدمت تو هر کرد دور ماندم
حاشا ندارد ذل هر دم کشم چنین را

لیکن بخدمت شاه معذور دارم ارنیایم
کز غالب برهنه ماتم همی چنین را

کوتاه زمادر ام و زرا دستی از ایرکت
جز پوست جامه نبود این بیکل تنین را

تشریف هر چه دادی انعام هر چه کردی
خازن نداد آن را حاکم نداد این را

در دولت تو باید من بنده را که هر شب
از میزنت طلب بخشم این خاطر حزین را

گر کوهی طرب بنواز ارغنون را
گر راهی بساقی بر ساز سلکنین را

یارا تو هر نفسی و آهو هر وحش است
بارا بده بنصاف تو مطبوع تر یا

چون خود بکند آن غزلگوی غزالی
کز مشک زره سازد و از ناف حلیبی

از آهوی سیمین بستان آهوی زرین
تا خاز چه بینوکی آشت بدو میبن

ای زلف تو تاریک تر از خانهٔ نادان
ای تو تا باریک تر از فکرت دانا

تشهد بست مصفایت امانه بباید
با جهد موفا بکف آن تشهد مصفا

ای لعل شکر خای تو یکقطره کو هر
ویه طلعت زیبای تو یک شقه دیبا

زان حقه بود در دل من زنگی پنهان
زین شقه بود در رخ من آشکی پیدا

زین آشک مرا بر که روان است بدامن
زان رشک مرا سر که عیان است بسیما

زان هر که مرا هر دم تشنه است لب و کام
زین سه که مرا هر دم افزون شده سودا

گر چه جمال تو ز چون بخت کرم
در عید وصال تو نه چون فتح مهمت

چون فتح روان ز چه در لشکر خسرو
چون بخت دو افی ز چه در موکب دارا

دارای جوان بخت محمد شه غازی
کز نطرت او موم شود صفره صما

بر لب بنزد رحمت او نام سیاست
هر کز نکند صولت او یاد مدارا

بوئی ز ریاض کرمش روضهٔ رضوان
جوئی ز حیاض نعمش لجهٔ خضرا

هر که بوغا رای کند فتنه کند نیست
هر که بعطا دست کند فاقه کند پا

ای دست تو بخشنده تر از ابر مجلس
ای تیغ تو رخشنده تر از برق تهیجا

هر دم سخن از قهر تو هر بود اندم
هر جا صفت از خلق تو جنت بود آنجا

ابنای جهان را بکه عرض ضمیرت
زین روی بدل سر سویدا است هویدا

گر صاعقهٔ قهر تو بر کوه بتابد
پیکان دهد اندر عوض خاره خارا

ور نخل ز تاثیر گفت بار ور آید
بس خوشه کهر ریزد از خوشه خرما

تیغت عجبا هیچ نگویم بچه ماند
بر هیئت علی الله نه هم کیست حضاجا

در مدح سلطان غازی گوید

ای رفته بر سیمین بر زلف تو صحرا
بازار بر سیمین بر دل با زلف تو زیبا

گر بر زنی بر دل با زلف تو زیبا
در دام اسیر دل در بند تو زیبا

تا شهر گرفت صیت
صید دل ما کس گرفت صیت

صید دل ما کس گرفت صیت
آهو بیابان بند صید بیابان

آهو بیابان بند صید بیابان
ما بر گرفت صیت صید بیابان

ما بر گرفت صیت صید بیابان

از لعل تو نقل روح در نوش
از عشق تو مغز عقل پر سودا

چون از خم زلف چهره بنمایی
خورشید بر آید از شب یلدا

چون سلسلهٔ زلف تو است پر حلقه
چون ولوله عشق تو است پر غوغا

این زلزله کوه را کند از بن
آن سلسله عقل را کند شیدا

بنمای تا نوش بی معجز
از خلد برون چهد حور را

بگشای لب کم تا کم بندد
بر خدمت تو در آسمان جوزا

پیش آی و بیار خنده شیرین
بر خیز و بیار باده حمرا

لبهای تو بهر بوسه خلقت کرد
از حکمت خویش خالق یکتا

عاطل مکن از خلقت باری
باطل مشمار حکمت دانا

تو گوی نموده مکند آیین
من پشت نموده ام کمان آسا

چون تیر تو از کمان من عاجل
چون تار من از کمند تو در دا

ای ترک بعید بوسه آیین است
در شرع رسول ملت بیضا

حالی بهل این طبیعت غره
شرم بکن از شریعت غرا

زان پس که مباح شد مرا بوسه
پیش آی که تا به بوسعت عمدا

از بوسه مکن دریغ تا ای ترک
صد بوسه زنم بدان رخ رخشا

بل تا بکنم لبان شیرینت
خوش خوش مزم آن دو دانه خرما

زان روی چنین ورق ورق سوری
زان لعل خورم طبق طبق حلوا

زان گردن نخ که گوی را ماند
در رقص آیم چو گوی سر تا پا

فی بیت بوسه حاجتم امروز
گر عمر بود بوسعت فردا

کامروز بس است لب مرا شیرین
از شکر شکر خسرو والا

دارای جهان ستان محمد شه
کز بهر دو جهان فزون بود تنها

چون باد دود قلم در انگشتم
گر مدح کاورت کنم املا

چون برق کند ضمیر من شعله
گر وصف بلاکت کنم انشا

اخلاق تو آبگینه یار و ساخت
از نرم دلی ز صخره حما

گر دسپهت بچشم بخواهان
یکبار به افق است واژ در ها

شخص تو جهان پیر برنا کرد
از دانش پیر و طالع برنا

رخسار تو آینه است و خصمت دیو
زان دو تو چه بنگرد شود رسوا

تا لمعه نور خیزد از خورشید
تا فتنه و شور زاید از صهبا

تو کام روا بزیر و اقلیمت
از عدل تو با دامن از غوغا

تغزل در مدح مرحوم نایب السلطنه عباس میرزا رحمه الله گوید

صنمی آن دار کشته بسی بی گناه را
بر دوش تا فکنده دو زلف سیاه را

قصد دل من نمودش از زلف عنبرین
چشم ندیده در شب تاریک چاه را

هوش ستم کایکی زسر افتد چو کج کلاه
بر دلبران که دزد بشب از سر کلاه را

حیران زاهدم که بر آن روی چون بهشت
از ابلهی گناه شمارد نگاه را

می خور دم مجلس جانان گناه نیست
دشوده در بهشت چه دانند گناه را

صوفی نشد ریاضت چل ساله سود مند
یکدم بیاد میکده کن خانقاه را

کو باده دو ساله و ماه و دو هفته
تا بت بعیش روز کنم سال و ماه را

در کیسوی سیاه تو دلها چه بر دوزان
گم کرده اند در شب تاریک راه را

دارم دلی که رفته و مشکل که شاه عشق
در این فضای تنگ زند بارگاه را

وقت است کز تطاول انجم فتنه خوی
آنکه کنم لشکر عباس شاه را

شاهی که خاک درگه گردون اساس او
تاج زر است تارک خورشید و ماه را

در مدح میرزا سلیمان بزدی و آن مهتر سخاوت و مردی گوید

در مدح اسد الله خان وزیر

براه میزد چه یعقوب دیده گشته سفید / ز شوق خاک رهت سرمه صفاهان را
ز نور رای تو گردم زد آفتاب مریخ / که التهاب تبش موجب است هذیان را
ز بهر احمد مرسل حسین چه حسنانه / اگر قرین زبی ساحت عرش جان را
مرا فراق تو نیز این زمان زناله یزد / نموده خان برابل یزد خان را
بزرگوارا از روی شوق فاآنی / دهد بمدح تو زینت عروس دیوان را
گرت بروز قیامت بزرگ باز خدای / ز روی درج نه دارد عطا و احسان را
همارهٔ تا که بگیتی بود ز کید سپهر / گواژه بر دل دانا روان نادان را
بقای عمر تو تا آن زمان که دور سپهر / با مر یزدان بلبند زمان پایان را

در تعریف سخن و دفتر نظمی که خاقان مغفور محمد علی شاه گفته

شکر نامهٔ آور گسسته نامهٔ فطن / چه خامه خامهٔ خسرو چه نامه نامهٔ دارا
چه خامه معدن شکر چه نامه مخزن گوهر / چه خامه زینت کشور چه نامه زیور دنیا
گسسته دفتر شاپور و خسته خاطر آذر / شکسته رونق گازرنگ بسته بازوی جاما
ز نظم گفت نشه الحق نماند زینت و رونق / بگفت فکر و عمق منظم آذر و دارا
بسی خامهٔ ماهر بفرق نامهٔ زاهر / فتاده حسنه و قاهر چه ماه و لولو لالا
سدیده و محکم و مساطی فصیح و واضح و لایح / بلیغ و دوش و رایح رشیق و ظاهر و شیوا
جمیل و دور حوز لایق رزین و رست لایق / گزین لایح و بارق جزیل و گشته دخرا
شکوف و بهنیش و کافی سلیس و دلکش و موزون / مثال فکرت امهرون زبکه روس عنوا
چه مایه نقطه و چاه لعبی خامهٔ واتمه / بطی دفتر و نامه نهفته فکرت والا
سطور او همه تابان چه دست مهر عرفان / نقوش او همه رخشان چه صدر سیه شبا
مثال گلشن نکرت لال مخزن گوهر / زلال چشمهٔ حیرت سواد دیده بینا
باب چشمهٔ حیوان بتاب گوهر تابان / برنگ گوهر عمان بسوی عبر سارا

بر روی زرد من لب شیرین بغوره سود / وین حرف شد یقین که زنی است شکر
بنشاندمش بمجلس و وز لفکان او / از بهر غوایش کردم بالین و بستر
بی شمع و بی چراغ زره منور شد / شد بمجر روز روشن بزم منور
آری چراغ و شمع نباید بکلم عقل / چون چهره برفروزد خورشید خاور
گفتم بهل که عود بمجمر در افکنم / شکر اثره حال تو ترک سنبر
گفتا بعود و مجمر خالی چه حاجت است / با زلف و چهر من چه کنی عود و مجمر
ما کرم گفتمش که بر آمد بر آستان / ابر سیاه و تیره تر از جان کافور
گفتم که دزد مخزن شاه است از فیل / کش بود آستین هم بر درو کو مرا
هر درو کو مرا که فرو بخت در زمان / شد هم چه گنج قارون در خاک مضمر
جادو است گفتمش که بر نیرنگ جادو / کرد از بخار خشک روان لؤلؤ ترا
چون بخت بیان مست که کف بر آورد / قوت و ریخت کف زد و بانی سر غرا
گو بنگرش شب سپهر ارندیده کس / در قطرهٔ معلق دیو یی شناورا
سیلی ز مهر کرانه روان شد که بیکسر / نارست بی سفینه که شتن اسمعرا
گفتم کنون چه باید گفتا شراب ناب / زان می که چون سهیل درخشد بغرا
تا آن مرگ که برابر است تنی نهست / بلبند روی بجم ز زیدان مادرا
چشم خروس بیم از نای بلبله / وین حلق بط فتاد ندم خون کبوترا
او مست جام مرشد و من مرشد جشم او / یا لا العجب که مستی من بد فزون ترا
آری شراب را بود ار صد هزار شور / با شور عشق یار نباشد برابرا
بار زهر گران سخن رفت در میان / زان سان که هست رسم حریفان غضرا
تا رفته رفته پرسش از حال من نمود / هم زان قبل که مهتری از حال کهترا
گفتا چه میکنی و چه حالی و حال چیست / مسکینی از جفای جهان تا توان کرا

در زورق که دم زنی از حزم و عزم او / این کار بادبان نکند آن کمال نشکرا
وصف حلاوت سخنش چون کنم رقم / سنود عجب که خامه بجنبد بدفترا
از تنش حجته کم نخیت یارد عدوی او / مانند مهره که در فتنه لنبش درا
مانا شکافت زهره چرخ از عطای او / ورنه سبب که ام کرچرخ است خضرا
محروم باد حاسد او از لقای او / زیرا که این هنر نتوان یافت کیفرا
صد را امیر دیوان دانم که با وزنش / صدق است بی نهایت مهر است بی مرا
تنها نه با جناب تو افراط اتحاد / چون یکروان یک بود در دو پیکرا
با خلق روزگار چنان مهربان بود / کو را دعا کنند بمحراب و منبرا
دانی تو بلکه شهر لا بلکه عالمی / کارای که او نمود در این مرز و کشورا
ملکی کشود و مملکتی را نمود امن / بی زحمت سیاست و بی رنج لشکرا
چون موسی کلیم یک چوب دست کرد / ملک زملک مصر فزون تر مسخرا
ماران فتنه خورد بیک ره عصای او / تا گشته چون عصای کلیم الله اژدرا
در گفت میزنایه القصر انچه کرد / او از کمال قدر در این بوم و این برا
یک لفظ دم زنی اگر اندر حضور وی / در حق من نتود هم کام میسرا
تا خود چه میشود که من از یک کلام تو / بگذر بر حوایج گردم منظفرا
نارسم در زمان بود از کمهای نفز / تا نام در جهان بود از کلک و دفترا
مشروح باد سینه چنانت چو لوح / وز تیغ قدر خصم تو چون کلک بی سرا

و بلغ امام ثامن و مولای ضامن علی ابن موسی الرضا علیه الاف التحیة

بگردون تیره ابر باد اوان هر شد از دریا / جواهر خیزد و گوهر ریزد و گوهر بنیزد و گوهر زا
چو چشم اهرمن خیره چو روز نیکبان تیره / شده گفتی هم چیره بنفرش علت سودا
بتنه کون چون نسب خاتم گرفته چون ال طغی / بانگ دیده واقع بر تنگ طلوع عذرا

توگوئی اهل یک کشور سر هنر با بر هر سه / جهان در خشک سال اند رهامون بهر استسقا
چون از فرم مرد دین جنان باران بیرون / حلوس از فرشته دین بیرون کسبند خضرا
تبر بر ریشه ایمان نهنگ لجه عمان / ولی ایزد منان علی عالی اعلا
امام ثامن و ضامن عرش چون حرم آمنه / زمین از خرم او ساکن سپهر از عزم او پویا
نهال باغ علیین بهار مرغزار دین / نسیم روضه رضوان شمیم دوحه طاها
کتاب عدل را زالا ریاض شرع را لاله / خود بر چهره او قلم روان بر مهر او شیدا
رخش مهر فروزنده لبش یاقوت ارزنده / از آن جان خود زنده ز این نطق مسیحی گویا
ز جود وش قطره قلزم ز رایش پرتو انجم / جبانش قبله مردم روانش کعبه دلها
بهشت از خلق او بو محیط از جود او جوئی / ز جیب حشمتش گوئی گران کسبند مینا
ستاره کو ماه میدانش هلال عید چوگانش / ز زلف شم کیرانش عنابی توده عنبرا
قرار نکی ز رخسارش شکر طعمی ز گفتارش / بشر را مهر دیدارش سنان چون لوح عرفا
زمین آثار از خرش فلک مهتاب از غرش / اجل در بنده در فتنش ندارد دم زدن یارا
خود طفل دبستانش قرین شیر پستانش / بمهر چهر خشمش بگیر پیران ترا جرا
نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر / فروغ دیده حیدر سرور سیده زهرا
ابد از هستیش آنی فلک در قبضت خود نی / سخن از عفتش نافی فروزان بیضه بیضا
وجودش با قضا توام بجودش مانع خوم / حدوثش با قدم همدم حیاتش با ابد همتا
قضا سر بر لبست در خشش فی تنعیمت سنت / چه ماهی بیشه تنش هم دنیا و ما فیها
زمین کو بر دوش فلک مهر در انگشتش / دو تا چون آسمان پیشش بر پیش ابر و بکتا
بس بالا کو کالا بخت خطا کلکم جهان بخشد / اگر فرم کو نهان بخشد زلیخا بود پیدا
سپهر از نطقش دو دو بهشت از مجرش عود / ز دوستش کمترین جود نعیم دینی و عقبی
ملک مست جمال او فلک محو کمال او / ز دریای نوال او حبابی لجه خضرا

مسالک را تو ای راهبر سالک را تو ای رهرو
قاعد را تو ای مظهر معارف را تو ای منبع

تو در معموره امکان خدا دیدی پس از یزدان
چه در رگ خون چه در تن جان روان کردی تو ای جانان

تو ای برنفع و هر قادر تو ای بر غیر و بر اشرف
تو ای بر دیو و دد آدم تو ای بر نیک و بد دانا

تو جسم شرع را جان تو در عقل را کانا
تو گنج راز نیز دانا تو دانی سر ما اوحی

تو ئی دانا حقایق را تو ئی بینا دقایق را
تو رویای مشقایق را ز ناف خلوت شما

تو را از ماه تا ماهی رقی پروانه شب هی
گر افزائی و گر کاهی نباشد از کرت پروا

زمان را از تو آسایش زمین را از تو آرامش
روان را از تو آسایش خرد را از تو استغنا

بکلک قدرت داور تو بودی آفرین گستر
نژاده چارگی مادر سپوده خشکان ایکی

ز رزعت حلقه گردون ز تیغ شعله کاوان
ز قدرت لطف مجنون ز ملکت خطه سیدا

اگر لطف تو ای داور نگر دو خلق را رهبر
ز آه خلق در محشر قیامتها شود پیدا

ز هی ای نخل باغ دین کشانده دیدها ماضی
نماید خوشه پروین کم از یکخوشه خرما

در او صاف تو قالی دهد داد سخندانی
کند امروز در مقالی کرا حاصل سر فردا

سخن تخم است و او دهقان ثنا مزرع عیان
نفع نه تخم در میزان که جیند خوشه در محشر

تعالی الله کرمت خوانی معاذ الله کرمش دانی
بهر حالت کریمه الله تو ئی بهتر تو ئی مولا

کرمش خواند زهر باذل و رحمش ثنا خوانی
کرمش خواند زهر عادل کرمش خوانی شود خوشدل و رحمش ثنا گوید

کرمش خوانی عفاک الله و رحمش ثنا خوانی
بهر صورت خراک الله تبنی کاترحمی

کرمش خوانی ثنا گوید و رحمش را دعا گوید
سزد بر ملا گوید ستم زیبا کرم زیبا

الا تا در مه نیسان دهد از گل گل و ریحان
بروید سنبل از بستان برآید لاله از جوان

بهر لاله زایرت خرم چه گل با خرمی توام
چه ریحان سبز و مشکین دم چه سنبل مشک تاتاری

در مدح محمد شاه ماضی در تهنیت روز عید نوروز گوید

عید شد ساقی بیار کرسش آور جام را
پشت پا زن در چرخ و کرسش ایام را

نزبانی پایه اوصاف تو بنهاد بخت
کاندر انجا ره تواند بود هیچ اوهام را

تا بکرد خاک سیزه رنگ بابت جاودان
سیر بی توفیق این گردون مینی فام را

جاودان مانی و خانی هر صباح و روز عید
عید شد ساقی بیار و کرد دستش آور جام را

ولسه ایضا در مدح والی ماوراء النهر گوید و حرا سر قافله

ترکا کمر تو کجه حور جنانیا
کاندر جهان هر سی و دو ایم حوانیا

معجون جان و جوهر دل کس ندیده تو
اینک تو جوهر دل و معجون جانیا

سوگند میخورم که بدنیا بهشت نیست
ور هست در زمانه بهشتی تو آنیا

گر روح بستی زجه در جسم بیدلان
مانند روح روز و شب اندر نهانیا

سیم از پی ذخیره تن می نهند خلق
تو سیمتن ذخیره روح روانیا

تا شادی دهد بدل رخ خوب تو العجب
بادی ارغوان با تر ز عفرانیا

تو بوستان حسنی و از روی دلفریب
یک بوستان شکفته گل ارغوانیا

سلطان ملک حسنی و دلها سپاه تست
بر این سپاه هم چو شهان کامرانیا

چون چهره بر فروزی ماه سپهر ما
چون در خرام آئی سرو چمانیا

هنگام رقص چونکه بچرخ قیمت سیمین
پندارمت بر روی زمین آسمانیا

هر کرکشته کردم خواهم بوسه سمت
پندارم از لطافت آب روانیا

سهراب وار خنجر عشقت دلم شکافت
ترکا کمر تو رستم زاولستانیا

گوینده جان ز فرط لطافت نهان بود
جانی تو در لطافت و دو تنک جهانیا

معلوم شد که مردم چشم منی از آنک
در چشم من نشسته و از من نهانیا

روزی هزار بس از دهن تنگ خود که تو
عاشق نگشته از چه سبب بی نشانیا

در عضو عضو پیکر من نقش روی تو است
لیکن فزون ز وجه بجز این مکانیا

لله واگر ایا سر زلفین یار من
خود مایه حیات این هر عبد فتانیا

فکنده اند همه کشیده اند زخرم
بشاخ سرو بن هر چه کبکها چه سارها

در خرمنها بارور چه شتران بار بر
هم بر نشست یکه کرکسها صف قطارها

مهارکش شتران سبکبار جان ما
چون شان عقابان فروشان مهارها

نسیم روضه ارم جهد نفز دم بدم
زبس دمیده شیش هم اطراف جویبارها

بهار با بنفشه ها شقیقها بخسته ها
نشسته مهاشکوفها ارا کها علارها

فراز سرو بوستان نشسته مست قمریان
چه مقربان نقرخوان بزم دین هزارها

در این بهار دلنشین که گشته خاک عنبرین
رفش ربوده عقل و دین نگار از نگارها

عقیق ابر شفق رو رفیق چو شفیق خو
رقیق دل دقیق مو چه مورمشک تارها

مهی دو هفت سال و سواد دیده خال و
شکفته از جمال و بهشتها بهارها

بطره کرده تعبیه هزار طبله غالیه
بمژه بسته عاریه برنده ذوالفقارها

دو کوره شهد در لبش دو چهره ماه نخشبش
نهفته زلف چون شبش تبارها تبارها

سبیل حسن چهر او دو چشم مرسهر او
مدام مست مهر او نبیه ها عقارها

قد سرو و بوی او ذبح کو سوز وی او
نثار خلق و خوی او روان من هزارها

زبخت خواهم اینقدر که ماه او بیکدگر
جمع مست تا سحر میان مرغزارها

بکرمش چه جان بر بر بکرمش بکرمش
چه بلبلان خون جگر بکوشت حصارها

گهی نیاز آرمش گهی نیاز دارمش
گهی نماز آرمش زجان و دل نثارها

گهی بوی بوشش گهی بکر به نوشش
گهی بخنده کوشش قرار بی قرارها

چه گویمت که دوشش چون نیاز دوشش
بسجده آه اندرون برسم بیکسارها

بکف بطی زنرخ مرکب جهد از او بنی
همی زبند بند وی بیرون جهد شرارها

رونده در دماغ و سر دونده در دل و جگر
چنانکه در جهد شرر بخشک نیشه خارها

مرا لغوه گفت هم نورست هم میل می
بگفتن یاد کرد بخش هم بیار ها

بیا گفت پادشه فزود بآن قدر سپه
که صف کشد دو ماهه ره پیاده ها سوارها

کشیده کرد ملک دین سنق ملک زمین
زتوپها آهنین بس آهنین حصارها

چه توپها که در اثر تمام اژدهای سیر
که از دهانشان بدر زفرا جهد شرارها

که دیده اژدر این چنین تن آهنین دل
که افکند در اهل کین بنارها دمارها

سیاه مور در شکنند سرخ مهره هم
چه مهره قاصد عدم چه مور اهل مارها

حصار کوب و صف شکن که خیزد ش شکوه هم
چه از کلوله اهرمن شرر فشان بکارها

سپهر دیل زنافشان بود که از شکافشان
فتد که صاف شان بیک شراره نارها

شوند مور ادر او تمام مار سرخ رو
که بر جهد نیش از گلو چه مارها زغارها

زبس شکوف سنبکر هر ضربت بیت بادرم
سرود می ناورم که کرده چه کارها

بملک امن زد قدم خزینه فتنه در عدم
زبسکه گشت منتظم زعدل تو دیارها

چنان زقدر ار تو گرفت پایه کار تو
که گشت روزگار تو امیر روزگارها

بهر بلد بهر مکان بهر زمین بهر زمان
کنند مدح تو بجان بطور حق گذارها

خطیبه ها لبیب ها ادیبها ارببها
قریبها غریبها صغارها کبارها

الا که نشت آن زمن که بکسلند در چمن
میان لاله و چمن جنازه ها فارها

نزد او مانده و دین زدو بر شود زمین
فتد تمار ظلم و کین بنفر ذو اسخارها

کنون بفر داد کر نشسته خرجا شه
دمیده در جهات در سمن بجای خارها

بجای ظالم شقی نشسته مؤمن تقی
چه مؤمنان متقی کنند افتخارها

بنظم دین نگر که اب که جسته زیب فر
بنکسلد زیکدگر چه بود ها چه تارها

جهین خدایگان من یکی جهین بیان من
که ریزد از زبان من لآلی آبدارها

اگر سرود کلم چنان عابد از تو جاودان
زشعر بنده در جهان بخشته یادگارها

کاب شعر من اگر بر بند در چمن
زفکرات در بحر تن رهفدات بیارها

از بس که کشید مرغ گردون پر سا ... از بسکه نسیم باغ عنبر سا را
تنگ اطلقد زا بود هوا یکسر ... تا ظلمت سا بود زمین یکجا
ای ترک من ای بهار مشتاقان ... بردار نقاب از رخ رخشا
تو عید منی و نو بهار من ... کز وصل تو پیرم و شوم برنا
پیش آی و در این بهار فرخ بین ... پر در ده خم بریز در مینا
از بلبله سرخ می بکش کز گشت ... بلبل چو بشاخ مرغ گل آوا
یاقوت روان بریز در ساغر ... یاقوت روان بگیر از صهبا
چون کشتی ابر در فشان آید ... بر ساحل این کبود گون دریا
کشتی کشتی کس رو باید می ... اینست حکیم وقت را فتوی
خاصه که بلفظ این چنین خرم ... دیبزه کز دست چون تو رسیما
گل مست ای آرد فصل انده بر ... می عشرت بخش و تو روان بخشا
چند از غمت ای بت بهشتی روی ... در تاب بود دلم بجیم اسا
زان سلسلات که هست پر حلقه ... چون زلف لام همیشه پر غوغا
پیش آی و بلطف بوسه مرد رو ... پاکوب و بجد باده می پیما
از بوسه و باده می مکن ظلمت ... کاین هر دو من و تو راست همستی را
بستان و بده مرا این دو را چندان ... بی چون و چرا لیکن و اما
کز نرگس شکر و باده و بوسه ... بیخود افتم هر دو تن از پا
ما فتنه کشوریم و خفته به ... فتنه در عهد خسرو والا
تو فتنه بر دی دلغر بلبی ... من فتنه بنظم دلکش و شیوا
امروز بچاره کار کوش ار نه ... در نزد ملک بد شود فردا
عرفان ده ملک جم فریدونشه ... کاغریدون و جمش کمین لالا

در مدح امیر الامرا العظام میرزا بیخ خان امیر قزوینی گوید.

سحر که ترک فلک تنگ بست خفتان را ... ز خیل انجم خالی نمود میدان را
دو چشم من بره مهر آسمان کرد زاه ... نمود ماه زمین چهره درخشان را
بتر در آمد و چون یک چشم بنفشه تر ... فتاده از دو طرف زلف عنبر افشان را
خطی بگرد لبش دیدم ار چه در همه عمر ... ندیده بودم در شوره زار ریحان را
عرق نشسته بر لبش چنانکه گفتی ابر ... فتاده بر رخ گل قطرهای باران را
نموده چهره و تاراج کرده طاقت را ... گشوده طره و بر باد داده ایمان را
درست خاطر مجموع من پریشان شد ... از آنکه دیدم آن زلف پریشان را
دو زلف او چه دو زنگی غلام کشتی گیر ... که بهر کشتی بالا زنند دامان را
همی معاینه دیدم ز زلف و چهره او ... که جبرئیل هم آغوش گشته شیطان را
بغمزه از بر او زلف و کاکل او ... گشوده گفتی عطار مشک دکان را
دو چشم او بزبانی که عشق داند و بس ... سرود باد دل من رازهای پنهان را
درون دیده من عکس روی و قامت او ... بسوی تیره کردند باغ و بستان را
دو نمره اشک هم بارید در دو چشم من ... ندیده بودم اینگونه نیز باران را
زمان زمان بدلم خوار شوق میزد نیش ... که یکدم بنگرم آن دو لعل خندان را
نفس نفس ز جنون نفسم آرزو میکرد ... که یکدو بوسه زنم آن دو چشم فتان را
من اینها ده در اندیشه تا چه چاره کنم ... دل غریب و تن زار و چشم حیران را
ز حالتی که کنم شرح بیقراری دل ... ز حیلتی که کشم در کنار جانان را
کجا کنم بر خویش نرم نرم بردم دست ... که رفته رفته کجا آورم ز نگران را
ز بهر آنکه بگیرم ز اشک نظاره کنم ... بنوک ناخن گماوبدم آن گریبان را
نبرد چشم سرین سپید او دیدم ... چنانکه بینند درویش رنج سلطان را

بیوی انکه نبود مبیح نقل توسن تو / فلک چه تاج بسر بر نهاد کیوان را

نخست جود تو را آفرید بار خدای / قوا اغاریه زان پس بداد حیوان را

بعون لشکر عزم تو تا خدا در سحر / فروشت ندور روز باد طوفان را

کی سحاب سخای تو ژاله انگیزد / هبط دار بوج آورد بیابان را

چو روز نامه خلقت نگاشت کلک قضا / بنام نیک تو زینت فزود عنوان را

خیو را چه تو فرمان بری بود زان رو / غلام خویش نماید خطاب قاآن را

سپهر گردون در جیز اطاعت تو است / چنانکه کوی مطیع است خم چوگان را

نبرد کو ارا برابر رسیده وقت کرمن / غلام خود شمرم آفتاب تابان را

ز عظمت تو چنان نام من بلند شود / که برفرازم بر زه سپهر دامان را

بوکب تو جبینت کشان بغار رسم / بجام زرنگم بر بوق یکران را

ز کلر خان بر بچره قفلی سازم / که کس نه بیند از این پس بهشت رضوان را

گهی بجنبم از روی این مشتاقی را / گهی سویم از بوی آن صبران را

گهی بجنبم صدره بیک نظر این را / گهی بوسم صدجا بیک نفس آن را

ز وصل خوبان در بر چهار فصل جوان / شبان و روزان استان کم شبستان را

چنان بمدح قهرم نوائی آغازم / که عزت آید بر من هزار دستان را

ز گوهر گوهج تو پرورد خردم / گواژه رانم پرورد های عمان را

بهاره تا زبت ساده و بسط باده / سماع و وجد بود خاطر سخندان را

بقای عمر تو تا آن زمان که بار خدای / بهم نوزد تو مارد و دوران را

در مدح مرحوم محمد شاه غازی و سلطان ماضی انشا دمخوده

چه باده مایل اما ترک خود و خفتان را / بیک بیاو بیارا ز چهره ایوان را

هوای جنگ چه دارد آنو ساچنگ شنو / بیک دو جام مرکهنه تازه کن جان را

درون پرده مکم صبحدم چه نوشش / که جفت بلبلی با برق ابر بهمان را

چنانکه بقیه ماجرا دست بهشت / بقهر عاریه بست است هفت بیزان را

بر تیغ پولاد از زنگ آورد شبون / بر شعله جای بلنگ ارغوان پرنمان را

بگونه تیغش الماس رنگ در صف کین / زخون خصم چکد لعلهای مرجان را

بدفع سحر فتن شه کلیم و بنده او / درست مانده سحر خوار بقبان را

ز بیم شه متوحش چنان که چشم عدو / بوقت نارد از شه فرق بیکان را

بگو که شمس رو بر حصال از در کین / فخر کردن بیهوده شیر غضبان را

بروز معرکه شیر است شیر اگر بشل / کند ز نیزه و ز دهین و تیغ دندان را

حدیث غرش اگر بر محیط عرضه کنند / بجوش ره ندهد تا بحشر طوفان را

در آن زمین که ز غرش سنی رود بر عیب / کرا بگنبد هر شکست سندان را

اگر ز چنگ زند در کمند طاعت او / کند ز بلبند در حشر روی غفران را

خلاف شاه خلاف خدا است البته / وگر به عین خواهر اقامه برهان را

شه است سایه یزدان و سایه تابع اصل / عدو سایه یزدان عدو است یزدان را

کف سحاب مثالش بروز بار گهر / چنانکه ریخت سر نیزه سحاب باران را

ستمهای تو گفتم هم است چنانک / ثنای پاک محمد ستر است حسان را

چنان بمدحت تو طبع من حریص بود / که جان شاهد بازان وصال ترکان را

کند ز طبع مدح تو تا شه لطیه طلوع / هنوز خامه ننوشته بلبت عنوان را

هر انگهی که پس آمدت شود رسما / سنی مرالهام این خاطر سخندان را

ولیک یا بر این عاجزم ز مدحت تو / بگونه جانتوان داد سحر عمان را

زیاد مدحت تیغ تو تش از قلم / چهد چنانکه فتنه مشعله مرنیستان را

چه وصف عزم تو خواهم نوشت در دیوان / تو گوئی صرصر بردم دیوان را

اکنون تو دانستی که نکوئی بیهمگس — این سر بمهر حکمت راز نکو مرا

مست کنم زباده و مرا کنم حرام — تا بوی باده پرده کند پیش رو مرا

هشتاد تا زیانه زنم بر تو وقت آن — در مستی از عقل شوی راز گو مرا

کابین عقل جرعه‌ای از بی نظم مفاسس — قسط و شحنه بسه چار سو مرا

ساقی کنون که قدر من و مرشد ما ختی — حوضی ز مرمر ساز و در او کن فرو مرا

تلخ آیدم بکام بجز باده هر چه هست — کز عهد مهد دایه بمی داده خو مرا

آلایش دو کونم اگر هست باک نیست — می آب رحمتست و بهشت و نشو مرا

در عمر یک نماز شهادت مرا هست — آندم که چون علی بود از خون وضو مرا

چون موسی شیر شرزه و زارم همین کمست — حسد شیر شرزه بسته بهر تار و مو مرا

از بیم عشق لالم و ترسم که بر جهد — دل بر سر زبان عوض گفتگو مرا

آسوده هست جانم و آسوده میکرم — تا زشت زشت بلند و نکو نکو مرا

سر بسته جو آبم در ریز پای تو — هرگز نه بلبلم چه کجا یابی بکو مرا

گر عکس من در آینه دیدم تو راست زشت — یا دیدم خود قیاس مکن ای عمو مرا

تا زود دانست قامت و راست چو بیار — عکست فایده ار چه نکون بین بکو مرا

نشیند آن کنیز کاتون خود چه گفت — گشتست فلان خوتو نه بی کدو مرا

پنهان چه جام خنده زنم گر چه آشکار — چون شیشه خون دل دود اند گلو مرا

تا تم شم ز خود هم مغموم شده روح — کم شو ز خویش ایکه کنی جست و جو مرا

از قول دوست وصف خود از میکنم نخست — کابین خود باد بوی بود از بار و هو مرا

عشق از زبان من صفت خویش میکند — وصف از و و ملامت بیهوده گو مرا

طلبال پشت پرده دهن بگفتاره پوست — او در خروش و دیده رو برو مرا

تعویذ روح و حرز تنم مهر مصطفی است — تا جان کنای دل تو و از و کار رفو مرا

در مدح شاهزاده آزاده اعتضاد السلطنة علیقلی میرزا کوکب

آراست عروس گل گلستان را — آماده شو ای بهار بستان را

وقتست که در سرود و وجد آرد — شوریغ گل نهار دستان را

شست و چه های بر زمین کو بد — ماند بکرشت طمستان را

از برگ شقایق ابر فرو ریزد — آویخته قطره های باران را

کوه یا کوه از شقایق رنگین — آراسته کوهه بدخشان را

در باغ ز خوشه های مروارید — آویزه فکند گوش اغصان را

بوی گل و رنگ گل بهم گوئی — با مشک سرشته اند مرجان را

آن ابر بهاری که از گوهر — لبریز نبوده جیب و دامان را

آن قوس قزح نگر که تو بر تو — آویخته پرده های الوان را

وآن سنبلکان نگر که بیشانه — برباخته گیسوی پریشان را

وآن صلصلکان نگر که بدهوت — در شست و هم فکنده الحان را

وآن نرگسکان که همچو طنازان — بگشوده ناز چشم فتان را

وآن اقحوانکان که کرده با موکب — چو در عدن سپید دندان را

در ایوان سیم ز عفران سایه — کار دهنت طجان پژمان را

وآن سرخی شاخ ارغوان ماند — سرخ آبهای دست حبان را

قصاد نماز بازویش گوئی — راه از پی خون کشاده شریان را

یا بسکه گزیده حور از شوخی — خون خسته رساق پای غلمان را

یا دوخته نکهای یاقوتی — خیاط بجیب جامه سلطان را

یا ماه من از دو چهره و گیسوی — دربان بهشت کرده شیطان را

زلف سهیت بر آن رخ روشن — کفری است که حامی است ایمان را

او لوح ضمیر از قضا خواند | دیباچهٔ رازهای پنهان را
در حجلهٔ قدر او قدر بیند | نه چرخ و سه فرخ و چهار ارکان را
برهم دوزد چو دیدهٔ شاهین | از مار خدنگ کام ثعبان را
ای کوفته سر ستاره را کرزت | زآن کونه که زخم تیک سندان را
چون صاعقه کابر را زهم درّد | تیغ تو برد برزم خفتان را
اندر خبرست کایزد از قدرت | بر صورت خود نگاشت انسان را
قوا کند بدین خبر هر کو | بلبنه برخ تو فریزدان را
آنروز که هستی از تو شد از کامل | سرمایه بباد رفت نقصان را
در حفظ توست نقش هر مخی | خبر رسم و اثر کنیت لبنان را
در ملک جلدت آنچه خواهی هست | جز نام و ثبات حیرت پایان را
شمشیر تو کوه را زهم درد | زآن کونه که ماهتاب کتان را
رونق برد از کمال شبوابی | یک بیت دو صد هزار دیوان را
هر که که بقصد بزم بنشینی | بلبنه پر از نشاط ایوان را
وانکه که بعزم رزم برخیزی | یابنده پر از نهنگ میدان را
با فرصت عرصهٔ جلال تو | تنگست مجال ملک امکان را
با لطف سفرهٔ نوال تو | خردست نعیم باغ رضوان را
در حشر زبیم تو کنند کاران | با سر سپرند راه میزان را
احسان تو زاچه شکر گویم کس | کز جود تو شکرهاست احسان را
از طوفان که بلرزد اندام | کز وهم تو لرزهاست طوفان را
با جود تو مور از این سپس تنهد | در خاک ذخیره زمستان را
سوده است مگر عطارد فکرت | هر جا بمداد جرم کیوان را

چشم مرا بجلوه خود دوخت آنکه دانست | از تار زلف رشته و از مژه سوزنا
گفتم فراشت شده ماناکه ابر آب | ریحان و گل دمیده زهر بوم و هر بنا
وز پشت ابر تیره عیان قرص آفتاب | همچون نگین جم ز کف آهرمنا
بر کوه لاله چون شب مهتاب شکفته | گوئی ز تیغ کوه چراغست روشنا
گر سرخ بید را بنوروز سرخ باد | گل گل چراغست در چمنش لاله گون تنا
ما ناشنیده که بی قتل تهمتن | غلطد ندشکه از زبر کوه بهمنا
تنگ سبیل بهمنت که سنگ افکند ز کوه | وآن لاله دمیده بدامن تفتنا
در کاوش تعشق شقایق نسیم صبح | از بسکه سوده غالیه و مشک لاوزنا
اینک سواد سوده آن مشک نابه ابر | این داغها که هست بر آن سرخ ناوزنا
بر صحن باغ سرو چمن سایه افکند | هر صبح کافتاب تابد بیکتنا
زآنسان که سرو قامت بر زمانه هست | از فر بخت شه بجهان سایه افکنا
شیر کنام گلک زاده ارد شیر | کز دست جود او بخجل ابر بهمنا
فرمانده هی که هست بفرخنده نام او | منشور ملک و نامهٔ ملت معنونا
از بیم تازیانهٔ قهرش از این سپس | تا حشر توسنی نکند چرخ توسنا
ای آنکه با سحاب کفت ابر نوبهار | دو دست حشک مغز که خیزد ز گلخنا
در هر کجا که خنجر تو خون فشان شود | روبه ز خاک موکه تا حشر رونا
خوم تو بیش از آنکه رود دانه بر جهان | در دانه خوشه دیده در خوشه خرمنا
ما ناکه عهد نیست و سوگند خورده اند | شمشیر جان ستان تو با جان دشمنا
کاندم که می بر آید شمشیر از نیام | آید برون روان بدانند شت اینا
گر جان دهد ز جود تو سائل نگفت نیست | میرد چراغ چونکه فرو رفت شمع روغنا
در گوش تو ز فرط شجاعت بروز رزم | خوشتر صهیل ارغنون را آواز ارغنا

کجم در دل خاطر و من در دشت دهر — سر گشته بیاب چه صحرا و ندر بحر
لیک آوخ که چهره آهوان مکرم — از غم شده است بتره از روی اهرمن
طبع عقیم گشت و به پنجه رسید سال — بیگاه سالزن نشود آری سترونا
تا شیر گشره روی بتابد ز دشت — تا مار گرزه سینت بر پیچد بجنبد نا
خصم تو را ز آتش آب سنان تو — در آب چشم و آتش دل یاد سکنا

در صفت سید الثقلین و فخر الکونین حضرت ابا عبد الله الحسین گوید

بار دجه خون که دیبا چنار و روشن — از غم کوام غم سلطان اولیا
نامش که بد حسین نژاد که از علی — نامش که بود فاطم جدش که مصطفی
چون شد شهید شد بیگاه دشت باریه — کی عاشر محرم نهان نه بر ملا
شکسته شد نه روز چه هنگام وقت ظهر — شد از کلو بریده سرش تا یا از قفا
سیراب گشته شد ز کس آبش نداد داد — کشمر از چه چشمه زسر چشمه فنا
مظلوم شد شهید یا جرم داشت نه — کارش چه بد هدایت ایزش که بد خدا
این ظلم را که کرد یزید این بزید کیست — زولاد هند از چه کس از نطفه زنا
خود کرده این عمل ز فرستاد نامه — نزد که نزد زاده دعا
این زاده زاده زاده مرجانه یتیم — از لغته بزید تخلف نکرد لا
این نابکار گشت حسین را بدست خنجر — زاور و انکه کرد سپه پوی کرب بلا
بیرسه که بد عمر سعد او بر به — حلق عزیز فاطم زشمر بیحیا
خنجر برید حجر او را نکرد شرم — کرد از چه پس بریده نبود رفت از او قفا
بهر چه بهر انکه نشود خلق را شفیع — شرط شفاعتش چه بود نوحه کربلا
کس کشته شدم از اسیر آتش طاردین — ترکیم که زبر او در دیگر که او تیا
دیگر اسیر دست چه او دست آن که بود — سجاد چون بداد بیم و زیج بتلا

خوشا و خرم آن دمی که بود با یار من — دو زلف مشکبار او بچشم اشکبار من

چو چشمه که اند او شنا کنند مارها

غزال شکوی من زین خطا چه دیده — که همواره آهوان چین از آن خطا رمیده
بنفشه بوی من چرا بجیره آمیده — ز خط سینه برده لباط کیسه چیده

ز نقل آشتی بس است بر دو مارها

بصبح در کنار آرم شمعی کناره کن — دلت ره ارمنی دهد زود سوی آرمن کن
تو با چو سیم پاره ز زلف خویش پاره کن — براو به بند صد گره و زان پس استخاره کن

کسخت عاجز آمدم ز ریح انتظارها

ز دلبری که هر رخش یاد او نظر کنم — ز محو مرکز پیش او حدیث عشق سر کنم
ز عهد مرکز یکه مرش ز حال خود خبر کنم — ز باده محبت کز او دماغ تر کنم

ز طبع را فراغتی کز تن دهم بکارها

کسی نپرسدم خبر که کیستم چکاره ام — ز مغبچه ز محبت ز رند باده خواره ام
ز خادم مساجدم ز مؤذن کنارم — ز کدخدای بوشقان ز عامل ز واره ام

ز مست شیر دولتم ز جزو مستشارها

بهشت را چه میکنم بباغ مغبچه تو — بهار و باغ من تو ثه ریاض کشت من تو
بگیر هر آنچه میکنی که سر نوشت من تو — بول نه غایبی ز من که در سرشت من تو

نهفته در عروق من چه بود و ها بتارها

دهن ز خنده لب عقیق را بمن نمود — بمن ز سبزه خطت بحر می چمن شود
چمن ز جلوه رخت پر از گل سمن شود — سمن چه شکر در رخت بجان و دل من شود

از انکه شکر و چو تو نگاری از نگارها

بر پیش شکر تن لست چو دم ز نه طرز دها — که با لبت طبرزد انجنطلی سبز زدها

سپهر در قبای او ستاره در کلاه او | الا نزاده مادری شهی قرین شاه او

بخور از این شراب افتخارها

بکانه که از شرف و عالمند چاکر شرف | ز کانات متفق بسر روح و جان کو بهر شرف
بیج حق و نشی حجة نثار نعمت آخر است | بهشت خلد و نر فلک فکنده سایه بر فرش

بخلق داده سیم و زر زده ز حد هزارها

میان بدر و چهر او کسی بود میانه | از آنکه بدر هر کسی بدلبش میانه
ولیک بدر چهر او کمان برم هر آینه | که عکس هم نفکند چو نقش جان در آینه

خود از خود ستینه ام مرا چه بیت یارها

بحکم شرع احمدی روست حجاب او | وگر نه بهر سترغ چه لازم حجاب او
حیای او حجاب او عفاف او نقاب او | وگر ز شرم او بدی حجاب آفتاب او

شعاع نور طلعتش شکافتی جدارها

زهی فلک بنده یکی نهاده پیش تو | بهشت عدن آیتی ز خلق مشکبوی تو
تو عقل عالمی از آنکه کسی ندیده روی تو | نهان ز چشم در میان جمله لکه‌ها تو

زبان لشکر رحمت یکی ره شیر خوار

خصال جمیل تو به هر همه که بنگرد | وجود کانات را دگر بهیچ نشمرد
چو ذره آفتاب را بچشم در نیاورد | بر نعمت وجود تو زحمت و نیست بگذرد

همی ز وجد لشکعد بچهره آشنا مرا

ز بهر آنکه هر نفس تو را بجان ثنا کنم | برای طول عمر خود بخوبشتنی دعا کنم
حیات جاودانه را تمنی از خدا کنم | چو تا تو را بجان و دل ثنا بگو کنم

زکو هر ثنای خود فزونت شمارها

چه منتم ز نردبان که اصل مردی تو | چه صرفه‌ام از این دو آن که صرف آدمی تو

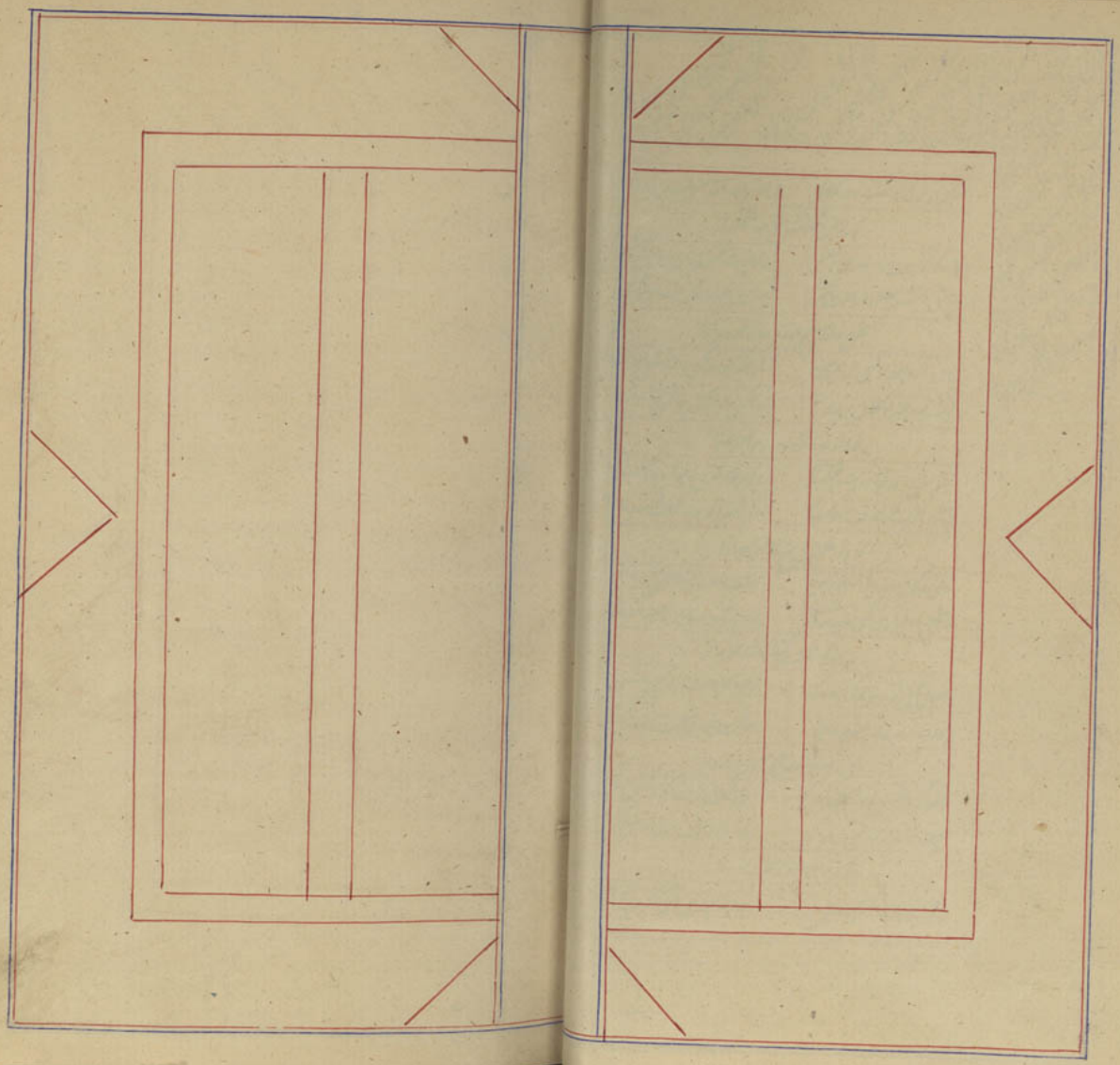

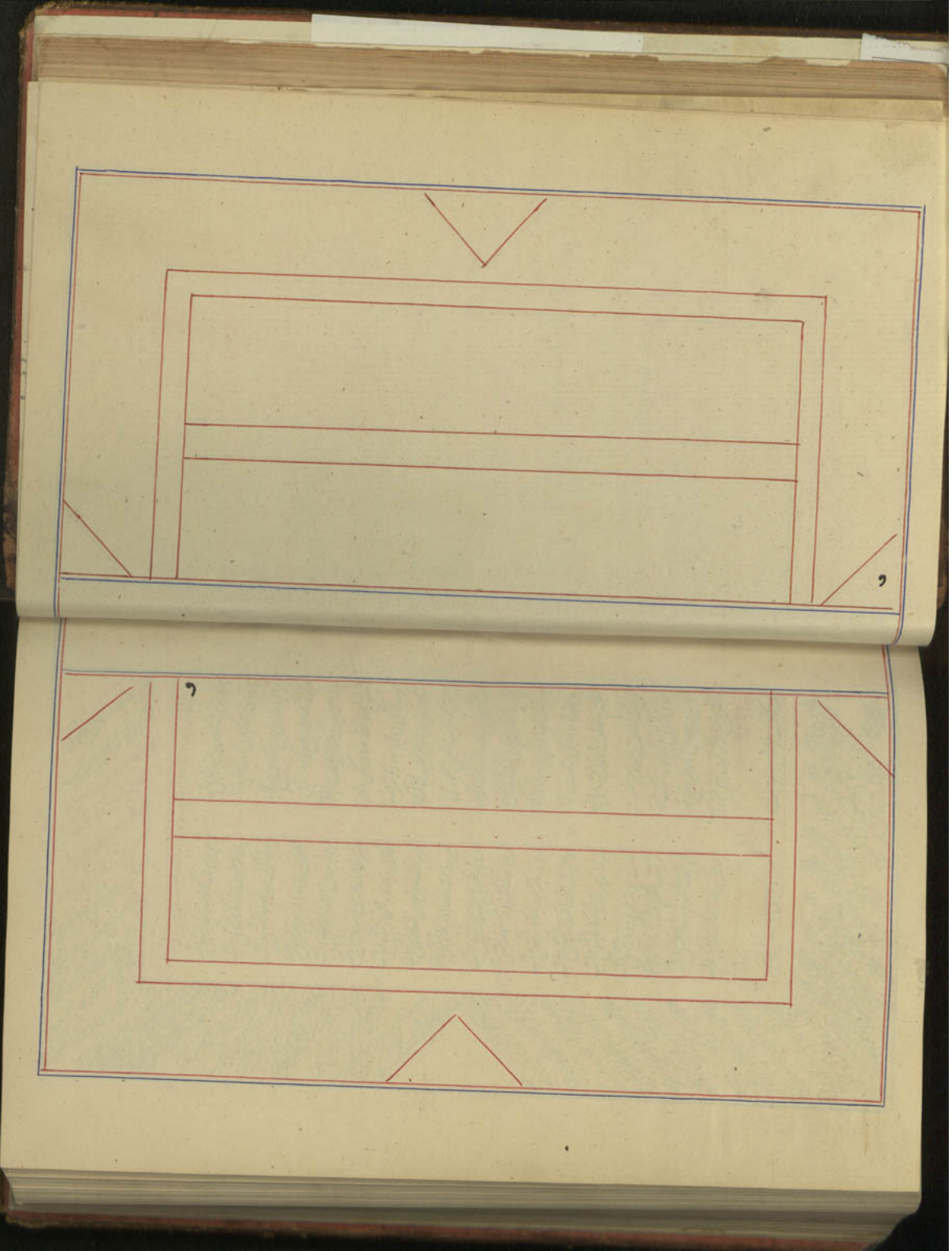

حرف الباء در مدح شاه زاده رضوان و ساده حسنعلی میرزا گوید

چه جوهر است که همت عتبار آتش و آب
چه جوهر است که زیبد نگار آتش و آب

چه لعبت است که چون کوره کاتش و زر هم
نموده تربیت اندر کنار آتش و آب

دوام دولت دین و ثبات چرخ برین
قرار خاک و هوا و مدار آتش و آب

مگر ترکوکه سوار رجوع کرده تبان
شکفت باره اندر دو بار آتش و آب

چه ساحریست که فوج ضعیف مردم جان
بزمونه بردن از خار بار آتش و آب

کهیش مهد تقاضا نمود کهی دامن
بشیر خواری امت از تبار آتش و آب

لب تماثل باوی بود و گر نه چرا
بخاک و باد بود افتخار آتش و آب

شکار روی هنود و غیر صید جان آری
نگون باشد جز جان شکار آتش و آب

بر آتش که نزیبد نشیمن بجهان
بغیر دوست ضد اوند کار آتش و آب

ابو الشجاع بهادر حسن شه آنکه بود
حسام بر فلکش بشکار آتش و آب

بقهر و لطف چنان آب و آتش سر و
که باد و خاک بود شنجار آتش و آب

تبارک الله از آن بار بر خاک نگون
که در زمانه بود یادگار آتش و آب

یکی بقدر تو ماند یکی بر همت تو
بلی عبث بنهد اقتدار آتش و آب

بخشم و لطف تو اندر تن ابی دارد
وگرنه از چه بود اشتهار آتش و آب

اگر برشته لطفت نبود بیوسته
گسسته بود زهم پود و تار آتش و آب

چنان ز آتش و آهم بوزه تنگ افتاد
که کیک افکنم اندر آرار آتش و آب

الا بد و جهان تا که تیر و تیغ ترا
همی قضا شمرد در شمار آتش و آب

ز تیر و تیغ تو گر آب و آتش افزون است
همیشه بار عدو خاک زار آتش و آب

ولها ایضا رباعی له

هر دو کز عیب خویش با خبر است
هنر دیگران شمارد عیب

ولك في لقد الكفا لما ابصروا كلم الحصاء قالوا الله سبحان

ربنهای هر دو عالم آنکه در یکچشم زد بر گذشت از چار حد و هفت خط امکان

از ضیاء نور وجود ابر دست اوست نور جرم آفتاب و مایه ور سحاب

باشرار قهر او هر هفت دوزخ یکشرار باسحاب رست او هر هفت ارباب کباب

گر وجود او ندادی ذات و حق را ظهور تا ابد سر پنجه تقدیر بودی در خضاب

تا بی هستی او هست آنکه هست از حق هست غیر ذات حق گر و هستی وی شد بهره یاب

نیست در پیش حجات و هفت دوزخ هفت پاره مولود دو عالم چار بام و هفت باب

در رهی غرا زو جود او خطا سر زنه زانکه بود افعال نیکو پیش سر زد بی ثواب

با وجود آنکه صادر شد خطا از و البشر گر همی باور ندارد از نبی خیر خطاب

ور سلیمانا حشمت الله گر خطا ماندی حبت القنا علی الکسیر تعتب

روز و شب از ناقصیت این ندا گر زد بلند انه من یال عزیز عبده فقد نال العقاب

هر زمانی از سکنان عرش آمد این دو گر من یطرد من طریقه فقد اصاب ما اصاب

منعی خود و جا تفیض عهد او است کان یکبر المعصیة یا مند و آن بکر الوثاب

تو ز آدم سقط ادی قبول کردگار تا بفیض خدمتش صدره نکردی فی فیض

آتش نمرود گشتی گلستان بر خلیل گر نهاب جلیل او بجستی آب

مرسی از رتبه خلت ماندی هر گز بر زد تا ز طور رفتش آنکه شبی جواب

نوح اگر بر جود جودش بجستی التجا همچو کنعان ماندی هر گز بر او از سیم آب

تا نشست از ترب او سر چشمه لطفش زمان کی ماول حال گردی زان چنان حال خراب

تا مسیح از خاک آرش مسیحایی نکرد کی شدی بر آسمان همچون رعاق

یوسف از بر رشته مهرش نکردی اعتصام بوسش از بر دلکه قهرش بجستی اقتراب

تا ابد آن کلک غرا آمد بهر دل از لطف حق تا قیامت آن بکلک بود بر زندان عذاب

از آنکه کاهد سپهش قدرت پیر آن وگر نه سر هفت کتاب وقت مهتاب

وگر شنیدم سحاب مست عاشق زر هم این فسانه محض است ای اولوالالباب

در زرد چهره منم بر سپید عارض تو عیان نمود که زر عاشق است بر سحاب

وگر شنیدم ماب و شمس آتش قسم بجان تو اینهم بهاست و نوش آب

زمین نداری با وریکا در آید بین در چهره تو بیکی هم آتش است هم آب

وگر شنیدم عناب مرتش ندهد خون بهر کو گوید این حرف لازم است عتاب

از آنکه دیدم از دیده کان خونبارم بخاست بلکه خون تا مزید عناب

وگر شنیدم جا عذاب بیت بهشت اگر چه نقش حدیث دیده ام بکتاب

و بسجال تو خوم بهشت را مانند وزان بهشت بجای رسد هر اعراب

وگر شنیدم در ری کسی بقا آنجا نداد جایزه دین لقمه هم نبود مصاب

از آنکه دیدم زان شتر که گوید بسی جوابزه تشریف نیست زر تو آب

جخته نام و لیعهد آنکه قدرت او سپهر اخضر ساز و همی بر کرد رباب

کفایت گرش سنگر اکند گر بر حلاوت سنگش بهر ماکند جلاب

بدان رسیده که از خویش هم نبود پنهان زلیه عصمت او بسته بر رخش جلباب

بهشت و کوثر و طوبا بمهر او کردند زهی سعادت طوبا بمهر او حسن مآب

زمین مودت آباد کرد عالم را از آن بهیس که زعفرانی حسن کرد خراب

گفتش بخشد هر چه آن زمان که تاراج بلا ندانم ذات امت یا نهاب

مگر ولادت او در رشت اتفاق افتاد در آفتاب چه بشت شد رود بر بر جناب

اگر چه عرق از رخش بر گرد محیط ز آتش آید ما روز حشر بوی گلاب

خلوص شاه جهان جاری روح جهان دوان همی رود شش در عروق در اعصاب

شه از نوالی ازوی کند رعایت شوق بیکان بیکان اعضای او ما مشتاق جواب

در مدح اسد الله الغالب غالب کل غالب علی ابن ابیطالب گوید

دوستم مگر چو بود که هیچم نبرد خواب | پروین برج فتح ندم تا سحر ز تاب
بیدار بود خادمکی در سرای من | گفت از چه خواب مرد و دلش خواب
گفتا مرو ز بخت خواجه زین پیش نبود | زین پس چه بخت خواجه کنون آفتاب
گفت ار چنین بود قلمی گیر و کاغذی | بنگار بیتکی دو سه در مدح بوتراب
تفسیر عقل تر جمهٔ اولین ظهور | تاویل عشق ماحصل چار بیش کتاب
روح رسول زوج بتول است و بوصول | منظور حق بتیت مطلق وجود ناب
تمثال روح و صورت جان معنی خرد | هم آل عشق شیر خدا میر کامیاب
کنج نقا و خزانهٔ هستی کلید فیض | امن جهان امان خلایق امین باب
مشکل گشای هر چه بگیتی ز خوب و زشت | روزی رسان هر چه بگیهان ز شب و شاب
منظور حق ز هر چه بقرآن خورد قسم | مقصود رب ز هر چه بفرقان کرد خطاب
وحی خدا ز بر چنین بر ستار او قلوب | طوقی ز مهر کلوی که فتار او دقاب
وجه است دل مهر از وی همچو چه | باب الله است باب مکش از وی بحجاب
او است جان پاک و جهان هستی آب حیات | زین پاک تر بگویم هم او خاک و آب
یک لحظه بیش از این که نگارم مثال | در دل نشسته بود چه خورشید در لقاب
چون مدح او نوشتم اندر حجاب رفت | زیرا که لفظ و خامه شده اندر مثال حجاب
تا نه صفات حسن بود او همه وصف او | بشنو دلیل تا که نیفتی در اضطراب
آخر ز هر چه زاد ز هر چیز وصف اوست | زان آن که گر میر از شر و هستی ارباب
این وصف است بیت که گوئی شه بود | کاین وصف هم تو را عطش آب خوشگوار
در مدح سیل آنکه خدا کند چرا | پس مدح سیل کردی و جانا نه از آب

در مدح و جشن میلاد علی ابن ابیطالب ع و مدح ناصر الدین شاه و صدر اعظم

خیز ز بعثت زده چرخ سبق آفتاب | از هر زند نیلگون آویخت پس از آن طناب
یال کنون و از پس شام سپید صبح سپید | هم چو سپیدی شاهباز از پس شلکین عراب
عنبرین موست ار کافور گون شد بار بخت | صبح روز پیر آمد از پس شام شباب
تا که زرین حلقهٔ اختران در دو زهم | خود برون آمد هر زرین تنی از کنگره
یا ز کفتی از پی صید چو اهل پیکان | ز آشیان چرخ بیرون شد یکی زین عقاب
تا بجاده فلک در حقه یاقوت زد | گرد پنهان صد هزاران مهره از دو خوشاب
یا ز ده زرین عنکبوتا گرد صد سیمین مگس | با فتنه و گسیده بنا بسی زرین لعاب
یا نهنگی کهربا پیکر که از آهنگ او | صد هزاران ماهی سیم افتد اندر اضطراب
یا چه زرین اوزقی که خدنش پنهان شود | در تنگ سیماب گون در پس سیمین حباب
در چنین صبحی بیاد گشتی زرین مهر | ایزد سیمین لقا مارا بکشتی ده شراب
محشر اخواهر بگیسو چهره کان بنما از آنک | محشر آن روز است کز مغرب بر آید آفتاب
عیش جان در مرگ تن بیم خواهم کن زمی | کاین حدیثم پس لدو ملکوت و ناسوت و لعاب
هر دو لعلت شکر آب است و خواهم هر دو | می بوسم تا فاند در میانشان شکر آب
خاصه این ماه رجب کز خوش حسن عجب | کرده شاه از بهر مولود سر زین بوتراب
رسم آیین جشن نوئین کرد شاه عقل پرست | آنکه ذات خود ملک معصوم از الطلاقات
ناصر دین و دول آرایش ملک و ملل | ناصر الدین شاه غازی خسرو مالک رقاب
آنچه سرای عز جاه و دیوان و نام سرمدی | کرد کاسای کنی عند الجنة صلوات الله رضوان
قصر جاوید بیاید ساختن بی خاک و خشت | ورنه کو آن کاخها کاباد کرد اقوام سیاب
هم چو روز جلالت یاد آرد هم عید را | خلق عید نامرا خوانند بهر انتساب
خاک راه و تراب است این ملک فرزند کو | کاسمان کو بیدهی بالیش گشت سرتراب

در مدح ناصر الدین شاه گوید

ذوق آن خواهی بنوش و علم آن خواهی بخوان / رنگ آن خواهی بپوش و بوی آن خواهی بیاب
گر بنای خطاب حق نظاهر بانگ هست / گوهرست منظور حق با هر که فرماید خطاب
فاش تر گویم رجوع لفظ و معنی چون بود / در حقیقت هم سؤال از ذو مزاوده هم جواب
ور بی پی پرده سر خواهی گویم پاک هست / ادرت لفظ و ادات معنی ادرت فصل الخطاب
او مدادست او دوات است او بنان است او قلم / او کلام است او خطاب است او کتاب است او کتاب
این همه گفتم ولی با اعلم تمام صاف نه بود / فرق کن صاف از ز وصف کامل مضاف
وصف آن باشد که زآن موصوف را بتوان شناخت / نه عرض صاف نه کلفتی بگو که راز آفتاب
وصف آن نور است کز خجلت در آید در صدف / مدح آن آب است کز حالت فتد اندر التهاب
چشم بر یک صفت تعریف از بی ناگهان / تا نه بلبند چشم بلبل وصف رخسار نقاب
ای که سینه را خانه از وصف آن بی من بهر سر / بلبل بجویم نشسته انگه بگویم وصف آب
ای که سر گفتم هم صاف آنها عاشقی است / تا بدان صاف نه نامحرم رود لفظی کواب
دیده باشی شب بدجون باز وقت بی بزم / غرق حیرت پیشه هر ساعت فتد در پیچ و تاب
مطلق یا احد هر اوصاف نگوئی تا رقیب / خواب بیند آید تا زوصل دوست کردی کامیاب
منزل گفتم نظر گفتی لیک دفا آفی بترس / از بلبلان کت رفتم و جاهلان دیر یاب
راه تنگ است و فرس لنگ است و مهر بر سنگ / ای سوار تیز رو لحق عنان و پس تاب
بیش از المنت حد گفتی هست در گوئی / حضرتش ایجاز سخن والله اعلم بالصواب
گر ز عرش این نشر شود شنود روح الامین / فاش گوید از تعجب لله بیشی عجاب
هر سخنی این نظم جان پرور گرامی گوهر است / کش نه اند قدر کس جز خواجه کز دون جنیب
صدر اعظم بر عالم آسمان داد دین / زیب ملت فر دولت اعتضاد شیخ و شاب
ملک از او با شان و شوکت میسر از او گوهر / فخر از او با بیش و زینت کمتر از او با آب و تاب
خاتم ملک و ملک را رای او در خشان نگین / دیو چرخ مملکت را کلک او نالان شهاب

مهر نور افروز امروزم که می آید بچشم / من در این احوال حیران کاخر شتم با نقاب
تفتا بی از شمال آید بچشم جلوه گر / یا فتابی دیگر اندر مشرق از نو زاب
نرم نرمک خنده فرمود و بر قع بر فکند / گفت ما را هم نظر کن تا ببینی آفتاب
گفتم از خال تو و خورشید کردون و قمر / این یک این خورشید دیگر هست یک هفتاد جواب
تفتا بی کز شمال فارس ملی جلوه گر / هست تشریف و لیجهد نشه مالک رقاب
بو المظفر ناصر الدین کز نسیم عفو او / در دهان مار تریاق اجل گردد لعاب
گفتم آن تشریف آرند از کجا گفتا ز بی / گفتم از بهر که گفتا بهر میر کامیاب
جان فشان سر بار نشاند شه چنین فان / ناخن تیغش خون دشمنان شد خضاب
گفتم از سنجی کرد حق جنبار ملک جم / شد چنین و از غضب شد چنین خاطر خراب
گفت از فضل عمیم خواجه اعظم که هست / هر چه در هستی تو و جسم و جان او لباب
گفتم آیا تهنیت را هیچ گویم گفت نا / گفت من خوشتر که گردد از شما آمد خطاب
گر ز آن تهنیت فرا از قول قوسیان / در حضور میر خوان این قصیده مستطاب

در مدح ولیعهد بودن پادشاه مجاه و منقبت مهد علیا و سرکبری

در رسالون ساعتی فرخنده چون مهد سعادت / در بهمین روزی بهر روز وصال خوبان نیز
در مبارکه در مرکز تصالات سعد / تا ابد در عرصه گیتی نه بلیس انقلاب
خلق آمد که گفتی کرده تاج ازل / نازش اگر بر عورد پوشش از او رشک آفتاب
گوهر گلین خلیج کز نور کوه هر او / نقش هر معنی توان دید از ضمایر بی حجاب
خلعتی کز ملک المنل او را بدریا فکند / تا قیامت رو گهر خیزد بکاید موج آب
آمد از سلک خدا آباد دارد تا بحشر / جانب شیر از کش کردون نگردانند خراب
از کرا از نزد ولیعهد آن خدیو آستین / انکه بادا تا قیامت کامجو و کامیاب
از بهر افتخار ملک سر هم که هست / از آتش تیغش دل اعدای شاه اندر کباب

گر چنین را نباشد داغ مهرش بر جبین
از میشه مام پوید باز کون زنگ پشت یاب

تا غم آرد تنگه سنی خاصه در عهد شبیب
تا ز طرب خیزد مرتبی خاصه در هنگام خواب

بخت او با او جوان و حکم او با او روان
رای او با او مصیب و خصم او با او مصاب

در مدح عباس میرزا و محمد شاه غازی اما راس بوطامز کوسکی

دوش من بلبلم به بیدالست یارب یا بخواب
زانکه در یکحال هم در احترم هم در عذاب

گاه گریم چون مرا جز گاه خندم چون تبوع
گاه بالم چون صنوبر گاه نالم چون رباب

بر بحال من یکی سنگر بچشم اعتبار
تا شوی آگاه که صد از خنده نارد جز عتاب

گریم و در گریه من خنده با بلبل عیان
خندم و در خنده من گریه با بلبل حجاب

زان همی گریم که جان از کام دل شد نا امید
زان همی خندم که دل بر کام جانان شد کامیاب

سوک عباس شاهزاده شد بر آزادگان
شد محمد شه مهین فرزند او نایب مناب

آن سریر مجد و شوکت را همایون شد بدل
این سپهر قدر و دکت را فروزان آفتاب

مر مرا از لطف این ماه دل در خرمی
مر مرا از عزت آن شاه جان در بیم و تاب

آن پدر را سنم ترش بتر کین بکیش
این پسر از بیم تیغش تیغ شان در آفتاب

آن پدر چون بند بخت و این پسر خورشید بخت
این پدر رکاموس تاب و آن پسر کاوس تاب

آن پدر با موکبش بخت و سعادت همعنان
این پسر با کوکبش عز و جلالت همرکاب

آن ولیعهد شهنشه این ولیعهد پدر
آن چه کل زاد از گلستان این گل گلگون گلاب

چون پدر اینک بگیتی ملک و بخش و ملک گیر
چون پدر اکنون بگیهان رنج جوین و کیاب

رزق تیر سرستانه بر مایه هر خورد
رنج بلبند بی شمشیر ناگه یابد بی حساب

در کرم بخشش بهر برت ارزه پوشد و مهر
در کرم بخشش بحاب است آهن کوه سیماب

قدر او کو هیبت کو را کلک نستی کم
جود او کو کم لیت کو را هاس کانستی حباب

سر خنکش بر سر کم دون را همی باید گران
روز کین در عرصه کیتی چه قهر الطاب

دلم ایضاً در مدح شاهزاده عباس میرزا و مدح قائم مقام میرزا ابوالقاسم

بر تنی کو بر خلافت پا بر جا چون ستون
هم چه تیغ خوکشش اند کلوا با دا الطاب

دو قلاع کفر ند با هم مصاحب
یکی تیغ خسرو یکی کلک صاحب

یکی خرمن ظلم را برق خاطف
یکی کشته عدل را مزن ساکب

یکی ضبط ملک عجم را مراول
یکی ربط دین عرب را مواظب

یکی ماشطه چهر ملک از مساعی
یکی واسطه رزق خلق از مواهب

یکی حل عقد اجل را مهارسن
یکی رتق و فتق امل را مراقب

یکی زاهن خود آهن دلان را
چه آهن ربا روز پیکار جاذب

یکی از فی کلک حاجت دران را
چه نو کهر با کاه را در مجاذب

یکی ملک اجلال را جم عادل
یکی فلک اقبال را یم واهب

یکی ابر بادل یکی هبه بادل
یکی غیث وابل یکی لب سالب

هر آنچه این کند با مخالف ز خاصه
هر آنچه آن کند با معاند ز قالب

نه با کلکه ذبان کنند از براش
نه با صعوه عقبان کنند از مخالب

یکی راست مجد را هیبت رافع
یکی آیت سجد را هیبت ناصب

یکی با خطابش ثعالب صنایع
یکی با عتابش ضیاغم ثعالب

دو کوبیت قاآنی از دور بینی
یکی کوکه هنود و دیلمی مناسب

زهی زاهتزاز صبای قبولت
شکفته چه گلزار جان مناقب

تو ئی ای دراز حله در روی گیتی
چه صافی صفی صاحب را صاحب

ز تاثیر تریاق لطفت عجب نا
که جدوار روید ز نیش عقارب

بکاخت ز آمد شد خلق حاجت
نه بیند کس چین بابر و حاجب

شکال از قبولت بهر اسپس چیره
حمام از خطابت بسیمرغ غالب

مراهمت بی مهر ماهی که هر من / بود مهر آن ماه چون روزه و جب
دو چشمش تعالی دو جادوی لاهی / دو زلفش تبارک دو دهنده ولاعب
بایوان خرامد غزالی غزلخوان / بمیدان شتابد پلنگی مغالب
عذار فروزانش در قدح قاهم / سهیل یمانی است در لیل غایب
بگون تن من خضبتش انا مل / بدو دل من و بیشش حواجب
غزلخوان غزالیست کز کرک غمزه / کند صید غزلان ثمر هر مغارب
مرا چون پری دیده دیوانه سازد / چه کرد و پری والرم از دیده غائب
پرنده وشش چون چهره اختران را / بروز رکنت از حقه چرخ ملاعب
چه از فقر وارون چی سنگریزه / زچرخ معلق عیان شد کواکب
غروزنده در آن سیه لیل پروین / دراند زدر آن سه مهر چهرم
خرامان و سرمست و مخمور و بیخود / شکر یکلتاب داده ذوالشارب
چه بنشست بر خواستم از سر خاک / سرودم که ایجان بوصل تو راغب
در این ماه و این فصل و این وقت و حین / من و وصل تو سنج سنج از این عجایب
فتو الله ما کانت من قبل هذا / فوادی جنیر ابتلاک الغرایب
لقد امسف الدهر کل المقاصد / لقد انجح الجد حل الطالب
اعنت لنا نعمة الله بالحق / وهمت وعمت علینا الرجاء
من الله صالوا البنا الموائد / عن الحق سالت علینا المواهب
تو و کوی من زه زه ای لخت مقبل / من و روی تو خنده ایدم خاطب
بت و آفتاب الکهی کوی مسکین / بیابان و آب الکهی کاه لاشب
ز زویت چه روانست روشن کم تشب / پس از صبح صادق دمد صبح کاذب

نقاش بود از وشاقان سرو / نرین چه کردون بنام از کوکب
الا تا که هر ساله آید زمستان / زمستان بر عیش بلا باد نارب

در مدح میرزا بنو خان هنکام حکومت فارس اوکو باب تتمه

رایی تو را در چهره آبی آتو را در طره تاب / در دم از آن آب و در دم از خم زان تاب آب
هست در جانم نهان و هست در چشم عیان / هر چه در روی تو آب هر چه در زلف تو تاب
آب و تاب روی و سویت بر دو آب و تاب من / آن ز دیدم بر دو آب و وین ز جانم بر دو تاب
روی تابی مو تابی بر خلاف رای من / چند بویم چند گویم مو بتاب و رو متاب
تا بچند از فرقت حرقت بسوزم چون چنگ / تا بکی از الفت کلفت بنالم چون رباب
چند گوشم چند جوشم چند نوشم چون مدام / چند جویم چند پویم چند گویم ترک خواب
بیوعیت تا کی عیت در بر دو صد ناز و نیاز / خواهیم تا راهیم از در بصد ناز و عتاب
یا رقیبی حیث یا حبیبی تی رقیب / آنت نکلی لبس عجیب و انت نکلی لبس عجاب
با چه مهر بی تو بر نائی چه بر نائی بلی / لبس عجب بنو که بر نایند با هم شیخ و شاب
چون جوان جنگجو باشد توان تنگ جو / لیکن آن از بیرو این از بیرو دارد حساب
تو چو شاه با توان من نوانی ناتوان / کی نوانی کرد دار وصل خود نا کامیاب
که ز خود رانی خود آرائی کز من بی خویشتنم / سنت فتوح خود آرائی خدا را اقتراب
بس که لاغر استیام بسکه دلتنگ از فراق / بی خلیلم چون حلال و بی حبیبم چون حباب
بی تو ایمن تنگ و ران بار رهی تنگ روان / آن چنان اشکی که رنگ از زر بر کلک مذاب
جلوه خور شید و ماهم از تو کی بخشد نصیب / کی شدند سرکه کرد و سیراب از سراب
سیم از سنگست و سنگ اینک تو را در سینه سنگ / تنگ در جیبی است جیبی اینک تو را در تنگ تاب
در میان ملعل خندانی در دندانت نهان / چون درون حقه یاقوت لؤلؤ خوشاب
ساعدت چون تنگ من سیمین ساق چنبر / آن زخون بیگناهان این زخون دل خضاب

معشر او فتنه‌ای کش جمع نوزان جحیم / در کف او خرمنی کش کند کردون جحیم

فوج او موجی بود کو را دو تا باشد قیط / خیل او سیطی بود کو را نظر باشد دقاب

جود او رودیست کو را چرخ گردون است بلم / تیر او شیریست کو را انفس گردون است غاب

چهر او مهریست کز و ماه دارد تاب و تب / قهر او زهری است کز و مار دارد زخم و آب

عمر او قصری است در و هفتم یک گنبد / عهد او جهدی است در و رفته یکجا کوکب

دفتر جنبیان را لوحه پایه فرقدر / دهستان بهستان دانشت تا بید باب

بی ثنای او عقیمست آنکه در عالم رقیم / بی سپاس او سقیمست آنکه در گیتی کتاب

گر نیم لطف او در لگام اژدر بگذرد / در دهان اژدها نوش روان گردد لعاب

دست او بارنده ابر و تیغ او تابنده برق / کوس او نالنده رعد و تیر او سوزان شهاب

ابر نبود رزق نه برق نبود سرفشان / آنست کفتی نا قبول و اینست تیغی نا صواب

کی شنید رعد را نفرت نباشد تعبیه / یا شنید ابر را کو بر سر اندر نخشب عقاب

عیب خلق و مکر و خصم با تا شد لفظ / مر جبل را نفرت جان خیزد از بوی گلاب

غم فزاید نار خشمش چون ورم اندر دم / غم زداید بوی لطفش چون نشر اندر مشاب

صورتش کو شنده پیل و دولتش چون شنده نیل / سیرتش کردون جباب و منزلتش کردان قباب

از کمال عدل او گرم از این پس کو سفند / نخجیان نازد بجود کاروبنجوی سیر و تاب

هر کرا کردد تشنه آتش چاره باشد آب و شکوفت / تیغ او آبست و جیحون چاره چون تشنه شراب

با سپاه او دو آن نصرت عنان اندر عنان / با سعادت او دو آن دولت لگام اندر رکاب

عروه اقبال و سلم فتنه انز دست کو / هم چه ماه نو بر آرد تیغ خون میزد خراب

ایکه چرخ از فضل قهر تو دارد رخ / ویکه دهر از هیبت تیغ تو دارد اضطراب

خصم را مادیست از خشم تو کردد خشک لب / گرچه در مادیست سیمای لت انقلاب

آتش تشنه را کو بیند آب آید علاج / این سخن نزدیک اما دور بینند ای صواب

هر دو آب و آدمی را بس بباطل فرق هست / گر بظاهر هم چه آدم جسم و جان دارد دواب

چون تو ای بایه کردانده شعر خوش ز شعر / خفر بایه تا شناسد جلوه آب از سراب

این سخن وان کوی این بیت این الطیف / هر کرا سیکو بدم هر کو کران دارد ز کاب

با چنین شعری مرا بود هوای شاعری / در چنین شهری روا نبود در این فن خواب

گر نبودی شعر شاعر کی نمودی کس مرا / شاهد کتم خانه‌ای در نقاب احتجاب

می بمردم رنگین صد هزاران رنج و ذل / می خاید بر تنم از هر کسی زجر و عقاب

آه از این شعری کرشت عرار سد از روی زبان / آوخ از کن ناخلف کامد بای جان باب

هر کرا آمد یک دو روز و کرد کمتین یاوری / یافت عالی رتبه زین آستان مستطاب

غیر من هم کجت بد در خواب بسد ام یقین / کاین چنین در خواب خواهد بود تا یوم الحساب

ای شفق کر نار نشق من ز خنک سرفق سخن / خشک بر آن قبه کو را هست نار نشق آب

همت ز الطف قوام نار نشق بی الطاف کو / تا بکردن هفت کردون را در اندر طناب

نی ز کم ظرفیت کر رانم ترا و بد ز دون / خس بدون لفت چه افتد قطره اندر اضطراب

تنگدل کشتم بسی زان تنگو بسر زد از بم / جام می چون شد بلا بر بزمش از نشر شراب

خون کند قی هر کرا زخمیت پر مهان در دردت / کرد خیز و از زمین چون خانه کرد و خراب

فارس قدر منه اند زانکه منه زادم در آب / در صدف قربی ندارد بی شبه در خوشاب

لیک از قرب صدف چون دور شد یکدانه در / قیمت آرد ناکزیر از در حرف و سیم ناب

خود بیا انصاف ده یا قدر دانی بچه منه / یا چه دهی سان قدر چون منه نکته و آبی

خاطر من چشم بود و خدمت منه شاعری / فرش منه باد رنگ و عزت منه باشد شاب

هر کرا دو کوهر منه افت پس از عمری کذر / هم چه عمر خرفه اش بنود بسوی من لباب

من در دون خانه چون خزینه تنگدل / هم چو دلاغال موهمس چرا یم با ثواب

روز عمر خرش من زمین و بزل خواهم خون دل / شب دواجم آسمان بشمع بزم ماهتاب

تا قدم پیش گشت زیب فرش خاک را از نور تنگ | قدسیان را ذکر کرب یا لیتنا کنا ترابا
فی دراتول بود غیر او کسی زیب صور | فی دراخر بود خواهد غیر او بر جاب
صورت امکان نبود در یافت اکمل ادراک | کسوت هستی ازاو پوشید و فرش ارباب
دایره تکوین بکاخ فرش نقشی نزار | سلسله هستی بجان عشقش حبل ذیب
سنگ دیا قوت بنماید تا بیند نظر | بشه را سبز مرغ فرماید بفرش بلقب خطاب
گر بکنجد بحر پهنا در بکاس تنگ ظرف | در بیان گنجد ثنای خسرو والا جناب
گر قوافی شد مکرر غم مخور فاما انبا | قند بود و شد مکرر اینت عذری با صواب
تا بماند از وصول دوست طالب چیز نوا | تا بماند از فراق یار عاشق چون رباب
هر که یار او بماند چون بهال از نهب ظل | هر که خصم او بماند چون رباب الکاب

در مدح سلاطین ذات اقدس همایون شهریاری از نفس رباب

ساقی امشب می چاپی ده که من بیخواب | تا ندر گردم کز این پس می نوشم جز شراب
منت ایزد را که شربت از قضای آسمان | ورنه در معموره هستی فتادی انقلاب
چشم بخت عالم از خواب غم بیدار شد | تا بیکی می بینم و بیدار است بار بیخواب
جام گیرد پیر از می کی که تا چون تهمتن | کینه خون سیاوش خواهم از افراسیاب
من که از شرم و حیا با کس نمی گفتم سخن | رقص خواهم کرد زین پس در مشایخ و شباب
نذر کردم کز این پس هر کجا سهمی نیست | گر هم فرزند قیصر سازش مست و خراب
گر کنم با غنچه بنا رجه کودک با تنگ | گر بلغیش در آویزم چو چرخ بی با عراب
ترکی دارم که دو دار خشم بد دارد ولی | چون دو کوچک لعل در وی دو دو دو
مونفه کان سنان ابرو کمان گیر کمند | زنج سحر ابر مژه زلف ابر صورت مشکاب
گرم مه و نرم چو زود صبا و دیر چنگ | تازه رو و غنچه جوی و بنده کوی بی مکر و باب
کوه سیمین بر خفا و گنج سیمین پیش رو | گنج سیمین شکار و کوه سیمین در حجاب

عید مولود دوم نام این عید سعید | در میان عید ها این عید را کن انتخاب
زانکه پنداری دوم ره زاد ان هند زاد | تازه بر دانش ز فضل خویش عرجاب
بیستون بیهات تا این چشم خرج کبود | ضیغم جاه تو را از کمسان با اطناب

در مدح شاهزاده کیوان درساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

گرفت عیوق کیسی شمیم عنبر ناب | ز گرد خاک اسم کوی میر عرش حجاب
وکیل ملک ملک عهدی که فلک فلک | بسجدهت او چون سفینه در گرداب
بزرگ همت و کوه حلم و دل کوه | بکار بحر زند طعنه و بکار سحاب
بهادری که ز نقش سرانجمه بر عرش | بود مزاج معاند همیشه در رب و مات
سزد که از اثر خلق و لطف جان بخشش | نگام افعی گردد مزاج شهد لعاب
سخی مرت ملک آن ملک بخش که دیگر | سحاب کمان بهم از روی لطف گر جهان
بجنبه بهتنی کرد عید اضحی را | ه تا بگوش بنایش نیوشی از احباب
جواب داد بهش ای انکه رای عالم تو | بود معاینه چون آفتاب عالم تاب
دور نور پیش که پهلوی است صحت من | لسوده است ز خستگی بستر خواب
ز گرد راه چنانم که تل خاک شود | کرم بسجده کسی افکنه کسی به جلاب
مرا ز لبش نظم ایزد نهان همان است | صعوه را ز شکار تذرو صید عقاب
بخشم رفت و برابر فکنده چین و شود | دو بد که اگر نزاز زرد عتاب
که عذر مهده تا کی اهمیت بدر بس است | که عجز طبع فکنده است مر تو را بعذاب
یکی خانه شکین ختام را بنان | مرا این حکایه فرخنده را بر بکتاب
زهی شهنشه دوران خدایگان ملوک | که با کمال گفت ساحت مجید سرب
تو آن شهی که ز معماری عدالت تو | سرا امن شد آباد و کاخ فتنه خراب
حسام سر فکنت بار و در خوی تست | حبار او بنود غیر روی عناب

تهنیت کز رنگ جلوه بلا رکاب او / فتنه بخاک هلاکت هزار چون سهراب
یکی ز خنگ وی و کرد و لوله در دلها / غوی ز تیغ وی و نوز و ناله در محراب
بر تهنیتش اگر سجود است اگر سجوق / سپاه کاهش اگر بهمن است اگر دراب
بر تیغ و شان کردون ز جوز خدام / بنا و روشان کیتی بحلقه حجاب
بکام اژدر اگر رفتش دمی بدهد / محرم خلق خورند از لعاب او جلاب
شهنشاها تو ثنا گر پس از نگار بنده نواز / کف کریم تو آمد سبب الاسباب
تو ثنا گر همت بدستی کلید ظفر / پرند فلکه کشایت مفتح الابواب
اگر عدوی تو را پرورش دهد گردون / همان حکایت پیش است و صبر و قصاب
سنان خطیبت آن کز زهار عقرب تیغ / بزنگ هندویت آن اژدهای افعی ناب
یکی بدرد و ناف سگ بکاوطعان / یکی بر برد فرق فلک بوقت ضراب
چو آن بچنگل خشم تو ویله در لاهور / چو این بپنجه قهر تو موبه در سنجاب
عجب نباشد اگر صید شاهباز کند / بدانست کز حرمت باین هست تو دهاب
ز خون دیدا خصم تو بشدی لبریز / اگر نه در دامیر دی این کمی ذوالاب
ستاره کاف هم شب تا بصبح بیدارند / زبیم آنکه نه بینند سطوت تو بخواب
ز فلک دفع نماید خدنگت اعدا را / چنانکه رجم شیاطین کند رجوم شهاب
عیان ز ماجه اخترت مطالع فتح / چه ارتفاع بخوم از خطوط طالع باب
اگر ز تیغ تو برقی گذر کند بر محیط / محیط در خوی خجلت رود ز بیم گرداب
بخاکه کاه دغا خنجر تو دامار است / که کرده است ز خون دست و پای چین خضاب
ولیکن تا نماند روشن ز خون عدو / عروس فتح ز رخ بر نفکند حجاب
چه نام عزم تو شنود همی سپهر و زنگ / چه بوی حزم تو بیند همی زمین و شهاب
زمانه را بنوی چو بخدمت تو رجوع / سپهر را بنزد چو بنصرت تو ایاب

کفی بشهیدا بالله که فرهنگی خویش / نزالیم بخطاب و زدر خورم بعتاب
بلی گریز خزان نه که طفل گهر بزد / زناب جانب بام و زمام در بر باب
کرم لسوزی و خاکستر دهی بر باد / بهیچ جا نکنم خبر بدر که تو ماب
سزد که فخر کنم بر امام خاقانی / بسین تربیت الجدید و عرش جناب
بجذب باب مرا بر تری مسلم از او / بشرط آنکه از انصاف دم زنند احباب
نخست آنکه بنای من آن مهندس راد / که پیر عقل بپرش طفل بکت و داد آب
هزار مرتبه است از بنای او افضل / که بود نادان جولاگه قرین دو اب
بنای من همه بخشش بصد رصفه علم / ز نقش جهات و چهار سقف و هفت جهات
بنای او همه کفتش نشیب و دگر جهل / زاکره و ماشو و نخ کوب و طناب
دوم که زیده پدرم آن مهین سخنور عصر / که فکر کرش مستغنی است از القاب
سخن چه راز و رباب بجایش که بود / کمال بارش و ارباب او بر از هر باب
از آنکه بودی گفت پدرم و بسته / زابرو فخر و دور ماه و لوالخوشتاب
بعکس بابک نجار او که بسختش / ز رند و متعقب و معمل و کمانه و دولاب
نیم که مانک عیسی بدست او بودی / زبی عفافی طبع مسطح احزاب
عفیفه مام من آن زن که بشت بشیر را / ندیده طلعت خورشید و تابش مهتاب
گذشتم از این کنون کنم بیان حسب / بر آنکه نکوتا پیرو دمش انساب
نخست آنکه از او کم نیم بفضل و ادب / هزار مرتبه زو برتر از نگر مصاب
چه سوی نظم بخود نظر کنی همین / ه نظم من ز زیاک است و نظم او دلاب
بوبره آنکه کرا او مدیح خشان کرد / که بود چون شه شطرنج خالی ابواب
من از عنایت خاور خدا آن ندم / که اوج عرش بر نیم و نمود حضیض جناب
من از زیبای شهی دم زنم که امت او را / هزار بنده چه شاه جهان ز ایمن باب

حرف التاء در مدح و ذم و میرزا حکم از فارس در چنین نوروز

گاه طرب و فصل مروز بهار است — جان فارغ و دل خرم و دست به کنار است

باد سحر از انس گل مجمره گر است — حقه گرد چون از آب روان آینه دار است

تا می نکری کوکب سوری و سور است — تا می نشنوی زمزمه صلصل و سار است

سوری بچه ماند بیکی حقه یاقوت — کان حقه یاقوت پر از شکر تتار است

نسرین بچه ماند بیکی بیضه الماس — کان بیضه الماس پر از عود قمار است

ما نرگس نو تازه رسیده است بنفشه — کش بر خط مشکین اثر گرد و غبار است

از لاله چه گویم چون زغ ترکان تجمد است — در سبزه و مرغ چون خط خوبان بهار است

در پهلوی گل خار شکفتی بچه ماند — ماند بر قیبی که هم آغوش نگار است

مست مگر نیلوفر از می لاله — کافتان و خیزان چون خم باده گر است

نی نی چه بگویم بخنی مست است از ابر اگر — بینیش چه گویی که بر بینش عمار است

زاغت که از سبزه همی زمرد خیز است — باغ است که از لاله همه مرجان زار است

نرگس بچه ماند بیکی کفه الماس — کان کفه الماس پر از زر عیار است

یا حقه از گاه ربا بر طبق سیم — یا ساغر سیماب پر از درد عقار است

نی نی بدو میفاست کلیم است که گوئی — از پاره زر لعبت یهود از عمار است

بط بچه پیل است که بر خون زده خرطوم — یا شاخ قلم رسته به پیشانی مار است

ای ترک بیا تا بپرستم که بنوروز — فکر دل عاشق همه بوسیدن یار است

هر چیز و بده باده ز ایام گزیر است — بنشین و بده بوسه ز هنگام فرار است

می ده که بگوشیم و بجوشیم و بنوشیم — کاینجا که بت ساده بط و باده بکار است

ما نای بکو تنگ و بت تنگ و دف و چنگ — ارکان جهان است از ابر اگر چهار است

این چار بکم چاره ما نیم غمان را — کان دل ربا از غم که بدین چاره دچار است

شخص اجل از قهر تو در کرم و کف داست
جان اجل از عفو تو در بند قفس داست

بر سفرهٔ جود تو جهان زایده چین است
در موکب جاه تو فلک نایبه دار است

یا لا العجب این تیغ تو آن مرگ جهانسوز
کت که بر بین اندر و کاهر بر یار است

هر که بر بین است هر جنگ و جدال است
هر که بر یار است همراهن و قرار است

برقیست که بر قرش همه تابنده جحیم است
بحریست که آتش همه سوزنده شرار است

در چشم بکو خواه تو یکباره نور است
بر جان بد اندیش تو یکباره نار است

کولاف بزرگی نه نهد خصم تو بر روغ
کابد مثل او شل عجل و خوار است

وانی که جلال تو فلک خاک نشین است
وانجا که نوال تو ملک شکر گذار است

جودت بفزاز تو چو یکی زرف محیط است
حزمت بکهانت چو یکی کنت حصار است

گر کلک تو بر دست تو آید که افشان
بیست که این خاصیت از فرق چو ار است

از دور چه کنه دیدی و از زیر چه خاست
کان نزد تو بی قیمت و این پیش تو خار است

آن محتشم از خشم تو در صدر جهان است
وین محتشم از قهر تو در صدر بکار است

از رمح تو چون رمح تو می بیم بخویش
کو هم چه عدوی تو چرا زار و نزار است

ای شاه زفا الفیت ارمح خبر نیست
باری ای حزمت مت کش از مرح و ثار است

دارد بی ایثار تو بر کف کهری چند
وآن نیز ز دیغا که نه در خور و نثار است

تا کوی زمین دایم ساکن بود اندر
تا کر فلک روز و شبان گرم گذار است

انقد رجایی که خطاب آید تا ز عرش
شاه بجهان بوی که رنگ رو زنار است

در مدح سلطان ماضی محمد شاه غازی و حاجی میرزا آقاسی

هستی دو وجه دارد محقق و ظاهر است
کاندر وجود واجب و ممکن مصور است

از ذات حیث خالق و از مکنت خلق
چون معنی کلام که محقق و ظاهر است

خالق ز خلق هیچ ندارد گریز از آنک
خورشید را چه نور نباشد مکدر است

سلطان دین محمد شاه است کز ازل
جاوید عهد او را عهد است و سرمد است

شمس ملوک بدر وجود آسمان جود
بحر هم سپهر کرم کان گوهر است

مجد شکوهی عین کسر یا
خلق خدا مؤید خلاق داور است

دادار تاجدار که بزمش چه نوبهار
جفت فزای خانهٔ مالی و آذر است

دارای کین گذار چه در دشت کارزار
تیغش چه ذوالفقار که بادست حیدر است

آن داور زمانه که شخصش بیارگاه
از پیش شمایل او رنگ و فر است

وآن خسرو زمانه که ظلش بر سپاه
بر فرق کسری و جم و خاقان و قیصر است

آن داد گر که در خم پیچان کمند او
دیدیست تا گردن گردون بکمر است

دیوان داود دین را طغی محبت است
میدان رزم و کین را مرکی مصور است

آشفته ز خلقش همه خلقت است
آسوده ز عدلش همه هفت کشور است

هم است بیش قدرش این طاق نیلوفری
هم تنگ بر جلالش این کاخ نشش در است

با طبع را داو که دو کونش مخفف است
در چشم همتش که دو عالم محقر است

گو هر چه قدر دارد آبی عقد است
در هم چه دو زن دارد خاکی مزور است

شاهنشها که نشت مرا بخیال ماند
تا سر بر آسمان خداوند بر در است

فرش انجمان بد که نشت هم که خاکسار راه
چون خاکریزه بمقدم شاه جهاندار است

آری ز رست خاک چون شاه بر رود
گر آفتاب و خاک ز رو رنگ گوهر است

لکن چنانم ایدون کم خود دعاست
دیگر روایتی نه بگفتست و در است

آرامش دلم از چشم مکحل است
وآسایش تنم نه ز زلف معنبر است

خادم بجای گل همه در جیب و در است
خوشم بجای مل همه در جام و ساغر است

تا راست در و تا تم اگر ماه نخست است
خاراست در کنار رم اگر سرو کمر است

نوشت بکام بنشین خدا رنجت و از کون
کاین داور بعهد تو کس را نه باور است

ترکیب بند در مدح وزیر دانشمند

چرخ را نیست مداری بسر فقدر و هنر / ور بدی گفتم و گفتی که که در تاب و تب است
استخوان زان همی آید و شهمان مکس / قیمت ما همه زهر و دکران را رطب است
مثل مدعیان با من در حضرت شاه / زچه در غایه با عود گزاف حطب است
جبرئیل است و غزائیل همسند که عرش / مصطفی را بحرم مشغله با بولهب است
پس من و مدعیان با شم ار خود بمثل / هر دو بر دو که سلطان زمان بی عجب است
ظل حق خسرو آفاق محمد شه ازانک / دامن عهدش اندام ابد را سلب است
ذات بیماندش نتوان هیچ ستعد / کرتا ایش پرش تابش شاه فلک است
شخص بیچون ترا چونی بنیانش غلط است / با خداوند جهان چونی ترک ادب است
سر انکو سخن خواجه ما دانه و بس / ورنه از مردم بیگانه سطر در عجب است
حامی دین و دول ماحی اریان و ملل / حاز او دولت و دین چو بین بی سلب است
اینقدر بس بدکش کز ابای زمان / حضرت شه را فردی بهتر منتخب است
مدح دارای جهان را چو نمایدا صفا / جانش از فرط شعف بیش کاندر طلب است
شاه شاهان جوان بخت که از فضل خدای / فارس ملک عجم حارس دین عرب است
مهر بسیندش سر ابقا است سبب / قهر جانسوزش چنانکه فار الحطب است
لطف جان بخشش سرمایه عیش است و نشاط / خشم جانسوزش دریاچه ریگ و کرب است
جنت ارزد و طرف لطفش مثل کوثر و نار / دوزخ از آتش قهرش باز بریک لهب است
هر کجا دولت او بارش از آن در فرحت / هر کجا صولت او خنجرش از آن در تعب است
بخت جاوید دین و دولت جان پرور او / همت فردی که زدیوان بقا منتخب است
ملکا بار خدایا بود این سال چهار / کز غلط بیش شهم فخر بجد و باب است
پانصد و پنجاهم بار عنایت فرمود / شد مواجب کر تو از دین بی عجب است
نجم اقبال بیاورد و نشد جاری از آن / کر اکنت بکی دشمنک زن جلب است

ترکیب بند در مدح محمد شاه غازی

نایب مناب چرخ ستر پیشه کو بمت / قائم مقام دهر جفا کاره بلیمت
برکرد کل دو سنبل زولیده یا بمت / بر کنج رخ دو عقرب جرار بلیمت
پوشیده روی تافته در موی بافته / روح القدس اسیر دو پیتاز بلیمت
یک روضه حور در دو پری کاینه یا بمت / یک کوزه شهد در دو شکر ازه بلیمت
از غرفه‌ای باغ جنان بجهای حور / کردن برون کشیده بنظاره بلیمت
مانی بروزگار جوانی که از نخست / صد ره نکوتری چه دگر باره بلیمت
آمد مه حادر و حالی مناسب است / کز روی چون مه و دل چو کنوار بلیمت
مردم بر آب آینه بلیند ماه و مهر / بر جا آب و آینه رخسار بلیمت
جوی خاک پای خسرو بوست بولیمت / چون نیفتی دست دار الحواره بلیمت
شاه هر کراز نوال زبس بال مبید / اهفار سال تو شه آمال مبید

ترکیب بند در مدح سلطان ماضی محمد شاه غازی گوید

عاقبت ترکی مرا محمود نام آمد بدست / عاقبت محمود باشد عاشقان را هر کجا
جای آن دارد که بر دنیا فشانم آستین / زنکه در دنیا نیفتد این چنین دولت بدست
در رخ خویش کم نظاره چون مقلب بسیم / در خم زلفش رم انگشت چون ماهر شست
کر بناکوشش بوسم چون کند از بوسه منع / که در آغوشش بکیرم چه چه تو از باده مست
در قفا عشق او هر کس دل و جان باخت نکو / در کند زلف او هر کس بوبند اقرار دست
با جمال روشن او قرص خورشید است تار / با سر موی قرب او کوه البرز است پست
چشم من با بوزن مرکان بر دو خویش دوخت / پای من با رشته‌ای کیسو بکوی خویش بست
نرم نرنکی بوسه داده دلم از دست برد / اندکی اندک عشق او کرد ستم از جور جست
غیر من با یار شه کس زان رو خواهش / آفتاب مشتری جو دلبر عاشق پرست
کنج وصل خویشتن را از کس عمر دار دور نیم / فارش میکو بدل خلق خدا نتوان شکست

در نعت شاهزاده حسن بهادر

زلف تو بهشت است آن نه بهشت ایمان دزدست / رو بر تو گلاب است آن نه گلستان وصال است
یک زوج غزال است دو چشم تو ندانست / یک زوج کدام است که یکفوج غزال است
آن طلعت دیبا است نه بل طلعت زیبا است / آن دام خیال است نه بل دانه خال است
گلگله نه نخواهد که گل گلگون تو تنها / گلگونه روا نیست هر آنگونه که آل است
رخسار تو تشنه است بدل بردن ما نه / دلها است براو تشنه که او آب زلال است
حسن تو بدرجه کمال است نه حاشا / کاچی دو درجه بالاتر از حد کمال است
سر خط خدا هست خط سبز تو زنهار / سر خط خدا هست که این حد جمال است
گوئی که خوری باده بلی این چه حدیث است / پرسی که دهم بوسه بلی این چه سؤال است
تا موی تو پیرامن روی تو ندیدم / اقرار نکردم که ملک را پر و بال است
تمکین شوارد صف جمال تو نکردم / گرد صف تو دیر جهان ناطقه لال است
میری که بود حافظ زندان سکندر / وز کم ملک ملک و سپاهانش مسخر

ولرابعه ترکیب بند در مدح

روی تو تماشا بهار است نگار از بهشت است / عشوه ز حورست نه نور زند فرشته است
در طلعت تو گرده خدا دل عوض گل / وانکه بدل آب بهتاب سرشته است
زلف تو عبیر است نه عود است نه دود است / جعد تو که نه است نه بند است نه رشته است
روی تو رسیده است بسر حد تکوی / فی فی کلا زان حد قدیم چند گذشته است
بلبلان حزد لیکن در عشق تو کور است / زیبا است بهشت اما با حسن تو زشت است
زلفین تو گر میزه فایه عجبی هست / گر تابش خورشید جمال تو برشته است
مایه که ز خط حسن تو بیرون نتهد پای / من خوانده ام آن خط که بر دو تو نوشته است
در عهد تو خورشید کس از سایه نداند / کو بنده شب و روز به بال تو گشته است
در بزم تو وز هیبت ابلیس خسته که رب است / در کوی تو جانست زبل کشته که کشته است

بابر گفت ابر یکی تیره دخان است / با گردون بحر یکی خشک سراب است
کاو زیبی از جنبش جنبش تو سنوده است / نیز فلک از نقش تیغ تو کباب است
هر عرصه که یکبار بر او تاختی آری / تا شام ابد جاریش از آن چشمه گلاب است
هر چشمه که یکبار در او چهره بشوئی / تا روز جزا معدن یاقوت خراب است
هر پهلو که یکروز در آن تیغ بیازی / بالنت آن خوار تر از برگ سداب است
بخت تو یکی تازه نهالست که طوبا / با خدمت تو هر چه گناه است ثواب است
بی طاعت تو هر چه ثواب است گناه است / وز مهر تو بر گردن آجال طناب است
از قهر تو بر اتو آمال عقال است / افسوس که بر چهره ام از شرم نقاب است
تا بدلم امت یکی راز نهانی / تا هیچ نصیب است از زاد و ثواب است
یک نیز بجا نشد از عمر و هنوزم / هر حیف نصیب است از زاد و ثواب است

چیزی که ز مردم طلبت بمردم / ریشست که آن نیز نخواهد حطاب است
بس نیزه که بر چهره زهر چو دو نقش ریش / خوانی اگر نقش مرد نه آیین عتاب است
بس چوبک هندی که بود بر نقش موی / هر کاو بمیش دانه از خیل دواب است
آن را که ز هر زخور و خواب فرشته است / وادم همه محتاج خور و هر خواب است
هر کو بکند زن که ندیش موی ز نافس / در زیر خدا بر تن و بر جانش عقاب است
یزدان بدینی گفت و بینی گفت در آثار / تزویج نماید که تزویج ثواب است
دختیست پری چهره که نادیده بر و شر / مانند پری دیده ز تلخم و درت و تاب است
بی جنت رویش که بود آتش بغداد / چشمم همه جنت تا بسحر و جلد آب است
گوینده جگر گرد و از آتش هر بان / بی آتش رویش جگرم از چه کباب است
چون موی تو ام روی تو امید از هر سو است / چون باب تو ام اصل مرا واز هر باب است
در روی زمینم ز بغیر از تو خاص است / در دور زمانم ز بغیر از تو ثاب است

صفرا آمیخته با دام که این خرمن است / که هر آفت نه ز یاقوت که این آهن است

قرص خورشید که معروف بود در همه شهر / بسته بر سرو بگه گویه که این دیدنی است

گه مرا گویه با غلغله و جف دم بین / چون بگویم آن بسنبل و این نسترن است

قد خود خوانده و چون بلبلم نخل رطب است / روی خود دانده چون بلبلم برگ سمن است

یاسمن را رخ خود دانده و من نرما نرم / گویم ای گل بدهم عشوه که این یاسمن است

هارون را قد خود گویده و من خنداخنده / گویم ای ترک بغربلیم که این هارون است

آن ز گیسوی معلق بر نخوان او را / که بسیمین چه او آویخته مشکین رسن است

ساخته است از نه نخست چه خرمه آونگ / ترفه تر اینکه بگویه که این ذقنت

شمع رویش همه نور است همانا خود است / چین زلفش همه مشکست همانا خرمن است

دل ما طره او برده از آن پر گره است / زلف او بر رخ ما بوده از آن پر شکن است

تا که در آتش و ریش جگر خلق کباب / لب لعلش نکشت و مژه‌اش باب لبن است

تا نگردد همه آن آتش خارا خوش / زلفش آن آتش افروخته را باد زن است

زلف او آینه رنگ است همانا جلبست / خط او غالیه‌سای است همانا چمن است

نور اگر نیست بر آتش چرا تازه بصر است / روح اگر نیست چرا زنده بعشقش بدن است

شوق چهرش نبود عقل و چه عقلم سر است / یاد مهرش نبود روح و چه روحم بدن است

عاشقش را همه دم حالت شمعست از آنک / همه نفس شمع صفت زنده بگردن زدن است

روی رخشان وی اندر کنف زلف سیاه / صنمی هست که اندر بغل اهرمن است

دوش آمد بفراق من و بنشست بکنار / مرغ گفتی نه هوا بر سر سایه فکن است

گفت اهلا لک اهلا گیت من رفت بگو / گفت بنالان خواموش چه جای سخن است

نان بازار دلم را که ز شرط ادب است / بین ما نوب غم را که ز رسم فطنت

روی تخم کم زن و دم در کش و بیهوده مالای / که مرا جان و دلم از غصه سخن در شکن است

تیر او در صف پیکار روان از پی خصم / هم چه نوزنده متهابی زبی اهرمن است

برق پیکانش بهر بادیه کافروخت شرر / سنگ این بادیه تا روز جزا بی‌هنت است

آفتاب از علم لشکر او مختفی است / روز کار از اثر خنجر او مرز غن است

مهر او ماهی کش جان موالی فلک است / رمح او شمعی کش جان اعادی لگن است

حد رگ دم خداوند منا بر انگشتی بجی / خرم از عدل تو چون جنت روی هنت

گر نه روحی تو خود این عقده کشا از دل کی / که دل خلق بمهر تو چرا مرتهن است

بجز ماند شخص تو از ایرا که خرد / فر عالم بوبرد فر و بی از خویش است

گوهر مهر تو را جان موالف صدفست / سبزه تیغ تو را مغز مخالف چمن است

الفت فضل و دلت الفت سیر و شکر است / فقد جود و کفت قصه نیل و دمن است

هر کجا مهر تو در انجمی چهره فروخت / عیش تا روز جزا خادم آن انجمن است

خصم را تیغ چه زره سازی و قاصد چه مجن / گر ز بخشش زه همت و سپهرش مجن است

هر کجا فکر خلاف تو حزن در حزن است / هر کجا ذکر ولای تو طرب در طرب است

بر سکال تو بجان سختی اگر کوه شود / گر ز فولاد تو فرها دصفت کوه کن است

خود گر فهم شتر رکین تو اندر دل خصم / آتش همت کش اندر دل خارا وطنست

گر ز فولاد تو آتش کند از خاره بردن / ور بتن خاره نتوند خصم تو خارا شکنست

صاحبا صد دا سوگند بکانت که مرا / جان ز آزار حسودان سخن اندر شکنست

گرچه زین بیش ز بوآب خیالت کردم / لیکن او خود بهر حال خداوند منست

کلهام از دگر انست بده بندم جرم / بیخ آهو نه ز صیاد بود کز من است

مرگ سهراب نه‌ای بود از مرگ مجیر / گرچه رخش بتن از تیغ گو سپیدن است

بلبل از گل بجنس ناله و گل مقصد اوست / نفرت او هم از ناله زاغ و زغن است

سخت بنهاده و غم از آن قوم جهول / گر ز دیگر کشش تن هم از ماه و منست

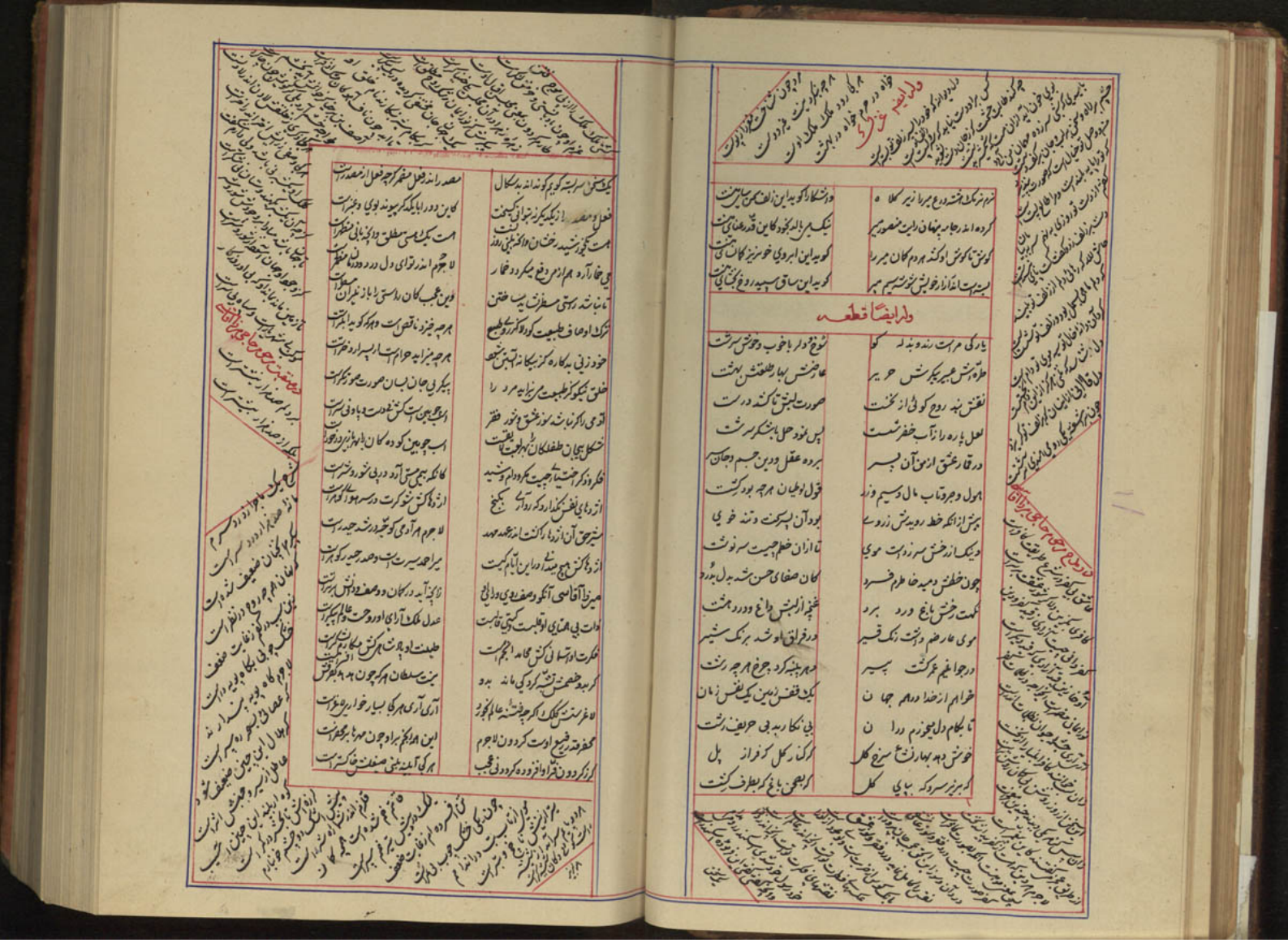

یزدان پناه داری کلید فتح کیهان بود از آنکه | تا گرفت آن را جهان انگشت از انگشتر گرفت
غرقه گشتی ملک چون کشتی ز طوفان ستم | گر ز اژدر کرانه کران سر خرم او نگر گرفت
تشنیت را بدو ساقی بیم ساقی از هر کران | در کفی یا روح احرار در کفی ساغر گرفت
در کف رجام مرکوده کی زیبا خرام | جا چه طاوس بهشتی برابر کوثر گرفت
هر یکی را حلقه زن بر گرد لب زلف سیاه | چون سیه مار بر گرد دم برگ سیمبر گرفت
این همین دارا آشیر اوزن کر چون اقبال او | ملک فریدون بکف تا مار ماه گرفت
صفت دوزخ را قضا در جوشش مدغم نبود | هشت جنت را قدر در دوش مصر گرفت
هم کوه بر کابین دماوند است در البرز کوه | هر زمان کو جایگه بر کوه بر شهر گرفت
عقل پندارد که خورشید است در تاریک راه | هر زمان کو از پی هیجا لب مغفر گرفت
در کف بخشنده کوه خنجر رخشنده شهر | جا لعلکی آتشین در بحر پنهاور گرفت
جنبش جنبش دمان مانند کیسل خاز کن | در بهار از تند کوهی راه ماهون در گرفت
رایت فتح آتشش هر کو کشد گردون کرا | موجه کیتی فروزش تاب هفت اختر گرفت
تابش نوک سنان و کرد نعل توسنش | صورت تاریک دود شعله آذر گرفت
تیغ او مبغیت کر باران او روز زمین | تا دو صد فرسنگ رنگ لاله احمر گرفت
صعوه را نعل فتش پیکان پند ابر سطبع | کوده کی جا در کنار مهربان مادر گرفت
تشنه جوار قامت فعال جانان بر نوحیت | تا بچنگ آتشاه کند آور پرند اندر گرفت
کوس او در رشت کین هر لحظه آید در وجود | چون کرنا کار بر جا در عطر محشر گرفت
نیزه خونخوار او بخشش بر آن کو دید گفت | کز ره مار جانکزا لنگر کش افسوس گرفت
روز کین شیر او کفتی فرازنده بیل | آتش مورنده جا در تل خاکستر گرفت
ماه نو بنده بکفط استوا هر کس که دید | تیغ او بر سیل خود خصم بد اختر گرفت
خاتمش کش تو بود فروزه کمون فیروزه است | از شعاع ماه و خورشید قضا در زر گرفت

ای ترک بیا بطلب جام جهان بین | تان وقت صفت بستر ورنه جهان رفت
چندی سپری گشت که بیخون دل خم | خوناب جگر ما از دیده روان رفت
بگلبرگ بتا باده کلرنگ بیا ور | ما را بخوان قسمت بر آب زان رفت
مستم کن از آن کز خرابات فتنه تا عید | واگه نه اگر دیر شد و گر فصل خزان رفت
پیش آی و کن از باده کلرنگ عمارت | ویرانه دل را که بتاراج خان رفت
یاقوت روان خیز و مراقوت روان دار | روزی بگری ورنه ز جسم که روان رفت
در مشرب چشم و لب تو باده حلال است | آن را که کشد جام بلی خط امان رفت
این ترک کماندار که پیکان نگاهت | از راه نظر ما را تا جوشش جان رفت
تو سروی و هرگز نشود سرو گرایان | وانبط فو که با سر روان کوه گران رفت
از موی میان کوه سرینت بود آدان | بیوند چنین مور ابا کوه چسان رفت
هر کز نکرم کوه تو چون چشم که در کوه | بلبند که از حسرت آیم ز دهان رفت
بوسیدن آن لب هوسم باشد و زیبم | بیش تو حدیث نیاید بزبان رفت
تنگست که رحمت کند و کام بخشد | پیری چه منی را که بسر چون تو جوان رفت
بیش آی و بهل تا لب لعل تو ببوسم | کاندر عنت از جان و تنم تاب و توان رفت
ای ماه زمین نور سر دفع از نکنی به | زان لب که در آوده حدت دارای زمان رفت
دارا که جوان بخت محل شد غاز پیچی | کش جیت ظفر بر همه اقطار جهان رفت
شنای که زهد لنق بجوابی رم و وحشت | آهو برو در خواب که شیر ژیان رفت
بیرلیت عدو خوار چه در رزم عنان داد | ابر لیت کهربار چه در بزم جهان رفت
تا بوسه زند بر رادو هم بیسی سال | باید شش فراتر ز بر کاهکشان رفت
جز بر دل بد خواه نشیمن مکن نیند | پرنده عقابیش که از زاف کمان رفت
تیغش بلوغا کز خلیفه ملک الملوت | چون تو که با پیش بی غارت جان رفت

ولها ایضاً قوله

در ره دانش و دین کامل و غیرت دو زنان | لیک در کار هوس چیره تر از نامحرمست
روز اگر شام کند با رخ یوسف چهرے | خلوت سینه بر او صحبت بیت الحزن است
هر چه کو عیش دلا تو به کن و عشق مورز | وسرانجام هوس سخت و مردم شدن است
غیر نامامیرد نامبر از این عشق نزاد | ایدل بکس سر فانی شدن خویشتن است
فهم کردار خود پیش کن و دانش جوی | کانکه عقل و خردش نی بسفه مقتن است
دل بخشم آیه و بگزوست و دانه بکواب | جند را رای جکمی کرد بنسان حسن است
باد بر حکمت نفرین اگر هست حکیم | کر حکیمان را آماده بجو حسن است
حاصل هستی ما مستی و عشق آمد و داد | منعم از عشق فرا کو بدکان نزفتن است
ای حکیم خردانه و ز سبکبار کرمن | عشق مرا بازم و این قاعده کهن است
حکما متفق هستند که خلق از پی عشق | خلق کشتند در این کس را کی لاولن است
عشق اگر مرتفع نفس مهذب نشود | عشق نه نزد ام کمالات روان تا رست
زانش عشق بکداز و تا میکل جسم | بر افلاک منتفع جان که تو را در بیست
بی ریاضت نشود جان تو با بزو بها | شمع را تو و بها جلد زکردن زدنست
متفاوت بود این عشق بذات و جهت | ورنه پیدا زکی فرق لبین الحق است
متفاوت شد از آن رو در مقالات کمال | بعقد از نظر هر کو خبیر از عشق است
پرتو عشق بود یکسو از تابش مهر | نان با ان بشبر تا شمع که اندر کلکنت
فهم این نکته بارد هم کس کرد مگر | خواجه عمر که در عشق دلش مغنی است

ولها ایضاً غزل

زنده جاوید کیست کشته شیرین دوست | دل که مرا در بر است بر که بزیر کیر دوست
دیده عزیزم ولی یار چه کردکان | دیده سپر باید م کر دبر سر دوست
با همه دان عشق کر بهی سنکه یاد | مردم آزاده را رنگ بجز دوست

ولها ایضاً ترکیب بند

قد تو بود ستوکان است ابرو | من خفته قد از حسرت آن تیر دو کمانست
بکرفته سنان ترک نکاه تو ز مرکان | می بکذد راز جو شش بجانوک سنانست
با آنکه خورد خون جهان ختم لعلت | در زیر نکین اندو ملک دو جهانست
دیکر به پشیزی نخرم سرو چمن سرو | کردد سوی ما مایل اکر سرو جهانست
حسنی که آن را تو دل آزار ندارے | صد حیف که پروای دل زار ندارے

ولها ایضاً تغزل در مدح شاه زاده آزاده هلاکو خان کوید

اکر از خوردن می لعل لبت رنکین است | پس سبب چیست که می تلخ و لبت شیرین است
حور در سایه طوبی اکر حق جاست مرا | طوبی قد تو در سایه حور العین است
چشم من کز بسر است چو هیچم سپهر | هر شب از اشک روان خونکه پر زرین است
دیده تا دیده تو را کفت نهر سرو بلند | راهش کور بر آن دیده که کوتر بین است
بسرت کر سر من بی تو بیالین بوده | سر ما سوخته را کی هوس بالین است
این مرا بس که ز وصل صنمی لاله عذار | بشب و روز و مه و سال هم فرو زین است
هر کی قامت او تا که زی نشست راست | هر کی طلعت او تا نکرد لنسرین است
هجر تخت و دش تیمار دل بیمار است | وصل سنبلش تسکین دل مسکین است
حاصل عمر کرانمایه همین بس که مرا | مدح داراب جهان از دل و جان آیین است
خسرو داد ابو سیف که نوک قلمش | بصفت چون نفس صبا مشکین است
شاه آزاده هلاکو که در صف جنگ | نیزه در چشم عدو از سخطش زوبین است
الحذر در دو قبی لبش و بلعیدن خصم | سفت نم خاصش بجه تر از نیسین است

ولها ایضاً ترکیب بند در مدح محمود محمد شاه غازی و سلطان ماضی کوید

ای زلف همچو جنکل شهباز بلبنت | بالیت اکر بجنکل شهباز بلبنت
از بس بکو نه تیره در حلقه جیبرو | تیر خاب و جنکل شهباز بلبنت

شاهی که چون کوشش ماهر در آبخور است | یا غوطه زن نهنگی در موج قلزم است
گر جوی از جمال بمهرش تفاخر است | ور گوی از جلال بچرخش تقدم است
کیهان به کبر جوشش چون قطره کم است | گردون بدست جاهش چو مخلوق کم است
غایب نگردد از نظر حق رحمتش | مانند مهر نور که در چشم مردم است
هیهات فرد زد از دل کاینم تفکر است | هر دین فتنه از لب کاینم تکلم است
باتیغ گر بورزش الیاس و خضر را | اول عمل که فرض نماید تیمم است
در روکش تیغ و بزش سان نش بر در رزم | یک حیرت و دهاء و یک اهوال اگر ز دمت
آن کوه رهنورد که خرشش نهاده نام | چرخ مدورش چو یکی کوی در دم است
هر سر او ز کرمی استاد مرهم است | هم پشت او ز نرمی خلاق قائم است
هر کو بجلگه آتش از نقل او جهد | آن آتش دمان را الوند هیزم است
کوه و زمین و باد و هزین روز کارزار | کوئی که در رنگ شتابش آب دمست
با بخت حلمش را کوهی توافق است | با فتح پویه اش را ماتا ملازم است
یارب همیشه شاه جهان زیر دامنش باد | یکرانی این جهین که ظفر همعنانش باد

ترکیب بند در مدح مرحوم محمد شاه غازی سلطان ماضی گوید

ای چرخ پیش کاخ تو چون پست بیشکوت | بلیغ کش از خدمت بوقاع ابن البیوت
هر سقف کاخ از چه تند تا راز شعاع | گر مهر سقف کاخ تو را بست بیشکوت
چون خاکبوسی از پی کمتر در بان | کوئی مجرم گشته عطارد ببرج حوت
ای با حلاوت سخنت زهر انگبین | وی با حرارت سخطت شعله زرادت
چین با برد دامن بیکره زرد ای خشم | تا خشم را برون رود این باد از بیوت
جودت رسیده است بجائی که خلق را | شکر نگارم تو بود فرض در قنوت
تو یوسف زمان و زمان بر تو قرحها | تو لیس جهان و جهان بر تو لطی جوت

فغان جانفش از سینه برخواست | جنون جای خرد در مغز بنشست
ز تیرش همت تیری کش توان دید | ز رخش همت زیر کش توان بست
ز چشم از بینش تیر تش می توان دوخت | ز هیچ از بینش تیر تش می توان جست
وفا و مهر در جان و دلش سینت | جفا و جور در آب و گلش همت
بکام دشمنان از دست بیرید | بر غم یار با غیار پیوست
هلاک آن تن که بی یار خرش زیست | اسیر آن دل که از دام غمش رست
عزیز آن جان که از عشقش نخورد خار | بلند آن سر که در راهش شکست
ندیدم تا ندیدم چشم مستش | دو قتی آدمی بی می نشد مست
بهل تا سر نهم در خاک تسلیم | که چون با هم اسیرم کرد در شست
برون نه یکقدم فاآتی از خویش | که از قید دو عالم میتوان رست
بهار و عهد صاحب خیتیار است | بباید پا کوبه جوزده قوت بشکست

دلا تغزل در مدح حیفخان صاحب اختیار فارس گوید

دامن وصل تو گر فتنه بدست | پای بدامن کشم از هر چه همت
عشق تو ام چشم درایت بدوخت | مهر توام دست کفایت ببست
خوق رخت برد ز عقلم در بید | سنگ غمت شیشه جرم بشکست
رنگ رخت آب برونم به برد | مشک خطت ریش درونم بخست
ابر دلم از بد دهان تو خشک | ای سرم از سنگ شوق تو مست
چون تو کلی را دل و جان باغبان | چون تو بتی را دل و جان بت پرست
مهر تو در دل عوض دل خلید | عشق تو در دل بدل جان نشست
باز نگردیم ز حرف نخست | دست ندارم ز عهد الست
یار بپرسی رو چه کمان کرد پشت | ناوک تدبیر برون شد ز شصت

ولایضاً غزل

شادی را اگر غمی است زبی شادی نیست
شادمان حالی از آنیم که دلها غمگین است

کس ایجا که لب توست گریزد ز شکر
تلخی آیه شکر از لب که لب شیرین است

عاشقان خسته مژگان دو چشم سیه‌اند
زخم آن قوم ز ارتنگ و ناز زرین است

چون خرامی تو خلایق همه گویند بهم
این بهشتی که خدا وعده نموده است این است

بت من چین جبین دارد و حیرانم از آنک
گر بود چین جبین بعضی یا که هم در چین است

حور گویند ترا یک چه باور نکنم
کیست آن مه نه اگر چه چو حور العین است

یک گوئی که تو را بینی و آیا بینی هست
عاشقی دین من و مهر بتان آئین است

گفتم اول چه بگو تر کنمش زود شکار
دیدم آخر که بگو تر منم او شاهین است

ای که گفتی که چرا دین بنگویان دادی
اولین تحفهٔ عشاق بخوبان دین است

ولایضاً غزل

چه شیرین گفت خسرو این عبارت
که بنود وصل شیرین بی مرارت

سرم را مایهٔ وصل تو کردم
که بی سرمایه صعب است تجارت

سزد گر زنده جاوید ماتم
که مرگ آمد ندیدم از حقارت

مرا تدبیر کشتن چون کند دوست
بعرجاوان بخشد بشارت

برون ز از دل سوزان حزنها پای
که میترسم بسوزی از حرارت

گر دارد فرصت خونخواهی از تو
که صد تن میکنی از یک اشارت

بزلف و خال خود بردی دلم را
سپر را حکم فرمودی بغارت

مجو در گریه فا آلف صبوری
که نتوان ساخت در دریا عمارت

ولایضاً غزل

ز ناصح جان و زان لب یک اشارت
ز ناصح دل و زان مه یک بشارت

ولا از چشم خونخوارش بپرهیز
که بی رحمند ترکان وقت غارت

بخون دل بساز م در ره دوست
قناعت کرد باید در تجارت

در تعیین خاتون مظهر شاهزاده آزاده عباس میرزا گوید

این هم جنس است که او با شاهزادگان و ملوک
ورنه افلاک را او نور و سرور و زیب است

چرخ در رقص و زمین سرخوش و گیتی سرمست
هست پرسی طرب انگیز اندر طرب است

ملک آباد و دل آزاده و خلاق و رشید
روح بی رنج و روان بی غم و تن بی تعب است

طلعت شاه مگر جلوه در آفاق نمود
کاین فروغش همه از وجه بشر و لعب است

از ازل تا ابد آنچه مقدر شده عیش
راست گوئید که از این سو همه عیش است

بت ز انوار شاعل همه روشن بر دانش
روز از دود مجاور همه تاریک شب است

دلی از ناله پیغمبر غافل چنگ است
تنی از سوز دبی بت بطلایع حطب است

دود زهره که آنجمن با شعله مسرع
مشک شنگرف خوش و زنگی حبشی سلب است

شمع روشن شب تیره تو گوئی بمثل
پیر تو مهر همیشه بدل بولهب است

متحرک شده خاک از طرب و وجد و سماع
خیمه خواجه بکرا این حرکت را سبب است

بسکه سرخ ز زهره وجد آتش و دود
خاک بیدار با چرخ برین در عقب است

از پی رقص بزم اندر همه جا نیک بپا
شمع سیماب سرین و مه سیمین غب است

کاج گردون شده و نقش همه نگار خطا
بزم بستان شده و سرو و سمن منکوب است

شاهدان را چه برقص اندر بینی گوئی
بدر را کوه احد تقیه اندر عقب است

مجلس رقص کهکشان ماند
زان سر بیدا که چه مهتاب اندر طرب است

شوخ رقاص چو در چرخ در آمد گوئی
کینه هم جنس افلاک بدو منتسب است

گوش بر چرخ شد از بانگ فرو تر بر رقص
ماه و زهره چه کرتا لی ماه رجب است

آتش بیرون شب تیره عجایب است
گر هوا چون جگر دوزخ از او پر لهب است

مار دیدی که خورد نار و بیرنگ اورا
دل ز بار و طرب و سماع کاغذ و تن از طرب است

مار دیدی بهوا از قفس و زلف او
چون دل و تن شرر و هوا ملتهب است

جوهر فضل هدایت کز سراپای جهان / زانش نگر فرزند زنده او منتخب است
تا دم صور بماناد از این صورت نشان / کز تنی زو بهره آفاق زیر چرخ و کرب است

در ستایش شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنة جنعلی میرزا

ای بازار روزگار هر روزگارت / باد بهروزی قرین روزگارت
روز بازار کت فتنه در تیره گردان / گردن گردان بود در زیر بارت
آشکارا بر نهانی پرده پوشند / راز پنهان پیش رای آشکارت
نوح چه فرزین آردت هر که پیاده / چون بر اسب سبق بینند سوارت
در کهت را چرخ باشد پرده دار / زان جدا از در نگردد پرده دارت
ابر و دریا در شمار قطره ماند / در کجا در پیش بذل بیشمارت
باد رفتارت خنک باد توست / آتش فعلیت تیغ آبدارت
لاغران فربه زبازوی همیت / فربهان لاغر و شیر نزارت
خصم گردون زیر پا خویش خواهد / زان بپای خود درو پا کار دارت
ای لباس خلق گردون از یمینت / ای یمین اهل دوران از یسارت
بر تو چونان بر سلیمان پیغمبر / کرده قهرا بر بزرگی مور و مارت
شیر گردون روبهی هست نماند / تا چه پیش آید ز شیر مرغزارت
بسکه رستم بر برادر بند خواند / گر به بیند چاه ویل کارزارت
بسکه بر تیر کمین بختش فرستند / گر بهیجا بنگرد اسفندیارت
روح دارا زان دو محرم شاد گردد / گر به بیند خنجر پهلو گذارت
عزم تخجیر غزال چرخ میکن / عزم صحرائی نمی زیبد شکارت
زینهار ار گرد از ناموس تو خواهش / تا نباید آسمان در زینهارت
خوست میزان فلک نهضت بسنجد / دید چون پیر خرد کامل عیارت

یکی چه نور وجود است و دیگری چه وجود / یکی چه چشمه خور شد و دیگری چه صبا است
یکی حسنعلی میرزاست خسرو و عهد / یکی حسن شه عادل که معدلت فرما است
مر آن لسان مسیحا شکسته قفل سپهر / مر این لسان سلیمان گشاده قفل فهما است
ز شور خدمت این در سر ملک سودا / ز تقلب ناخن این در فراخ خور صحرا است
اگر دو تن آن ناگه تکبری کهسار / ز نعل ارش این تا نظر کنی صحرا است
نطاق خدمت آن طوق گردن گردون / زمین و در که این فرق بلند خضرا است
فنا ز رافت آن گشته همنشین بقا / بقا ز سطوت این در کنه ایل فنا است
جهان مسخر آن یک ز ماه تا ماهی / فضای مملکت این ز ارض تا سما است
مر آن نموده سبک ننگ خصم را چو گران / مر این بجوم هر تیش خواص کاه ربا است
نقوش نامه آن زیب بیکر طاووس / حریر خامه این جیب شیر بیشه است
بهر چه مخفی و پیوست ذات آن عالم / بهر چه ممکن کون است رای این دانا است
بعرض لشکر آن مهر و مه بود داخل / ز دو حمل همت این فقر و فاقه منشا است
هم از تفقد آن یک ستم بجای ستم / هم از تشدد این یک بلا بجای بلا است
هم نتایج آن را فلک زد آل چاکر / هم سلاله این را بهار حاکم والا است
هم نتایج آن در جمال امت بهشت / هم سلاله این در جلال امت بنا است
هم نتایج آن را نام دهر بدست / هم سلاله این را سر فلک سرا است
مر آن بمملکت چرخ حاکم و محکم / مر این بکشور آفاق والی والا است
حسام حول آن روز رزم کوه گریز / کمند سطوت این وقت عزم ملک گشا است
رسیم خنجر آن فتنه مختلف اوضاع / زبیم ناوک این چرخ مرتش اعضا است
ز رشک طلعت آن آفتاب چون ذره / ز حسرت کهر این سهیل همچو سها است
ثنای این دو نیاری نمود قاآنی / اگر چه مایه شعر تو برتر از شعرا است

روز زرای تو در عرصهٔ اظهار آورد
شام را قهر تو در پردهٔ اظلام گرفت

دیده قهر تو در دیده چو شد زهر آلود
باتق زهره صفت زهره خرام گرفت

گرد در مرتبهٔ ذات وجود تو صعود
رت از قید هیولا ره ابهام گرفت

هر کجا قهر تو در دیده اعداره یافت
حال بیداریش ان صورت اطلام گرفت

سلم از ظلم کو بال تو گرفت و دار
سام از حدهٔ عصیان تو سام گرفت

فرح انجام ز اصل تو پذیرفت آغاز
نقش آغاز هم از کلک تو انجام گرفت

چرخ از ابرش عزم تو روش عاریه ساخت
مهر از طلعت رای تو ضیا وام گرفت

از صفا معرفت کوی تو گر دون یافت
گوی دوش در حرم جاه تو احرام گرفت

ملک مدح تو سنجیده تا آنی
گر همی تیغ سخن عرصهٔ ایام گرفت

تا بود نام بقا نام تو باقی باداد
زانکه از نام بقا نام تو بقا نام گرفت

در مدح شاهزاده رضوان وساده حسنعلی میرزا بخطاب بهلطنه گوید

این خط بخط کیست از آنا ذخطاست
کر مشک چین ز رطب همی خواهش خطاست

دارد صبای اختر اگر چه سیاه روست
وارد تجاهی هر اگر چه شبه غاست

در رستی بود النقش قامت نگار
نونش اگر چه بر صفت پشت من دوتاست

عنبش هلال شکل و بمعنی مطابقه
عین عنایت ازل و عین مدعاست

بر صفحهٔ سپید سواد خطش چنانک
عکس سواد دیده بر رخسار دلرباست

یا عکس روی تیره رنگی بر آینه
یا نقش پای مشتهی بر آب آشناست

یا بر بیاض روم نشان از سواد زنگ
یا بر احد اثر خط مشک ساست

یا بر چشم زخم چو اوش نشان سبل
از دیگر بنا بخت پادشاست

بیرون ز حسن شه عاری که از بخت
دندان سپید کرده فرمان او قضاست

گردون کشی که تیغ جهان سوز او بزم
هم عهد با بلیه و هم از با خفاست

رحمت عصای موسی اگر زان چه بود
در روز رزم از کف راد تو اژدهاست

بر تو چه جای مدح و ثنا هست کی نخست
شایسته از وجود تو مدح و هم ثناست

آن به که بر دعای تو ختم کنیم
زیرا که هر ز پیکر و تولید جان دعاست

تا نقطه گر سر خط تو دیر دایره وار
هم نهایی دایره هم عین ابتداست

هر کس که با تو چون خط پرکار رخ زد
سرگشته بار اگر چه همین پرسش قضاست

و ایضاً در مدح شاهزاده رضوان وساده حسنعلی میرزا

بهادر شه شهیدیاران غلامت
قضا و قدر هر دو در اهتمامت

سخا حاصل در افتاده عوفا عاصی
ز ادراک خاص و ز انعام عامت

جهان آفرین ز آفرینش ندارد
مرا و جز حصول مرامت

برون برد نه چرخ از جمله امکان
اگر بود هم پایه با هیئت مت

بدوزخ که نیزند ارباب تقوی
گشند از نفر دوس شکل حرامت

به پیش رواق تو گردون خضرا
کجا هست روینده از طرف بامت

نیم قابل شرک لیکن در آید
پس از نام یزدان بهر خطبه نامت

بایوان طرب را بمیدان شغب را
قیام از قعود و از قیامت

ز رفعت کند منع تدویر گردون
سنان رماح و قباب جمامت

بعالم در دنیا و از عالم افزون
چه مضمون و افر ز موج ملامت

چو در حضرت قدس صف ملایک
صفوف سلاطین بصف سلامت

اگر هفت دریا نمود جمله گوهر
بهنگام بخشش نباید تمامت

و گر دست رادت عطا وام داد
زمین و زمان بود در زیر دامت

کجا گشت عزمت مصمم بکار سا
که حاشا نگردید گردون بکامت

کجا آهوی رافت گر در حوالان
که حاشا شد شیر درنده رامت

و در مدح حسنعلی میرزا گوید

هر گوز حضرت تو بسرو زبو به پاسی / وآن کو ز خدمت تو بدارد زکار دست
آن یک بپای خویش کند اردو تقید پای / وین یک بدست خویش نماید فکار دست
گردون در انتظام جهان عاجز است از آن / در دهن تو بر زده بی اختیار دست
از روشنی ترست چو خورشید چرخ را / وز مکرمت ترست چو ابر بهار دست
گردی ازین سحاب مرا سایل دراز / از روی همت ایشان باقتدار دست
وسعی کنون دراز نکرده بدست راز / شسته خلق یکسره از انتظار دست
قهر از در تو روی بتابد بوقت شام / زان رو کند زخون شفق تر نگار دست
گردون که یافت فرق فلک را بچرخ / هر کس که جبه گل شود شمس زحار دست
تا این ثنات خوانده و آن یک دعا کند / سوسن زبان گشاده دارد چهار دست
با کیفیت مهره و انگیخ چرخ / بالا کند اگر ز برای قمار دست
از چار بیچ مهره بشد رد و انگشتر / اندر بساط آری اگر یکدو بار دست
هر کرکه لوک تیر تو رو بین تمنی کند / از بیم جان بسر زند سفید یار دست
چون رستم ار پیاده نهی در غزو پای / کوتر کند ز رزم تو تمام سوار دست
اینک حبیب بهر دعاوت گل بلند / چون بیت بدح شه کامکار دست
تا هر کس زبهر بقا و دوام خویش / دارد به پیش حضرت پروردگار دست
پیوسته از برای دوام تو / باد ابلند سوی فلک بیشمار دست

در مدح شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

ملک ز انصاف شه بهشت برست / دوزخیم ما بدار بهشت چنین است
گرمی بازار دین چنانکه در اقلیم / کفر و قلع نگار دین مبین است
منت بیم خدای حزم و جبل را / کانچه هوا خواه خلق بود همین است
تا چه کند داد و دلم گر ز داش / ملک دسیر سر نگار خاز چنین است

بازی قتل دشمنان ملک الموت / تعبیه در دست چرخ بسمل این است
بر تن هر جانور که کسوت ایمنی است / داغ تو بش در شیشه نقش چنین است
کرد رحم صنجرت با جره کفر / هر چه ضرور بر مسائل دین است
عرشه جم بر فراز باد سبک سیر / باز بهر خنگ بادپای تو زین است
بیک اسپیل افکنت بخشیده اند شیر / رشته دمزن شمار و بو لعین است
دست تو بیم راجهان زبان در آرد / کز بین هر موجه بش هزار این است
طبع تو کان را جهان بمویه در فکند / کانک روانش بجای دریمین است
دیده هر کس که از نشاه بده عاریت / باید بنیش تو حاد تر بین است
از اثر عدل تو است اینکه در آفاق / فتنه بخشیان مست گوشه نشین است
ملک استما لیچ رزم هری را / کز ظفر و نصرت از اسپار و بین است
کردم کرک آشتی زند بتو بدخواه / کوشش بمالش که هان تهمتر برین است
در هر رو بین تن است دیده بدورش / بخت تو را نامه وحدت معین است
با بجان از سیر ثابت و سیار / که اثر صلح و کما ثر کین است
باد بهر آن یکخود عمر تو و اخصل / هر چه بهم کرده شهور و سنین است

در مدح شاهزاده آزاده اعتضاد السلطنه علیقلی میرزا دامت شوکته

تا لاله باغ و گل بگلزار است / میخواره زز بد و توبه بیدار است
بر لاله بانگ چنگ میخوردن / عصیان گذشته راستغفار است
امروز نشاط عمل بر ازوی بود / وامسال صفای گل بر از بار است
نوروز و جنون من یک فصل است / نیسان و نشاط من یک بار است
در کام کهینه جرعه ام رطل است / بر نام کهینه قرعه ام بار است
ایمان بهم که نوبت کفر است / سبحه بدرم که وقت زنار است

از بیم همی بر زبر لب خندد / کش خار رقیب سان پرستاراست
شهپای پیمبر است پندارے / کش اره بسر نهاده از خاراست
با طوطیکی بکار بن خفته / کش زمرد بال و لعل منقاراست
بیرنگ ز صنع خامهٔ قدرت / بس صورت کو نگون نمودار است
بر سر خلالکان رشکف است / نه بهری بهرکان زرنگاراست
ای ترک بقصد آبخپسین مارا / دانی که شراب و بوسه در کاراست
در خوردن باده این چه تعطیل است / در دادن بوسه این چه انکاراست
تا باده بخور بهار در پیش است / هل بوسه بده خدای غفاراست
پرسی همه دم که بوسه میخواهی / میخواهم آخر این چه اصراراست
گوئی همه دم که باده میبوستی / میبوستم آری این چه انکاراست
می ده که شب است و جمله در خواب / جز بخت خداسکان که بیداراست
شهزاده علیقلی که از فرهنگ / قاموس علوم و گنج اسراراست
فخریست از آن بسی لقب آرا را / کش فخر به نه سپهر دواراست
چرخ ار چه بلند بیش اولیاست / سیم ار چه عزیز نزد او خواراست
جز آنکه بهند گنج مجبوراست / در هر چه کمان برند مختاراست
روحیست کش از عقول اجسام است / نوریست کش از قلوب ابصاراست
بینند بسر اهر آنچه آنکاست / دانند بضمایر آنچه افکاراست
رویش بر بها چو لمعهٔ نوراست / رایش بنه کا چو شعلهٔ ناراست
ایجان جهان که خجسته جسمی است / کش نصرت و فتح و فال مقداراست
گوئی که ز صلب آسمان زاده / شمشیر کج تو لیک خونخواراست
آنانکه سفر کنند در دریا / گویند بجسر کوه بسیاراست

سر چه بخت فلک کرد مهر ای سپید / ز جرم خور بسر این علت زرده هم گرفت
ز کر بر آمد آنرخ شیر زرد مژه / که کرد خود ز مژه زرد خود کنام گرفت
سپید آهوکان خور ز آنظفر بزرخ / که زرد مژه او تیری از سهام گرفت
چه صایبان بگرفت آن سپید طیر کمان / چو بر کتف ز سنهای زرد دام گرفت
بنیم چو یوسف مصری رسید نیل خطش / سواد خطه ری در سواد شام گرفت
مهم ز ابرو آبخت تیغ و مهر از نور / از این دو تیغ نمانم جهان که دام گرفت
ماه چهره بر پشید طره کمان سیاه / دوباره شب شده و آفتاب اظلام گرفت
چو باز چهره نمود از میان چنبر زلف / ز زنگ طلعت او سام زنگ بام گرفت
دمام زلف وی از هر طرف که رو بفزود / سیاهی شب یلدا و راز نام گرفت
سهیل گفتی از آسمان دوید بزیر / بجای باده گلرنگ جا بجام گرفت
چنان شراب بشوفی چنان حرام بود / صواب کرد که صوفی ما حرام گرفت
دست گشت ز جاجت و بهر باد لبم / لبم بتیم گل و نکهت مدام گرفت
چه گفت گفت که هر لب که مدح خواجه بخواند / بیابدش ز لب من بوسه کام گرفت
بمن ملت اسلام حاجی آقا مسیحی / که آفرینش از او شهرت تمام گرفت
ز شوق وصل وی است اینکه معنی آنغاز / ز عشق آمد و بیند ما بکلام گرفت
عدوی سر و فراخش چه سنگ محنت داشت / چو آب گرخنگی مغنی رخام گرفت
ز پرتوی که ضمیرش فکند چون خورشید / بیک اشاره زمین و زمان بنام گرفت
بنظم دولت و دین فلک رباط بلند / حسام پادشهان جای در نظام گرفت
بلی چرا نزد و تیغ صفدر آن بر نیام / که گلک او دو جهان را بیک پیام گرفت
نظام دوران شد که جهان نثاری را / که دولت ملک از خاتمش نظام گرفت
همین نظام ز خواجه است چون بحکم / که خواجه کسر و اگر کشوری غلام گرفت

اگر چه نیست ز اندیشهٔ خلق را مستحق
تو را ز گوی که محفل تهی ز اغیار است

حجاب بر نظر است ورنه از سر صدق
بچشم یاری در هر چه بنگری یار است

حدیث عشق بگو یک دل زبان و سخن
که نطق حرف و معانی محل انظار است

خموش و گو با خواهی بچشم خواجه نگر
که هر اشارت او بیک کتاب گفتار است

بهر خواجه سخت از خصال بد بگریز
که خوی بد که و مهر او ستعصار است

تو را چه خوی بدی هست خود هر چه خود
چه احتیاج بتنجیر و بند و مسمار است

کسان بهر کرب و دزد اعمس گیرد
ه او بخوی بد خویشتن گرفتار است

چگونه خاطرت از معرفت او دیدار
تراکه از حسد و حرص سینه پر خار است

چه کار است نکوئی حرص هست چشم
هیچ بر نشود کار به چون نکو نسار است

بمهر خواجه قدم زن بصدق تا آنی
ه صدق شیوهٔ احرار و خوی ابرار است

ز صدق در ره او بر خود آستین افشان
از آنکه شرط نخستین عشق ایثار است

ز عشق دم زن و بر دار هست سوختنی
اگر چه دم زدن از عشق کار دشوار است

بمدح عشق سخن هر شبی دراز کنم
هیچ دیگر هیچ دگر وقت بیدار است

یکی بخواجه نظر کن که از پس هفتاد
ز بهر راحت خلقش روان در آزار است

تو هست میر و ره سخت بر سر است
تو تنگ میزنی و آب کینه در بار است

هر آن سخن که نکو باز عشق بیان است
هر آن مگر که بنندی ز صدق بیار است

دگر ز اهل ریاست حالود بگریز
که حق بجانب دیگر کشان و خوار است

بگفت باده و روی کشان نمی ارزد
سری که بانش او از دو شیر و سار است

برای لاله کند صید خلق بازاری
خدا از زاری بازار بیش زار است

ز بیخود نفسی بی ریا بر آوردن
به از ریاضت صد ساله ریاکار است

دل شکسته دلیل است بر دستی صدق
کمال مرغ شکاری بی منقار است

همان ز خواجه شنیدم که گفت خلق جهان
که نه دو نه دو بام هر ز گفتار است

بحق هر آنکه بکی قطره در رسد حیات
چنان بدان که شناسای بحر و خار است

چه مایه عالم بیرنگ و بوی دارد عشق
صد و دو دیده ز هر یک هزار اسرار است

بچشم خفته نماید هزار شکل بدیع
ز بنده آنکه بیشش نشست بیدار است

بپرس اینهمه اشیا که بینی اندر خواب
بجای است جایش و باز این همه شکل و نقوش

بپرس این همه الوان چاک زنگی است
که در ریاض بیابی و برگ اشجار است

بپرس این همه رستان که نیز بدمستور
که بیخت آن و بن چه چنگ و مار است

رموز این همه اشیا رسول داند و بس
ه عظمه کرم کردگار غفار است

محمد عربی قهرمان روز حساب
که لطف و قهرش میان جنت و نار است

خدا او بهم اینکه عشق میورزند
که مثل آنکه که عاشق است و کردار است

بدان رسیده که گیرد گناه رنگ ثواب
ز بسکه رحمت او پرده پوش ستار است

ز بوی نرگس فرمود حالی زامنع
از این علامت نرگس هنوز بیمار است

ولا زمدح محمد بمدح خواجه گرای
که خواجه از پس او بر رود گوی سالار است

پناه دولت اسلام حاجی آقاسی
که مجود دست ملک خاتمش که بار است

ترکیب بند در مدح شاه گوید

بنود عجب ار وقت جوانی جهان است
کاقبال جوان ملک جوان است و جوان است

ملوک ولیت آنچه فراز است و بالا است
مقهور وی است آنچه نشیب است و بلا است

وی گفت حکیمی که زمین از چه بجنبند
با آنکه در او حکم شهنشاه روان است

شاه ملکا فر تو جنبد زمین است
وان چهر درخشان تو خورشید زمین است

هر چشم و هر سر که از خاک بر آید
دیدار تو و شکر تو را چشم و زبان است

نگرفته بکف گر بکوبا دهم خصم
با خصم تو هیچ لقمه عجب است و دهان است

ماهیت روی او کتب در دو رو نیست | با هیئت حسن او که مه و سال خرم است
نور است از آن بدیده مردم مقرر است | جان است از آن بنزد خلایق مکرم است
ترکان او کشنده تر از تیر آرش است | ابروی او برنده تر از تیغ رستم است
صد قبضه تیغ و زخم ابروش مغرم است | صد جعبه تیر در سر مژگانش منظم است
از تیغ ابروش همه خون بچکد مگر | خود ذوالفقار حیدر صفدر بر هم است
از راه برده و از خالش مرا بلی | این زانه دام آدم و اولاد آدم است
عبدالرسول بنده احد بود بلی | احد باصل نام رسول معظم است
منظور ناظر است که برد که امیر | بر خیل چاکران بجلالت مقدم است
قاآنی این قدر چه خوری تیز عشق او | با این چه نوطه و چه عزا و چه ماتم است

حرف الدال من نوادر افکاره ولها ایضا غزل منه وابتدائه

شب دوشین که مرا لب بلب نوشین بود | شب که از عشرت و مستی شب دوشین بود
کاهی بر لب جانانه و گه بر لب جام | تا دم صبح مرا کار لب نوشین بود
نوخطی بست چنین مشک در پیرامن | دختر زنوان آفت گران کابین بود
شوق آن ماه روان از تو توام پیوسته | کار چشم همه شب با به و با پروین بود
کس ندانه که چه دیدم من از آن کرد سیاه | مگر آن صوفی که در صدد کشاهین بود
گاه در دامن و آغوش منم آن خرمن گل | گاه در گردنم آن سلسله مشکین بود
بخت خونم بکفا یار و خوشم قاآنی | گر مرا کامی اگر بود بعالم این بود

ولها ایضا غزل

سفق از بوسه آن لعل لب نوشش افتاد | بیان بارد گر خون سیاه دوشش افتاد
گشت یکسان شب و روزم که تو از زلف زنفت | صبح با شام سیه باز هم آغوشش افتاد
آنچنان در رخ دلدوز تو حیران ماندم | که مرا کعبه و بت خانه فراموشش افتاد
مرهم ابن نیشی و شمام تو نیست | نوش جان است هر آن نیش که با نوشش افتاد
شاه مست بجفا پیشه صحرا گرفت | اغنی زلف بکف تا بسر دوشش افتاد
بس منم هیچ زنم هم از غم چه کنم | که مرا کار بدان سرو قبا پوشش افتاد
باهم زهد که قاآنی عالمی دزدد | عاقبت در سر خم مرزده مدهوشش افتاد

در مدح محمد شاه غازی سلطان ماضی برد الله مضجعه

الا تدارک ماه صیام باید کرد | زمر فقه و بتقوی قیام باید کرد
بعصمت دو سه روزی نماز باید خواند | خلاف عادت شرب مدام باید کرد
زنیم زبر دم مقربان بدآواز | بخوانش عیش مبادا که حرام باید کرد
زبهر حفظ و سلامت جزای علت جبر است | گلوش هوش بحفظ امام باید کرد

ترکیب بند در مدح مادر شاه

بر آستانش جز بجواد بایه بست | ز آستانش دار السلام باید کرد
ثنای حضرت او بر دوام باید گفت | دعای دولت او صبح و شام باید کرد
ز رنگ چشم حورش محیط باید ساخت | ز دود مطبخ جامش خیام باید کرد
بقای دهر اگر روی کو تهی آرد | ز دور دولت او عمر دام باید کرد
وگر خدای بعلی زمان دهد فرمان | بعهد نوکرت او جشنتام باید کرد
زبان ستیش چون آید از نیام برون | ز عجز تیغ زبان در نیام باید کرد
ز روزه خام شود طبع لاجرم بر شاه | بسیع معدرت از طبع خام باید کرد
کو این رود که رت هفته است تا آقی | چه شکرها که از این جشنتام باید کرد
تمام باد ز شه کار ملک تا محشر | کلام را همین چاقام باید کرد

ترکیب بند در مدح مادر شاه اعنی سلطان مکتبی جهد ناصر الدین شاه

فصلت که از گل گل صد رنگ بر آید | وز شاخ گل آواز متبا هنگ بر آید
بر برگ درختان چو وزد باد بهاری | چون چنگ ز هر یک دو صد آهنگ بر آید
بس سنگ بغلطاند سیل از ز بر کوه | وز کوه صدا تا دو سه فرسنگ بر آید
او رنگ زند لشود از برگ پدیدار | گل چون شه صفدار بر او رنگ بر آید
لاله ز پی خنده دهان را بگشاید | چون غنچه گل باد بهم تنگ بر آید
از خاک سیه سوسن آزاد دمد سر | چون خنجر مصقول که از زنگ بر آید
این نادره سحر است که بی خامه نقاش | از زیر زمین پرده از رنگ بر آید
از خاک سیه رنگ مرو بید گل الوان | از بال زغن شهپر قو رنگ بر آید
مست است دماوند یاقوت مگر لاله | هم از سنگ بر آید
باران شبی از آن ابر کرم ریخته بر کوه | گر کوه هم لعل گران سنگ بر آید
آن ابر کرم کیست صدر زهره جبین است | نام ملک ملک جهان ناصر دین است

در مدح عبد الصمد خان وزیر

مست در بستر موی تو فتد روز زندان | حالت مست که در بستر بیمار افتد
تا بصبح انقدرش بوسه ز زهر رخسار | کش چو جوهر آید از بوسه بر رخسار افتد
صبح اگر حالت بشب عرضه نماید بشه | کارم از چیز سوگند و با نکار افتد
گر بخاک قدم شاهم سوگند دهد | ناگزیر است مرا هزم باقرار افتد
هم بخاک قدم شه که قسم می خورم | تا ز اول بکجم خاتم زنار افتد
شاه زنار رم اگر بدهد اقرار کنم | ورنه حاشا زنم و مسلمه دستوار افتد
فی حفظ کفتم شاه از همه حال آگاه است | می نخواهد که همی پرده ز اسرار افتد
هم خدا داند و هم شاه که هر شب در شهر | زین نظر رندی و قلاشی بسیار افتد
چون مرا بی زمان بار خداستار است | لاجرم سایه او باید ستار افتد
بیخودان را نشه اگر خواهد بردار زند | کند عارف و عامی همه بردار افتد
در بدر چشم کنم چشم گشت ز کوشش برند | هر کوش است که در کوچه و بازار افتد
این همه طیبت محض است که در دولت شاه | گر همه کافر جهنم نکو کار افتد
شعر را بود زین قاعده از عهد قدیم | که حدیث ازی و معشوق در اشعار افتد
چون خود این نظم دلاویز جهانگیر شود | گر بخاک درشه و در خود انیار افتد
شاه آزاد جوان بخت محمد شه داد | که جهان باسخی و خلقت و خاکسار افتد
آنکه گر نام عطایش ببری بر لب بحر | زیر و سنگ بقعر شش و شهوار افتد
خنجر بر آن در بنجه او روز غزا | همچو قربت کرد و قلزم ز خاکسار افتد
رزمگاهی که در او یکره شمشیر زند | تا بگاوید زخون خاکش و آغاز افتد
دور بین خرمنش بر موم چه تابنده دهد | موم چون قبضه پولاد بن ستوار افتد
خار نا چیز چه گلبن همه گل آرد و برگ | نظر مهرش اگر روزی بر خار افتد
بر چه را آستین ایمان که بود نظم کرت | زود باشد که در شش سر سیلغار افتد

گفت ای خواجه ز مجنون گزبی خود ی | شهر بگذار و دو مجنون بر بیابان گذرد
بیزبانی چه تو انگاه بر بنگاه خواب | هم خداداند کا طرح چه بهمان گذرد
کفر ای ترک خطا ترک خطا گوی که دوست | بهر پیمانه نبایه که زبان گذرد
قرب سالی بود ای مه که ز بیما مایی | روز کارم همه در طاعت یزدان گذرد
جود جود خداوند مگر کرد دوست | ورنه از فاقه بمنه هر شب طوفان گذرد
خواجه کمیتی عبد الله که فرط جلال | سطح ایوانش از طارم گیوان گذرد
وصف جورش نتوان کرد که ممکن بنود | وصف هر چیز که از حیز امکان گذرد
آفرینش را این کج نباشد که در راه | توسن فکرت او از پی جولان گذرد
ملک دنیا ز پی طاعت داور گیرند | طالب کنج نبایه که ز ویران گذرد
خاطر انباشته از مهر جهان دار چنانک | در ره مهر وی اول قدم از جان گذرد
صاحبا ایکه ز رنگ کف تو در چال | آنک در دیده پرورده عمان گذرد
بر جهان از قبل مهر تو در محنت تو | گذرد آنچه به بار ز بهران گذرد
توک کلک تو کند بارکن تیانش خصم | آنچه از نشتر پولاد بشریان گذرد
نگذرد بر رخ معموره از سیلی سیلی | آنچه از لطم خود تو بر بدخان گذرد
فتنه راست بد اگر رستم دستان خواهیم | گر بعهد تو تواند که بایران گذرد
گذرد بر به جاندیش نشیو آسخت | آنچه بر ابر من از ابت قران گذرد
نفس جان خود بش نقت جان خواهد شد | هر کرد در خطا اندیشه گران گذرد
عقل حیرت زده در شخص تو بلند بخورد از | کش بلب لفت جلالت بچه عنوان گذرد
کافرا را بچه خلق تو باید بجیم | حالی از خاطر شش اندیشه رضوان گذرد
مومن از نامه ره قهر تو بلند به بهشت | حالی از هول سر سهم به میزان گذرد
شجر دوزدی که فایه زبر شجر کذار | فتنه در ساحت عدل تو هر سان گذرد

شکلش از کرد در بسیط زمین | هر چه دشمنت کوهسار کند
تیرش از سم در دیار عدو | هر چه چشمت آشکبار کند
تیغش از بیت نو بهار چرا | دامن خاک لاله زار کند
باش تا بوم و روم را ز غبار | تیره چون اهل زنگبار کند
باش تا عزم مملکت گیرش | فتح کشمیر و قندهار کند
باش تا موکب جهان گردش | عزم فرغانه و حصار کند
جیشش از مور تیغ مار سنان | پهنه را پر ز مور و مار کند
قتل و تاراج و اخذ و مال و منال | یکی حمله هر بهار کند
در مذاق عدو مهابت او | شهد را زهر ناگوار کند
دشمن از ملک او برون نرود | مگر از این جهان فرار کند
نفس باد عنبرین گر دود | چون بخاک درش گذار کند
باتن دشمنان کند قهرش | آنچه با هر نیان شرار کند
با دل دوستان کند مهرش | آنچه با بوستان بهار کند
کس نیارد که تا بروز شمار | جود یک روزه اش شمار کند
آفتابیست هر فراز سپهر | جا چه بر خاک را هوار کند
ای امیری که یک پیاده تو | کار یک مملکت سوار کند
در جهان هیچ راز پنهان نیست | کس ز رای تو آشکار کند
کجه جان عدو ز سطوت تو | کز پولاد صد حصار کند
فلک سفله را قضا چه عجب | گر بکاخ تو پرده دار کند
لاجرم مکبوت پرده زند | چون بنی جایگه بغار کند
بس عجب نیست کز عنایت تو | پشه سیمرغ آشکار کند

در کفی رشته تسبیح و کفی ساغر می / دست با عقد ثریا که آمیخته اند
تر دماغان ازی بت خشک لب از روزه و روز / ورع خشک با مان تر آمیخته اند
در کف شیخ عصا در کف مجاره قدوح / از دها با بید بیضا اثر آمیخته اند
هر را چهره چه صندل شده از روزه و لیک / صندلی هست که با دود سر آمیخته اند
مطرب و نالانی واعظ و آوازه و غلغل / لحن داود و نصوت بقر آمیخته اند
تا چرا روزه نبود روز در آدو کنه است / خلق با وی ز سر کینه در آمیخته اند
هم با روزه بجنگند و علاجش نکنند / روبهانند که با شیر نر آمیخته اند
باز نوروز شد و چهره هم آخر که کنون / نیمی از خلق بدو بی خبر آمیخته اند
روزه کس را نه بد هیچ و کند منع ز خود / ابله آنان که بدو بیخبر آمیخته اند
هر بر روزه نشورند هم آخر که سپاه / با ملوک از پی تحصیل خور آمیخته اند
خوان نوروز پر از نعمت و الوان با او / زین سبب مردم صاحب نظر آمیزیانه
منع هم می نکنند زان رو با او بیچی / هم چه رندان جهان معبر آمیزیانه
زاهدان را اگر از روزه کرامت بیست / که یکی رشته بصد عقد در آمیخته اند
ساقیان هست از این معجزه کر ساغر می / آب و آتش را با یکدگر آمیخته اند
کرده در جام بلورین می چون لعل روان / فی فی الماس بیاقوت تر آمیخته اند
آتش طور عجین باید و بیضا کردند / مانه غرود و باب خضر آمیخته اند
باده در کام فرو ریخته از زین جام / خاوران کوی از با خنجر آمیخته اند
سرخ مرجان تر آمیخته با لولو خشک / با لب غرم مرجان کدر آمیخته اند
رنگ و بو داده بدین لاله رخان از خود لطف / با شفق و با بریشم سحر آمیخته اند
قطره آب بهم بسته که بیخش نه نیست / تا در آن آتش نمناک در آمیخته اند
کرده در جام هلالی می خورشید مثال / با هلالیست که با قرص خور آمیخته اند

آب هم رنگ زمرد شده از بس که بباغ / خشه سبزه بهر جوی و جر آمیخته اند
بسکه در نشو نما بینه ریاحین کوئی / طبقان زاب و گل بالبشر آمیخته اند
سوسن و عبهر و گل لاله و ریحان و سمن / دسته در دسته حشر در حشر آمیخته اند
کوئی از خیل خدیوان معظم که بار / نقش بزم ملک داد کر آمیخته اند
خسرو راد حسن شاه که از غایت لطف / روح با کالبدش با خاک در آمیخته اند
هیبت الکیز زبس موقف رزمش کوئی / خاکش از زهره شیران نر آمیخته اند
یک الف تیر خشکست بخوان کرمش / هر تر و خشک که با بحر و بر آمیخته اند
اجر یکروزه مسکین جلالش بنعم / هر چه در خوان بقا با حضر آمیخته اند
ابر و دریا همه از جود این هر کو بهر دانه / با کف داد و فرخنده فر آمیخته اند
چرخ و گردون همه از جود این هر خورد اند / با سپاه شه فرخ سیر آمیخته اند
ناچخش شه باند بنش بود خیر خلیل / فطرتش با ما از خیر و شر آمیخته اند
از جهان هم قدر عدو خواهد و هم نفع ولی / کو هر سر ش را نه که از نفع و ضرر آمیخته اند
دوست سایه است و عدو نور همانا که / طینتش زار بهشت و سقر آمیخته اند

پادشاها ملکا داد کر اسیم دها

خاک راه تو شد کیسه زبس شاهانش / ایکه با غزای تو را با همه آمیخته اند
روزی از کلش خلعت اشهر گشت پدید / با بصر از پی کحل بصر آمیخته اند
وقتی از آتش قهرت شرر بر شد و نشر / هشت جنت را زان یک اثر آمیخته اند
ظفر از جیش تو هم کر نشود دور مکر / هفت دوزخ را زان یک شرر آمیخته اند
با سر ایوان تو ارانب هم بسته الحمد حرج / طینت جیش تو را با ظفر آمیخته اند
حارست صاعقه خرمن عمرت بکمر / دیده تا وقت سحر با سهر آمیخته اند
دو وطه جود تو راحت و طوبی که فیض / جو هرش با اجل جان شکر آمیخته اند

ناگه هواره زهواری و ناهواری | که بدو نیک بد و رقم آمیخته اند
سعد و نحس فلک از اثر چرخ مدام | نوشتن باینش در این آخر ز نیخته اند
تلخی کام بود لازم شیرینی عیش | شهد با زهر و صفا با کدر آمیخته اند
تلخی کام تو دشنام تو باد ابعدو | گر چه دشنام قوم با شکر آمیخته اند
در جهان عیش تو شربت که فقط قوار کنج | کز او شربت حیات بشر آمیخته اند

در تعریف تشبیهات عید الاضحی و بعد که مرحوم محمد شاه کرده بود

دوش بر گردون بسی تابان سحاب آمد پدید | بس درخشان موج زین دریا آب آمد پدید
تخت شاهنشاه ما بر زینت کفر آسمان | بلکه از انجم از او در خوشاب آمد پدید
سبزه دریای فلک از هر کران شد موج زن | بر سر از جوشش بسی سیمین حباب آمد پدید
نسر طایر بیفتد شهباز و تب همچون غراب | بیفتد شهباز بنگر کز نواب آمد پدید
تاب تنگی سلک خرگاه تنگی بر دوش | اهل شان همچون یکی سیمین طناب آمد پدید
من نشسته با نگار گل بسیکدون او | در دو چشم من همی رنگ شراب آمد پدید
خانه گلخن شد چه چهر شش از نقاب آمد برون | حجره روشن شد چه روی شب نقاب آمد پدید
لک کشتو از نازو مستی از عدم گشت آشکار | رخ نمود از زلف رحمت از طناب آمد پدید
ماه از انگشتان خود زلفین خود را تاب داد | صد زده بر عارضش از مشک ناب آمد پدید
چین زلفش را کنوم همچو کار روزگار | زیر هر تابش هزاران پیچ و تاب آمد پدید
زیر آن گیرنده مژگان چشم خواب آلود او | چون غزالی خفته در چنگ عقاب آمد پدید
بر کفم جام می یاقوت گون کز عکس آن | در سر انگشتان من رنگ خضاب آمد پدید
بر کنارم مطربی کز ناله دل سوز او | ناله العنبور و آواز رباب آمد پدید
برق سان آمد لسیری رعد وار او آوازه | گفت کز ابر عنایت فتح باب آمد پدید
دست افشان پای کوبان دوز زنده و مست | زانکه عیشی خوشتر از عیش شباب آمد پدید

درباره مرحوم محمد شاه گوید

درست نقطه سر حرکه در میان دایره است | بجام سیمین جام شراب را ماند
کنار او همه رخشان میان همه پرچین | بدین دو وصف یکی شیخ و شاب را ماند
ماه مانند و در روی نشانی بوشین | کمان بر دور کلف ماهتاب را ماند
شعاع او همه چشم حرکه خیره | اگر غلط نکنم آفتاب را ماند
بروی یکه گرفتند از دو سو کوکب | که جمله دفتر اهل حساب را ماند
چه در از رقص پا ساز دشت پهلان | سهیل رفته بر سیماب را ماند
بروی او ز قفا طره نگار سیم | غلالهای خطا هر صواب را ماند
فراز کین یانی نو نشسته بغزین | بروی غفران یانی عذاب را ماند
و یا بخون نسرین نیز شکل کمند | همی نگون شده سنت خراب را ماند
و یا بقرص قمر هر بیات مار | بخویش حلقه زده مشکناب را ماند
و یا بخیه سیاه رنگ سیمین لون | همی ز عنبر سارا طناب را ماند
و یا به هر حوصل که بر زده دامنه | پر اگنده هر غراب را ماند
و یا بسبز زد بر دو کتف پر کیکا دوس | کمند هر خم افراسیاب را ماند
و یا به پهلوی به خواه شه فراز رکاب | دوال خسرو مالک رقاب را ماند
خدیو راد محل شه افق بلند | که بر خشش بچرخ آفتاب را ماند
مظفری که بهنگام گرد دار سبزد | بوقعه تیرش بران عقاب را ماند
و یا نه از پی حرق مخالفان چه دیو | بچرخ مرکه سوزان شهاب را ماند
پرند هندی او شعله است خارا خاکش | که برق او بوغا التهاب را ماند
لبان تیر دژ آگه بود پیاده شاه | بروز جنگ و عدو پیش کلاب را ماند
بهر کجا که فراز خیام دولت و فر | بلند گردون بر آن آفتاب را ماند
سپهر توسن کوتی بود گیت ملک | که ماه یکتبه بر وی رکاب را ماند

برخسته که آن سپر کمیک آرد | بروانه ز جنگ شیر مردا رد
چون چرخه گرگ باز پیوند د | زخمی که بکار زار بردا رد
فی غلطم دو چشم معصوم | از دیدن آن سپر حذر دارد
کان کرد سرین بشکل گردالبت | کشتی چه در او فتد خطر دارد
معجر بهوا برافکند از تو ق | هر مار که پنجمین پسر دارد
عشقش هم حفظت جهانسوزی | از خنجر شاه نام ور دارد
چشمش هم منصب جهان گیری | از عزم خدیو داد گر دا رد
رودی که ز ابر تیغ او خیزد | از مرگ پل از فنا کند ردا رد
چشمی که نه باولای او خسبد | شب تا سحر از عنا سهر دا رد
از صورت مهر و کین او زاید | ایام هر آنچه خیر و شر دا رد
از جنبش تیغ و کلک او خیزد | آفاق هر آنچه نفع و ضر دا رد
طفلی که نه باولای او زاید | سر تا قدم از بلا خطر دارد
رازی بنود زرای او مبهم | از بسکه احاطه بر فکر دارد
جمشید جهان از آن دمش دانم | کز عمان تا بکاشغر دارد
خورشید ملوک از آن بدش خوانم | کز خاور تا باختر دارد
کر مدحت او براز دها خوانند | زهرش هم طعم فی شکر دارد
در عهد تو طفل در مشیم مام | ابیات مدیح تو ز بر دارد
تیغ تو ز بسکه جانور کشته است | کوتاه هر هوش جانور دارد
شاها ز عنایت تو فاانی | هر تارک مهر و مه مقر دارد
بر دارد تیغ تو سرش از تن | کز دل ز ارادت تو بر دارد
مزکوم بود حسود و شعر من | خاصیت ناظه نتر دارد

بنشست و داد و خورد و زبهر کنار دو سر | با آن صنم قادم در کشتی و سر رد
من می ربودم از رخ او بوسهای گرم | او می کشید از رخ من آههای سرد
کای عضو عضو پیکرت از فرق تا قدم | بگشوده چشم شهوت چون کهتین بزد
تا کی هوای عشرت و مع ملک سرا ای | پیری لب ملاحت اطفال در نورد
دارای تاجدار محمد شه انکه او | انگیخت از وجود عدو روز کینه کرد

تغزل در تعریف و توصیف میرزا مهدی دبیر الملک و شعر در مدح

دل تو خاره و جسمت حریر را ماند | رخت ستاره و زلفت عبیر را ماند
رخم چو زلف تو پر چین شده است | شبانه از آن دو سوی یار جوان روی پیر را ماند
چنین که روی تو در شام زلف بیرو کند | مسلم است که ماه منیر را ماند
تو شاه مشکر حسنی و سینه دل من | بیارگاه تو جبل و نفیر را ماند
چنان ز دست غمت صید دل خلاص شود | که مژه های تو بکه جعبه تیر را ماند
سریر عاج که گویند دست خسرو مند | سرین سیم بران انسر بر را ماند
زخنده گل و از رقص سرو معلوم است | که باد صبح بدبان نسیر را ماند
زلیس در آن تن نازک فرو فکنت | کمان بری که سراپا خمیر را ماند
صغیر نطق تو هنگام نظم فاانی | حریر خامه فرخ دبیر را ماند
جهان دانش مهدی که کلک در کف او | درون دریا ابر مطر را ماند
لطیفهای وی از بسکه چرب و شیرین است | اگر غلط نکنم شهد و شیر را ماند
درون خاطر آزاد و دور بین رایش | بروشنائی مهر منیر را ماند
که نگارش کلک فصاحت آثارش | بربط معنی عقل خبیر را ماند
بیان تا فالفاظ در رعایت لطف | بود فقر ادیب بصیر را ماند
بگرم تر که جهان بر همی فشاند زر | ز تیره بحری که زنگ قیصر را ماند

وان در گیر آنکه نخستین بکاشتنا به / وین در نظر آنکه نخستین کدام کرد

هم کلک او قصب ز حریر از جریر خواهد / هم خنگ این سبق بسپهر از خرام کرد

ای صدر آستان و لیعهد کاستانت / سبقت ز فرق پایه برین نه خیام کرد

کاخ تو استاره پناه سپهر خوانند / کف تو را ز مانه کفیل انام کرد

کلک تو حل و عقد جهان را کفاست / هر که که تیغ خسرو جادر سنام کرد

این خوی خاص تو است که هر کس بخوبی / خود را نکینه با تو الله الخصام کیسرد

عزت دهی و قرب فزائی و مال بخشی / تا با زنام جوید و تا باز نام کیسرد

وین بهر این کسی که عدو نیسرد در زمانه / در دل خیال جود ترا برد دام کرد

مانی بآفتاب که از کسوف یابد / با آنکه مه بهره از او نو و ام کرد

خلق تو است را که کل عجب نکرد وی / خصم جهل نهاد ز نفرت مشام کرد

صدرا چه بانه از شمول عنایت تو / تا قابلی چون بسمت احتشام کرد

ناکامی از عطای تو بخجته کام باید / بلیای ارسنای تو نیک عرنام کرد

رای تو آیینه است بانه عجب کرد روی / نقش خلوص من بسمت ارتسام کرد

یک محقر عطای تو رایج کند هنر را / کز قاف تا بقاف جهان را تمام کرد

ادجو اجراحتی کز دو نان هر است بر دل / از مرهم مراحم تو استسام کیسرد

من خشک خوشه ام تو غمام بکر نه آخر / خوشیده خوشه برگ و نوا از غمام کرد

گر جاهلی معاینه گوید که در زمانه / مشکل بود که کار تو زین پس قوام کرد

گوید تو خوشک نکه کن که ابر اردی / در حله طراوتش از فیض عام کرد

کش نیز سد که سر آید جدا ز حضرت / نعمت ز خواجه کی بسمت احترام کرد

دور است خوز زود غرا ولی ز دغش / هر بامداد عرصه غرا تمام کیسرد

از دور است خط برگ ابر از هر فیض یابد / از دور نار روب به از ماه فام کرد

گر مایه انوری را سخن داد باشد بلخ / تیره رای انورش را چون نشاط آن کند

گر کند فردوسی فردوس فکرت را غنی / تا مران مینوی ناپاک را شاد آن کند

گاه در بزم امیری لؤلؤی همچون مرا / همچو لاله ریزدت لولی کرمان کند

تا نه پنداری کنون کفران نعمت میکنم / نعمتی ناچار بایه تا کی کفران کند

چاکه کفران نعمت آنکه در ده سال و اند / مدح بی انعام گوید شکر بی احسان کند

گر سگی یکهفته در خوانی نیابد استخوان / از پی تحصیل استخوان ترک آن سامان کند

آدمی آخر کم از سگ نیست چون ناچار شد / رو به رگاه فلان از خدمت بهمان کند

چون سگان راضی بهم باشد بکانی خشک / میرود بر هم جدا از پاره مستوان کند

تا نگوید جاهلی در حق من کاین ناسپاس / از چه ترک میرود زین ارزه عصیان کند

کس نشنید سترحی هنر هرباد از فرط جوع / قرطه خورشید تابان را حیال نان کند

کس نشنید سترحی هنر بی خبر دلی سایبان / در صحاری جایگه ایام تابستان کند

کس نشنید سترحی هنر در سرد فصل مهرگان / بر نخواهی خوابگه با پیکر عریان کند

کس تواند صد هزاران نامه آراید چمن / در مدیح خواجه هر یک را دو صد عنوان کند

دوستش گفتم باخود ای آفتاب همت / خاک را بجاده سازد و سنگ را مرجان کند

با چنین مشتری که گر بر خاره بر خواند کسی / آب تیره وافرین بر قدرت یزدان کند

یا یکی برق سرای کز همی بیم زدور / جان عطشناکم کاچ چشمه حیوان کند

کیست تا در درون و زخم بیرون مرا / از کرم مرهم کند ارد از وفا درمان کند

کیست کز نوشم غایه نیشش و از خارم طرب / محنتم را چاره سازد شکلم آسان کند

صاحبا کو تا ز بهر دفع باران غمم / نطق را سازد کلید و خامه را ثعبان کند

عقل کفت حل این مشکل نیارد کس بعقد / هم مگر بر فضل راد از فضل بیان کند

آسمان فضل و دانش آنکه از باران فضل / دره را خورشید سازد قطره را عمان کند

در مدح خان والاشان رستم خان والی کرمان و منقبت او

آدمی با همه کیتی بمجاهده ان کند | تا یکی از صد تواند دم رستم خان کند
حکمران خطهٔ کرمان که امیر دست او | خاک را با قوت سازد سنگ را جان کند
در براو کم زاست از پیره زالی پور زال | روز کین کز بهر همچا پای هر کان کند
خصم را گوید بتیغش جوشن و خفتان دهد | مر گرا بی چاره هر زجوشن و خفتان کند
خنجر آتش فتنش از لباس زنده کی | خصم را عریان کند چون خویشتن را عریان کند
هیبت او کرفت کیتی را چو نور مهر و ماه | نور مهر و ماه را حاسد چنان پنهان کند
خاک ره را مهر او یک ان کند با آسمان | دستهان را قدر او با خاک ره یکسان کند
گردش چشمش بیک ایما بجای ابر و کاه چشم | موی مژگان را بچشم کهکشش پیکان کند
خط سبزه لاله و گلبان ندارد احتیاج | کز نگاهی خار و گل را لاله و ریحان کند
آبت تیغش ملک ویران را ز نو آباد کرد | هر کجا ویرانه آری آبش آبادان کند
نسبت جود و کرمش بعلقان کی دهم کو هر زمان | جیب سایل را ز گوهر عزت عمان کند
اوج گردون در حضیض جاه او مشکل رسد | بر فلک بیچاره خود را چند سرگردان کند
نرم گردد خصم شوم از ضرب گرز او چو موم | گر براز آهن دل از زور پیکر آهنان کند
چرخ بادی چون ستیزد کانکه خایه بشکرا | زابلی بیچاره باید چاره دندان کند
صاحبا تا آفتاب از شوق تو در اقلیم قارس | روز و شب در دل خیال حظهٔ کرمان کند
یاد زنب کز حضورت چشم او پر نور شد | تیره چشمش را رسل قطره چون قطران کند
عیش انسب اگر با صد زبان خواهد بیان | نیستی پایان اگر خود عمر جاویدان کند
روز تا شب حالیا دور از حضور بزم تو | گریه بر روز فراق و بر شب هجران کند
میرود اوقات ایمانش بیاد و خدمت | وین فتنه مسلمات را رخصت بسامان کند
بی دوان آرد و نیش هیبت از تو جلوه زان | کز خدا درخواست اقبال تو جاوید ان کند

در منقبت حضرت ولایت مآب علی ابن ابی طالب علیه السلام

پیر خردمند دیده چون او دیده استاد | نام جهان نزاده چون او دیده فرزند
سامان هفت کشور امنش بهول از آرت | دامان چار مادر جودش کوهر افکند
شهنشاهان پیش حلمش طفلند کند خردول | کمان بنزد جودش شصت بود فرکند
در کاخ شوکت او کیهان نگینه فرزند | بر خوان نعمت او گردون کینه آوند
گنجی ز بخشش اوست دریا و کنز و معدن | رمزی ز دانش اوست استاد زند و پازند
در مرغزار دولت هر جا که خوار خلقی است | با تیغ عدالت خوش زرینه بر کند
ایدر سر خرش دیدی از جلب چاهش | یکسنه بنده آزاد یک ملک خواجه در بند
یک اجمیش را بر نیت از مرد تا بتقلاب | یک فوج را بخشت از طوس تا بدربند
فردا بود که بینی اندر دیار خوارزم | فوجی اسیر شادان جوقی امیر دربند
آخر کرند سبز بهر هلاک اشتر | شد کینه جو بخوارزم در سال نشصد و دند
از بهر کنوز و گنج خود را فکند در بند | تا گنج و مال آورد بر سر و دان پر کند
خسرو ز دم رستخیز از قرد و مور لشکر | خصمش ز بهر رستخیز از زرد و بیوند
فردا بت کر خوبان لشکر کند بتوران | با دست کو بر افشان با تیغ گوهر افکند
از بسکه کشته پشته حیران شد محاسب | از بسکه خسته بسته نادان شد خردمند
خوارزم شد کریزان از دیده رشک ریزان | بر روح ز نوبه صد چین بر دل ز نالهٔ صد بند
توران خراب شد چون بابت کشته | صد مند و مرد و بیران کرگاه و دکان فرکند
تا باغ و راغ گردد در موسم بهاران | از لاله کان الماس از لاله کوه ماکند
در رزم و بزم باد آثار قهر و مهرش | در کام دشمنان زهر در کام دوستان قند

در منقبت حضرت ولایت مآب علی ابن ابی طالب علیه السلام

سبز ابر تو گران کفت شکر تین خیزد | دیده لعل ز آن جوی انگبین خیزد
عجب رشته وکی سرو بوستان دارم | که پیش قامت موزون بهشت از زمین خیزد

شها دو بینی ذات تو در سول خدای / نه از دو دیده که از دیده دو بین خیزد
بروز عرض سخا صد هزار گنج گهر / ز آستین نوای شاه آستین خیزد
بجای موج ز رنگ کف تو بحر محیط / زمان زمان عرق شرمش از جبین خیزد
بروز رزم تو هر خون که خورده دزد هوان / ز بیم خشم تو از چشم هر جنین خیزد
بروز شورش بزم تو شور و غوغائی / که از آسمان و زمین روز و اپسین خیزد
هزار بار بنسبت تو از آن کمتر / که روز معرکه از پشه طنین خیزد
برای آنکه تورا روز و شب سلام کنند / ز جن و انس ملایک صفیر سین خیزد
مخالفان تورا هر زمان بجای نفس / ز سینه ناله برآید ز دل حنین خیزد
زمین که غرق کند همت ثنای حضرت تو / چنان غریب که گوهر ز پاکمین خیزد
تو آنستی که گدایان آستان تورا / هزار دامن گوهر ز آستین خیزد
گدای راه نشینم ولی بجهت تو / ایا کنج که هر زم از یمین خیزد
شهانشا که خود را جان بدرگه خلق / که شرمسار کند جان و شرمگین خیزد
چنان بیک نظر لطف بی نیازش کن / که از سر دو جهان آن سر یقین خیزد
هزار سال بقا باد دوستان تورا / بشرط آنکه ز هر آتش صد سنین خیزد

در منقبت و ستایش شاهزاده آزاده فریدون میرزا گوید

هر جا که پا ز سر شد من جلوه گر شود / بس تیغ پارسی که بر هندی سر شود
گر در طراز شد همه زنگه زود بساز / از حلقش طراز طراز و گر شود
گر بگذرد بعزم سیاحت بروم چین / هر جا بتن است سنگدل سیمبر شود
ور بنگرد بباغ دل از بهر دیدنش / با آنکه جلد روست سراپا بصر شود
زان رو بچشم هر مژگان شیشه نشسته است / تا خون فشانیم ز غمش شیشه تر شود
زان بیشتر چه شیشه حمام هر دم / لبریز خون دو دیده حسرت نگر شود

یا حسرتا بین دل سنگی که مر تو راست / مشکل که بتر ناله ما کارگر شود
از عشق روی و موی تو بیخواب و خور شدم / وین عیش عاشقت که بخواب و خور شود
بر خیز و می بیاور و بنشین و دور ده / تا جیب آستین دلم پر شکر شود
یکره میان بزم بعشرت گرفت ای / تا بو که دست من بحیات گر شود
از فر بخت تخت سلیمان دهم بباد / گر دل مرا بور خطت راه بر شود
طوبی صفت همواره بخوبی سر شود / طوبی لک ای نگار بهشتی که قامت
بر جور یا بکوشش بندی بده بجز / تا مرا عمر بر سر یک دگر شود
وز بهر آنکه رنج جهانت رود ز یاد / چندان بخوان مدیح ملک کت بر شود
تا تنگ شکرت که در آن جای بوس است / باشد که جای بوس شکر نامور شود
شاه جهان فریدون سکاندر صفت بزد / گردون چه گرد خنگ در ابر اثر شود
آن بوالمظفر که غبار سمند او / هنگام وقوع سرمه چشم نظر شود
نزدیم بارگاه او افغان رود / زوجی باعزام او هم سفر شود
هر آهوئی که در کنف حفظ او گریخت / تشکفت اگر معاینه چون شیر نر شود
جائی نه بلند از جهت جاه او برون / تا هر کجا که پیک خزده سپر شود
تا گر بود برابر و کاهی بر اسپرش / که ماه تیغ گردد و کاهی سپر شود
مانند مهر بگرز تو در دست راد تو / گر کوه بوقبیس بر بحر خزر شود
حیث عطاست آنست که چون نور آفتاب / یک چشم زد خاور تا باختر شود
تا پشت بوالبشر بگریزد ز بیم تو / گر نطفه عدو ز نسانت خبر شود
گر تیشه بود از لطف و عنف تو / هر چیز و شر که حامل نفع و ضر شود
گر تو وسیله بود از مهر و کین تو / هر نفع و ضر که رابطه خیر و شر شود
هر خشک و تر که بهر کرم و هر بست / گاه نوال جود تورا ماحضر شود

دروست دشمن تو زبانی تو دوستان / تا سر کند فغان و براو نوحه گر شود

ثنا مرا این قصیدهٔ تو اگر تو دو پسند / چون عزت همت بجهان مشتهر شود

چون یمین وزیر عزیز بود و یک چند مبارک / کو نزد شاه خوارتر از نیم وزر شود

او چون کدیم بود شه یلم دوست / شاید که از قبول ملک مفتخر شود

گوشت هم اعتبار کند گر چه گفته انه / یارب مبادا آنکه که اعتبر شود

گر چه ز طول مدح تو کس را ملال نیست / لیکن به از ثنا بدعا مختصر شود

چون جیب قوس سینهٔ خصمت دریدهٔ باد / چندانکه خط سهم عدو دو تر شود

جای چه باد امر تو در کوه و دشت باد / سای چه باد حکم تو در بحر و بر شود

مزغ ایب افکار و فی مدح صاحب اختیار جنغا مزاجلی باشی

دلی که هر چه کند بر مراد یار کند / نخست ترک مراد خود اختیار کند

اگر چه ترک مراد خود اختیاری نیست / که عاشق آنچه نماید باضطرار کند

غریب دل که بغربت سپهر یار باشد / که گفته بود اقامت در آن دیار کند

باضطرار کند شش جهت بجانب شهر / غزال را که بصحرا کسی شکار کند

ولی غزال از آن پس که شد اسیر کمند / چو آنکه گردن طاعت بهند چکار کند

نزیه صورت معنی کسی تواند زیست / که در هوای یکی ترک صد هزار کند

نخست آیت فرقان عاشقی حذر است / که حد بشکند هر که رو بیار کند

نه با ارادت او نام مال و جاه برد / نه با محبت او فکر ننگ و عار کند

بلاست بکمر سوار فتاده در صف عشق / کسی است مرد که آهنگ آنوار کند

محیط دایره هر کس بسر تواند برد / که پای جهد چه پرگار استوار کند

ز عاشقت کسی گر ملامت اندیشد / که هر که میطلبد صبر بر خمار کند

ز رستم است کسی گر مصاف دیو بیند / سپر بیفکند و ترک کارزار کند

خلیفهٔ بت و دوست زانکه گیتی را / بچهره و رشش سازد بزلف تار کند

بچهره و سه زند بر لب و دهان کسی / که مدح و منقبت صاحب اختیار کند

کمینه بندهٔ خسرو مهین خواجهٔ عصر / که روزگار ز دات و افتخار کند

فضای مملکت عصر ما مسخر او / بر آن رسیده که آزرم قندهار کند

بروز همت او ارادهٔ زمین شهند / هنوز ناشده بر خاک برگ و بار کند

کس از بیاغ برون نام او عجب نبود / که مرغ همتش از اوج شاخسار کند

ز رستم همت او گر بعاشق ریزند / اگر بنوم سفر او سوی بحار کند

وگر زبانه کشد تیغ او بجوی محیط / هوا بخواب بود اندر او بخار کند

همین ز مدحت خسرو کند بر بیداری / که چون بخواب رود مدح شهریار کند

بجرم توسن اجرام را نماید رام / بجنبت فلک را مهار کند

بتیغ روز وغا ملک را سمین سازد / بملک گاه ستانی کنج را نزار کند

چنان بود کف او زر فشان ز فرط کرم / که نامه را که گهر ریز زر نگار کند

عدو ز فکرت شمشیر او بروز نبرد / اگر بخلد بزندش خیال نار کند

بروز رزمش گردون سیاه پوش بود / ز بسکه گرد سپه بر فلک گذار کند

بر آفتاب شود شاه راه منطقه کم / همی ز هر طرف آسیب سر مدار کند

ز بسکه حادثه بار و ز آسمان بر خصم / زمین چه نهر بان بانگ زینهار کند

اجل بروز وغا خنده قاه قاه زند / اجل ز بیم فنا گریه زار زار کند

بکر دموکه گردون ستاده سر گردان / که در میانه اگر کم شود چکار کند

سپهر بیت فاید زمین شکم دزدد / دگر دست بر آن گرز کاو سار کند

سنان نیزهٔ او را اگر رسد خصم / کمان شاخ درختان میوه دار کند

ز هر سخای تو چندان که حرص همت تو / کمر ز رنگ و ورز از رنگ نوره دار کند

جهان نه خوانه جاند کجا نه خانه خدای / که انقلاب جهان هر دو را غبار کند
مگر مزاج منه در زمانه ماند و بس / کش از کماله تو چرخ یادگار کند
سپهر از آن همه دلکش قصور محمود ولی / بمدح عنصری امروز افتخار کند
جهان از آن همه آواز سنج سنجر شاه / بشو انوری امروز احتقار کند
بسی نگفت خود اندر زمانه نومیدم / مگر که لطف تو بازم امیدوار کند
بهر تا که بود نام از لب رو یمین / قضا بین نوزا مایه لب ار کند

در قصیده مرحمت نظام فریدی و منز بزرگ مرحوم محمد شاه غازی قدس سره و بوده

نام زور در آمد بهر سلام کرد / مشکوی من ز طره خود مشکفام کرد
نام و دیده ماه منه و مهر آسمان / روشن جهان از این دو نه نام کرد
رخوان ندا فاکه بغلمان چو چشم رانه / کو تشکدل ز خلد بکیتی خرام کرد
غلمان نکو فرشته بذکر مهین خدای / وی منه بمدح خسرو عالم پیام کرد
دارای ملک فارس سلیمان سیستین / کو را خدای بار خدای انام کرد
باری نگارم آمد و نشست و بنفس / مستانه بر رسوم تواضع قیام کرد
دهم آمدم به بینش کو دیوانه شد مگر / از بس عوذ لابه و از بس سلام کرد
دزدیده کرد خنده و از دیده بر نگ رخت / دل زد ز دیده بود بدین حیله رام کرد
زخمی که تیر غمزه او زد بجان منه / آن زخم را بزخم دگر التیام کرد
آن عنبرین دو زلف چو قاقم روی او / کاهی بشکل دال و گهی شکل لام کرد
تا بوی زلف او هم از باد بشنوم / پاتا سرم شعور محبت تمام کرد
عارض نمود مجلس منه بر فروز و سخت / کمیو کشود و محفل من بر ظلام کرد
آن را صبح روشن نایب جناب سخت / وین را زرت تاهی قایم مقام کرد
بر من عوذ بکدم و صلت نم ارسال / از بس زر و نوی عیان چو شام کرد

عیش و ولی ز زیر نشر کلکش حلال محض / خواب عدو ز هیبت تیغش حرام کرد
دربان حضرتش را شکر بکام ریخت / بد خواه دولتش را سم بر کام کرد
او را ز فیض خسرو تا چرخ کام داد / مر بنده کان او را دوران بکام کرد
شاها تو آن که هر که تو را بیگناه خواست / او را خدای در دو جهان بیکنام کرد
تخت تو را ز مانه صفت لایزال گفت / بخت تو را ستاره لقب لایزال نام کرد
کاخ تو را ز دوده گردون بنا نهاد / شخص تو را ز رفعت و دولت مقام کرد
حکم تو را بطبع قدر هشتال حجت / امر تو را بطبع قضا احترام کرد
مهر تو را مواهب قلب کرام خت / قهر تو را بلارک جان لشام کرد
آبی که خورده بود اهل بی رضای تو / خوبی شد ز غلت تو قدحه مدام کرد
یارب که در زمانه ملک شاه کام باد / کز فضل در زمانه تو را شاد کام کرد
بر نام شاه بهتر خصم سخن از آنک / دادار نام او را خیر ختام کرد

در ستایش سلطان ماضی محمد شاه غازی بر طریقه مضمضه گوید

ساقی بده طلل کران، زان می که در خمان پرورد / اندر سر دم بشکر، شادی دهد جان پرورد
در هم دل پیر مغان، در جام مهر زرفشان / در دست ساقی فوق جان، رخ جانان پرورد
در جان احمد زان شیر، کز وی کلو یابد خبر / نافه از لب در جگر، کز نرخ گلستان پرورد
چون بر فروزد مشعله، یکسر بسوزد مشغله / دیوار شود زو حاصله، حور سر بر مهران پرورد
بر دل کشد بیوستان، بر رخ نماید ارغوان / در منقر کار و صیمران، در روح ریحان پرورد
شاه در دو عنصر کاو را، کسری کند مخدوم را / بیچاره ساز دو خاک را، در خاک زندان پرورد
از سنگ سازد طوطیا، وز خاک آرد کیمیا / از درد انگیزد صفا، وز درد درمان پرورد
بر گل فرو شد گل شود، بر حسن چکد سنبل شود / زاغ ار خورد بلبل شود، صد گونه زالحان پرورد
چون جان جان قطب تنا، سایه خرد ایه فطن / طوبی بیان تو سخن، کان لغو لقمان پرورد

جز خط آن سیمین بدن کافزود بر حسنش فتن
هرگز نشنیدی که با هر مهوشی مهوش بود
هر سرو سبز را نه رطب در پی فتنه تو بی عجب
ناچار تو رطب آن رطب کش بگذار تا بر سر شود
چون در دو ساق آیدی بر چیده ساق آیدی
تکلیف ساق آیه همی آن را که ایمان بر شود
خیز الغلام ده دله آن سر سم دیر بر کن بله
بگذار جنگ و مشغله کاین هر دو حسران بر شود
جایر مخور کاین بر کجو بوسیر بوه حرفی بگو
زان پیش کاین رویی کو خواهی فغان بر شود
در مشت خواهم غنچه تا سخت تر بوسم بست
ترسم که زلف چون شب کو تنگ عقبان بر شود
از دو لب ابروی نفس کیسه دارم ملتمس
بگذار تا خود را کمس در شکر ستان بر شود
بوسیر بوه بی شغله بی زحمت و جنگ و گله
کز جان برفت آن حوصله کاندوه حرمان بر شود
در بوسه نه ای بی سپر حالی بکین بندم کمر
کز دو سخن در شیه سر چون رسم عقبان بر شود
دیتره چه قاآنی کسی کو را بود حرمت بسی
زیرا که در هر مجلسی مدح جهانبان بر شود
ماه مهین شاه مهان غیث زمین عون زمان
کز فر و آن تا بر روان در ظل احسان بر شود
دارا تهمتن شاه را در آن قصر خاقان نزل
آن کز رسوم عدل و داد آیین یزدان بر شود
از حزم دانا خیز و شر از عزم کرد بخود بر
از جود بخت خشک تر و ز عدل ایمان بر شود
گیتی چه حد مهد او نظم جهان در عهد او
از عدل او و ز جهد او مهمان گیتی بر شود
قهرش هر زهر اجل دوشه زبستان امل
مهرش هر طعم عسل در کام قحطان بر شود
چون بر فراز دبر زرا در پنجه گیرد گر زرا
ماند بدان کالبر زرا در بحر جان بر شود
از هیبتش خصم و ذم زان پیش کاید از دم
تن را چه ماهی در شکم یا در دع و خفقان
مالیست کلکش کفه سر کز زهر بارد بی شکر
نادیست تیغش جان شکر کز تنعد طوفان
دستش چه بخشد مال و روزی دهد آمال را
چون دایه کاطفال را از شیر پستان
گر حفظ ابنای نشر از حزم اولیا یابد خبر
چون لوح محفوظش نگر کاندر نشیبان بر شود
تا در یکی خصم دغل با بوسیا غازد حسبل
از هر سر موشش اجل چشمی نگهبان بر رود

گر صبح و گهی جنگ گهی آتش و گهی منبش
گر بر نشیمن بیخبر دکاه خبر کرد
گاه از بر مسند رفت در صد نوع و دغل خشت
گر بر سر من آمد و صد گونه حشر کرد
گر خادم و گه خایل و گه شمس و گه دوست
گر دست بخون زد و گر سینه سپر کرد
گر گفت نیم خادم و صد گونه قسم خورد
گر گفت نیم چاکر و صد گونه شر کرد
گر خانه نشین بکنت و گهی خانه نشان داد
گر خون ز غم نشست و گهی خون بجگر کرد
گر رفت با صیقل و گهی گشت بدو نخشر
گاهی ز قفا شکوه و گاهی ز قدر کرد
گاهی بعفان بر دامان گاه به بهمان
گاهی بطاکیله و گاهی بعمر کرد
از فضل امیر الامرا آمد و این بار
از بوسه یکهفته بهم بر ز شکر کرد
یک هفته چه بگذشت بره و خترکی دید
هو عوز دو مانند رسک آهنگ قمر کرد
مجنون شد و مفتون شد و دیوانه شد و مست
گه با بزمین گفت گهی خاک بسر کرد
گاهی زپی هدیه زمی مشتر و خل خواست
گاهی طلب جامه و آنیز گهر کرد
گر تو سر زلف معشوقه فرستاده
وآن را ز گرفتاری خود نیک خبر کرد
گر نقل فرستاد و گهی جوزک بویا
گه بهر هوایق طلب کاغذ زر کرد
گر نقل نکند از پی معشوقه در آتش
گر آتش عشقش دل خود پر ز شرر کرد
گر شب بتجم زپی ساعت تزویج
گر شب خت بکجدان زد و نفرین بدگر کرد
گر سخت صد اندر صد و گر سخت عزا
گر از پی تخییب دو صد کار دگر کرد
گر گفت خدا کاش بمن چشم عمر داد
گر دیده دلم را بهدف تیر خطر کرد
گر گفت مرا از هر آفاق ولی بود
دیدار نکویان دلم از دست بدر کرد
گر گفت که دیوانه شوم گر نشد اینکار
واندر زنخ من چیره چه دیوانه نظر کرد
من گاه پی تسلیه گفتم مکن این کار
هشدار که زین حادثه مالیت حذر کرد
عشق چه دلبشه چه دلکش چه فرو بل
هم کاس تو عرق مزه و خون تو هدر کرد

بی برگ و نوا بود زتاراج خزان باغ | عید آمد و کارش همه با برگ و نوا کرد
هم ابر لب لاله پر از در عدن ساخت | هم باد دل غنچه پر از رنگ حنا کرد
با ساغر می لاله در آمد ز در باغ | گل جامه دیبا بتن از وجد قبا کرد
گل خلعت زرین جست و بباغ آمد بلبل | بر جست صفیری زد و آهنگ صبا کرد
آنکه خدا را که در این عید دل افروز | هر وعده که اقبال بما کرد وفا کرد
وآن ترک خطا کز رمه ما بود گریزان | جفت زده باز آمد و اقرار خطا کرد
یک چند زبی برگی ما آن بت بی مهر | چون طره برگشته خود رو بقفا کرد
و امروز دگر باره بصد عذر و بصد شرم | چون طالع فرخنده خود روی بما کرد
ما نا که خبر یافت که نحس الا مراد شر | کام دل ما از کرم خویش روا کرد
من رنج و عنا داشتم آن گنج و غنا داد | زین گنج و غنا چاره آن رنج و عنا کرد
باین همه دام شرع در آمد بتم از دور | وآهنگ وفا قصد صفا ترک جفا کرد
جفت زده بنهاد و سر افکنده خاموش | چند انکه مرا جفت شد از خویش رضا کرد
بر جستم و بگرفتم او را بنشاندم | فی الحال بخندید و دو فا گفت و ثنا کرد
گفتم خطایی بده از من چه رسیدی | گفتا بجز آن قدر ندانم که قضا کرد
دیگر سخنی از چون و چرا هیچ نگفتم | زیرا که بگویان نتوان چون و چرا کرد
بر خوانت بگنجی و شد شیشه و ساغر | آورد و بلب برین ترنمها بهوا کرد
می دیگ بر پیمانه نوشید و گر بار | بر کرد و بمستم داد و همه آنچه چه بجا کرد
بنشست بزانوی من آنگاه و زبوسه | هر دام که در گردن او بود ادا کرد
او بی لبم از مهر بوسید و بسوسید | هر آنکه کنید از دل و هر شکر خدا کرد
کرست کرد و صل آمد و کرشن کی هجران | کرفع بزمین بود و کوکب سر بسا کرد
کر گفت و کی خفت و کی نشست و کی خاست | کو دست بزلفش نه و کو آهنگ نوا کرد

ما نا که زدست تو همی تنگ دل آمد | کز دست تو کان پیرهن جسم جدا کرد
جوزا زپی خدمت تو تنگ کمر بست | گردون زپی سجده تو پشت دوتا کرد
تنگی زنشان تو در افتاد بدریا | آتش همه آتش شد و آهنگ هوا کرد
یارب که کند بار خدا کام روایت | دست تو چه کام همه آفاق روا کرد
یارب چه خفر زنده جاوید بماناد | هر کس که سر از مهر بپای تو فدا کرد

در مدح مرحوم وزیر بی نظیر حاجی میرزا آقاسی طاب الله ثراه گوید

از این سپس که بر بنیانی دمادم کوه فرشانه | اگر ترک ادب بنهد بدرت خواجه بماند
نسیم صبحدم با خویشتن ایدر دمی دارد | بزیر لب تو پنداری سپاس خواجه میراند
درختان را بهر شد کام و زیر هر قدر از شاخ | کمر بر شاخ گلگون بلبل مدح خواجه میخواند
جناب حاجی آقاست که بر نزد طلوع صدق کردون | اگر تشنی جلالش کرد ز از دامن بیفشاند
نسیم عزم او اگر بگذرد بر مخمسه طاق | زناف غنچه خاکل در کان بر دویاند
اگر باد عتاب او زند یک لطمه بر هستی | چه جای هفت گردون کلاه تنش لاکیخ نه
وگر برق خلاف او کشد یکشعله بر کیتی | چه جای خوار خرا آب دریا بسوزاند
هر آن کس سطوت او پیکر پیلان کدازاند | نهیب هیبت او گردن شیران بپیماند
فلک با آنکه مجبوب سپهرش لیکن از خوانش | بقدرت حلقش از گردن عنان او بگرداند
رخش تیره گردد مهر را خشنده چون آب | که مهرش مهر آب تیره گل را می تباباند
بهوج او امر و نهایه همان امر قضا باشد | بهوج او حکم نهایه قدر آن حکم میراند
خداوندا بذات رکن الدین که گر خواهد | بقدرت چرخ را در دیده موی بگنجاند
بقدری که قهرش پشه را کرد هر فرمان | بزخم نیش او خرطوم پیلان را بیجاند
کرتا امروز جز مدحت زبانم حرفی انگیزد | مرا در چون زبان لال بر دهان لال گرداند
مرا در جمله احوال از ثنای تو کمر بندی نی | چنانیه کرد با آن کو سعایت بر بگرداند

چون داغ دیده کان ظلامت چنگ | در حلقه‌های زلف معنبر زد
گفتی بود بنیم یکی شاهین | غافل دو پر و بال کبوتر زد
بر روی خویش تا زد یک لطم | از روی خشم لطمهٔ دیگر زد
سنبل تراز بنفشه بستان آمد | از لب طپانچه بر گل احمر زد
گفتی بود شه خطهٔ نیلوفر | پیرایه را بفرق صنوبر زد
در خون دیده غرهٔ او گفتی | زاغی بخون خویش همی پر زد
از دانه دانه اشک دو چشمش | بس طعنه بر نجوم دو پیکر زد
در لب کرفته زلف سیه گفتی | دزدی بیا بخانهٔ گوهر زد
بر هر رگی ز خشم دو چشم او | از هر نگه هزاران نشتر زد
بر جان هم شرنگ ز شکر ریخت | بر دل هم خدنگ ز عبهر زد
هر غمزه‌اش زقه بهر عضو م | چندین هزار ناوک و خنجر زد
یلی شد شش ز لشکر رخ از سیلی | گفتی بسنبل دیده تو شتر زد
یکدا خت شکر بن لب نوشینش | از دیده لشکر آب بشکر زد
او دخت زیر زلف رخش گفتی | دوزخ زبانه در دل کافر زد
وز موج اشک مردمک چشمش | پس دست و پا چه مرد شناور زد
سرتا قدم چه سنبل شد شش سنبلی | از لب طپانچه بر سر و پیکر زد
از دست و زلف و کاکل کیسو را | چون کار روزگار رهم بر زد
بگشود چین زجعد و گره از زلف | بر رد پلنگ قلب بکلد زد
چونانکه مار حلقه زند بر گنج | مویش بگرد رویش چنبر زد
شد چون بنات نعش پراکنده | از بسکه چنگ در رز و زیور زد
بر زد چهره سیلی پی در پی | گفتی که سنگ بود که بر زر زد

بر عرق حلق خصم سنان او | پند اثیر زبیکان نشتر زد
زو بر کرده دشمن دین تنها | چون مرتقی که بر صف کافر زد
دیگر نشان کسی نه بداد از او | کو پال هر که را که بغفر زد
در رزم تیغ کینه چه لهبن آخت | در بزم جام زر چه سکندر زد
ساغر بزم عیش چه خسرو خورد | صارم بزم خصم چه نوذر زد
جمشید وار خفت چه بر بیرهت | خورشید وار باده احمر زد
بر بام آستان برین قدرش | ای بس که بیخ نوبه چه سنجر زد
جز تیر او عقاب شنید ستی | کاندر طواف کاه اجل پر زد
جز تیغ او نهنگ شنید سبی | کو هم چه قبهٔ موج زجوهر زد
خرگاه عز و رایت دولت را | بر فرق چرخ و تارک اختر زد
فعلین جاه مقدم حشمت را | بر اوج ماه فرق دو پیکر زد
با ابر کوکبی برق قرین آمد | چون دست او بقبضهٔ خنجر زد
کفران نمود بر نفس دشمن | او تیغ کینه از پی کیفر زد
فتکفت اگر مطاعت ما جوید | ضربی که او بشمن ابتر زد
کافر فزون ز طاعت ثقلین آمد | آن ضربتی که جمله رصفه رزد
شیر خدا ملاحذا که حسام او کرد | آتش بجان فرقهٔ کافر زد
او بود ماشطه صور خلقت را | دست ازل چه کاملهٔ دو فقر زد
لا بلکه نیست دست صور پیرا | کز نقش دست خالق اکبر زد
جز او که اوست دست خدا آری | دست خدا بدفتر زیور زد
جز او بی شکستن تنها در | کی پای کس بدوش پیمبر زد
از دست جز بعون ولای او | نتوان قدم بعرصهٔ محشر زد

در مدح حسین خان صاحب جهان

کسی بازم دل روشن بدین دو باد و زن خواهد
کسی مرغ دلم بریان بدان دو باد بزن دارد

هر آن کو دوی او بیند کی فکر هیئت فتنه
هر آن کو زلف او بوید کی یاد حنظل دارد

الا ای آنکه دل بستی بزلف عنبر آمیزش
ندانستی که آن همدم دو هزار عقرب و مار دارد

خط سبزش نظر کن در شکنج زلف تا دانی
دو در چرخ طوطی را که گرفت زنگی دارد

دلم را باز ده ای ترک و مازد عشقبازی کو نه
که عزم عمر هی در موکب صد رزم دارد

امین شاه صاحب خیتیار کشور جم کو
جهان را از نسیم عدل خرم چون چمن دارد

حسینخان بیرد دریا دل جواد و باذل و فاضل
او را خسرو عادل امین و موتمن دارد

بگرد و فتوه تیرش بر صف بخواه بند از ای
شهابی در شب تاریک و قصد امر بنا دارد

در این چون سنان کرد حوادث را عنان گردد
در سیر چون مجرد اله عدو را محقق دارد

نظام ملک و امن عهد و آرام جهان جوید
توان شیر و بز بسیل و گرگ بسیلق دارد

امیر امر نیارام گفت هر حت خاصه سبب علت
هجران قوام بالغ و دخت متفق دارد

تو تا عزم سفر دارای روانم چون سفر دارای
کرا دوزخ بود در جان ندانش فعل نافع دارد

بوتره چون منی کانه رطرق بنده کی کردن
مهر تو دلی مرهون و دانش رهن دارد

ثنای ناقبول من تو را حالی چنان مانده
که زالی میع یوسف را بکف مشتری سن دارد

مرا بیت الشرف به خطه تبریز از وجه منت
بمن بیت الشهوف را به تبریز بیت حزن دارد

بچشم خویش مرغی کرد گردون در فراق تو
ز رنگ لاکون دامان من رنگ دمن دارد

ز هجر خویش فاقانی چه میدانی تو و فاقی
بهر لحن بر تا نیم جانی در بدن دارد

چه باک از بار تو ترش گردون سیه و تبلا سانو
چه بیم از بار تو ترش کیهان غریب و محنت دارد

بسر کو تو را بینه کجا فکر خلاص افتد
غریبی کو تو را یابد کی یاد وطن دارد

چه غم از بار توام بارد بتن تیر رسنان از چرخ
از ایرا قرب تو تیر و سنانم یاسمن دارد

قوافی کو مگر رشته مگر زان مبلوت دلی
چه طبع من خواهی قند در شیرین سخن دارد

چه باد از زلف تا بکشت مرحبا ریش بشو مانده
پی تاراج چین کو کاه سیاه زنگبار آید

دمی کز هم کشاید حلقه‌ای زلف شکنبش
بنعزم کاروان در کاروان مشک تتار آید

کیان او کو هر کاکل و گیسوی او بینم
جهان کو لی بچشم من بر از افقی و مار آید

چو بوسم لعل شیرینش لبم هندوستان گردد
چه بینم روی نسرینش دو چشم قندها را آید

نظر از بوستان بندم اگر او چهره بگشاید
گذار از دوستان گیرم اگر او در گلستان آید

کنی خویش را بر عقرب جرار می بینم
دمی کاندر کنارم باد و زلف مشکبار آید

نگاهم چون بهر غلطه بروی او زهوی او
بچشم عالمی پر از دود و شرار آید

زغال و خط و زلف و مژه و ابرو و گیسو
جهان تاریک در چشم چو بخت عاشقان آید

چه فرست این بمنیا نم که چون بینم مژه و در
بچشم هر دو بینی کاه و روشن کاه تار آید

رخش اهوا ز را مانده کز او گردم همی حیرت
دیر کاز زلف پر چینش بروی آب دار آید

کشد خوبان شب روز و شب شکم هر آن کو
مرا مانده که با این الغیر بس بر دبار آید

لبت آفاق از وصف لعلش بنگار از مانده
کز او بر دم نبات و قند و شکر بار آید

الا یا سرو سینا بد بین آن باده در بیت
اگر کوئی از کز سینا بجلی آشکار آید

مرا گوئی که تحسین کن چه سر تا پای من بینی
تو سر تا پای تحسینی تو را تحسین چکار آید

بگوشت خون من هر کو کوئی فرخ بیانم
تو خلاق نکو یانی تو را زان فخر عار آید

لطف دانم هست خوانم بهیئت وصف عظمم
که چه از غرام چه وصف سازگار آید

تو چون در خاد آئی خانه رنگ بوستان گردد
دگر فصل خزان در بوستان آبی بهار آید

غریبی گر تو بر گردد بشهر خویش مرغاله
چه دارد و بغربت از بر خویش و تبار آید

چرا باید کشیدن منت نقاش صد رنگ
تو در هر خانه کالی خانه نقش و نگار آید

نگار ابیج نوز دهست و روز بوسه امروز است
که اسلام این منت بهر بیت شعار آید

بیادت جست درمی در سر هر بیتی گفتم
چو چون نوروز آید نوبت بوسه کنار آید

بعیدت تهنیت گویند من گویم تو خود دیدی
بعیدت تهنیت هر کو غایه شمار آید

مرا فروز به روزی چه دیدم چهر فرخ دوست
دگر نوروزها در زنده مسزی بی شمار آید

الا تا نسبت صد را اگر با چار صد سنجی
چنان چون ده با چهل یک یا چهار آید

حساب دولت اقبال از آن کاندر حسابش
شمار مدت بیرون از آن کاندر شمار آید

نوبنداری دانست بحر عالمت فاآنی
چه از دو رشته اندر رشته در دست هوا آید

در مدحت شاهزاده فرید و میرزا حکم این فارس گوید

هر کرا دل سپید کار بود
با سیه طره کافر بار بود

شور از قید کفر و دین آزاد
بسته هر دل بزلف یار بود

بکند بتان گرفتار است
زی من آنکس که رستگار بود

چون بکاری نهاد باید دل
خود از این خوب تر چکار بود

زنده را کو میل خوبان نیست
مرده است ار چه زنده وار بود

بخربت رفت و جز بعشق بتان
مرد را فوت روزگار بود

خاصه چون ترک من که از رخ و زلف
رنگ کشمیر و قند هار بود

چین زلفش حصار ماه و بجز
شور چین فتنه حصار بود

گر دریغ زلفکانش بنداری
روم محصور زنگبار بود

یا همی صف کشیده بر در چین
از دو سو لشکر تتار بود

قامتش یک بهشت سرو و سهی
کی شقیق و بنفشه بار بود

عارضش یکسپهر ماه و بماه
کی رزه زلف مشکبار بود

لعبش آهو از نیست لیک در او
شکر و قند بار بار بود

چشمش آهو است در نگاه اگر
دیدی آهو که جان شکار بود

زلفش افعی بود گر افعی
همچو لاله در کنار بود

در خوامت گر تند و چه دوست
کی رزه پوش و کین گذار بود

ترک من توش جان و نوش دلست
خواصه وقتی که باده خوار بود

وقتی از نوش نیش کند سهل است
کان هم از تلخی عقار بود

کبک و کور و کوزن نیک و تذرو
با خوشتر زهر چهار بود

گلشنی نوشکفته است و لیک
هر کنارش دو صد هزار بود

سر بند در کف ارادت او
هر کرا در کف اختیار بود

دل فریب است و گاه بردن دل
حیله پرداز و سحرکار بود

رزه رستم است و زلفش و دل
همچو خود سفند یار بود

سیم در سنگ و سنگ در دل کوه
داد بر این سه کامکار بود

لیک سنگش بزیر سیم نهان
کوه سیمینش در ازار بود

کشد این کوه را بهر طرفی
یا مبارک موی وار بود

تن ما بیست آهنین بحیف
اینقدر راز چه بر دبار بود

وین عجب کش که خوام آن کوه
هم چه سیماب بی قرار بود

راست پندارے از نهیب ملک
پیکر خصم نابکار بود

داد کر آفتاب ملک و ملوک
کش فلک خنگ و راهوار بود

شاه فیروز فر فرید و فتنه
کافر بدونش پرده دار بود

آنکه در پیش نیرش در دانش
بی روان شیر مرغزار بود

روز کین از سنان نیزه او
جرم گردون بزمهریر بود

هر کجا تافت رای روشن او
فرخی خورشید سخت تار بود

بخت او را اگر کنند بوس
فر و اقبالش بود و تار بود

عدل او دهر را شده است پناه
تیغ او ملک را حصار بود

بر سر خلق و ملک جاویدان | حکم فرما و تاجدار بود

ولدا ایضاً قطعه در میلاد پسر عارف گوید و تاریخ آن

فیض اطلاقی ز فیاض ازل | برگ بر سپرو جوان آمد پدید
نور اشراقی ز خلاق زمن | بر چه بر اهل زمان آمد پدید
حامل اسرار وحی ایزدی | بر زمین از آسمان آمد پدید
مخزن آیات غیب سرمدی | با ضمیر غیب دان آمد پدید
محرم اسرار خلوتگاه ستر | با دل پر توفشان آمد پدید
واصل کوی فنا شد جلوه گر | حاصل کون و مکان آمد پدید
عارف راه خدا شد آشکار | دستگیر انس و جان آمد پدید
کاروان را دین باز از نشاط | زنگ میر کاروان آمد پدید
یک جهان تسلیم و یکها رضا | از بر یک طیلسان آمد پدید
یک فلک تحقیق و یک کیستی هنر | در دو دشت استخوان آمد پدید
تا نماید مردوزن را راه راست | رهنمائی یک جان آمد پدید
از رخش کارزم باغ جنت است | یک گلستان ارغوان آمد پدید
قاف تا قاف جهان پر شد ز خاک | تا که آن جان جهان آمد پدید
راز دل را راز دان شد آشکار | ملک جان را قهرمان آمد پدید
دهر یکجا پر شد از روح روان | تا که آن روح روان آمد پدید
قرآن ناقیر و ان از خلق او | مشک و عود و صفران آمد پدید
ملک دین را حکمران شد جلوه گر | سر حق را ترجمان آمد پدید
زلیسی بی رنگ نقاش قضا | تا چنین نقش از میان آمد پدید
نقش مقصود است و آن نیز نگها | بر سبیل امتحان آمد پدید

جاودان آباد باد آن سرزمین | کان سپهر جود از آن آمد پدید
تا ابد معمور باد آن بوستان | کاین گلی از آن بوستان آمد پدید
در مدیحش هر سر از این گفتن خطاست | کاینچنین یا آنچنان آمد پدید
مختصر گویم مر آن رحمت که بود | در حجاب سر همان آمد پدید
تا بفصل گل همی گویند خلق | وقت سیر گلستان آمد پدید
عمر او چندانکه گوید روزگار | مهد ی آخر زمان آمد پدید

در مدح مرحمت محمد شاه غازی سلطان ماضی طاب ثراه گوید

هر دل اسیر زلف تو بیداد گر بود | کارش نثار زلف تو آشفته تر بود
آشوب ملک شاهی و بیداد کار تست | ترکی و ترک لابد بیداد گر بود
در ملک حسن شاهزادان شوخ و شنگ کنی | شنگ بیت حسن چو بین باشور و شر بود
شش ماه مهر چهری و خورشید مه جبین | مانات مهر ما و رو ماهت بدر بود
با دو سنجیت دم که بدین حسن و دلبری | نقش نگین سروی در غاتفر بود
در چین و کاشغر زپی چون تو دلفریب | شهواره پای اهل نظر ره سپر بود
ور نه چو لبت صورت ماچون تو لی و صفت | خواهر ز چین نماند و ز کاشغر بود
هر جا که جلوه ساز کنی فتنه بار | هر جا حرام نازکی کاشغر بود
هر کز بزلف شانه زنی نیست کوی | در بر کشی نقاب سراسر شوشتر بود
رویت بنور باد مگر گردون بر دوراست | زلفت بر رنگ و باد مشک تتر بود
ماه فلک ز حاست کی مشک بر دوه | مشک تتر نه کلا کی با قر بود
روی تو ماه شب و طرف بود که ماه | بر جرم روشنش زده از مشک تر بود
چندانکه وصف خوبی یوسف نخواند | ستوار نامه که ز تو خوب تر بود
یوسف اگر بجا چو وقتی نهفت چهر | چاهر تو را بگر و رخ مستتر بود

ترکیب بند در مدح شاه

کیهان خدای انکش در حل و عقد ملک — دستی قضا بقدرت و دستی قدر بود
ظل خدا خدیو بشر کز خلایق حق — دارای ملک و ملت خیر البشر بود
در روز کین بهیب روان کشته اجل — تیغ خجسته قامت او را سپر بود
گردون بکاخ دولت او چیست یکحباب — گیتی زملک شوکت او یک اثر بود
جویت از محیط عنایتش هر انجم — خشک در ترش بخوان کرم ما حضر بود
از مهر او بهشت برین است یکورق — وز مهر او لهیب سقر یک شرر بود
صد در بچرخ نازد خاک از برای انگ — زهرش در او گزیده چنین تا جور بود
در روز رزم و بزم ز شمشیر و جام می — دستش همواره حامل خیر و شر بود
دستیکه جام جوید گو هر فشان بود — دستیکه تیغ گردد دشمن شکر بود
هر جا بعود سوزی رامش طلب کنند — هر جا بکینه توزی پرخاشخور بود
جاش موالیان را کوثر نمود سلسبیل — تیغش مخالفان را سوزان سقر بود
تا از پس شکوفه شجر بارور شود — یارب نهال دولت او بارور بود

ولها ایضا ترکیب بند

ای زلف تو بحلقه ترا جوشن داود — ابروی تو تا بنده ترا زاغ شرر بود
با جام و قدح زین قسم عمر تو حرف — بگزینم چون مشرب آن لعل می آلود
ای سیمبر از جای فراخیز و فرو ریز — در ساغر زرین یکی آن آتش سیمود
پیش آری و جام بر غم غم دیرین — بیداری دمی درد بنوش بهبود
دان می که از آن هر دل تکمیل شد خرم — زان می که از آن خاطر بر ماند خوشخو
می سیرت و دمخار حکیم است و تو دانی — بیهوده حکیم این همه اسرار نفرمود
یاد خمر زر تا بنود کس را سودا — بهمات که بر گرد از کار جهان سود
زان باده گر تا بنده ترا زهر ایاز است — در ده که شود عاقبت کار ما محمود

ولها ایضا ترکیب بند

ترکیب بند در مدح شاه

ای تیغ روشن تو که بر آن قاطع است — بر سرکشان بخت تو حجت تمام باد
چون کرم تو فرکه رشته امامت داماد — رکهای خصم برق خصم تو دام باد
مشکین مشام ملک تو چون عطسه زنگی — زان عطسه مغز عفت فلک از زکام باد
بی کرسی سخای تو در دیک آرزوا — هفت دسار بخشه آمال خام باد
بی ماه خلق مر خلق بود حرام — با ماه خلقت می خلق کام باد
نقد این زمان عروس جهان چون بعقد تو است — با هر که جز تو انس پذیرد حرام باد
گرد سمند و برق پرند بر روزگار — تا روز حشر مایه نور و ظلام باد
در زهره کفیده خصمت بروز کین — ناف سماک پشت زمین بسر فام باد
قاآنی ار چه سحر حلال آورد همی — گو تکند سخن که ملال آورد همی

ولها ایضا ترکیب در نعت امیر دیوان اعلی دام عزه و جاه گوید

دولت آنست که از در عزم ساده در آید — در اغیار ربنده و سر مینا بکشاید
هر شبی نالم خواب جهانی بر باید — تا که در خواب نگار رهگسی رخ نماید
من خود این کجرو کردم که می از درد بخوابان — ضعف پیری بر بر و زور جوانی بفزاید
باده در شیشه همان ره که بری وارهاند — ورنه عقلم کند از ریشه چه از شیشه در آید
چشم بینا چه متمتع برد از نقش سینا — آب مینا مکرت کرد غم از دل نبرداید
ایکه گفتی سخن عشق تا آرد مستی — لب فرو بند که این قصه بجز غصه نزاید
بر کشد یا بکشد ور بزند یا بنوازد — بیش جانان سخن از چون و چرا گفت نشاید
دوست با طلعت زیبا چه کند خلعت دیبا — گل چنان سرخ و لطیف است که گلگونه نیاید
گو بلبل ترک بتان کن که قیامت رسد آری — خود همین است قیامت که بتی رخ بنماید
گفتمش روشن بر بین نقش غم خویش که پیدا — گفت خاموش که این نقش بر آنست و نیاید
رشکم آید که کسی نقش تو در آب بیند — در دم آید که کسی لعل تو در خواب کجا بیند

ولها ایضا ترکیب بند در مدح شاه

ولایضاً ترکیب مسدس

از رنگ قدر و فر قدومش عجب مدار — کز آسمان زمین و زمین آسمان شود
از رای پیر و بخت جوانش شگفت نیست — کز روز کار پیر شباب جوان شود
تا از میغ تیغ تو در دشت کارزار — از خون نمارد جله بهر سو روان شود
با آنکه زعفران سبب خنده روی خصم — از خنده حسام تو چون زعفران شود
با خلق جان فزا چکنی بر ابوستان — هر جا که اختیار کنی بوستان شود
بر تودهٔ زرار اگر کند رسی یاسمن وه — بر خار بن اگر نگری ارغوان شود
یاقوت تو که قوت عفت و قوت روح — آیه چه در حدیث کهر رایگان شود
قوت روان اهل بیانست اینگفت — یاقوت کس شنیده که قوت روان شود
ذکر محامد تو چه جوشن بروز رزم — نفوذ دل طلاذ بدن حرز جان شود
بدخواه تو ترا به تنها زمام از آنک — بیتر تو در شیشه بدو توامان شود
از بانگ تشنه سینه بغرا کنی سیک — هر کرکاب باد عنانت گران شود
در وقتی که دست برمح آتشناک کنی — از بیم تو درنج حلقی سنان شود
چون با کمان و تیغ درخشان کنی ستیز — در یکزمان به چوگان بدخشان کنی ستیز

ولایضاً ترکیب بند

شاهی که چون بر تخت خلافت مکان کند — بدخواه پشت دست زغم ناکمان کزند
چون شهد خورده کز حلاوت لبان خرد — هر کو چشید طعم لبش بر نان مزید
هر کس ذکر کار سزاوار پایه اوست — رو را رخی هزار به تخت کیان سزید
چون مرغ پر شرف نده که در آشیان خرد — در کنج بلنوا حقیقت چنان خزید
شد چون بهشت منبت کلهای امن و داد — تا باد عدل او بزمین و زمان بزید
با تیغ خصم سوز تو شمشیر کز ملک حوادث — سوداء خام میده در دیگ جان بزید
مالیست رنج او که زبون تر شود زمور — هر شیر شرزه او که بر شیشه سنان کزید

ولایضاً تعقیب

این ماه بر رخت در دولت فراز باد — چون زلف یار رشتهٔ عمرت دراز باد
پروانه وار هر که نکرد بکرد تو — کارش چو شمع گریه و سوز و گداز باد
رای تو کافرینش عالم بر آن اوست — جز بی نیاز از همه کس بی نیاز باد
چون فوق تو کز افسر شاهیت سرفراز — از نیزهٔ تو فرق عدو سرفراز باد
پایان روزگار تو محمود باد و خصم — روز نشر زیبت تو چه زلف ایاز باد
چون مرغ دار کش ز بلالت احتراز — از تیغ تو عدوی تو در احتراز باد
از هر جهت که دشمن جاه تو رو کند — بر روی او هزار دفستنه باز باد
از جلوهٔ وجود تو ظلمت سرای خاک — روشن تر از جمال بتان طراز باد
چون آفتاب کش ز نجوم است احتیاز — از خسروان دهر تو را احتیاز باد
چون میکسار کاورد شش می در اهتزاز — از خون خصم رمح تو در اهتزاز باد
در حلقهٔ کمند عدو بندت استوان — عاجز تر از حمام بچنگال باز باد
ایدون بس از دعای تو ختم بیان کنم — ختم بیان بخاتم پیغمبران کنم

ولایضاً تغزل

خلق را قصهٔ حسن پری از یاد رود — هر کی ذکری از آن حسن خداداد رود
هر شکایت که مرا از تو بود در دل تنگ — چون کنم یاد وصالت همه از یاد رود
هر کی کرخ و بالا تو گوید سخنی — ظلم باشد که حدیث گل شمشاد رود
وقت آنست که تا سنبلهٔ چرخ مرا — از غم سنبل گیسوی تو فریاد رود
از طرب عارف و عامی همه در رقص آیند — چون حدیث از رخ و زلف تو در داد رود
خون نخورد و جلد رنگ از جگر کرد منه — وقتی از خط گرمان سوی لغداد رود
این نه بالاست بلاییست که از آمد نشت — دل و دین و سر و سامان همه بر باد رود
بازبان چه نی خاصه که در مدحت شاه — تیر است که سخن از تو سن و آزاد رود

برنج طلعت تو اگر بکند مه بنگرد کدا
چون از مقابل تو رود پادشا رود

از خواطرم میزود آن شوق سیمگون
مشکل خیال سیم زیاد که ارود

زلفت چه ماکنون و پریشان و در همست
آشفته روز انکه ترا در قفا رود

خوابم ز چشم رفت و دل از دست جان نگفت
بر من زکیست منتظر نت تا چها رود

دور از تو شخص من بر کاهم فزون نبود
وآن هم بباد رفت اکنون تا کجا رود

مشتاق روی دوست نخواهد بغیر دوست
کان مدعیست کش سخن از مدعا رود

گر خاک فارس شد همه دریا عجب مدار
زین آتهای شور که از چشم ما رود

فاآلی از خدا طلبد خاک پای دوست
مانند خضر کز پی آب بقا رود

ولها ایضا غزل

رفتند دوستان و کسی از پیش و کم نماند
روزم سیاه گشت و برم سایه هم نماند

چون صبح از آن سبب نفس سرد میکشم
کان صبح چهره چون نفس صبحدم نماند

ما بی ستم شکسته ار یار من روا است
چندان ستم نمود که دیگر ستم نماند

گوئی دلت چرا نشد از هجر من غمین
آنقدر رنگ شد که در او جای غم نماند

چون ابر در فراق تو از بس گریستم
در چشم من چو چشمه خورشید نم نماند

می ده که وقت آمدن و رفتن از جهان
کس محتشم نماند و کس محتشم نماند

ای خواجه عمر جام سفالین دراز باد
کو بهره باده ما است اگر جام جم نماند

فاآلی دل تو حرم خانه خداست
منت خدای را که بتی در حرم نماند

ولها ایضا غزل

دل شکسته من آهش اثر دارد
دعا کنم که خدایش شکسته تر دارد

نیم شکست و زر چهره ام توان دانست
که شهر عشق که ایمان معتبر دارد

مرا است خانه بیابان و دل ز خون دریا
تو عشق بین که مرا میگرد بر دارد

لب سؤال بر بند و دهان خم بگشای
که روزه رفت و ندارم مجال گفت و شنید

ز زاهدان چه سر اثبات و ز ایمان
بس است نقل و روایت بیار نقل مبند

رسید عید و گذشت آن میی که در گفت
مدام در عوض جام سبحه میگردید

بر بنز خون مراجی که قهرمان سپهر
بخنجر مه نو صحبه صیام برید

جراحتی بدل از روزه داشت شب عیدی
چو هفته از سر زخمش فتاد خون بچکید

مگر هلال در این ماه روزه دوش چو من
که گوشه زرد شد سرش از هلال دلش چو خید

نشان داغ ولیعهد اگر نداشت هلال
چرا ز دین او رنگ آفتاب پرید

هنوز در دل من هست ذوق حالت دوش
حدیث لب من زراه است رسید

اگرچه قافیه باید دگر غزل بهل
چه گل نباشد در باغ هم خوشست خوید

دو زلف داشت مهر چو ندیم شب ابر روز
و یار و همند و حریفان مقابل خورشید

چو نقطه دهنش تنگ و دور وی از تنگ
سخن چه دایره بر گرد خویش میگردید

سرا در مرد تک اشهم من بعارض او
چه گوی ساج بعید است عاج مغلطید

غرض بماند نهست با هزار ادب
برسم عادت احباب حال من پرسید

چو گفت گفت که ماه صیام شد سپری
وز آسمان بی قتلش هلال تیغ کشید

بیار باده که از عمر تا دمی باقی است
بعیش و شادی باید همی چید و چمید

رفیق تازه بجوی و حقیقی کهنه بخواه
که بحر بیخ و فنا را کنار نیست پدید

بدانش قدری که هجو جوهر عقل
نرفته در تنش از جام درد ماغ خوید

ملی چو گاه ربا زرد و گفت نشت بر او
چو در حدیقه بیچاره شاخ مروارید

دمی تو گفتی در بوستان لغوه طبع
همی شکوفه بر اطراف سند روس دمید

چو ست گشت ولیعهد را شنای گفت
چو مرغ در عوض کام کام او بوسید

روان نصرت و یار و شاه فتح و ناصر دین
چو هر چه خشش بگرفت حامه اش بخشید

بچشم من همه اندم کشش از رواق لطف / چو شهوار پای ملک زاده ارد شیر آمد
دو سال بیشتر که کاش نامه می آورد / چو عذر قافیه خواهم درنج دیر آمد
اگرچه وقتی آمد که از حرارت تب / مزاج من همه سوزان تر از سعیر آمد
ولی چه آمد بچشم بر فرت پندارے / که یک دو حبه انگبین با شیر آمد
مرا سلسله درد و رنج کرد خلاص / گمان بری که بر زنجیر آمد
سپرد نامه و بگشود نامه را دیدم / که بوی مشک در مغز جان گیر آمد
ز نامه بود یکی درج بود پر زگهر / بچشم ارچه گهر با هزار قدر آمد
مگر ز مهر رگ دیده بود دو دوده او / که چشم نازنین از دیده نقش بصر آمد
بگاه خواندنش از فرط وجد در گوشم / چو چنگ بارهٔ آواز بم و زیر آمد
هر سنگ عیش شکر م از دو گوش سکر در لو / همی عبارت شیرین و دلپذیر آمد
فکنده بود ترا از پیر ابر ابر اشکر / که حرز عهد و یم بازو سکیر آمد
چو شکر چو دش کو یم که بیش قیمت او / هزار جوی همه سنگ یکفقیر آمد
احاطه یافته از بهر چه است قیمت او / از آنکه همت او عالم کبیر آمد
بهر چه حکم کند قادر است بنده ای / که آفرینش در چنگ اسیر آمد
بکوه روزی او صاف عزم او خوندم / او انکرده سخن کوه در مسیر آمد
ملک نژاد ای کز کمال عزو شرف / چو ذات پاک خود خاطرت خطیر آمد
بکاکلی تو تا شرکت تو را دیدم / جهان هستی در چشم من حقیر آمد
مگر که شخص تو مثال خود ز عقل کشید / که ذات پاک تو چون عقل لا یطیر آمد
بدر که تو سموات سبع را دیدم / همی بشکل که ارعرض یکنفیر آمد
لباس عقل که کون و مکان در او پیچید / بقدر تو سجدهٔ مش فقیر آمد
تو خود به انش صد عالم کبیر آستی / بر نسبت ار چه ثلث عالم صغیر آمد

مرا بهر تو ایزد سرشته است دهان / از آن بمدح تو ام طبع نا گزیر آمد
فسون هزج مرا از تو دور کرد آری / هلاک سهو اساز حیلت هجیر آمد
در این سفر همه قسم من از جهان گوئی / بلا و رنج و غم و فقت و زحیر آمد
دل شکایتی از دست روزگار حقا است / و این مقدر م از ایزد قدیر آمد
تو انکرات بحمد الله از خود منم / اگرچه دست من از سیم و زر فقیر آمد
بجیش نظم سخن کم حصار هنر / هزار با چه غم از فرش من حقیر آمد
ولیک با همه دانش مجالت از تو هم / چو قطره که بر لمه فقیر آمد
همی بان که ستود روشن از تو شام ابد / چنانکه هیچ ازل از رخت میز آمد
بآفتاب شبه است شعر فاآنی / عجب نباشد اگر در جهان شهیر آمد

در ستایش شاهنشاه اسلام ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه

دوش کانجم شد عیان بر این سپهر اکفر کرد / همچو پیکانهای سیمین از درون تیره کرد
بیت کفتی صد هزاران مهره از عاج سپید / چیده نرد و فضا بر آبنوس تخته نرد
یا کفتی صد هزاران عنکبوت از سیم ناب / نا بهر توی تنیده از تاج شقی لاجورد
در کل رمن نگاشته رنگ یکفرد پس چو / چون غزالی با شتر بری بر سر کبک انجو زرد
شمع مهر برین و طرح دهش روی و شکام / زین سپهر شور و چشم تنه فتنه تیسر کرد
زنهان بنزکن بچشم سیه چشم سپید / تن خنین و لب کبود و اشک سرخ و زنگ زرد
بار دیگر بهم هر دو تهف روز و شب / هر دو هم را سنگ و هر دو هم را پایمرد
او هم هر ارکا بنوسه نشاید روز و داشت / من هم ارکا خرمی نشاید روز و خارد
هر دو کرم گفتگو کامد بشیری کاتیکیم / جای کن بر عرش عشرت فرش عشرت در نورد
تا کیت از درد آه سرد خیز از درون / خیز تو شی درد و دو خیز تو شی بر درد
در دو جنت خیز و از درد تا ساق شاه دور / خاک پا شه بخش در چشم ناسر می زرد

چون دل تنگست قوافی تنگ در خشم فکر
بهر مدحت عرصه خواهد فراخا هیچ کرد

تا که در تحقیق اشیا هر که تعریفی کند
با بدان تعریف اشیا نیز بشکل مطرد

با دو ایم تنگ چشم و چهره بد خواه تو
آن زسر خوی مجوب است این زروی هیچ مرد

در مدح شاهزاده رضوان وساده بقعاء السلطنة حسنعلی میرزا

باد نوروزی نسیم عطر جان می آورد
در چمن از تنگ چینی صد کمان می آورد

رستم عید از برای آنکه گاو سس بهار
نوش دارو از دل دیو خزان می آورد

یا منوچهر صبا زی افریدون ربیع
فتح نامه سلم دی زی خاوران می آورد

بهر دفع بیوراسب دی کلت تا گاو را
از گل بوستان در فش کاویان می آورد

رستم از چهر بهشتی مژده نزد طوس عید
از هلاک اشکبوس مهرگان می آورد

بهر نا ورد فرامرز خریف اینک سپهر
از کمان بهمنی تیر و کمان می آورد

یا پیام کشتن دارا دی را باد صبح
در بر اسکندر صاحبقران می آورد

یا شناسا سس خزان را قارن آذری
دستبرد از نیزه و تیغش فشان می آورد

با نوید قتل کرم مضت وادی نسیم
در چمن چون اردشیر مابکان می آورد

یا کروی فصل دی را بر فسر از تن حاک
کیمه فرودین بخواری موکشان می آورد

نقش ما بر انگر کانیک باستمداد باد
نقشها در پرده در سنگ عیان می آورد

خواهران لاله و گل را زعفت اندام خاک
هجر و بین تن زناه شعوان می آورد

غنچه گل است باعث کریه ابر شکفت
کاشک چشم او خواص زعفران می آورد

نقش می خود لنوی بنت بال اهنو گوشت
صنوبر بین تا زهر عرفت جهان می آورد

گاه برماند نسا جان هر نداز نسترن
در سمن دیبا و زگل پرنیان می آورد

گاه بختار صرافان در زو دنیا چند
از گل خبری بیا زار جهان می آورد

از نسان لاله گاه از بید بر گل برگ بید
صنعت پولاد سازی در نیان می آورد

در مدح حضرت میرزا ابوالحکام

مور گر هستی تا رو تیر گاهی بر کشید
کی گزندی هر تن شیر زیان می آورد

با طفیلی آنکه لاغر گرد هیچش زور نیست
کی خلل بر خواطر پیل دمان می آورد

نی گرفتم از در طوس است آسیب از نگی
هر تن و بازوی ساهم پهلوان می آورد

کمترین کرکس دار بارگاه حشمتش
از جلالت بالفرق فرقدان می آورد

گردش گردون بکردش کی رسد هر گز او
در جهان رخش عنیت با جهان می آورد

لرزه اندر پیکر هفت آسمان افتد زبیم
چون بهیجا دست بر گرز گران می آورد

دفتر شاهی بشیرین رالشو بد اندر آب
هر کجا کاتب قلم هش بر زبان می آورد

ای شهنشاهی که از تاثیر عدلت روزگار
صعوه را از چنگل باز شیان می آورد

گرد فرمانت فلک گردان نکشد بر گرد سر
دست و دامان پالنگ کرد نکشتن می آورد

روزگار از روی چاره مام و خوف سلب
باکف طفل عطا را توامان می آورد

بیت خیر تا نیز تا بان بخیر بخت هر چه را
لاب را سطلاب و زهر ارد جان می آورد

معجز تا نیز انفاس تو در تسخیر ملک
از دم عیسی روح الله نشان می آورد

موسی شخص تو فرعون حوادث را ستوه
از ظهور معجز ملک و بنان می آورد

مرتقی را روز نظام حل و عقد روزگار
هر چه کوشد آنچنین را و آنچنان می آورد

دهان خیر مهر و کیت بنگر و سرمایه
رشکها را هر چه از سود و زیان می آورد

چون فلک صاحبقرانا چون تو را ناخوشه
زان سب آسوده ات از هر قران می آورد

شاد زی شاها که دایم بر وجودت قطع کرد
مژده ها از جانب بخت جوانی می آورد

سوی فانی ارد و عرصه حشمتی نگفت
کز دو معنی تا رت هر زمان می آورد

گر چه نطقت بیت نظمی کشتن آن بیت شنید
زانکه طبعش تهان و پیسان می آورد

لیک چون هموار در مدح تو سر آید سخن
روزگارش هم دو عالم را نگان می آورد

روح پاک فضل الله نشین بست نیکیاد
تهنیت هر دم نضا کاک بشیر و آن می آورد

در ستایش خاقان شجاع السلطنه شاهزاده حسنعلی میرزا حسین خان

تا ابد چشم بد از کیخسرو دارا دور باد / بخت و کامرانی خاقان نصرت کیخسرو باد
آن حسین اسم حسن سیرت چشم روزگار / از پی بینایی مهرش چاوران مجنون باد
آنکه چون معمار جودش قصد آبادی کند / آسمان در آستانش کمتر از مزدور باد
بر فروغ طلعتش هر کرکبت بیند چشم / دیده احباب روشن چشم اعدا کور باد
آسمانی مست مهر و مهر شه در دست او / تا ابد از لطف شه کارش بهین دستور باد
غیر این کز تیغ بیکار نهند باین هر نفس / از تشنج بر منهی از نشان مشور باد
بیکلاه شاه بر خرم روانش از سپهر / هر زمان فرخ نوید سیمگر مشکور باد
هر نوا کاز غنون سازد فلک آرد پدید / با نوای بخشش زاد فی الصنور باد
باد دایم محرم درگاه دارای جهان / آنکه تا جاوید جیش نامش منصور باد
حسن و خاقان شاه بهادر رشته حسن انگیزدام / در شبستانش عروس عافیت مستور باد
خاک راه باد بشر تو تیای چشم خرد / لعل سرخ ابریش تاج سر فغفور باد
ای جهان دارا که در کاخ جاهت بیان / قیصر و دارا بخاک تکیه دفور باد
تیغت ار چه آب جان لیکن در مصاف / ابر آسا سیل قطع دشمنان کافور باد
چند روزی چون اتابک گر نوری بر مهار / باز گشت باز چون سنجر بنیشابور باد
چاوران در چنگل شاهین و در چنگال آن / زاهت ثابت جاه خرم و لاغر عصفور باد
نیکخواه از ظل بهر رایت آسوده حال / بدسگال از فر بخت قاهرت مقهور باد

در مدح شاهزاده رضوان و ساده حسنعلی میرزا رحمه الله گوید

مگر شه مژده داد تیغ شه داد بر و آسمان شد / حباب باده عید اند رنقاب ابر پنهان شد
وا ابر از پی ایثار بزم جشن عید شه / بزم سیم ماه نو بنازان کو هر افشان شد
وا بهر مبارکباد عید از عالم بالا / نزول رحمت حق شامل احوال انسان شد

مگر این نی همان شهزاده کاندر بند مهر او / تمنت همچون بر همن بسته زنجیر رهبانش
مگر این نی همان شاهی که اندر دشت کافر وز / ز سهم هم خور بر سرش بخرج افغان افغانش
مگر این نی همان کردل کشی کز تیشه مهر شیر / برابر باز بین چنان بام و نوم مدانش
مگر این نی همان سیل بنگ کاندر بزم اعلی / کز اندر سیل سال اصد کوزش گرانش
مگر این نی همان ارغنده شیر بیشه مردی / حسد اندیشه شیر از بیم شیر شرش هراسانش
مگر این نی همان سب الکنی کز گرد انگیزش / هوا آهنه هیا فضای هر بر ستانش
مگر این نی همان خاور خداوند کز و جیش را / غنیمت از دیار خاوران تا ملک توانش
مگر این نی همان کیخسرو کاسفندیار است / هزیمت از دیار روش تا مرز کلوانش
مگر این نی همان جمشید افرنگی که خصمش را / بمنقاح ظفر مفتوح اقلیم دو رانش
مگر این نی همان کیقبادی کاسفندیار است / ز ایران لشکر آرا از پی تاراج توانش
شه با فر ستانا تاج بخشا ملک گیرا / تو با کز تابش رایت مجال خورشید تابانش
ز بس طوفان خون آور در شمشیر جهانسوزت / ز خاطر هستان را در هستان نوح طوفانش
چنان شد بی نیاز از خود دست از در عالم / دو چشم کین سنگ کو بهر هر دو یکسانش
زمین ملک از نظر اصر دهقان عدل تو / طراز خانه از زنگ نی سیاغ خرمانش
بدان آمد آبا و از ازل ملک سمع تو / هر چه اندر او پیدا بغیر از نام پایانش
عدو آشفته زلف جمعیت را خواری بیکه / بصد آشفتگی پیدا از آنخواری پریشانش
شه آزاد و جهانبخت از تفرج شهر بارت / همو بیداد کاندر خاک کرش الهند و سهلانش
بقای جاودانی ملک را بخشد جهانسوزت / نظیرات تمام از آن نهال چون آب حیوانش
الا مرو مانی کو بنیع قلعه خیبر / بعون بازوی کشور گشای شیر ژیانش
چنان مفتوح گشته ملک خصم از تیغ و باد تیغت / که گوید هر کسی زنده عجب فتح نمایانش

در مدح امیرزاده ارغوان میرزا پسر شاهزاده حسنعلی میرزا

گران ابر شاه فلک هر بجان افشانی بیش | هر روز از خون ما بر میدان وغا آمد
خان با ما بکند زر و خود تشین بر نگاران | یکی بر جوهر بابین که وقت کار آمد
ز آخر بچه شیر شیر بان کردد | ز آخر زاده نزاد ها سزاوار ها آمد
زبان از مدح دارای جهان بر بند تا آنی | هان وقت شاکه نشت و صلحکام آمد
الا تا از سر بعثت بجم و سیر زر کردون | کهی عیش و طرب حاصل کهی رنج و عنا آمد
چنان بانیده باد اولت کاندر جهان مردم | بهم کوشند این دولت بکر بی انتها آمد

در مدح شاهزاده رضوان وساده بتجاع السلطنه حسنعلو میرزا کرمانی

قضا چو سند اقبال در جهان افکند | بعزم داوری شاه کامران افکند
ابو الشجاع حسن رشته کرشمه کردون را | مهابتش تب لرزانه استخوان افکند
تهمتنی که بیک چین چهره سطوت او | هزار لرزه بر اندام آسمان افکند
ولاوری که زنیک خم خام هر خم و مات | هزار سلسله بر بال کهکشان افکند
بسینه کاوش فکرت ز راه موی شکاف | هزار خنده در ابرو کمان فکان افکند
ز قطره که چکد زابر رست او بر خاک | توان بنای دو صد کجر بیکران افکند
فقد ز کاخ وی ار کشکر نیرو بر زمین | از او هاس جهان دکر توان افکند
تنی که کرد خیال خلاف او بضمیر | اجل بدوده او مرکب کمان افکند
ز لشکر و بره او بجر بهر مان آورد | بدهر طنطنه در کان بهر مان افکند
کره کشود زکار زمانه شمشیر تش | کره چو در رخم ابروی جهان مستان افکند
فلک ز بهر زمین بوس آستانه او | بلابر خود را در پای پهلوان افکند
بر آستان ز فرد یا یکی چو بار شاف | بعذر فعل خطا خاک در دهان افکند
توان کرا بر کفت دو دوده دانش و علم | زیک اقاضه فیضی ز خانمان افکند
تو یا که کرسی دیباچه جلادت تو | حدیث رستم دستان ز دستان افکند

ولها ایضا در مدح شاهزاده رضوان وساده بتجاع السلطنه حسنعلو میرزا

بکف هر آنکه سر زلف دلستان دارد | بدست سلسله عمر جاودان دارد
جبین و چهره و ابرو و طره و خدا | هیچ قیاس و مشتری قران دارد
میان جمع پریشان دلی زمن کم شد | بیا که زلف تو از حال او نشان دارد
زمن بپرس دلت صید تیر ناز کرشد | از او بپرس که آهو چون کمان دارد
فغان که مرده ام از هجر و آرزو و امید | مرا بمنتی خود باز در کمان دارد
هزار جان بغمت از من کرفته است هنوز | کشیده ناز تو شوخ که باز جان دارد
دل بر رشته زلف تو بسان باز است | حدیث دست و پای معلق بر بسان دارد
هزار مرتبه ام کشته از فراق و هنوز | کشیده تیغ و تمنای امتحان دارد
اکر بخند و بر من زمانه عیبی نیست | از آنکه چهره من رنگ زعفران دارد
مجو بهیچ جهم آنچه آجه بر ستم آنکه تو را | کران بهاست من سخت و دلکران دارد
بغیر جز نیار کوستانی بیان | کسی که وصف میان تو در میان دارد
بغیر نیست نیار و نیاز بی سر زبان | کسیکه لغت دهان تو بر زبان دارد
حبیب رو تو را از رقیب پروا نیست | با چه دلم بلبل زنا جبان دارد
خطت دمید و ز آبات این مجسمه نیست | بهار عارض تو رو آور خزان دارد
اکر ز من سخن حسن تست چرا | ز بهر کشتن ما سر خط امان دارد
و یا شفاعت بازان کنه زنجره تو | که احتیاط ز عدل خدا کمان دارد
ابو الشجاع بهار رشته آنکه سطوت او | ز بیم عرشه در اندام انس و جان دارد
تهمتنی که سر انکشت هیبت از قهرش | بروز کین ملک الموت در دهان دارد
شهی که خاشه عمر و دولتش را چرخ | فکنده بر کتف آخر زمان دارد
هزار زمزمه شهنامه و نغمه عنبر | بکار کوشه بزمش قدر زمان دارد

قدر هدیهٔ بزرگان هفت کشور را | کجا کبوتر بی قدم تو موکشان دارد
شهامت تو سخی پنج طوس را بفرس | ز ذکر رستم دستان زه دستان دارد
بعهد عدل تو گرگ ازلی رعایت شش | هدیهٔ جنگ و جدل با که بهانه دارد
سری که با تو کند خواهش گله دارد | چه کو لیاقت آسیب صولجان دارد
اگر چه من نیم اگر غریب و بیکسم | خبر ز غیب خداوند غیب دانی دارد
ولیکن از جبروت جلال تست عیان | که عزم قلعه کشائی آسمان دارد
ز کنه ذات و صفات تو آنکس آگاه است | که چون تو خانهٔ تقدیر سر و زبان دارد
کسی عروج بمعراج حق تواند کرد | که از معارج توحید نردبان دارد

در مدح شاهزاده ارادتمند سرور میرزا گوید

خیز ای بکه و ساغر صهبا بیاورید | ساغر کم است یکه و سه هیچ بیاورید
مینا بکار ناید کشتی کنید پر | کشتی کفاف ندهد دریا بیاورید
خوبان شهر را همه یکجا کنید جمع | جائی که من نشسته ام آنجا بیاورید
ما را اگر بجام سفالین دهید می | خاکش ز کاسهٔ سر دارا بیاورید
از ملک ری لب حت بغداد کشید | هر جا پری خراست بینجا بیاورید
در روم هر کجا بچه ترسا بی مهوش است | در خود لو بکشتن و کلیسا بیاورید
در بزم عیش از لب و دندان مهوشان | یک آسمان سنبل و ثریا بیاورید
تا من بیاد چشم نگه باز خورم شراب | یک جو بار نرگس شهلا بیاورید
تا من بیری زلف بتان تر کنم دماغ | یک مرغزار سنبل لویا بیاورید
گریه کوشش زهره و دارا کن کشیدن | از آسمان لب حت عذرا بیاورید
تا زید زلف حوری و دارا دو دان دان | سوی من از بهشت بدینجا بیاورید
تا من کنم ثنای خداوند خود رقم | کلک و مداد و کاغذ و انشا بیاورید

بعضی باغ اطفال ریاحین | زهر سو طبلهٔ عنبر گشودند
وشاقان از بیاض صفحه و روی | بقتل عاشقان محضر گشودند
بهشتی آتش مزود رخسار | برابر ابرهیم آزر گشودند
گره کردند باز از زلف مشکین | گره از کار ما یکسر گشودند
بنقش طاس نیرنگ عشرت | زنش جانب در نشد رگشودند
خطیبان طرب بر منبر نهادند | دبیران فرح دفتر گشودند
پس آنکه هر یکی از خطبهٔ فتح | زبان در مدحت داور گشودند
شجاع السلطنه دارای اعظم | بهادر خان حسن شاه معظم

ترکیب بند

ولهٔ

دگر باد صبا عنبر فشان شد | غم از ملک جهان دامن کشان شد
زمین زیب نگارستان چین گشت | جهان رشک بهشت جاودان شد
چمن تازه رو و باغ قسم گشت | صبا با خوش رکابی همعنان شد
سبک در خواب چشم نرگس مست | ز آشامیدن رطل گران شد
مسلسل زلف سنبل عنبرین موی | ز مشک افشانی باد وزان شد
نگون بید مولا بر لب جوی | چو مجنون والهٔ آب روان شد
دیا بر فرق عکس خویش در آب | ز راه خود پرستی سایه بان شد
بفرخ سرو قمری داستان زن | ز طرز و جور روز مهرگان شد
زاوج چرخ وفوج موج باران | زمین چون قطره در دریا نهان شد
مسیحا نام بیانه در دست | تماشا را بطاق بوستان شد
ز شکر ریز لعل نوشخندش | چمن نگارهٔ هندوستان شد
ز شور انگیز سرو سربلندش | قیام فتنهٔ آخر زمان شد

نیز بی مالبی بخواهد تافت | جرم مهتاب و قرص خورشید
شکر یزدان که مهر آل رسول | دیدم بر خلود و نفس نوید
نامید بزرگ بار خدای | بگشایندهام ز خلق امید
چه از آیتم گر روز کار سیاه | نامه گو باش روز حشر سپید

غزل

ماه من از زلف چون کره بگشاید | بر دل پر عقده عقدها بفزاید
فکر و کرکن دلا که حضرت محمود | با همه بنده و کره کره بگشاید
لعل شکربار او شبی که ببوسم | از دهنم جمع طعم بشکر آید
دل بچه خود کرد از غش نستاید | جان بچه کار آید از لبش سر باید
هر که لب لعل او نمود با نگشت | تا بلب گور پشت دست بخاید
صبح وصالش چو روزگار جوانیست | نیک عزیزش شمار اگر چه بناید
ایکه بطاعت داری دست ساده | دیگرت ایامست و نیست بهم باید
زنگ زدا از روی آینه تا کی | آینه رو بین که زنگ غم بزداید
ای بت عبد العظیمی از ستم تو | ترسم عبد العظیم شرم نماید
ماه درو دران عقیم شد که پس از تو | رنت بود گرچه آفتاب بزاید
گرهم خوبان بزلف غالیه سایند | غالیه خود را همی بزلف تو ساید
لوتی قاآنی از زمانه ترا خواست | حور کرا بدهش بدو نگراید
ور ز بانش تمنای لست در دانش | گر بر آید جواب سخن نسراید
گیتی شیرین لبی ندیده چو محمود | خاصه در آنم که مهر را بسراید

ولہ ایضاً غزل

طالع مسعود جیست طالع محمود | شکر که تنها مراست طالع مسعود

زد لرباتی چشمش شراب مست شود | در آن زمان که می از شیشه در ایاغ فرود
چرا که زلف بیرنج حلقه کرده نشیند | کلاه بارکس از شهپر کلاغ کند
فراغ نیست مرا از فراق او آری | اسیر عشق بتان ترک هر فراغ کند
مگر که مسکن دلهاست زلف مشکینش | چه هر کسی دل خود را دراو سراغ کند
چه زلف خود بدلم هم نهد بدان ماند | چه طبله طبله مرا مشک در دماغ کند
ز جان شاکر زلفین اوست قاآنی | تو عذر لب نکه کن که مدح زاغ کند

ولہ غزل ایضاً

لی اسماعیل آشوبی که در دستان کند | کاندرم حیکز اگر چه چنین ترکستان کند
ساز دستان چون نماید شور او آرام دهر | هوش مستان را بباید تا چه مستان کند
هم گل بوباد هم بلبل گویا بود | زان گهی دستان کند که جلوه چون کند
خود او مستان را و چشمش مست جوید مگر | صید مستان و دستان هر دو بر چشمش کند
گوید که شیرین زبان است او که گفتن دلکشش | رایه عیش و طرب را شیر در پستان کند
لاف روی نکویش لال سازد عقل را | پس بهر حالی که خواهی بزم را لستان کند
در پس دف چون کند بهار خوشان شکر | ماه را ماند که جا در کفه میزان کند
گر چه میخواهد که حق خود بپوشد بر خلق | حسن او پیدا ترست از آنکه او پنهان کند
آنکه زیبکو بنده اسماعیل قربانی شد حق | کو است اسمعیل مردم را هر قربان کند
آنکه بیکو بنده بر سف شد بزندان شکرم | او اگر بر سف دل خلق از چه در زندان کند

ولہ ایضاً غزل

غم عشق تو آرام زغم یار جهان دارد | بدان غم گر دهد شادم خدایت شادمان دارد
تبسم گفتم تنها بنی دهانت طوطیان دارد | بگفت از لب شیرین بنی حلاوت شکرستان دارد
مرا دارد بند عشقت از رنج جهان ایمن | بفضل خویش بزدان آن بلا را در امان دارد

گر بدانم ور بدانستم این چنین غلطان درند / خاطرم پیش از اجل مردن تقاضا میکند

هر کجا کاوازه شور انگیز او گردد بلند / شادی از دنیا و عقبی رو بدانجا میکند

در وجودش از هجوم حسن هر سو محشریست / با چنین زیبائی از فتنه چه پروا میکند

گر خودسندی با نگاه و تا قیامت زلف او / نیز هر چه پیش دلی دیوانه پیدا میکند

هر کرا از اهل وطن روزی صدا آواز شنید / روز دیگر چون مسافر سر بصحرا میکند

وین عجب تر کز مسافر بلبلش در گلشن / از وطن دل میکند در نالش یاد میکند

هیچ کالائی ندیدم بهتر از رخسار او / زانکه چشمش هر کجا کور است بینا میکند

دل بسی تنگیست ای دستم بعیاری ربود / هر چه میگویم بده امروز فردا میکند

از جمال او شرف دارد زمین بر آسمان / حق او کز دو جهان را زیر و بالا میکند

جوشش را دود در دنیاست کاین مهوش / وکسی گوید که این ماهست حاشا میکند

وز جمال اوست تا آفاق چین پر شور زان / جلوه آیینه طوبی را شکر خا میکند

در مدح شاهزاده یعنی شاه محمد شاه غازی و سلطان مافی کرده

ای داور آفاق که از فرط سخاوت / هر خان نوالت دو جهان ماحضر آید

چون خانه زنبور هر آن کاخ مدسس / با صلف کاخ کرمت مختصر آید

تنها نه مرا مژده فتح آمده امروز / هر روز ز نو مژده فتح دگر آید

انگشت عدویت شرر رفته و غافل / کش عمر بکوتاهی عمر شرر آید

آمد ز در مهر و یکین تو کم لب / زان ره که بیارفت و دگر رهگذر آید

عفو تو ز آغاز امان داده مر او را / تا مایه آسایش خیل و بشر آید

عدل تو نمونست که آن دزد خطاکار / از عفو تو ایمن ز بلاد خطر آید

بیخواست دگر باره زند نوبت طغیان / تا باز بر او گیری از نو بتر آید

حتم تو چنان کرد که عدل تو هموارست / تا باز سزاوار زبان و دگر آید

زهر که بنهد پای بر اورنگ شود شاه / زهر که بسر تاج نهد تاج ور آید

بدکن بعدو و داد کرا تا بتوانی / نیک است هر آن بد که بیداد دگر آید

تا مست جهان حیث تو چون هر تو خورشید / هر روز در اطراف جهان مشتهر آید

ولد ترکیب بند

ذوق کوی مغان ما را کامی دو سه میباید / ز رنگ مغان ما را جامی دو سه میباید

و بر ناله و زولیده آشفته و شوریده / مشتاق نکویان را نامی دو سه میباید

ز آه دریائی را انکار بود راز می / بر گردن این خامان خامی دو سه میباید

چشم بد بد خواهان از هر طرفی بارست / بر چهره نگار از نیل لامی دو سه میباید

در جان و دل و دیده جا کرده نگاران / آن ظاهر قدسی را بامی دو سه میباید

از ناله بکم و زخم ز شیشه از آن در جام / دوشیزه صهبا را مامی دو سه میباید

زلف و خط و کیسو را زیب رخ جانان / وآن هیچ نمایان را شامی دو سه میباید

خاهر شود تا لیل کام دو جهان حاصل / ذکر یار کز حنر و کامی دو سه میباید

شاهی که سراو ختم است آیات جهان داری / وآمد بصفت ریش مرآت جهان داری

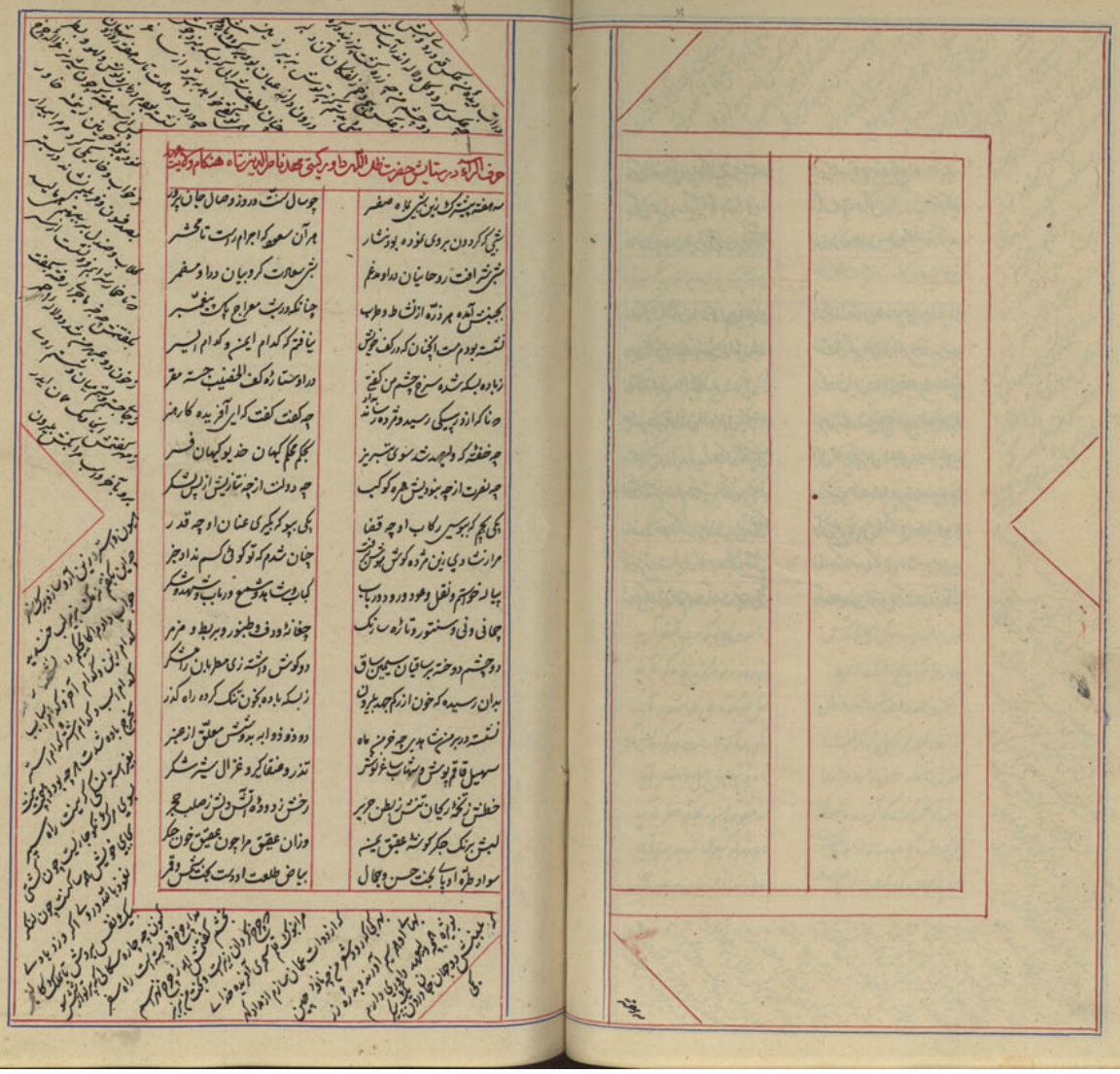

حرف الکاف در ستایش حضرت ظل الله و امیر کبیر محمد ناصر الدین شاه هنگام ولایت عهد

سه هفته بیش نگذشت زین شهر ماه صفر — چو سال گشت و روز وصال جان پرور
بشی که گردون بر وی نموده بود نثار — هر آن سعود که اجرام راست تا محشر
بشب شرافت روحانیان در او مغتنم — بشب سعادت گردیان در او مستمر
بجنبش آمده هر ذره از نشاط و طرب — چنانکه در شب معراج مکث پیغمبر
نشسته بودم مست بخیال که در کف خویش — نیافتم که کدام ایمنم و کدام اسیر
زباده بسکه شده مست چشم من کفتی — در او ستاره کف المضیف جسته مقر
چنانکه از در پیکی رسید و مژده رساند — چه گفت گفت که ای آفریده کار مهر
چه خفته که ولیعهد شد سوی تبریز — بگام گام کیهان خدیو کیهان فسر
چه نصرت از چه بنو دیش همره کوکب — چه دولت از چه نثارش از پس لشکر
یکی بچم که بوسی رکاب او چه قضا — یکی بپو که بگیری عنان او چه قدر
مرا نشد دی زین مژده گوش هوش خوش — چنان شدم که تو گوئی کسم نداد خبر
پیاله خواستم و نقل و عود و رود و رباب — کباب شد بهوس مع و رباب و عود و شکر
چغانی و نی و سنتور و تازه سازنگ — چغانه و دف و طنبور و بربط و مزمر
دو چشم دوخته بر ساقیان سیمین ساق — دو گوش داشته زی مطربان رامشگر
بدان رسیده که خون از رگم جهد بیرون — زبسکه باده بخون تنگ کرده راه گذر
نشسته در بر من شاهد چو خورشید ماه — دو دو ذوابه بر دوش معلق از عنبر
سهیل قامت و مهتاب غرغوش — تذرو هنقا کرد غزال شیر شکر
خطش ز نخل ریحان تنش ز لطف حریر — رخش ز دوده قلش دلش ز صلب حجر
لبش برنگ جگر گوشه عقیق یمن — وزان عقیق مرا چون عقیق خون جگر
سواد طره او با بخت حسن و جمال — بیاض طلعت او دست بخت شکس و قمر

یکی چکاد زدستم برش که بفرستد | بسیج راه بگوئید مرا در آن کشور
بکلفتن و بکف نامه ناگرفته هنوز | زهوش پرزان در شعر من دو به فکر
زحرص مدح و بعهد از سر قلم | فزو چکیده مقاتی بای نقش صور
چه روی دولت اوتازه کردم انخطیب | چکنج مدح و ثنا را بیان کشیم در

مدیحه و منقبت

زهی گرفته بتیغ و سنان چه گرز و چه بر | زهم گشوده بیکلک بنان چه خنگ و چه نر
عطا و مدیحت کار و ملک و جهو | کند هم گنجت نرمان بام ظفر
بنان تیغ تو فرغام مرکرا ناخن | جناح چتر تو سیمرغ بخت را شهپر
اگر بکان نگردد شمس تورا آهن | برد کلوی نگردیده ناوک و خنجر
تو چون بباغ چمی بهر کندن گل و سرو | بباغبانان چنگ زند همی مهر
برزم و رزم تو داند مگر بکار آید | که تی نزوید از خاک جز که بسته کمر
حلولی از جمال تو دید پس زچه گفت | حلول کرده خداوند در نهاد بشر
تو را و شاه جهان بنگر نظارگی دید | که گفت روح الله مر خدایرا پسر
حکیم گوید جان بخشم نتوان دید | نگرده است مگر بر شمایل تو نظر
بعقل گفتم ما جود ناصری عجب است | که نطفه خون خورد اندر شکم مادر
جواب داد که خون خورد نشو نفو فلک | غذای مردم مجبور هست خون جگر
شهنشاها ملکا داد گستر ا ملکا | منم که شعر تو مدح مرا بود زیور
ادیب مدح تورا چون گذر زنور ظلم | کمان برد که بود مدح باده خلد
سخن بمدح تو گویی زشهان آرم | که من نیز بدان خاص ام بجز اختر
تو آفتابی و ناکشن از دو چشم دور | سیاه شد بجهان بین مر جهان بصر
چه راحت است مرا بی حضور حضرت تو | چه سان است عرض را بطبع بی جوهر

مدیحه و منقبت

کدام شاه شه ایران چه کس محمد شاه | ولقب چه ابوالسیف از که از داور
فلسل کیست زبرک از چه تو لاف زنی | شهش که کرد نیا جانشین کیست پسر
کشد که غرش چه باره از چه از اعصاب | کجا بکک چرا بهر دفع فتنه و شر
بود که تیغش چه پاسبان دولت و دین | رود که رخشش چون عصمان فتح و ظفر
کند شه چه سپهش تا کجا بشرق و مغرب | رسیده چه نقش تا کجا بر بحر و بر
دهد چه زر کی دایم چگونه کی تست | بکه بعارف و عام چه قدش بیحد و مر
فیلولوست که عکسش کجا در آیینه | بمعنی است منظرش نه از طریق نظر
بود که رشحه او چون رمزه کی بزرگ | زچه زنایه خود دو کجا بکو مابدر
بد و راو که خود خون ریزی کجا بود جا | بدشت رزش تیغ و گلبت ساغر
کند چه برق حسامش چه حور عرصه | بود که گرد سمندش چه کحل چشم نظر
شود سنان که مژه دد کجا بدیده خصم | چرا نیم که شهریار بشر
هر کشه که تیغ او چه چیز حصار | هیفت نه که رمح او چه چیز شرر
هر نشه نه چه همتش چه چیز نهال | زچه زصل چه جا کک از چه بهر
زهول او شه کاس چه چیز ذل عدوان | زجود او شه رایج چه چیز فضل و هنر
کنند بهان که رمح او چه باره سخت | دهد فراوان که دست او چه بدره زر
کسی که عدل نه بیجد بخوبستن آری | کمند در کف او زلف در رخ دلبر
دلی زجودش فالدر و زکاد بلی | بگو هیم و بدر یاد و بکنج کهسر
تنی که لاند در مجلسش بعید نعم | درون مجمر عود و میان آب شکر
بهیچ کشور و سر از او شده حاکم | بلی کجا هر جا کیستند تا بشر
بمرز فارس حسینعلی ملک چین فغفور | بر اهل زنگ کاشیر و میان قیصر
بعیشه تا که دهد چه کل از کجا زجیز | شکفته باد چه گلبنش چگونه چون عبهر

از تخم خدنگت تن افلاک مشبک / وز گرد سمندت رخ اجرام مجدر
با خشم تو خشیت فلک در ره سیلاب / با قهر تو خاریست جهان در ره مرهم
در دولت تو حال عزوجاه دهقان / یکسان بود این ده ملک خیر نلک فر
ای تخم قنت که یک سال خورد باز / من مدح غلامیم که یک عمر برم بر
او در سر یکف دارد و من کلک در انگشت / او تخم بگل کارد و من شعر فیشتر
او حاصل کشتش ز گهر کنده و از زن / من حاصل کلکم ز گهر لؤلؤ و گوهر
هم تقویت کشت وی از ابر بهارست / هم تقویت مستحق من از شاه مظفر
خود قابل مداحی خدمت نیم اما / تخمین کم از کشت خود این قطعه مکرر
تو ابری و چون ابر زند قطره بگردون / تو مهری و چون مهر کند جلوه کی در
زان تاج گل و برگ کیا هر دو مطهر / زین قصر شه و کوی گدا هر دو منور
تا آب بحیات نسود سوده بهاوسنج / تا باد با جنون نشخه بسته بجنبر
تخت تو فروزنده تر از بیضهٔ بیضا / بخت تو فراز نده تر از کنبد اخضر

در ستایش و منقبت ذات اقدس همایون حضرت ظل اللهی ناصر الدین شاه

فر و گرفته گیتی را باغ و راغ و کوه و در / نم ابر و دم باد و تف برق و خوشه در
شخ از نمین هوا از چمن گلک مل از سبزه / چراصل بال وشاهین چشم و هیچ طوطی
زابر و افوان و لالا و شاه هم بلبلی / هوا سوز زین بیش و زاجر چمن اخضر
عقیق و گهر با دسته و بلور و زه رامانه / شقیق و سنبله و بوستان لوز و بنفشه
زصنع آینه مانند محو دایم و حیران / اگر شد پور اگر اندر تنک اگر ماهی اگر آذر
کنون کز سنبل شعشاد و باغ و بوستان دارد / چمن تزیین و من تکین زمین آیین زمان زیور
بعض باغ و طرف راغ و زیر سرو و پای گل / بزن کام و بکوکام و بخور جام و بخش عمر
بهر زه بانگ بلبل و نغمه و تنک قمری / سخن پرداز و خوش آواز و فسون ساز و شکر

در تعریف تیغی که سلطان ماضی جهت حیدر خان صاحب اختیار زیر نمود

خواست رنگ باشد که دزد و زنگ و سنبل گل / بسم الله بسم الله ابرش تنک ادهم بنعل اشقر
جلاد ذهن آهن جوادث دم زمین کوه / بر تنک و سپر سندان نفس دم مرگ تنگ
ویران از بی جنگ سنبر و فتنه و غوغا / روان در صف دهان پر تف سنان بر کف پر
فرجون سیل و پلنگ و شیر و مرغام انگیز خرم / بکف تیغ و به بر خفتان بتن درع و بسر مغفر
بهیبت ادهم و چالاک و چست و چابک و چیره / فتح آشوب زمین کوب و ماه انجام و قوی پیکر
سرین اسم و ساق و سینه و کتف و میان و ورد / سطبر و کفت و باریک و فراخ و فربه و لاغر
بیکی آتش عزم و رزم و جنبش و دلکند آرای / دو صد دیو و دو صد گیو و دو صد بیژن و دو صد گودرز
بیکی در رجنگ و حمله و جاش رزم و رزمی / دو صد شیر و دو صد پیل و دو صد اژدر
بدشت ارسم تیر و تیغ و گرز و بزرگ انما نو / سنان قارن سپر بیژن کمان بهمن کمر فوذر
شهاب آتش ازیاد و خم در دو الم کشته / قدر خشم جنگ و تنش نار و دمش نار و دمش نار
سزد گر فیض و فضل و جود و بذل زین سپس آنچه / درخشش تیغ و جنبش تیغ و خشش برگ و هرش
الا تا نامه و خیزد الا تا آید و ریزد / نم از آب و تف از نار و گل از خاک و خس از عرعر
حسود و دشمن و بدگو و بدخواه تو را باد / بر خاک و بچشم آب و بلب باد و بدل اخگر
بسال و ماه و در زینت بود بدخواه جانت را / بلک بر سر بلک بر طاک خاک بالین خاک بستر

در تعریف تیغی که سلطان ماضی جهت حیدر خان صاحب اختیار زیر نمود

تیغی که نگارفرستاد شهریار / تا سازد مش طراز که صاحب اختیار
تیغی که گر بر تشر سوزان کند گذر / چندان بود بر نده که گر می برد زنار
تیغی که بر حریر اگر نقش او کشند / بودش چه عمر عرض ملک بکند زنار
تیغی که گر بکوه نگارند نام او / فریاد الغیاث بر آید ز کوهسار
تیغی که گر بعرصهٔ هستی در آورند / لاحول کو بلک عدم میکند فرار
تیغی آن زحاث هیبت خوف تیغ / تیغی آن زدیگ بهیبت فتنه بار

ماند گوهر سبکی که بر شهر طاغیان — بر دی رود خطاب خرابی ز کردگار
گر در بهشت نقشی از او بر زمین کشند — ستا قدم بهشت بسوزد جحیم وار
خورد العزب ذره گنه وقت رد کی — که ز انبر خم ذره گنه روز گیر و دار
زان تیغ زینهار بخواهد عدو از آنک — فرصت نمی دهد که برو نام زینهار
چون اژدها که حارس ملکست روز و شب — این تیغ بود حارس شاه بزرگوار
این تیغ همنشین ملک بوده روز و شب — کز لاغرست لاغر از وی عجب مدار
شه آفتاب عالم و این تیغ ماه نو — از قرب آفتاب بود ماه نو نزار
ور نیز لاغر است ز هجران شه روست — لاغر نشد بدن چه بهجران فتد کار
این تیغ لاغر شه از خود جدا نبود — کو دل جنبشی نکند ای ز شهریار
چون صاحب خیارش کو گفت در کمر — معلوم شد که حاصل جبرست اختیار
او را نداد جشنه دلش پیر و پادشه — افزود آبرو بشش از این تیغ آب دار
این تیغ را بجشنه آن آب اگر برند — آبی برنده تر بود زو بر روز کار
شه نایب محمد و او خادم علی — اقلیم جم هدیه و این تیغ ذو الفقار
شمشیر شاه جشنه دلش پیر و شوم من — این هر سه آب دار ترا از بحر بیکنار
از شوق این سه آب عجب فی که خلق را — آبی کنند جامه خود را سه هر دار
آنکه که تیغ شاه بپوسید گفتمش — ز الماس لعل شعله شود گفت غم مدار
شمشیر شاه آتش سوزان بود بفعل — لیکن ز من دو دانه یاقوت شاهوار
یاقوت را کرند ز آتش نمیرسد — زان بر جواهر دگرش هست افتخار
خورشید شاه یاد ارمه نور کند سجود — کاندک بود شبیه بدین تیغ زرنگار
از شوق شکل اوست که هر ماه آسمان — بر ماه نو کوکب خود میکند نثار
شه قدردان و بنده شناس است لاجرم — هر ساعتش ز لطف قرین سازد اعتبار

یارب بهار دولت شه باد بی خزان — تا در جهان بود پس هر خزان بهار
بخشنده جوان و حکم روان و عمر دنوان — نصرت قرین و چرخ معین و زمانه یار

وله در مدح میرزا خان صاحب اختیار جوانبختی گوید

صبح چون خورشید خشان رخ بخلوت از کوهسار — ماه من از در در آمد بار خرخورشید وار
بر کجایی شاه در زلفش همه بند و گره — بر کجایی سرمه در چشمش همه خواب و خمار
شره‌ای چشم او گر نه چون چنگال شیر — حلقه‌ای زلف او پیچیده چون اندام مار
من همی گویم فرشاندم او همی عبر فشاند — من ز چشم شکبار و او ز زلف مشکبار
گفت چشمت را همانا بر لب من سوده — کاین چنین ریزد از او هر لحظه در شت هوار
سرو ابروم بر لفش تا بپیوم زلف او — آهم از لفش بگوشم ناله دلهای زار
حلقه‌ای زلف او را بر چه بگیرم در دهم — هر دل و جان بود در آن یکقطره اندر قطار
سایه خورشید گر باهم نه بیستی به بین — زلفکان تاب دار او بر رخ آب دار
زلف او مشکست و سیم ساده در بغلش — روی او سیم است و مشک سوده دارد در کنار
تا سرین فرهنش دیدم بوجه آمد دلم — کبک آری می کند رد چون بدیدم کوهسار
دست بر زلفش کشیدم ناگهان از گفتنش — مشت من پر مشک شد چون نافه آهوی تتار
بسکه بوسیدم دهانش را لبش شد پر شکر — بسکه بوسیدم دهانش را دلم شد بیقرار
تا ندیدم زلف او نفس ندیدم مشکبوی — تا ندیدم چشم او تا ندیدم زهر دار
گفتمش مشکین کمر چین زلفکانت بشکنم — گفت چین زلف من تا حشر نایدت شمار
گفتمش چین دو زلفت را کز توان شمرد — نسبتی دارد یقین با جود صاحب اختیار
عیش سالک لیث سالب صدر دین بدر ام — حکمران ملک جسم میزبان فر کبار
ناظم لشکر حسین خان آسمان داد و دین — نامدار خطه ایران امیر شهریار
روی او ماه است و چشم دشمنانش آسمان — رمح او سر دست و جسم دوستانش چو چنار

مدار عقل و هنر بود در فصاحت و نطق / چه ابر رفت تو گفتی که رفت عقل و هنر
خوشش کبود شد از نیلی اجل عجب است / که گل بنفشه شود یا که لاله نیلوفر
بوقت زنده کی از حسن و وقت مرگ از غم / بهر دو حال جهان را عذر زیر و زبر
گمان برم که جهان را خدا عقوبت کرد / چرا که مجردی از بهر عقوبت است بتر
کشاده بود خوش جهان در سرای بهشت / نهفت چهره و شد بسته بر جهان آن در
بباغ خلد خواهید از تسلیل خوشتر / بباغ خلد بیفزود باغ خلد دگر
مگو که زیور حسنت فزون شود ز بهشت / ولی چهره فزاید بهشت را زیور
چه بود این خبر این قاصد از کجا آمد / کرا کش نامه بود و نداده بود خبر
بحق شاه برم کاین خبر نباشد راست / بگیرم که چه گویم چسان کنم باور
گل شکفته بدیدم چگونه ریخت شاخ / مرد دهنه بدیدم چگونه شد زنظر
بهار تازه بآبی چگونه گشت خزان / درخت میوه بباد چگونه ریخت ثمر
نشنیده ایم که کس گفته بفسرده دلی / شنیده ایم که نارست پژمرد بهر
امیرزاده ز ما جمله چاکران تو ایم / تو را اگر گفت کرا بی چاکران روی بسفر
تو را که نفع و سخایت بود و مار رسید / بود و مار سپردیم خاکمان بر سر
تو را که از کرمت شاد بود دشمن و دوست / زکف چه دشمن دادیم دوستی بنگر
ز رفتن تو اگر رفتگان خوشند چه بود / ولی مانده گان تو را مانده داغها بجگر
چه رامنوز در این شوق بود کز سر ذوق / هزار تحفه فرستند تو را از این کشور
برای بازوی تو حرز سازد از یاقوت / ز بهر فرق تو افسر فرستد از گوهر
تو را که گفت که از چوب گل سازد حرز / تو را که گفت که افسر کند ز خاکره گلی افسر
بهر امور شما دشمنان بجوانت / بشرت کند از نیم دولت از زر
تو را که گفت که از لوح قبر کن بالین / تو را که گفت که از خاک گور کن بستر

دلی چه عشرت دنیا چنان زدیده مباد / خواص مرگ ندانیم زان کنیم حذر
بعیش فانی دنیا خوشیه دزان فلک / ستور او هر سوک است و نفع او هم ضرر
بر اسب چوبین کودک چه آگهی دارد / که هیبت تخت سلیمان و حشمت تخت زر
ز پیش وی چه بدهقان همی دهد فرمان / همی چه داند خاقان که ام یا قیصر
ز آب شور بیابان عرب برقص آید / چرا گهیش که نسیم هیبت یا کوثر
چه شکوت کس کرد انچنان دانه / ز اژدهای دمان را کشد بکام اندر
چه کرد حلقه بگوشان برد چنان فرمانه / قلب لشکر دارا دریده اسکندر
بگرم سیب کس ادهستان سبیل کند / بخویش بیهده و افسانه خوانیش بکسر
کسی که پرورد چشمه نایرش سیمرغ / فرس بپیه و دردهم نایرش مرغ
کان برد چشمی در چشمش که چهره او / همی بقرو بها باج کیسرو از اخترا
ولی اگر بسیاحت رود بخطه روم / زشرم همچو زنان بر سر افکند چادر
ز ذوق این سخن آن صفدران خردا / بیش بتر بلا جان و دل کنند سپر
بلا بلفظ عرب امتحان بود یعنی / بنده را بولا امتحان کند داور
ولا بزرگ بود چون بلا بزرگ بود / تن ان فراخورشان است و جانشان در خور
بهر اسال فزونست تا حسین علی / شهید کشته نامش هنوز در منبر
خدای در هر حالی منزه است ز خلق / ولی ز غایت لطف است خلق را بشر
بر بهشت مباست که ایمان و کفر بخشد سود / خدای را چه که ما مومنیم یا کافر
اگر بهشت و سقر فرق دارد از پی ماست / خدای را چه تفاوت کند بهشت و سقر
ستاره تابد و پیش یکیست بگر و بید / کتاب بارد و نزد شش یکیست حاد و بشر
اگر مراد تو بر دان بود مراد مخواه / رضای دوست طلب و رضای خود بگذر
زمین امیر ایک نکته دگر بنیوشر / عجب مجوش که از دست رفت یک گوهر

بزرد دهقان بنگر که تخم را در خاک | ماه بهمن باشد که بر دهد مه تیر
بزرگوارا دانی که طبع موزون را | ز معنی خاتم و مضمون تازه زینت گیر
نخست عذر من از گفته‌های من بپذیر | اگرچه عفو تو ناگفته هست عذر پذیر
شنیده‌ام که پرندوش از سیات تو | کشیده رای اشعار من بچرخ نفیر
ز زهر قهر تو ریخور گشته کنجور | زهی سیات بی‌جرم و خشم بی‌تقصیر
کس این کند که تطاول کند بمنظوری | که هیچ ناظری اندر جهان ندیده نظیر
کس این کند که سیات کند بمعشوقی | که حسن او چه بزهای قوت عالم گیر
زاین همان ملک است انکه هر شمول او | زنام عرش سرافیل هیزه تکبیر
زاین همان قمر است انکه پیش طلعت او | سجود میکند از چرخ آفتاب منیر
زاین همان صنم است انکه آیت خواد | زنور سوره و نقش میکند تقریر
کمان هر که جلال تو زور زیادت است | اگرچه پایه تعظیم قوت این کمتر
تو را بملک بود قوه فزاوت بر تو | تو خود بگو که نه باشخصی قوت ملک جعفر
تو را سرا بفلک رفته از جلال مناز | که پای او بفلک رفت جذرا تو غیر
اگر تو کشور گیری بروز فخر مباش | که او گرفته کسی را که هست عالم گیر
تو گر ایری و خلقی اسیر حکم توانه | اسیر اوست ایری که خلق کرده اسیر
بر خود مناز که بخجر توست شیر ژیان | چه جای شیر که او میرسد بخجر
نکو که شد چه سلیمان پری مسخر من | پری نگر که سلیمانی کرد تسخیر
ریات تو اگر موجب سیات اوست | کجا ان لمرو که براو ترک این ریت گیر
بدوست بیم رسد از تو و بشمن بیم | بکای دوست خطی خیز و بکای دوست بگیر
برش از انکه کند ابر لیش مرد تو تیغ | ترس از انکه زند غمزه اش بجان تو تیر
در انکمین ابر اسر که بیزد ارد نشناسم | زهر چاره صفرای توست از او بپذیر

موی چه موی سنبل در وی چه برگ گل | قدش بلطف طوبی و خدی بنو زنار
کیسوی تابدارش همسایه بهشت | زلفین عنبرینش سرایه بهار
لعلش بر آب بی مدد و نور آفتاب | چشمش بخواب بی اثر برگ کوکنار
بر سرو ماه هشته و بر ماه غالیه | بر زرع ستاره لبنه و بر لبش کوهسار
بر زهره رخش مه و خورشید مشتری | وز حسرت خطش شبه و تنگ سوگوار
در رو و موی او چه اسیران روم و زنگ | دلهای داغدیده قطار از پی قطار
کیسو کشوده مغزم از او گشت غمزین | عارض نموده چشمم از او گشت لاله زار
چلکی زدم بزلفش و از تار تار او | چون تار چنگ خوب بسیر از ادای زار
وز بهر شکنج او که کشودم بچنگ رخت | چندین هزار سلسله دلها بیقرار
وانگشتهای من چه زره گشت بر کره | از بیم و تاب حلقه زلفین آن نگار
القصه یار سیده و زلف شکوه باز کرد | وآن طبله طبله مشک پراشید بر عذار
گفت ای نکرده یاد ز یاران و دوستان | این بود حق صحبت یاران حق گزار
با بیر چه روی داد ندانم که بی سبب | مسکین دل شکسته و پستی ز شهریار
این گفت و زنگ برگ بپوشید لاله برگ | در نرگسش چکیده بگل دانهای نار
بیجاده را که نیه بالماس شکر چین | یاقوت را مزید بلؤلؤ ای شاهوار
از ده هلال مرغ انگیخت بر قمر | از خون دیده بست ده انگشت را نگار
از جزع لبت و جلاء سیاب بر سمن | وز اشک ریخت سوده الماس و رکنار
گفتم تا مجمر و پریشان مساز موی | کز بوی تو سمت که چه موی خوبی نزار
اشک تو انجم است و رخت مهر کس ندید | کاینجا کرامت مهر شود انجم آشکار
دیده هم بسی که نیز از جویبار سرو | نشنیده‌ام که نیز از سرو جویبار
بر دین بروزی نماید تو را چه شد | کاینه دون بروز خوشه بر دین کی نثار

تو نشسته با تیغ تو گر نزد کلک منی / جست تیغی که نا بفلک رفت از آن خوار
هر سخن دفتر من از او صاف او منی / هر آب میزدم بوی از تشنه آب دار
زانه ام اهل نگ سیاه هر برون ره / کر آفتاب تیغ تو بارد بنز نکبار
روزی نسیم خلق تو بر مغز من وزید / پرشد دکان دانم از نافه مشتار
چون نام هفت تو برم از زبان من / در خوشه خوشه ریزد دینار بار بار
چون وصف مجلس تو کنم خیزد از لبم / آواز چنگ و نغمه نایرو نوا بس تار
کوهیست هفت تو چه بحر هست موج خیز / بحریست رحمت تو چه کوه هست پایدار
یا جنبد از تیغ تو آن پاسبان بخت / کز وی اساس دولت و بنیت استوار
کاهش چه نقل در سر گردون کشان مقر / کاهش چه روح در تن کنه آوران قرار
بنود شگفت اگر ملک الموت خاکش / از بسکه هست چون ملک الموت جانشکار
جز مور جو هرش که بکین از ذاکش است / نادیده در زمانه کسی مور مار خوار
دیگک ز چار باغ صفاهان که سعی تو / کردش چنان که آیدش از نشت خلد عار
داغ جهان و باغ جهانست ساختش / زانها رکونه کونه و شمار بی شمار
باغ ز رنگ تا تو در او لی ز رنگ خلد / رویی از سر سنگ خوبین مار در زرنگ دار
خون کرد و از زرنگ مصفی خون چو خ / در دل نواغ باغ ز رنگ دو گشت تار
صد را خدا یکانه سال بی توام / جان بود در دمند و جگر خون و افکار
منت خدای را که بدیدم بکام دل / باز بصد رقد ز ظفر مند و کجستار
تا خاص و عام کاه بلند نه و کاه پست / تا تیغ و تاب کاه عزیزند و کاه خوار
از چهر نیک خواه تو بادا شکفته گل / در چشم بدسگال تو بادا خلیده خار
تا چار ربع و شانزده هست و شش شد / تا هفت نصف و چهار ده هست دو چهار چار
هر کو که هفت دانست کند با تو در جهان / با یک نه سپهر سر و حشم بود دو چار

بستان سر خرافت بلا بار بخز نه / ماهر تو آن بر که رود مدیسو بر
گفتا بلا شد ار که این کنه حیلی است / کش نیست دل از ذل معاصی بخذ بر
پیدا است رخشش که چه بند کفل کرد / افتد دلش از دو سه در بوک و مکر بر
او در هست نشینی که بر او هست نشانها / همچون اختر کز دیران بسپر بر
فرسوده نگر دو سپر از بیم سنانش / چون بر بیان بر بیان رستم زر بر
این بس که ز دستنه بر او ز غم چکر سوز / زانکو ذکر ذو رستم سکزی بر بسر بر
گفتم مها این هفت توان لبست / بر شیخکی آزرده بدین چاه و خطر بر
زین گفت بخشم آمد و برجست بغشوه / نرنگ بسوی او دهت فرد رخش بو بر بر
پیمود مع القصه بنو بسلاط و غمزه / جامی دو سه لبریز بدان شعبده کر بر
آهسته گرفت از کف ای شیخ و بر پیمود / وان واقعه افزود رهی را بعیر بر
خوش خوش رخش نشاط آمد و بیست جرعه فرو برد / چون غنچه رقاص بزیر و بزبر بر
تا مست شد از باده و در ساده دراو بخت / آنقدر زدش بوسه که ناید بشمر بر
از بوسه بسیل آمد و بیش چه یکی مار / از باچه شنوار سر آورده بدر بر
بر جست چاری زمیان زانکه کر او را / صد غلغله نابرت شکستن به بتر بر
کف بر دهن آورد چه مصروع فتاده / بالوش بدان کنده سر از عجب و بطر بر
چون جزه نگر کافر یک چشم کم خشم / او جزه و من جزه بدانجزه نگر بر
کان شیخ بخشم آمد و گفت ای زدوست / در خشم چه ای بقضا و بقدر بر
ابلیس قلیس تو بی گفتش کر بزد / چون دزد عسس دیده بهر راه گذر بر
بر تخل اگر صورت زشت تو نگارند / نیکیست که چون بید نیابد بر تر بر
صد مرتبه کردد بتر از زهر بلا بل / کز انکه گفت ملکی تو بر آب خضر بر
صد ان منم از چشم منافق ده از آن رو / کو هم چه تو عاقله نماده است بسر بر

کفتم که چار پای اکرم هیئت بکر بیت | پانی دوره سپار مرا داده کرد کار
آن خادمک دوباره بخندید نیم لب | کفت آفرین برای تو و این عقل مستعار
یک قرن بیشتر ادب آموختی مگر | روزی چنین رسد که مرا و ترا بکار
امروز جای آنکه بسر راه بسپری | خواهی بپای رفت سوی صاحب اختیار
صدرا جل پناه ملک ناظم دول | غوث زمین غیاث زمان میر نامدار
فرمان روای ملک سلیمان حیثیت | بر سپاه و مؤتمر خاص شهریار
صدری که گر نظیرش تا بد بملک زنگ | رومی صفت سپید شوند اهل زنگبار
ای کز نهیب کوس تو در کوس خصم تو | بانگی دگر نیاید جز بانگ الفرار
خصم تو کرد نایب تیغ تو شد چهیت | پشتش خمیده آنکه خوبش تیرش ترار
عزم تو هم چه کشتی جوع است بی سکون | جود تو هم چه کرد وجود است بی کنار
در کوه همت تو کند سنگ را عقیق | در بحر هیبت تو کند آب را بخار
ما ما که آفرینش کیتی تمام کشت | روزی که آفریده تو را آفریده کار
چون وصف خنجر تو نویسم بشت من | انکشت من بنیزه زد چون دست عرعره وار
چون ذکر مجلس تو نمایم زبان من | آواز ارغنون کند و بانگ چنگ قار
روزی خیال جود تو در خاطر کذشت | تا روز حشر خیزد از او در شت هوار
وقتی که خلق تو بر خاطرم وزید | تا رستخیز خیزد از آن ناظر ستار
کوئی زبان خصم تو در روزگار تو | حرفی دگر نداند جز حرف زینهار
هستی کران ندارد در حیرتم که چون | حوصلت بکرد عالم هستی کشد حصار
تا دم میدهد سامان ملک تو کفت | کیتی مگر بملک تو جبهه است اکحصار
تا چشم بر دو دار آثار جهد تو است | هستی مگر بجود تو کرده است اقتصار
صد بار از آنچه همت فزون تر بری و جهد | کر صورت جلال تو مکنت آشکار

بی نازنین کرشمه و بی جنگ و بی جدل | مشکل از نه زاد هند بیوسه بیشمار
من هم بر آن هر کیشان نذر کرده ام | چندین هزار بوسه شیرین آب دار
ماهم دو میرود که زدو سوس امید امید | باز است صبح و شام مرا چشم انتظار
تا دوش وقت آنکه لبالب شد استخوان | چون بحر طبع من ز کهرهای شاهوار
کز ره نفس سخته آید یکی زدر | چون دزد چابکی که کند از عسس فرار
چشم ز جای بانگ مرا و برزدم بچشم | کای دزد رنج کرا بشکر خنده کوشدار
نزدیک رفته خود دکه دم بدو نظر | نو جزه کشت چشم چه از مهر نوزبار
رویش دلفریب خود از پای تا بسر | سرو قدش تو کفتی او آورده لاله بار
زلفش تمام حلقه و جعد شبم فریب | جسمش هم کرشمه و چشمش هم خمار
بر سرو ماه مشتری و بر ماه ضیمران | بر رخ ستاره بسته و بر پشت کوهسار
در تار زلف کالش چشم کار کرد | هی چین و حلقه بود قطار از پی قطار
القصه نارسیده و نشسته بر زمین | خنده یه کفت مژده کرشته بخت بیمار
بنشین و بوسه بستان بر خیز و می بده | کیتی بکام ماست بر خیز و می بیار
چشم ز جای چابک و آورد مشتری پیش | زان می که مانده بود ز جمشید یادگار
زان باده کز شعاعش دیدت پدید شد | غوغای جنگ افغان در ملک قیصر
زان باده کز لوامع آن تا برد ز حشر | اسرار آفرینش یکسر شدند آشکار
جایی دو چون کشند بخندید نیم لب | کاندر زراه موکب صدر بزرگوار
کفتا کنون چه خواهی کفتم کنار و بوسه | حالی دو دیده پیش این بوسه و این کنار
بالله دریغ نیست مرا بوسه ار لبی | کزوی مدیح خواجه شنیدم هزار بار
بیخود بلم بخنبید از نوق بوسه اش | زانسان که بر برگ تازه کل از باد نوبهار
تا نخستین بوسه که لب بر لبان نهم | کاندر صدای همهمه و بانگ کیر و دار

کفتم که چار پای اکرم هیئت بکر بیت | پانی دوره سپار مرا داده کرد کار
آن خادمک دوباره بخندید نیم لب | کفت آفرین برای تو و این عقل مستعار
یک قرن بیشتر ادب آموختی مگر | روزی چنین رسد که مرا و ترا بکار
امروز جای آنکه بسر راه بسپری | خواهی بپای رفت سوی صاحب اختیار
صدرا جل پناه ملک ناظم دول | غوث زمین غیاث زمان میر نامدار
فرمان روای ملک سلیمان حیثیت | بر سپاه و مؤتمر خاص شهریار
صدری که گر نظیرش تا بد بملک زنگ | رومی صفت سپید شوند اهل زنگبار
ای کز نهیب کوس تو در کوس خصم تو | بانگی دگر نیاید جز بانگ الفرار
خصم تو کرد نایب تیغ تو شد چهیت | پشتش خمیده آنکه خوبش تیرش ترار
عزم تو هم چه کشتی جوع است بی سکون | جود تو هم چه کرد وجود است بی کنار
در کوه همت تو کند سنگ را عقیق | در بحر هیبت تو کند آب را بخار
ما ما که آفرینش کیتی تمام کشت | روزی که آفریده تو را آفریده کار
چون وصف خنجر تو نویسم بشت من | انکشت من بنیزه زد چون دست عرعره وار
چون ذکر مجلس تو نمایم زبان من | آواز ارغنون کند و بانگ چنگ قار
روزی خیال جود تو در خاطر کذشت | تا روز حشر خیزد از او در شت هوار
وقتی که خلق تو بر خاطرم وزید | تا رستخیز خیزد از آن ناظر ستار
کوئی زبان خصم تو در روزگار تو | حرفی دگر نداند جز حرف زینهار
هستی کران ندارد در حیرتم که چون | حوصلت بکرد عالم هستی کشد حصار
تا دم میدهد سامان ملک تو کفت | کیتی مگر بملک تو جبهه است اکحصار
تا چشم بر دو دار آثار جهد تو است | هستی مگر بجود تو کرده است اقتصار
صد بار از آنچه همت فزون تر بری و جهد | کر صورت جلال تو مکنت آشکار

اختیار از جرم خود در همه خواهی وصیل / حال بر ملک جم بنگر که چشم اعتبار
تا نشد مجهول مجهول رش روان از مهر شه / شاه دریا دل نگردش نام صاحب اختیار
آب نشنس بیر آیا این تش آن آفرید / تا بیان آب و آتش هم فایده کرد دار
یا نه چون آن آب از دیر آمدن دلگیر بود / خوست دلگرش کند زالطاف شاه اختیار
راست گویم مهر خرم شهنشاه است و بس / کاتش سوزنده از آب روان مارد حصار
سرخ رو گشت آب شش بیر آب از آتش ملک / زانکه از دیدار او شرمنده بود و خاکسار
باز از مهر خاکپای شه شرر مانده است / زان درخشش سرخ است آتش همچو روی شرمسار
یا نه چون در آمده است از سلوت قهر ملک / بیرش آتش همی بارند خلق از هر کنار
فی فی ار در آمده است از لطف شیر شرزه است / گرسنگه عام خسرو خواست آموزد وقار
شاه اگر در دل غباری دارد از دیر آمدن آتش / روزی این آتش زلوح دل فرو شوید غبار
آتش اندر آب میبارند امشب یا بطبع / آتش سوزنده هم چون تیغ شد آبدار
یا خیال تیغ شه اندر دل آتش گذشت / پای تا سر آب شد از شرم تیغ شهریار
یا چه مهر و کین شه خلاق آب و آتشند / مهر و کین شه بهر کشت است امشب سازگار
راست گوئی زآتشین کلها درون موج آب / هست چون عکس می گلگون بسیمین جویبار
یا نشان آتش مرسیت اندر آب خضر / یا نه تاج ارغوان جست از آب جویبار
یا میان حقه الماس یاقوت مذاب / یا درون توتیا سیماب زرخوش عیار
آب اینک شعله انگیز است و آتش شعله ریز / عدل شه را بین که آتش را دهد تاب آب آب
دود و آتش بیجه اند آب گوئی در تنفت / لشکر دیو و پری دارند با هم کارزار
وادی طور است گوئی باغ تخت از آتش / آتش موسی شده است از هر درختی شعله کار
مارهای آتشین بنگر شتابان در هوا / با وجود آنکه از آتش گریزان است مار
در میان تخت از آتش آتش افتد لخت لخت / سبزه هایش را چه برگ لاله می دانی دوار

گر نفس آب و خاکست این دو ریحان و گل / از چه بر مایه یکی هر زآب و خاک نوره زار
کیست آن صورت که ما هر کو بی تقلید غیر / این هر صورت بر وی علت و آلت بکار
چون نه سر کاین تماشا از کجا آمد پدید / چون کنونی کاین مقادیر از کی شد آشکار
چیزی از مهر کرشه زین آن بگلشن زاده رو / کاندر آن خرم کرشه زیف ن دلبستان و غدار
از چه بی زنگار بر سرخ است از یا چین بوستان / از چه بی شنگرف سرخ است از شقایق کوهسار
باد بی عنبر چرا شد این همه عنبر فشان / ابر بی گوهر چرا شد این همه گوهر نثار
بر کف این تسبیح یاقوت از چه گردد اغوان / بر سر این تاج زمرد از کرد دارد گوشه زار
برق از شوق که می خندد بین سان قاقاه / ابر از هجر که میگرید بین سان زار زار
چون عروسان بلبل از ذوق گرد دارد ذهن / چون عروسان گلبن از بهر چه بنده گوشوار
ابر فواحی ندانه از کی آرد کهر / باد رقاصی ندانه از چه رقصد در بهار
تا که گوید باد را بی مقصدی چندین بیوی / تا که گوید ابر را بی موجبی چندین بیار
چهره ای از چه شد بی غازه شیان شاخ / زلف سنبل از چه شد بی شانه چون تابیده دار
رستم چون خواجه بایه عارفی بزدان پرست / تا نشاسد قدر صنع و قدرت پروردگار
بد رایان صدر ایران صاحبی آقا بزرگ است / هم مربیه خاص یزدان هم مراد شهریار
قصه کوته دو شش چون خورشید رخشان رفعت / ماه مهر از درد آمد با رخ خورشید وار
در دو لعل بیتوش چه در صبا سرور / در دو چشم باده نوشش هم چو در بیش خمار
چهره او یک از خلد حور و آو یکو شش نور / خط او یک کلمه مور و زلف او یک سلسله مار
جادوی در زلف مفتوش کره اندر کره / ساحری در چشم مکحولش قطار اندر قطار
ارغوان عارضش را حسن و طلعت رنگ و بوی / پرنیان پیکرش را لطف و خوبی بود و تار
از دو چشم کاهوش یکی دو بیماران دل دردمند / از دو زلف ساحرش یکی خان جان بیقرار
تو دو زلف سیه بر ارغوان رخسار او / برجی از شکست کفتی از بر سیمین حصار

چشمها پر چشم ساقی کاهها پر جام می / گوشها پر لی مطرب رویها پر روی یار
نشکل هر کس چون بلورین ساغر پر زرد می / یا فروزان بوذر الرتیم پر زر عیار
گرد پای سرو بن از وجد پر قصد تذرو / کرده نخ سرخ گل از شوق مهوانند هزار
مرزه از ابر آزادی پر از تو و عدن / مغز ها از باد فروردین پر از مشک و تتار
گفتم ای خادم تو میدانی زبان در کام من / همت در بر تنده کی نایب ذوالفقار
بر بده کام مرو در گیتی نم خلاق نظم / وانمو مستی مرا در عین مستی چند بار
مست چون کردم معانی در دلم حاضر شوند / وز دلم غایب شوند انکه که کردم هوشیار
خادمک در خشم رفت و زیر لب آهسته گفت / باش کاهنب میخورد فردا زند پیر خمار
رفت عذا بر سر خم خانه و سر جوش خم / زان شراب آورد کم فکستن زهی عقد
زان می کزوی اگر یک جرعه باشی در هنر / از کسی کمتر نباشد استان رستگار
الغرض جام دو چون خوردم قلم برداشتم / گفتم اندر یک دو ساعت این قصیده آبدار

اصل قصیده در منقبت حسینخان صاحب جنتها را جواب مائی در نقیب بهار

باده جان بخش است و گلشن خاصه از رنگ بهار / خاصه هنگام صبوحی خاصه هنگام بهار
خاصه در محفل گلستان خاصه در اطراف جوی / خاصه زیر سایه گل خاصه در پای چنار
خاصه با یار مساعد خاصه اندر روز عید / خاصه با ام و فراقت خاصه با این و یار
خاصه با الحان صارو صلصل و دراج و کبک / خاصه با آواز چنگ و بربط و طنبور و تار
خاصه تنها است که خوش بر نهد عیش ملک نیم / کاهی فرقت بر بین و کاهی فرقت بر یسار
خاصه تنها است که از مستی نگار نازنین / همچو یکجا دار گل غلطد میان سبزه زار
خاصه آن ساعت که چون ساقی خوش گردد می / از ره آید باده و مینا باده ترکی میگسار
خاصه اندر ملک ایران خاصه اندر عهد شاه / خاصه در شیراز در دوران صاحب اختیار
بنده شاه عجم فرمان روای ملک جم / ناصر خیل امم کم کرم کوه وقار

در تحیت خطه شاه که بحجره علیخان پسر حسینخان صاحب اختیار داده بود

در عجم زیبم در جهان را کرد او صاف او / کردم جهد یکسر باز بایی حق گذار
یا یکی گفتم شما را هم مگر از جود او / بهر باشد پاسخ گفت آری بسیار
گر نبودی جود او ما را نبودی رنگ و بو / ور نبودی فضل او ما را نبودی برگ و بار
سرور اخوانند صاحب اختیارت لیک من / نیک بینش چیزی بینم نداند اختیار
در رضای ایزد و اخلاص شاه و حکم شرع / در ولای خواجه و انفاق مال و نظم کار
دست پیر گشت بنده آسه و گوئی خادمت / در سخن هر دم بدو بیفنا نماید آشکار
چند ابر ملک سعادت کاز بس سحر بی / کو هر رخشان ز رشک سوده هر دار و نثار
شکر مصری بهمین آرد که از دریای همه / کو هر عمان بهوم آرد کهی از نیکبار
گرچه فی شکر و هم این فی که بخشد از نمک / از کف راد تو دارد بحر عمان در جوار
نیز اگر غرق اند بس عجب نبود که هست / دست تو دریا و عبر خیزد از دریا کنار
رسم خواهد کرد آب حیات آرد بدست / کاینچنین پرسته در ظلمات پویه خضر وار
خلق میگفتند اسکندر چه در ظلمات رفت / بس کهر آورد می گفتم ندارم استوار
لیک یا پور شه مرا روزی که دیدم ملک تو / رفت در ظلمات باز آورد در دست بهوار
سرور اصدر احد داند هر دانی که تو / نکته رود در خاطرات جز نام شاه نامدار
بر دعای پادشه زان رو کنم ختم سخن / تا تو ایدون بر مراد خویش گردی کامکار
تا بود خورشید شاه اختران در آسمان / شاه شاهان باد شاهنشاه و اندر روزگار
نکته گفتن چون نود انجم تا قیامت بیقصور / دولتش جمشید در کردون تاجبخش پایدار
راحت امروزه بنش پیروز افزون تر زدی / عشرت امسال بنش هر سال افزون تر بار

در تهنیت خطبه شاه که بحجره علیخان پسر حسینخان صاحب اختیار داده بود

باز میمون این همین تشریف شاه نامدار / بر علیخان آن همین فرزند صاحب اختیار
نیمه بود خورشید و او ماه است و این تشریف نور / وایم از خورشید گرد ماه نور مستعار

گرچه دوری از نهر نزدیک جان نشاز زیست / گر بنزدیکان شاه از دور جان سازی نثار

هم گواز خواجه دورم مهر او نزدیک توست / آری او مهر است مهر از دور گردد نور بار

بنده یکی کن تا خداوندی کنی گر بنده یکی / مرعلی را داد تشریف ولایت کردگار

جهد کن تا چون پدر در کودکی کردی بزرگ / سعی کن تا همچو او در کودکی یابی وقار

خدمت شاه جوان کن تا شود بخت جوان / پند پیر انسان کن که عجز خیزد قدر دار

آهن از آسیب پتک و کوره گردد تیغ تیز / زر سرخ از انفاق نار و بوته گردد خوشعیار

سرفرازی را ز سر پا بگذر طلب نیز اگر شمع / تا بازو سر نکرد و سرفرازی نیست کار

تا جهان قیمت شناخت جهانبانا تو باد / زیر ظل رحمتش یا دی چه چرخ دوزکار

طبع فا آلاف بان این سخنها آفرید / چون خلایق را بامری قدرت پروردگار

در تهنیت فتحی که سلکها ما صفی الله بر هامه عجیب سر افرازی خنجر خانه زمن شاه

بود جای بیگمان جان این قبای شهریار / کاندرینک زیور اندام صاحب اختیار

جسم یکسر باز اندر بیگمان جا چون کنند / جو که خواهد بیگمان جان از خدا بهر نثار

گر زبان گویند جای پاک اندر تن است / در کسی پرسد ز من گویم ندارم استوار

زنگ من تن بینم اندر بیگمان جان جای گیر / راستر قول حکیمان را ندارم اعتبار

چشم یکتن روشنی جست از تو بی پیر منم / چشم خلقی گشت روشن زین قبای شهریار

این قبا کو لی سپهر چارمین بوده است / بوده در وی آفتاب عالم آرا را قرار

یا بهشت جاودان بوده است زیرالماند او / بوده طوبای کاهش فضل و رحمت کردگار

یا نهم چون عرش اعظم جایگاه بیمثل / یا نهم چون قلب عارف منظر پروردگار

پایتاسر تو نیش راهی ماند ملک / دین قبا بوده است ملک آفرینش را حصار

ایکه گفتی بر تن مستی مگو کو لباس / کاش دیبای این قبا بر جسم شاه کامکار

این قبا را آسمان ابره است و کیسر استر / شهپر جبرئیل بود بر تو خورشید تار

شخص او بخت جوانی که بالو گشته اند / لطف شاه و مهر خواجه چون فرو اقبال یار

گوشه بخت و بس اجسم جان نشانی جو گشت / کز نشان کو مهر آگین کاه تیغ شاه وار

کاه بخت خواجه اعظم مراد اخاتمی / کش ترا نام خوند از مهر سلیمان یادگار

تا مکنی فضل یزدان را نیارد کس شمرد / باد هم چون فضل یزدان عمر عمر و بیشمار

در ستایش و ثنای تمثال حضرت ظل الهی دام مجده و جلاله

ای همایون صورت معنی شاه کامکار / بیگمان جانی که جان بیگمان بادت نثار

صورت روح الامینی یا که تمثال وجود / روضه خلد برین یا که نقش نوبهار

نوبهاری زان فروغت افتد اندر بهر بز / آفتابی زان متاعت تا بداند ربود بار

ماه می گفتم ترا اگر ماه بود تاج ور / مهری خوندم ترا اگر مهر بود تاجدار

چرخ بودی چرخ اگر بر خاک مکنی مقیم / عرش بودی عرش اگر بر فرش مجلس قرار

هر کی نقشی است از هستی نماید فر و تو / هستی آن نقشی که هستی از تو دارد اقتدار

نقش آن شاهی که از جان خاز زاد مرتبی است / نقش منقش هم معنی خانه زاد و الفقار

عارف معنی پرست ار صورتی بیند چه تو / هر در آن ساعت کند صورت پرستی اختیار

خواجه اعظم پس از یزدان پرستنده مر تورا / وندرین رزلیت کش صورت پرستی شد شعار

خواجه را چیست معنی بهر صورت کرده است / زنگ ما صورت همی بینیم و او صورت نگار

ای مهین تمثال هستی آگهین تصویر عقل / تا چه نقشی کز تو جوید عقل و حسی اعتبار

نیک میابی مگر مهتاب و آدر دهل / نور میابی مگر خورشید و آدر دکنار

نقش عقل و روح معنی را همی گوید حکیم / کس عیان بیند بچشم و هم نداریم استوار

زانکه تا نقش همایون تو را بینم بچشم / نقش عقل و روح و معنی شد تصور هر چهار

عارف از نقشت عیان بیند سراپا وجود / در تصور هستی غیبش خانه هستظار

پرده ات را دل کوی قضا تاج بود / کز خیالش یافت بود و از جاش یافت تار

اکسیر عقل جوهر جان کیمیای عقل / رکن وجود رایت جود رایت همز
مسقات حلم عشر و اشر مقام خیف / مزاب علم کعبه دین قبله بشر
غیث همم غیاث امم غوث داد و دین / یمن مهان یمین جهان فخر روم و بر
تاج خود تتاج ابد زاده از ازل / باب مترکاب ظفر خصم سپه وزر
دیوان فضل نظم لقاشاه ملک ملک / عنوان بذل نامه کان وامب کهر
معمار کاخ ملت و معیار داد و دین / مفتاح شاخ ذلت و مشور فال و فر
جلاب جاه عشرت قلاب جان حور / طلاع کوه و شوکت قلاع شور شر
قدرت آفرینش و دریا چه و جود / کنجور حکمرانی و گنجینه ظفر
آقا سری که رفعت جاه قدیم او / جانی بود که زینت زامکان در اثر
آجال نارسیده عیان دیده از قضا / آمال ناوشته فرو خوانده در قدر
ای خلقت از طراوت خلاق نوبهار / ای لطفت از حلاوت رزاق نی شکر
نقش جهان خوش بر کنده زر رقم / بر لوح کن فکان قلم صنع داد کر
نیکای جو کشت تفاریق صنع او / آن لحظه کافریده ترا و امب الصور
پیوسته چون کمان دهش چرخ کوشمال / هر کو چونی نه بند در خدمت کمر
از کام روز مهر تو مشکین جهد نفس / از خاک کاه جود تو زرین دهد شجر
روزی که یاد مهر تو بر خاک بگذرد / آب روان جهد عوض آتش از شرر
وقتی که بار مهر تو بر کجرد بر وزد / آتش بجای آب ز کجر آمدی بدر
مرغی که بی رضای تو پرد ز آشیان / زکجر آهنین شودش بر بپای پر
ابکا کرمت ذکر عدو تو در میان / وابکا کرمت روی حسود تو جلوه کر
حسرت برد و دیده بلبین بچشم کور / مشغفت برد و کوش بنوش از کوش کر
تا نکرد جهان تورا هر شب استان / تا نشنود صفات تورا چرخ هر سحر

موسی نکرد تا کو شبانی شعیب را / در ریه کی زغیب رسیدش ماحضر
عیسی مزیه تا که دو صد ذلت از یهود / کی حیت ملتش بجهان گشت مشتهر
تا خاک روبه بر ساحه نه نشستند / زین خاکدان نشد بسوی عرش رهسپر
تا مرتضی بخیبر در بستی نزد / هستی زنام و آنش اینکو مفتخر
دیگر بلا حسینعلی تا نشد شهید / کی ملتی شفیع همه خلق سر بسر
در این مقامی اکنون مقول کم بیان / با حکمت بدیع تو باز است مختصر
ایخواجه که حزم تو نارسته از زمین / بارد که برگ و بار درختان کند ثمر
ای مهتری که نطفه اطفال در رحم / گویند سنگر جهد تو نا گشته جانور
هر جیت آفرینش و در جیت روزگار / آن برج را ستاره و اندر ج را کهر
این سال چهارم است که دور از جناب تو / هر صبح و شام بوده زبد حال مختصر
از طلعت چو چشم رمد دیده ز آفتاب / محروم و دشت چشم مرا چرخ بد سیر
دیو غم ملک سلیمان اسیر داشت / همه صفت اوان زده بر ملک سر
تاج خرد سر به فره کاه از خون دل / تا چرخ نیسته بود چو باز از توام نظر
چشم چه فارو هنگ بر اوتار عنکبوت / کرده در آن خیال تو چون مصطفی نظر
منت خدای را که چه بلبل بشاخ گل / اکنون سرود و صدر تو خوانم هر زبر
خاک ره تو سرمه و مازاغ گشت و باز / روشن شد از جمال توام چشم حق نگر
تا از شام خاک تیره آفتاب / کاهی بکار خشک جهد که بکار تر
از آن بکار خشک برآید همی نسیم / وزین بکار رطب بیارد همی مطر
جز کام خشک و دیده تر دشمن تورا / از خشک و تر نصیب مبادا بکرد سر

در مدح میرزا حسن بهادر نکار و حکایت و تلطیفه و تیوق او له

یار نیکوتر از آن است که من دیده بار / باش تا سال دگر خوب تر گردد یار

هر شب آید بر من دوست چه بگویم مگر
وز لب خود دهم قند و شکر گفتوار

شعر من دست بابریشم کیلان ماند
خوبیش سلف بیدوران در معمار

غالباً شعر من اینگونه از آن رایج شد
چه پسند آمد از حضرت مخدوم کبار

آن حسن اسم و حسن رسم که کوئی ازل
خلق کرد بت ز خلق خوش او با بهار

آن بکرد زبی تیغ حوادث شب و روز
کرد بر کرد جهان را کند از زخم حصار

ابر بنیان اگر از نعمت او جوید فیض
عوض گل همه یاقوت دهد از کهسار

گفت او کوئی آتش بود از بیم سپید
زان نگیرد نفسی در کف او سیم قرار

هیچ ماهیت جدیا گفتش هیچ نگشت
گرچه ماهی نشنیدم که بود کوه هر بار

در سه ماهیش یکی ماه بود نامش کلک
لیک ماهی که از او مشک رود در تبت بار

مار دیدی که گهر بارد هر صفحه سیم
یا شنیدی که کند مشک بکافور نثار

یا شنیدی که حرف اند بدل زهر شکر
یا خورد در عوض خاک ز سر مشک تتار

مار دیدی چون گل فرو ریزد شهد
مار دیدی چون گل رطب آرد بار

فی زمان است یکی طوطی شکر شکل است
زان دمادم بسوی همند برد طوطی بار

طوطی از سبزه سرشتش منقارش سرخ
او بود طوطی رنگین پر و مشکین منقار

عنبر آرد اگر از بحر گفتش نیست عجب
عنبر آرند همه مردم از دریا بار

ایکه کرایت حزم تو بر اعمی بدهند
در نهان خانهٔ تقدیر بر بینند اسرار

ملک الوش تهمیر تو گوید تحسین
ملک الموت نوشته تو جوید زنهار

کلک سحار تو چون شعر نویسد کوئی
صورت روح کند بر بر چو بیل نثار

گر تو کوئی بنوشتم همه شعر معجز
بر بر معجزت من کم اول اقرار

عوض کوزه همه جام هم آرد بیرون
گر مثل کوزه از فخر تو سازد فخار

صاحبا خواستم از شعر و بتولی دفتار
پیش از آنی که بشیراز زدی بنده بار

او قلم قط زد و فرد بنوشت اندر دم
نامه چون بر طاوس بر از نقش و نگار

برد و زیر سرش وزد مهر ز مهر آمد و داد
زود و کم فرمود بوسیده مش از جان صد بار

لیک باز من زغنا باز کر هیئت بدل
بار ای از بار تو کو سبک گردد بار

عشر آن را تبه رسال کند دیوان کم
هست از آن کم شده نم در دل بحکی بسیار

دارم امید که بخشد بتو آن عشر امیر
تو بحر بخشی و من نیز بطفلان صغار

خواهش دیگرم آنست که ان امضا را
بر از خانهٔ خود زیب دهد چون فرخار

بخط خویش نماید بکلانتر قوم
که تو مرسوم فلان را بده و عذر مبار

بد و قسط اول آن را نظر از پیش شان
بستان و جه و بکن سعی و محصل بکار

هم بدینسان بدهش نقد بهر سال ولی
ناگزه از دل و جان مدح شهنشاه بکار

هم مرا بود بهر سال زشته انعامی
خواه سال رسیده است و نه بیار و نه بار

میر فرمود تو ذیلی خود بنویسد
نامه چند بدر بار شه شیر شکار

تا کرم عاطفت خواجهٔ اعظم گردد
مرم الیس بهینش سب سیر بار

گر بر سوم من انعام من افزوده شود
تم از رنج شود لیس و جان از تیمار

یا مرخص کنندم بر که در خدمت تو
بر این آنچ مکرم کار شود همچو نگار

این سه کار از شود از لطف عمیم تو درست
بسو جان تو کز جرع بر بین دارم عار

هیچ دانی چکنم مختصری شرح دهم
تا ز طول سخنت می نشود طبع فگار

بجزم خانهکی همچو یکی باغ بهشت
صورت ساده رخان نقش کنم بر دیوار

شاهدی عقلیان جوهم کز زیبایی و خوشت
ذکر هر لفظ کنت ید زیبا بند ازار

کلرخ و سرو قد و لالب و نسرین بر
دلکش و مهوش و مشکین خط و شیرین رخسار

لب میگونش چه بر مه نقطهٔ از شنجرف
کرد آن نقطه خلش دایره از زنگار

هم اسباب طرب کرد کنم در خانه
از غزو بربط و رود و دفی و عود و دف و تار

بر بر همی از من کرامت مزیکه ماند / قندیت لب لعل تو گفتیم مکرر
گر قند مکرر نبود از چه بگفتار / پیوسته به بد آرد شیره یلمی شکر
خواهم شبکی با تو بگفتی بنشینم / جائی که در آنجا نبود جز من و ساغر
برگف قدح باده که عام زفو غرش / برخوانده ز الفاظ معانی همه یکسر
زیر تو جامش بتوان دید در ارحام / هر چه که زاید پس ازین تا صف محشر
زان می که ز عکسش همی از فلکت رسد / لؤلؤ در توان دید همی قطره در ساغر
زین باده گلرنگ که از جام بلورین / تا به چه ز دندان سمن لاله احمر
آنقدر نیوشم که مرا می عوض خوبی / بیرون جهد از هر چه صراحت به پیکر
زان پس که ز مستی بدرد باده گلگون / هر پرده شرم که بود حایل آن در
همی بوسیت و هر زمان از بوسه تو عطسه / هر بوسیت و همی خورم از نوش تو شکر
بر دل زنم از مژه گرد رخ تو پیکان / در چشم کم از زخم زیبایی تو نشتر
چیستم ز رخت لبستان لبش لعل سوری / نوشم مرا جز لبت خنده خلر
از چشم و دهانت هم شکر و یاد لبم / وز طره دو زلفت گزدم افعی و اژدر
تا اژدر و افعی توام رام بگردند / از شعر فسون خوانم هر دم چه فسونگر
این طره مشکین تو با مشک پسر عم / ایمانک تو با مردک دیده برادر
بی رابطه آن یک را بود است عرض حال / بی واسطه آن یک را بعزت پدر مادر
رخسار تو در طلعت حوریست بهشتی / کو حور بهشتی بود از نقش معجر
هر رنگ که دیدستی در روی تو مدغم / هر سحر که در عالم در چشم تو مضمر
زان رنگ سرشک نره عاشق رنگین / زان سحر جهانی را فتنه شده همسر
نود است کز آن اشک شود عاشق رسوا / رود است کز این فتنه بر آشوبه کشور
ای ترک یکی منه دو چشمان بگو از خنجر / از زرد سه آسیبت از زیر مظفر

بر بن بده بنوش بنشین بگو بگو شر / چندت زبان خموش چندت روان نگار
پیش آر چنگ نی بردار جام می / بفشان ز چهره خوی بنشان ز دل غبار
زیور چه می نهی زیور تو راست تنگ / زینت چه میکنی زینت تو راست عار
زیور تو را بس است آنوی چون عبیر / زینت تو را بس است آنروی چون نگار
بر کرچنگ و جام در ده صلای عام / خوشتر از آن کدام بهتر از این چکار
پائی ز رو و وجه بر آستان بکوب / دستی برآ ز رقص از آستین برآر
بنشین بدامنم تا از لب و رخت / بر سلک کم دهان بر گل کم کنار
می ده مرا چنانک بر دم ز بیخودی / آویزمت بجهد در زلف مشکبار
هم گوییت سخن هم گرمت بر بر / هم بوسیت دهان هم بوسمت عذار
ای در مذاق من دشنام تلخ تو / چون پند سود من پیوسته سازگار
گویند از جهان هر تن که بست رخت / در بند مور و مار ماند همی دو چار
من در حیات خویش از خط و لطف تو / افتاده ام اسیر در بند مور و مار
این ترک کاشغر الشمع عاقفر / ای سرو کاشمر ای ماه قندهار
چند از پی همه بوئم در بدر / چند از پی خطر نالیم زار زار
خاموش آورد گفتار بی عشر / بی هوشی آورد سودای هوشیار
دانش بپای طبع بندیست آهنین / فکرت براه نفس دلیلیست استوار
آن بند در شکن این دام در گسل / زان دام شو برون زین بند کن فرار
فی فی ز عقل و هوش ما را گزیر نیست / کاین هر دو لازم است در مدح شهریار
دیباچه همی فهرست قصه همی / عنوان آگهی دیوان افتخار
دریای معدلت دنیای مکرمت / کیهان منزلت گردون اقتدار
سلطان بر و بحر دارای حکم و تر / نقاد خیر و شر قلاب نور و نار

شاها خدای منم دانه که روز و شب / شکرانه کویمت هر دم هزار بار
روزی که نکذرد نام تو بر لبم / نفرین کنم بخویش از فرط انزجار
برهان قاطع است بر پاکی سخن / تا شوهرم شده است چون آبیست بر دار
بارب طلب کنی کاجر آن بنده را / افزاید از کرم و آرای نام دار
با قدات رقی کر از تو سر زند / کامم روا شد از الطاف کردکار
وانکه نتوده مرا از لطف عام تو / امروز بر روزی امسال به ز پار
تا غنچه بشکفد در گلشن بوستان / تا لاله بر دمد از طرف جویبار
باد ضمیر تو چون غنچه شاد و مان / باد اعدای تو چون لاله داغدار

در منقبت و ستایش مرحوم میرزا بهی خان مرزا میرزا ولی کوید

شد کار سام از باده تهی کیسه ام از زر / زان رو نکند یاد من آن یار ستمکر
پارینه مرا برک و نوا بود فراوان / وز باب فراقت بهمه حال مسیر
شهد و شکر و شیره و مشتاه ذوات / رود و دف و طنبور و نی و بربط صفر
هم بود کباب بره هم نقل مهیا / هم بود طعام سره هم آش زعفر
هم ساده سیمین بدو هم باده نکیز / هم جوز منقا بدو هم لوز مقشر
هیچ از برفتم یار نرفتی بکر جایی / زان سان که زن صاحب از تقاه شوهر
کر طره مشکینت سرم رانده بایز / کر سینه سیمینت برم رانده بستر
بر ساق سپیدش چه فرو بردم انکشت / زانو بکشا دلی که بیرم دست فراتر
بر سینه سیمینت چه بر نزدیم انکشت / بازو بکشا دلی که مرا کرد ز بر بر
کر رنگ رخ شکین منم از روی تعلق / بوسیده که کنج بنکر مشک معطر
کر چهره بر چین منم از فرط تعلق / بوسیده که هر هر بنکر ماه منور
که آبکه کون صورت منم دید و کفتی / خورشید که دیده است بدینکو نه برابر

در نعت رسول الله صلی الله علیه و آله

الیسم چه جان سخت عزیزی تو بهر جا / بزد کف نفس الامرا میر مظفر
سالار بنی آدم و بنی رسم تعیش / آمد که کین با ملک الموت برادر
تسخیر جهان را کرمش مهر سلیمان / با جوع زمان را شغطش سد سکندر
جوئیست ز بحر نعش آیه عمان / کوئیست ز جیب شرفش چرخ مدور
ای برک دو عالم بکف جود تو مدغم / ای مرک دو کیتی بدم تیغ تو منعم
از دوزخ و محشر خبری بود عیان کرد / تبعت صفت دوزخ و زرق صفت محشر
از جنت کوثر بسخنی بود یقین شد / از مجلس توجنت و از جام تو کوثر
شیران دغارا خم فتراک تو زندان / شرمان دغارا دم شمشیر تو نشتر
با حزم تو کوه هیبت کران کاه مخفف / با عزم تو کاهیست سبک کوه موقر
تدبیر تو هست ارخردی هست مجسم / تشمیر تو هست از ظفری هست مصور
تقشیه شود چون شرر از تیغ تو دریا / کفیده شود چون زره از تیغ تو مغفر
در بزم ثبات بکه رزم سنانت / آن رزق مقرر بود این برک مقدر
بدخواه تو باید ز حماست بوغا تاج / بدکیش تو کرد ز سماحت که کین پر
ای دشمن بی باک بر تیغ تو آهنم / ای هستی افلاک بعرض ذات تو جوهر
دیر است تو دانی که مرا در دل و جانست / آهنک زمین بوس تو هست و فلک فر
چه انکه اجازت ز تو جستم هد از مهر / کفتی که بان تمات دلیل آیم در بر
خود واسطه کار تو کردم بر خسرو / خود رابطه مدح تو باشم بر داور
از لطف تو آمودم و با خویش سرودم / اسحق خدارا که امیرم شده باور
بالله که اکر قرض مرا افکنت از پای / از حکم امیر الامرا می نکنم سر
در این دو سه مرفی المثل از جوع یمیرم / با مهر امیرم بود دل بغم اندر
شد هیچ مه ابدون که بشیر از جا ماند م / با خاطر آشفته و با عیش مخفر

سیم تو دم وام باعیان ولایت / با سود ده و شانزده چون مرد تجار
تنگ نیست که سیم از پی سود ابود سود / تا مایهٔ اسال فزون تر شود از پار
وز رسم تجارت بنود سیم بکاره / در مدت اندک برود مایهٔ بسیار
ور نیز بر تنها نکنی رای بتجارت / منت با تو نشد اگر ایدوست بناچار
من بر زر سیم تو از چهره نهم زر / وآئین شراکت بکنیم ایم چه بجار
زر منت و سیم تو هر آنسود که بخشد / تقسیم غنائم بآئین و بهنجار
دو بهره مرا باشد و یکبهره تو از تنگ / بر سیم بچه به زبر قیمت دینار
فی فی که منز این حرف بانصاف نگفتم / دینار مرا سیمت بر سیم تو مقدار
دینار مرا کس ز منم ام وز نخرد / وانسیم تو را جمله بجانند خریدار
امروز بتا شرح دهم قصهٔ دوشینه / کان قصه تو را غصه دهد زدل زار
دوشینه شدم جانب انجا که روانست / جائی که لب چرخ برین را نبود بار
خود را بدو صد حیله در آن خانه نگنجم / پنهان بکمینی شده چون رو بمکار
برخی نشد از شب که بجا رخ صراحی / برجست و هم لعل روان ریخت زمنقار
چون ماه فروزنده ز بر حجره برآمد / حوری بچه سرو بقد کبک بر رفتار
یک چوق پری از پی دیوانگی خلق / از چهره خود پرده فکندند بیکبار
غلمان بجهکانی هم چون سر قبا پوش / حوری نسبانی هم چون ماه کله دار
قد هم چون فکرت من آمده موزون / زلف هم چون طالع من گشته نگونسار
دوری دو سه چون باده ببردند و بخوردند / برخواست خروش دهل و جنگ و فرازار
تو از نگفتند بهم مالک و مملوک / شد ارکشیدند زباهنده و سالار
در رقص فتادند سر نیهای مدور / در چرخ زدن آمد چون گنبد دوار
دامن بکمر برزده هر یک بر پس پیش / چون زاهد و کودک در کوچهٔ خمار

من نیکه چه بهن زده بر تخت کیانی / دانان چه فرامز شده بر تیر دار
نزدیک اذان بسحر از حالی بجستم / گفتم بهلم نقش از این نادره کردار
از جیب قلم آن بدر آوردم و چابک / ماند دبیری که بود کاتب اسرار
بر صفحهٔ اسپین سر نشان بنوشتم / نام و لقب خویش که النار ولا العار
وانگه زبی توشه ره بوسه چند سی / برداشتم از شاق دسرین و لب و رخسار
دیدون بر یقینم که بر الواح سر نیز / باقی بود آن نقش چه بر آینه زنگار
چون نام مرا صبح بر بینند نوشته / گویند زهی شاه کوک شبرو عیار
مادیر بهادم هم را واع غلامی / کز محبت من شان بنود زین پس انکار
دیدون هم را در عوض جامهٔ چیره / طومار غزل میدهم و کاغذ اشعار
لیکن بسر دهان تو ای ترک که امروز / کردم بدل از هر کز رفته ستغفار
زیرا که دلی تازه کز یک نگه دو / آورد نیارد بزبان مدح جهان دار
دارای جوان بخت محمد شه غازی / سالار عجم وارث جم حسرو قاجار
شاهی که ز بس ناشناهیت مقتضر / محصور گمان می شد و فکرت بندار
تیغش بسر بیش همه بر رقت بپیشان / جودش بنهان ریزش ابرست در آذار
کوپال گران در کف رادش بچه ماند / ماند بیکی ترف محیط اندر کهسار
رمحش بچه ماند که بجا بیکی نخل / کز تنگ بلان برکشش از فرق کوان بار
زانند شده بچه که کمش دل دشمن / پیچیده بکوش است شب و روز چو طومار
بر بست عدو سوز چه یازد بوی خصم / ابر است که بار چه آید بصیف بار
جوشنده تر از سیل و مالت بیازو / کوشنده تر از شیر ژیانست بپیکار
کوبنده ملکت و بسازنده کشور / گیرنده زشت بمان و سپارنده بزوار
کاسر اهل انجا که کشد ساغر زرین / لایح اجل انجا که کشد خنجر خونخوار

الحاسر بنده چه او دارد روز کار / گر پست و گر بلند و گهی زیر و گه زبر
ای بس شگرف رهرو که بر پای باد / بگذشت باد پایم و کاش نگشت تر
ای بس سبک گرک کوه که در پای سان برق / بگذاشت ره نوردم از نقش سم اثر
در جان طی زیر و هر سر از پی هر سر / در دل مرا ز دیو خطر از پی خطر
غولان خیره چشم گرده از پی گروه / دیوان خیره خشم حشر از پی حشر
کوتاه گشت عمر من از آن ره دراز / وز آن ره درازم انده دراز تر
بارب چه داستان نزدم ملک بارسر / چون صیت عدل شاه جهانگیر مشتهر
در وجد از ورود منم احباب تن بتن / در رقص از قدوم منم اصحاب سر بسر
ناشسته روی و موی هنوز از غبار راه / کامد دوان دوان برم آن یار سیمبر
آشوب امنه فتنه چین آفت خطا / خورشید روم ماه ختن سرو کاشغر
چین چین فتاده گیسوش از فرق تا قدم / خم خم نهاده سنبلش از دوش تا کمر
قد یک بهشت طوبی لب یک بهار سنبل / خط یک بهار سنبل رخ یک فلک قمر
زلف مسلسلش زده بر مشک سایه طعن / ساق مخلخلش زده بر سیم و طاق سر
در دست ترک چشمش از غایه کمان / در پیش ماه رویش از ضیمران سپر
گیسوش زاد الله یکقیروان ظلام / دندانش صانها الله یکلی روان گهر
گفتا چگونه چه خبر سر کدنت چیست / چون آمدی ز راه چه آورد ارمغان
یارت که بود کار چه بود و چگل کدام / نخل دو ساله هجرت یار چه داد بر
گفتم حدیث رفته نگارا چه زلف تو / گر چه مطول است بگویمت مختصر
رفتم بری شدم بر شه گفتمش ثنا / کرد آفرین و داد صله ساخت مفتخر
ایدون مرا بفارس نمانم وظیفه خیست / گفتا وظیفه مدحت سلطان نامور
دارا احمد شاه فرید خدای / از هر چه پادشاه فزون تر بفال فر

با هیبت تو چون جگد از ترک ارغوان / با رحمت تو گل دهد از نوک نیشتر
در راه خدمت تو دو پیک است روز و شب / بر خوان نعمت تو دو قرصند ماه و خور
در دولت تو شیر بآهو برد پناه / در کشور تو باز زمیتهو کند حذر
رویه بعون لطف تو از تعاون طلب / غیرند زین مهر تو از بارگین گهر
در راه طاعت تو شب و روز ره نورد / بر خوان نعمت تو ترو خشک ما حضر
اجرام بی قبول تو احکامشان بیا / افلاک بی رضای تو اوداشان بدر
گردون به پیش لاغ تو جلت برازر تیز / دریا بنزد جود تو حسرت کش ارشهر
بهر هفت جنت از گل روی تو یک نسیم / بر هفت دوزخ از نفس قهر تو یک شرر
گر آفتاب روی تو تابد بر نگبار / تا حشر زنگیان را رو مهر بود پسیر
در شکل خنجر تو نگارنده در بهشت / مؤمن کشد نفیر که یا جند اسقر
دانی که بر سرین ستوران بلند خلق / بنهاده بد سکال تو را چرخ بر جگر
قارون اگر شمارم خصم تو در اسرات / کش از تنگ کان سیم بود چهره کان زر
حالی ز هیبت تو روا باشد ار رود / قارون صفت بزیر زمین خصم بد سیر
معارض باره قدر تو چون کشد / نه چرخ همچو حلقه نماید برون در
روز وغا که از تنگ سپاهان ره نورد / سیماب وار لرزه در افتد بیوم در
سندان بجای نزاد همی بارد از هوا / پیکان بجای لاله همی روید از ظفر
در طاس چرخ ویه زاد ای کاوم / در جسم خاک لرزه ز مهر آبشت وغر
از گرد ره چه زلف عروسان شود زره / وز رنگ خون چه تاج خودسان شود بتر
مانند مرغ دار کف آرند بر دهان / چون بر هلال تیغ فتاد نفت نظر
طوفان خون بر اوج فلک موج زن شود / هر دم که فوج خشم تو گوید که لا تذر
وز تیغ تو کوان را همچون کوزن شاخ / وز تیر تو [illegible] را همچون عقاب سر

گفت چه رانی مگر ندانی فردا / هر چه خطا بخشد از عطا بر نخورد
رقص کنان از نشاط صالح و طالح / وجد کنان بر بساط مومن و کافر
خلق جهان را دو عشرت است و دو شادی / اهل زمان را دو زینت است و دو زیور
شادی عامی ز مهر حیدر کرار / عشرت خاصی ز چهر خسرو صفدر
آن شده قایم مقام ماه رسالت / این شده نایب مناب شاه فلک فر
گفتمش اسرار این کنایت بر گیر / گفتمش اسرار این حکایت بشمر
حال مسمی بگو ز تسمیه بگذر / شرح معنی بکن ز تعمیه بگذر
گفت که فردا مگر ز عید غدیر است / عید بلا بوش چه بوی عود معطر
در بچنین روزی از حجاز همیونان / ساخت نشستگی رسول مطهر
گرد وی انبوه از مهاجر و انصار / فوجی چون موج بحر بی حد و بی مر
خورد و کلان خرد و زشت و نیک و آنان / پیر و جوان شیخ و شاب منعم و مفطر
برشد و گفتا الست اولی منکم / گفتند آری بازمانی بهتر
دست علی را پس گرفت و بر افراخت / قطب بدی را پدید شد خط محور
گفت که ای خلق بنگرید تا نفسم / گفت که ای قوم بشنوید سر اسر
هر کس مولی فم علیش مولی / اوست پس از من بخلق سید و سرور
یارب خواری ده آنکه او را دشمن / یارب یاری کن آنکه او را یاور
حرمت این روز را سه روز بیابی / بگذرد از جرم خلق خالق اکبر
شادی دیگر از این دو دست بگردد / راد فریدون تا بآفتاب زند بر
تیغی کش پادشاه کرد عنایت / شاه حمایل نماید ش چه دو پیکر
تیغی کان را شه از میان بکشد است / او بکمر استوار بند دایدر
تیغ لاغرتر از خیال مهندس / تیغ نافذتر از قضای مقدر

این زهر خسروان بر تخت مقدم / آن زهر الجلیب بوقت موعد
آن پس چل ساله شد رسول هویدا / این پس سی ساله شد خدیو منظفر
ساخته بر عرش این رواق مقرنس / تافته بر عرش آن براق تکاور
امر خلافت سپرد آن بر سر عم / کار ولایت گذاشت این بر برادر
آن علی مرتضی امام معظم / طاق کرم ساق عرش ساقی کوثر
این ملک ملک بخش راد فریدون / صدر امم بدرفارس فارس شهپر
داده بدین تیغ فتنه بار شهنشه / داده بدان تیغ ذو الفقار پیمبر
در بر آن یک نموده احمد جوشن / بر سر این یک نهاده سلطان مغفر
شاهی عقبی بران شده است مسلم / ملکت دنیا بر این شده است مقرر
باد بر او مرحبا ز گشتن مرحب / باد بر این آفرین ز جود مو فر
آن سر و منزلگه این سر فتنه / این در احسان کش و آن در خیبر
دشمن او بود اگر مرادی ملعون / دشمن این هست نام او به افتخر
این یک در عهد مهد قابیل بکیر / آن یک در عهد مهد قاتل اژدر
این یک با سکه لبت فخر دایه / آن یک در مکه چید نافش مادر
تا که بشکل است بر بوقت نوشتن / از در تصحیف چاک و خاک برابر
دشمن آن هر که هست چاکش در دل / دشمن این هر که هست خاکش بر سر
الحق فاالنبا کلام تو زیبد / گرش بگو هر همی کنند برابر

در مدح مرحوم میرزا ابو القاسم قایم مقام هنگام وزارت سلطان ماضی

ای طره و چهر تو یکی مار و یکی نار / بی نار تو در نارم و بی مار تو بیمار
بی نار تو بارست مرا نالهٔ و اندوه / بی مار تو کارست مرا مویه و تیمار
بنوش که بنار تو و مار تو گریزم / ویا گر بزنند هم از مار دهم از نار

ای صدر قدر قدر که از فرط جلالت / در حضرت جاه تو ملک را نبود بار
تقی نشد از سخطت ابر به بهمن / رشحی بشتاب کرمت ابر در آزار
سر دیت سنانت که بجز سر نکند برگ / تخلیت بنانت که بجز زر نبرد بار
در ملک شهنشاه تو فی آمر و ناهی / بر جیش ولی عهد تو فی سرور و سالار
در طاعت آن کرده خداوند مجبور / در دولت این کرده شهنشاه مختار
اکنون که چنین است بیر خلعت رغبت / اکنون که دمن راست بیر کسوت زنار
ایدون همی از زاغ سوی باغ چو دد کور / اکنون همی از زاغ سوی راغ پر و سار
آن زاغ که از لاله بدی توده مشحون / آن باغ که از سبزه بدی معدن زنگار
دامان وی از ابر کنون معدن گوهر / سامان وی از باد کنون مخزن دینار
از باد چنین زرد و نزار گونه عاشق / از ابر فلک تار تر از طره دلدار
من مانده بزیر پا نفس سرد و مشوش / من گشته بدی در قفس بر دو گرفتار
آزادی من با اثر بذل تو هستان / آسایش من بی نظر فضل تو دشوار
هر گونه کنم بیت بجز نوبه مرا جفت / هر جا کنم بیت بجز ناله مرا یار
گرم بنود پایه مرا هیچ ز دانش / گرم بنود مایه مرا هیچ ز گفتار
تو مهدی و کس را نه در این مسئله تدبیر / تو ابری و کس را نه در این مرحله انکار
آخر نه مگر مهر چنانست بنده بر آفاق / آخر نه مگر ابر چنانست بارنده بر اقطار
بر قصر شه و کوی که اهر دو ضیا بخش / بر شاخ گل و برگ که اهر دو گهربار
با آنکه مرا گر چه روا نیست مبر من / با آنکه بجز تو چه نوا نیست نمودار
کامروز زمن ساحت گیتی است منور / آنکو نه که از مهر فلک ساحت اعصار
وامروز زمن توده غبرا است معطر / آنکو نه که از مشک ختن طبله عطار
بر فعلت قدرم نزند طعنه خردمند / در خوبی یوسف نکند شبه خریدار

جود او بجولیت کان را که عالمست موج / روی او بکلیت کان را مهر رخسان است
همت پیش بنیانی کاف آن راست نعمه / همت قدرتش طبیعت کاهنان او راست
مهر او از جستجوی سنگ بر و باند سمن / قدر او از ساحت دریا برانگیزد غبار
صاحبا صدر را فلک قدر را توئی که قدر تو / گنبد گردنده کرده اعتبار و اقتدار
ملک ترکی را حضری دین تازی را نصیر / جنس خلقت را بزرگی نوع انسان را فخار
چشم دولت را فزود عز جسم ملت را روان / باغ ملتش را بهار عشق و دانش را نثار
بزم تو تنگ را سریر جان بجهت را سر در / دست همت را سوا و دست عزت را لوار
چرخ با این قدرت از جاه تو جوید یمین / بحر با آن ثروت از دست تو جوید یسار
همت آمد که آصف را ز ذکر و توفیق / جانب خشکی شد ماهیان را از بحار
خصم گر سهمش بر دیدن ذکر بر زد فلک / گر فنا بودند بد مردار رو بیش حصار
خشم از ایوان جاه اوست جرم آسمان / آفتی از دور اسلاک اوست دور روزگار
ملک از او بالد بخویش و ملک از او بالد بجان / از بنی ام القری از شیر یزدان ذوالفقار
بیت ننگ آید اگر حاسد از او دارد گزیر / بیت عار آید اگر شمس از او جوید فرار
مهر خسان لیک از او دم مود جوید جستن آب / مشک بی لیک از او دم کوه دارد انتظار
گر بود بوجهل سنگ مصطفی را نیست ننگ / ور نخست ابلیس شمس مرتضی را نیست عار
شهد شیرین لکنش محرور دارد ناپسند / قند دلکش لکنش موقوف داند ناگوار
یا رب این انصاف باشد مزید بر فضل و هنر / زو جدا مانم چه علت آن که چشم روزگار
من یتیم گردون که در کاخ حشمت را نبود کنار / من یتیم کیهان که بر صدرش را نبود کنار
بیستم معدن چرا دارد مرا این کونه زیست / بیستم دریا چرا خواهد مرا زین کونه خار
کاخ او کیهان و بر من تنش چند از نقطه تنگ / جهد او خاک و بر من روزگار آفاق تار
گر از او نالم بگردون عقل گوید بی سفیه / چرخ را بر خود و زجر او نباشد قدرت دار

در زلف کاشش بسکه دل افتاد در دل هم
در حلقه های او بنوشته نه را کذار

دنه انهای شانه چه بر زلف او رسد
از هر کران زند بدل خلق نیشتر

گفتی دو چشم عاریه فرموده ام زغزال
آن را بسحر تعبیه کرده است بر قمر

چشم خروس را که بر خلق دیده اند
دزدیده کاین مراست لیس مع خلقان شکر

ما ناکرسن هر دو جهان را بیا فرید
در جزو جزو صورت او دایب الصور

حیران شده ام که تا بچه عضو شوم نگاه
زیرا که بود این یک از آن یک بدیع تر

سوکند خورده است که از شرم پیکرش
تا جر بفارس نارد دیبای شوشتر

دستم اشاره لب لعل او نمود
زانگشت من دمید هر شاخ زعفران

روشن بحوی دیده هم بگریستم بسی
در چون بعقرب آید بارد همی مطر

بار ز جا جستم و دویدم بش رکاب
زود ش پیاده کردم و بگرفتمش بهر

وانکه که موزه سفر از پا کشید مشر
بر سم سبق او چه که او دخم نظر

گفتا بساق من چه کنی اینقدر نگاه
گفتم بسی بسیم تو مشتاقم ای پسر

خندید گفت کس نه بسیم خود بجفت
یک مشت زر بیاور و سیم مرا بگیر

گفتم که زر ندارم لیکن کرت هواست
از مدح خواجه بر تو فشانم زر کمر

کان از سپهر ظفر حاجت حشیار
سالار ملک فارس حسینخان نام ور

آن سروری که بیشی بر وی نیافت کس
جز اینکه بیشتر بیش رکابش رود ظفر

جز خشکی لب و تری دیده خصم او
در بحر و بر نصیب ندارد زخشک و تر

کس را بغیر تیر نرانده بشیش خویش
وان نیز بر دفع حسودان به سیر

ای در جهان شریف تر از روح در بدن
وی در زمان ظریف تر از نور در بصر

امضا دهد عزایم قدر تو را قضا
اجرا کند اوامر قدر تو را قدر

از رای و روی تو دو نمونه است مهر و ماه
وز مهر و کیش تو دو نشان است چرخ و مشتری

در عهد او علی کجا درد دل نهد
غیر از غم فراق تو اسیر و کاشم

وان هم اسیر سیده چه از درد در آید
گفتا که در زمانه رسد هر علی بسر

گفتا کیست یار تو گفتم بتان هر
در چیرتم که تا بکه این کم نظر

کر شعر کی فصیح نگارم بوصف آن
وانکه خویم دولت چه بر ویز بشکر

کر نغز کی ملیح بیارم بنعت آن
چنگش زنم بیانم و تنگش کشم بر بر

با این کم مطایبه از جمع تایب
با آن کم ملاعبه از شام تا سحر

گفتا درنج از این و بیک هرزه کرد تو
کر چون کند آخاذ به دشت در بدر

یار بجمع من کرین کر نماید تو را بطبع
مستغنی از عبث ترکان کاشغر

گفتم تو آفت بی و خوبان شعاع تو
در شرق و غرب از پی وصل تو در سپر

هر که که دست من بخوشه نیز سد
ناچارم ای پسر که شتابم پی اثر

گفت این زمان که آمدم و باز دیدیم
حالت چگونه باشد گفتم زبه بتر

گفت از چه روز به بتری گفتمش بشرم
نقدی بکف ندارم جز نقد جان و سر

شرم آمدم که چون گفت خرج آب و نان
حیرانم از کی دهمت وجه آب و خور

گفت این زمان تو گفتی کر صاحب حشیار
هر روز کار من خود از خوب خوب تر

مرحوم یار را کرمت مرحمت نکرد
گفتم مطولست بگویمت مختصر

یک نیز را حواله عمال کرد یار
گفتا که نقد میدهمت نیز دکر

آن نیز حواله سپردم بقرض خواه
زان نیم نقد یابد ترتیب ما حضر

شرم آمدم کر زحمت خدمت او دهم
کان نیم نقد خواهم و استیم از خطر

گفتا تو را حکیم که خواند که ابلهی
نادیده ام نظیر تو در هیچ بوم و بر

دانی که عاشق است کف صاحب حشیار
بر هر لبی که خواهد از او گنج سیم و زر

یا اللهی بزن که بر آید ز خاز بانگ
یا اللهی بکوکش بینند بر تو در

تشریف عزت طلع شود ز رنگ قلم / فروغ اختر لاح شود ز نقش سطور
بروز رزم که گوئی فرو چکد سیماب / بگوش کشد سیمابی از خوشی سیور
سنان نیزه خونخوار شه درون غبار / چه دو ذوابه درخشنده در شب دیجور
ز بسکه کار جهان راست کرده تیغ کشش / نماند و نقش کجی جز در ابروی منظور
بروز کارش هر فتنه که زاید دهر / بعاریت دهد آن را بنرگس مخمور
ز آفتاب جهانتاب وصف محنت او / چه آفتاب جهانتاب در جهان مشهور
نه آسمان برین است وصف و شوکت او / چه آسمان برین بر جهانیان منظور
دو خطه اند ز اقطاع او زمین و سپهر / دو سرعند بدرگاه او صبا و دبور
بگاه بزم بمانند آفتاب کریم / بروز رزم بمانند روز کار غیور
بدشمنان نگرد سورشان شود هر سوک / بدوستان گذرد سوکشان شود هر شور
بدان مثابه که در روز عید پیر و جوان / کنند تهنیت یکدگر ز فرط سرور
زنان بدهنیت یکدگر گشوده دستند / بروز کار تو از خرم اناث و ذکور
کمینه چاکر خسرو که از غلامی شاه / شده است نام نکویش بخسرو مشهور
بخدمت ملک آن کو تنک سینه میان / که نیست بیم کشش دشمن از امداد دور
در آن دیار چنان قدر وی زیاد بود / که قدر عافیت اندر طبیعت رنجور
ز صولتش نزند پنجه شیر با روباه / ز هیبتش نکند باز حمله بر عصفور
گر شش خدا و دو صد ملک جاودان گشند / بجز حضور شهنشه نباشدش منظور
وگر براحت خلد برین گذار کنند / بخاطرش نکند جز خیال شاه خطور
بجای پای شهنشه از آن حواس هراست / که تن براحت و قالب بجان و چشم بنور
چنان وجود وی آلوده از ارادت شاه / که فرق مرتفع از اند غیب را ز حضور
بجز تو هر دو جهانش چنان بچشم حقیر / که نزد دیده حق بین جمال حور و قصور

وان مصحف فرسوده که بار ریزه مجلس / بر روی لب عیبه نیاورد دیگر
باز و آرد بده تا که گوانم دو سه سوره / غفران پدر خواهم و آمرزش مادر
می خوردن این ماه حرام است که آنماه / فرمان خداوار دو بر لیغ همیشه
در روز رحم است باجماع و لیکن / رندان توان خورد لب یکدو سه ساغر
بیش از دو سه ساغر نتوان خورد که تا صبح / پیش رود از کام و خمارش رود از سر
یا خورید انگور نباید که ز مستی / تا شب دگر بر نتوان خاست ز بستر
تا خلق نگویند که می خورد فلانی / آری چه خبر کس را از راز مستتر
من ظلم ایت ولی وجه بیم نیست / این کار نیاید بجز از مرد توانگر
ناچار من و مصحف و سجاده و تسبیح / آن ورد شبان روزی و این ذکر مقرر
آن خوب دعائی که ابو حمزه همی خواند / باید که بخوانیم بهر نیمه شب اندر
ای دوست حدیث عجبت باز نمایم / از حال یکی واعظ محتال فسونگر
دی واعظکی آمد در مسجد جامع / چون برف همه جامه سفید از بن تا سر
تسبیحک زرد بکف از تربت خاصی / مهر بغل صد درمش و زن فزون تر
دو استی خرقه نهاده ز چپ و راست / زان گونه که خواهم نهد پیل تناور
سخت الحسنی ابر و ستارنگشده / چون جیب افق از بر گردون مدور
داغی بجبین بر زده از شاخ چماست / کاین جای سجود است بر بینید سراسر
چشمیت لیوبه چو چشم بتو راست / تا خود که سلامش کند از منم و مفطر
زان سان که خواهد هر کس مردم باز / آهسته خرامیده و موزون موقر
در محضر عام آمد و کتبه وضو کرد / زان سان که بود قاعده در مذهب جعفر
از آب بر بینی زدن و مضمضه کردن / گر می بدهم شرح دراز آید و فسر
بار بشستان شد و در صف نخستین / بنشست و قرآن خواند و بجنبانید سر

ندیشه چه بر کاخ جلالش بنهد گام | اول قدمش جابی بود تارک اختر
کین است یکی جسم و بود هستی او روح | دنیاست یکی مرغ و بود دهر او بر
دولت چمن تازه و او سرو سر افراز | شوکت فلکی روشن و او ماه منور
شاها تو سلیمانی و بدخواه تو هدهد | هدهد نبود جفت سلیمان بیک افسر
خنجر چه زنی هر تن بدخواه که رزم | هر موی زند هر تنش از خشم تو خنجر
گر آیت حزم تو نگارند بکشتی | از بهر سکونش بنهد حاجت لنگر
هر باز که بر ساعد جمجه تو نشیند | زرین نبود نشش چنگل و سیمین نبود نشش
هر نخل که در معرض فضل تو نشانند | زمرد نبود شش برگ و زبرجد نبود شش بر
قاآنی تا چند کنی هرزه درآیی | هشدار که آزرده نشد شاه هنرور
پس کن بدعا کوش و بگو تا که جهان هست | سلطان جهان باد شهنشاه فلک فر

وله في الغزل والمطايبة والحكاية من النوادر التي لا غرض له

سحر کمان که ز گردون فروغ مهر ریزد | چه تیغ خسرو آفاق گشت حامل گرز
در آمد از درم آن مه برغم نهاده دو زلف | یکی سپید چه شیر و یکی سیاه چه قیر
بسیم چهره فرو هشته زلف خم در خم | بدان صفت که کند ملک بکار سر شیر
ز جا جستم و او شد چنان سراسیمه | که عاملان وجوه از محصلان امیر
ولی ز خوندن شعر شریش کردم | بلی بخواندن افسون پری نشود نسخیر
چه نیک رام شد از پس کشیده مشربه بغل | چه شیر نر که کوزنی همی کند نخجیر
یکی کمان غلط برد بخود از سر سوز | چه کوده کمان ستهدیده برکشید نفیر
نعوذ بالله همه یکان شدند جز | ز چار سگ دو دیدند از صفیر و کبیر
نهان ز مزبت منع است کرده بند ازار | بدام عشوه بر فشانده دانه تدویر
چه بنگ بر زمن داد انجمن شدند کرده | کمر ز جزع فرو بخت مجمه ابر مطیر

وله يمدح جناب الله نواز خان

گر آنچه گفت فلان راست گفت چون سرش | که طفل ساده ندارد ز خیر خواه گزیر
چه میل سرمه که در سرمه دان کنند فرو | گر او شهادت او هست کو کند تقریر
باتفاق سخن جمله مردوزن گفتند | که آنچه گفت فلان خالیست از تدویر
حدیث دیده زاکن که بیش نشنیدیم | جز آنکه طفل ز دل بر کشید نالهٔ زیر
دو ترک سفله دو دیده پیش کاتب حق | مرا بین دور از عدالت بکش بر بند دیگر
مگر مذاق کلامی کهنه زند شیر از یه | چنان ز رشت شیق برش ز راند تیر
درون نشیند بیمن شریعت طلق و دان | کزان بود گلچهره کان کنند کسیر
کنون خدای جهانش گرفته است بخشم | تو دانی آنکه خداوند نیست بی بده گیر
از آن مکالمه قاضی روان و خشم گرفت | چنانکه کاملی تسبیح گفت و کرد تکبیر
چه مردوزن همه رفتند و بزم خالی شد | نهفته برزخ آن نخوع دیده خیر انجیر
مرا و یار مرا مرد و بیش نشاند | گرفت داد دل از بوسه زان بت کشمیر
چنان بجزئه قاضی ز شوق رعشه فتاد | که از مهابت سلطان ظلم بر دست زمیر
بدان رسید که قاضی چه بر جهد از جای | چه خسروان ستمکاره بر نشود بسریر
ز جای جستم و بازو گرفتمش بدو دست | کز این معامله بگریز و بند بپذیر
حجاب شرع محمد مدر که بنشند و | مرا بین معامله در حشر کردگار قدیر
مرا بهین که وقت دهن خلق در دنبال | که بهر کیست ملامت همی کنند تدبیر
مرا ملامت مردم بطبع شیرین است | بدان مشابه که اند رمزاق کودک شیر
کسی بچهره رندان تهمتان مغان | بود محال که تغییر یابد از تغییر
اگر حجاب ملامت ز پیش بر خیزد | هجوم خلق نه بینی مگر بکوی فقیر
چه سوز عشق ندارد چه گویت که جهل | بگم عقل تفرکند ز بوی عبیر
حدیث کودک و ترکان و قاضی فرقه | کتاب تا بجواب رود بنفس نا بکار شیر

خلق تو با یار باد عود مطهرا نطق تو با تنگ تنگ قند مکرر
ملک تو تاریخ آفرینش گردون دور تو فهرست روزنامهٔ اختر
روزی از آن با هزار سال مقابل آنی از آن با هزار عمر برابر
ملک تو نظمی دهد بملک کنا دید ده بکش از صد هزار بادیه لشکر
عون تو هنگام رزم دفع عدو سه بر بود از صد هزار جوشن و مغفر
خون ز نهیب لسان مخرهٔ سنها بفسرد اندر عروق خصم بد اختر
جان ندهد سان نوشتهٔ پولاد سخت شود در دو جهه حاسد ابتر
خشتی از کاخ تو است بیضهٔ بیضا کشتی از جود تو است کیسهٔ اخضر
دودی بر کاخ تو است طارم گردون رودی از فیض تو است بحر معقنتر
رشحی از نطفک تو است لؤلؤ عمان برقی از تیغ تو است مهر منور
قطره از جود تو است ابر بنیسان نغمه از کوس تو است نالهٔ تندر
آیت حزم تو است کوه دماوند گرد حشم خنگ تو است جنبش صرصر
نام تو در روز کین حرمت تن را بر بود از صد هزار گرد دلاور
سخت بجنگین نهیب قدرت پیر برون آید از مشیمهٔ مادر
گرشکارند نام عزم تو بر کوه کوه زند طعنه از شتاب بصرصر
در بدمند آیتی ز حزم تو بر باد باد زند از درنگ طعنه با غبر
طبع روان تو زنده رود صفاهان زنده از آن بوستان طبع سخنور
بیت دیار که بوی او بنبر درخت نامهٔ فتح تو را ببال کبوتر
تربیت دین کند بدست تو خامه بر صفت ذو الفقار در کف حیدر
تا بهاران چه خط لاله عذاران سبزه بر اطراف جویبار زند سر
خصم تو گریان چنانکه ابر در آزار یار تو خندان چنانکه برق در آذر

طاوس خرامان همه حیران شده در وی وان طره چون مار فرو گشته بر رخسار
زان گونه که بیرامن گل خار بگیرد بگرفته بنان چون گل بیرامن انگار
وانند رشکش و طرهٔ ایشان دل و غلطه جا کرده چه شیطان لعین در دهن مار
با او همه را انس عیان جای تنفر او هر هر و وین طرفه که ره جبته بکردار
من در سر آن سیرت و هنجار چه دیدم گفتم که ازین پس من و این سیرت هنجار
هنجار من سیرت و پس مصلحم نیست کان راز نهان را بر فقیان نکنم اظهار
من سیرت و هنجار نهان دارم از خلق تا همچو کسم من نشود واقف اسرار
کان راز که ثابت بود اندر دل ظاهر چون گشت همانذم بجهان گردد سیار
گردند چه خلقم همی آگاه ز تندویر فاسد شوم کار و تبه گردد کردار
از من برمد هر جا آهوی خواهیت وانگه که سان شمرم گردد دشوار
ناچارم ازین پس من و تنزه بر گزین راه با خویش توان رام نمود آن بت عیار

در تعبیت خلعت شاهزاده فریدون میرزا حکمران فارس گوید

گنج پنهان بود نیروان خوبت کردگار آفرینش را فزود از قامتی اعتبار
آدمی را زآفرینش بر گزیدا نکه بعدل خوبت قانونی نهادن تا نگردد کار
بهر آن قانون بهر عهدی رسولی آفرید وز رسولان احمد مختار را کرد اختیار
هم بر آن قانون مجلل شاه عادل ملک هست بر تو پروردگار و پیرو پروردگار
در بهر ملکی ز ایران ملک دارا بر گزید تا بقرار و نظام ملک گردد برقرار
حکمران ملک عجم فرمود شاهی را کامت ملک خواه و ملک بخش و ملک گیر و ملک دار
شاه شیر اوژن فریدون شاه کامه تیغ او بر کرک جان و دستار و مرگ جان بکار
آن جهان دارا که از فرهنگ بشمرد موجهائی را که جز در روز باد اندر کار
شاه شیر از بهر ملک ایران در ملک داری بگزید زان بهر روزش فرستد خلعتی کو بهر کار

از پشت صد کمیت بانیغ زرفشان / از پیش صد جنیبت با زین زرنگار
از یکطرف سواران با تیغ تابناک / از یکطرف وشاقان با زلف تابدار
بالا گرفته بانگ رود از زهرگران / بر چرخ رفته بانگ تو از شور زهرکنار
او را بنیره آمده در اصفهان ورے / اعیان ملک پیرو و اشراف نامدار
پیر و جوان تقی و شقی رند و پارسا / خورد و کلان سپید و سیه هوشیار
بر راه مرده اش همه را گوش استماع / هر کرد و هر کسش همه را چشم انتظار
از یکطرف سواران چون یک کنام شیر / با رمح ماریکر و با تیغ آب دار
وز یکطرف وشاقان چون یک چمن چو / با زلف چون بنفشه و با چهر چون نگار
یک انجمن پری همه با خشم و سیر / یک چرخ مشتری همه با خشک و ماه وار
صد جعبه تربیت فرنگان فشنده جوی / صد قبضه تیر هشته در ابروی فشنده بار
هر یک زروی تافته یک ملک کاشتر / هر یک بوی بافته یک شهر زنگ بار
در تاب تو هر یک صد نافه ختن / در رنگ و بو هر یک صد نقش قندهار
هم روشنان چه کوکب سیاره نور بخش / هم موشنان چه عقرب جرار جانشکار
سیاره دیده کرد بوستان فلک / جراره دیده کاهی بوده مشکبار
سیاره دیده که کند ماه نو عیان / جراره دیده که کند مشک تر نثار
سیاره دیده که همش بوده در بغل / جراره دیده که همش بوده در کنار
دلهای زنده کان همه در زلف و خط شان / چون جسم مرده کان شده مقهور مورو مار
لبشان به پیش طره چه مخاک مار دوش / قدشان بزیر چهره چه مشک با روار
بنهفته در قصب همه آیینه حلب / بگرفته در رطب همه لؤلؤی آب دار
تارکشان بکای میان بسته بر کمر / تل سمن بکای سرین گشته در ازار
پوشیده سیم ساده بکفتان کای تن / پاشیده رنگ بوده بگیسو کای تار

مهری الا بکلبه بیچاره کان تباب / ابری بلا بخرمن آزاده کان مبار
کوشش ستم به پیلبان چشم مالکین / تخم کرم بیفشان نخل وفا بکار
مادح بخوان و سیم برخش و ثنا بخور / لشکر بران و ملک بگیر و جهان بدار
پائی که خوبروی تو پوید زبی به سر / چشمی که جز بروی تو بیند زبی برآر
برآمم که از شرف بنده کی تو / برخواجه کان روی زمین دارم افتخار
چو خم که اختیار کند از جهان روات / زیرا که من تورا بجهان کردم اختیار
جز در جهان سخا و تهی بر منم و تو هم / تا ماند این یکی از من و آن از تو یادگار
از ابر تا کر بارد و لاله ژاله همرکان / کریان چه ژاله دشمن جاه تو زار زار

در مدح سلطان ناصر محمد شاه غازی انار الله برهانه و عمه احسانه

صبح چون مهر سر زد از خاور / مهربان ماه من رسید زدر
جعد چین چین فتاده تا بمیان / زلف خم خم رسیده تا بکمر
هان مگو زلف یک چمن سنبل / هان مگو چشم یک دمن عبهر
آمد از در چه دید دید مرا / زار و بیمار خفته در بستر
پوستینی چه قنفذ اندر پشت / بشت کلاهی چه بد بد اندر سر
بلبلی و جانه رفته پست و بلند / سبلت و ریش گشته زیر و زبر
هم چه بوزینه بوز و لب باریک / همچه جلباسوت و با منکر
ناخنم هم چه ناخن کربه / جانم هم چه جانه عنتر
موی ریشم زرنگ گشته سفید / چون پلاس سیه زخاکستر
پیکرم از عروق بر جسته / دفتر درد و رنج را مسطر
گفت چونی چگونه شد حالی / من بجز البته الشکفت مگر
تو ز آنی که چون سرین ملنت / بدنی بود بلکه فربه تر

چون مرادید باد با بروت / گشته هر موی راست چون نشتر
گفت ایخواجه بوالعلی چونی / که بکنجی ز کبر در کشور
چشم مخمور کرده سر بر باد / گفتم ایکاد نک بپرس خبر
خیز و در ده صلای عام بمی / تا در آیند مومن و کافر
تا من این هفته را بباد ملک / بگذرانم بعیش سر تا سر
بیکی چشم زد مهیا کرد / ساز برکف و نشاط را یکسر
می و مینا و شاهد و ساقی / نی و طنبور و بربط و عرعر
بره و کبک و بلغو و دراج / تره و نقل و شاهد و شکر
یکطرف ساقیان مشکین موی / یکطرف مطربان را مشکر
یکطرف شاعران شیرین گوی / یکطرف شاهدان سیمین بر
چارده سالگان نو بالغ / نغز و رنگین چه میوه نوبر
برتن از چین زلف ان چو شکن / بر سر از تاب جعد شان مغفر
نه فزون ساده نه فزون تکلف / هم وفا جوی و هم وفا گستر
مهرشان هم چه قهر زود گسل / صلحشان هم چه جنگ زود گذر
آن بکف جام دادیم که بگیر / وین ز لب نقل دادیم که بخور
کو ز رخسار آن یکم بالین / کو ز گیسوی آن یکم بستر
قرب یکهفته گفتی از خلار / سیلی آمد ز باده اجر
بیخود آن یک فتاده در پهلو / بی هش آن یک غنوده در بستر
آن یکی گفت چشم انجم کور / این یکی گفت گوش کردون کر
بنده ایکانشسته با خواجه / عاشق اینجا غنوده با دلبر
دادی آن ساغرم که بالستان / زدی آن بوسه‌ام که بالبشر

آب آب آب نشه را سیراب سازد و آبکی / گشته تر سازد هر آن را که بنوشد بوشیار
بوی آب نهر او از سنبل تر در چشم / بوی آب شعر من از سنبل زلف نگار
آب نهر او هم غلطان رود در باغ گل / آب شعر من هم غلطان دو در روی یار
آب شعر من فزاید در بهار روی دوست / آب نهر او فزون گردد بفصل نوبهار
او در انها را و در آبی چه زنم ما صفا / من در اشعار آورم آبی چه گوهر خوشگوار
او ز سرخ رنگ آب آرد زنجت پادشه / من بصد فرهنگ آب آرم بعون کردگار
آب من از رشک زلف دلبران یابد بخور / آب او از تاب مهر آسمان گردد نگار
جوی بار آب شعر من دوات است و قلم / جویبار آب نهر او جبالت و قهار
زنده ماند زاب نهر او روان جاوید / تازه گردد زاب شعر من روان هموار
باغهای شهر را از آب نهر او نثر / باغهای فضل را از آب شعر من نثار
زاب نهر او دهد در بوستان ریحان و گل / زاب شعر من بطبع دوستان حلم و وقار
او ز آب نهر نزد پادشه حیت آب رو / من ز آب شعر جستم در بر و بی اعتبار
او ز آب نهر آمد بر امیران مفتخر / من ز آب شعر دارم بر ادیبان افتخار
شعر من چون میت او جاری بود اندر جهان / حکم او چون شعر من سارئ بود در روزگار
زاب نهر او بود باغ و چمن را قوت آب / زاب شعر من بود فضل و ادب را برگ و بار
زاب او مستی نزاید چون عمل از دست دوست / آب شعر من مستی فزاید چون شراب از دست یار
آب نهر او بماند تا بحشر جاودان / آب شعر من بماند تا قیامت پایدار
وصف آب او بگویند ای سخن گستان دوست / مدح آب من بگویند خوردمندان نژار
آب او هر گوشه را کرده باغ فردوس / آب من هر خاطری را کرده نقش قندهار
آب او ریحان بروید زگل تا ماه مهر / آب من گلها شکوفاند بدل بی خار
او ز آب نهر خوشه سازد لب تهی بی گهر / من ز آب شعر خوشه سازم بکیتی بی شمار

فخر عشق از غیر هم دو گیتی آنک اوست / جز مهر خواجه کز وی بتوان کرد افتخار
غیب ملت عزت اول اصل دانش فعل جهد / کافرینش بی همایونذات او کرد اختصار
انکه کز رشحهٔ جلد از ابر و تش بر زمین / بر نخیزد تا بحشر از شاخ ها مون بهار
از دو کیتی چشم پوشیده است الا از جمال / عشق بر زان و نظام شرع و مهر شهریار
صورت آمال بسته در قلوب مردمان / نامهٔ اجمال خوانده در قضای کردگار
روز مهر او ز محراعنبرین خیزد نسیم / وقت خشم او ز دریا تیغ خیزد نابکار
دیر بر آن بودم که از خرمش کم حرفی رقم / بر سر انگشتان من بسته کفتی کوهسار
دوشم آمد از نخای او حدیثی بر زبان / از زبانم هر زمان میریخت در شاهوار
شکل رویین در کشد ریش تار بیکسوت / خود رویین تن کند خرمش ز تیغ کوهسار
نوک کلک او بچشم آرزو اشیرین تر است / از سر پستان مادر در دهان شیرخوار
خلق میکویند مخفی است در هر کار و من / باره ها دیده کرد بخشش نه الا اختیار
جاه او کویند دارد هر چه خواهد در جهان / من مکرر آزموده ستم ندارد انحصار
طبع او دریا و جهت و موج او کرم / موج دریا را که یارد کرد کیتی شمار
وصف خلق او نوشتم نامه شد غربین / نقش جود او کشیده خامه ام شد زرنگار
ایکه در بار نباشد پیش جودت آبرو / ایکه دنیا را نباشد نزد قدرت اعتبار
ما جرای رفته را خواهم کزار من بشنوی / ورنه دانم هست همیشه هر نهانی آشکار
چاره زین بیش کز انبوه اندوه و محن / هر دلی بد و اغذار هر تنی به سوکوار
فتنه در شیراز چون مرد مجاور شد مقیم / ایمنی از فارس چون مرد مسافر بست بار
شوره غوغا شد فراوان امن و سوکت شد نیک / کفر و خذلان یافت رونق دین یزدان کشت خوار
دیده ها از نشر خالی سینه ها از کینه پر / صدرها از عذر مملو چشمها از خشم تار
طارق از سارق شوق عالم از ظالم بیخ / صالح از طالح کریزان تا جزا زه خوکار

روز اول از در تدبیر یاسائی نوشت / طرفه یاسائی کزان هر کس بگیرد اعتبار
ثبت دروی شغل هر کس از رعیت تا بشه / وز نظام مملکت بسطی در او با اختصار
خلق آن یاسا چه بر خوانند نقشند اشکف / حاکمی آمد که کار ملک از او کرد قرار
عامه هشیار با هم متفق بستند عهد / تا چون بکه کرچون کوه بنمند استوار
چون دو روزی رفت و زیر چاره در اندیشه / سر بر به آن چاره راه آن ما حاجت نشار
آن چنین کفتا که هر زین ملک بیک کشت / این بدان کفتا که کنجی زین پلک خیزد خوار
چون شد نه شهر آراکه عقدشان از هم کسست / جاهلی پیوند شان را ریخت از هم پود و تار
این بدان کفتا که اکنون چاره جز نهار نیست / آن چنین کفتا که کس باشد بد زینهار
آن غوغیت کرده سوی غال و غول از اضطرار / این نهوبت جسته سوی غار ماز از اضطرار
فرقه همچون زنان کشتند در چادر نهان / جوقه دیگر بت کردند از کور فرار
انکه بیرون شد ز شهر از بیم دریا چون کوه / یا چه بیرون رفت در چه یا بجاز در الجار
آن یکی در آب دریا رفت همچون اکالیت / وآن دکر در رنگ محرا خفت همچون سوسمار
انکه اندر شهر پنهان بود کر دندش سیاه / یا بدار الملک بر شد یا بمان عقد بار
در همه شیراز اکنون شور و غوغا خلیج نیست / جز خروش عندلیب و بانگ کبک و صوت سار
کس نکرید جز حرامی کس نتالد غیر جنگ / کس نخوشد جز غم می کس نوید غیر تار
شیر وی کرمت ماه است آنهم اندر آسمان / سرکشی کرمت سرو است آن هم اندر جویبار
کر کسی خیزد کشد بیت آن هم در جهنم / ور تنی طغیان کند سیل است آنهم در بهار
کس ندارد عزم غوغا جز بمستی چشم دوست / کس نتابد سر ز فرمان جز بخوی زلف یار
تا سر بشب باز آرد و کاتها سر باز نهد / جز دکان میفروش آن هم ز خوف کردکار
باره شیراز را نیز بکنان محکم نمود / کز قفا کوئی کشیدند بر کرد دن حصار
باره ویران کز اهر رخنه دیوار او / همچو تار از حلقهٔ سوزن برون فتر سوار

احمد مرسل که آن رفت و باز آمد بگوش — می نبود الا ز عون قدرت پروردگار

مرحبا بر دست حیدر کو که او در حرکت — در نماز خود لیس هم جوهر مدار در دو الفقار

یا رسول الله بیا پس اکنون یک بر بیان حال — غیر ز کاشفته ام چون زلفه مشکبار

هم و رسم هم بر دستور العمل اسال نیست — این عمل اصلا نه بد دستور در پیلار دیار

نه رشته یا نخ شدم و در خدا طاعی شدم — نه زاو بیش کبار م نه زالواط صغار

گیستم آخر که آئی بنوائی بی کسی — شیوه هم هست ما هر شغلم هیچ شهوار

گر کسی گوید که فا آلا آن شب و روز است — راست گوید نیستم یکدم ز مهرت هوشیار

در کنار هم اینکه بر خوبان عالم ما یلم — راست است اطلاق خوبت با کنام خوشتار

در خطابم اینکه میگوئیم بعیب و عار تو — من نیلم منکر که مدح هم تو را عیب است و عار

میدانم هر دم دل در دست تو را نبت بی بر — گرچه میدانم که این روح لطیف است آن نگار

نور رابت را بنور رحمه برابر می نهم — گرچه میدانم که آن اهلیت دین بگشار

در بزرگی با جهان جان تو را هم کم کنم — گرچه میدانم که این فایت و آن یک بیشمار

زین قبیل بنده خطا دارم که تو انم شمرد — در شمار هم شمر ما ریا هم رو در شمار

گر قصور مدحت من مایه شرمنده کیست — اندر این معنی جهانی است چون من شرمسار

فقه کو نه بایه خوبین نه استعداد من — زنگه من در من نیست چو یم تو بحر بیکنار

خلعت والعام و رسوم سفر از آنچه بود — تابعود دولت و بخت فزاید کردگار

آن مکن تا بزم که در خورد چنین وقت زینت — آن بفرما که تو زیبد و ز تو ماند یادگار

کرد جودت قادر است اما ز جودت جهان در استمار — قطع مرسوم بر از جودت جهان در استمار

حکم کن کز لوی مسلم حکم اجواد رسد — تا برارم چون نهنگ از جان به خلعت هار

بکه عاجزیت نگویم و آن دعا است و سر — کن بهر کار مگر خواهم کنت خواهد کامکار

خدمتاش حضرت محمد شاه ماضی و سلطان غازی طاب الله مرقده و جعل الجنة مثواه

مهر ملک به مراز هر چه در اقلیم — چهر کیب به مراز هر چه بکشور

مال مرا مادست و جاه مرا جاه — بیم مرا نسیم و زاریم نو داز زر

احمد مختار و یاد خوبی غلمان — حیدر کرار و حوض جنت و کوثر

شایق فردوس هست عاشق نیران — مایل افراریت حامل افسر

یار دو زنگی دگر در زنگ مغرما — خنزر و داعم بکو صداع بیاور

فضل بیارم خوش است و دجل نگارم — لیک ز جند انکه مدح ست و فلک فر

راد محمد شه انکه شعله تیغش — از دل هم بنزد حت شعله آذر

انکه زشتان هر تبت است مقدم — گرچه زشتان بصورت است موقر

هم چه محمد که انبیا هم آخر — لیک بر تبت زانبیا هم برتر

مرگ مخالف نه بلکه مرگ موالف — هر دو یکانسوز برق تیغش مضمر

آری نبود عجب که آتش سوزان — سنبل و ریحان دهد نبوده آذر

کیخ موافق نه بلکه رنج منافق — هر دو یکان بخش ابر و سنبل ابر

آری منیلی که لوث سیلی سیراب — خون نود آتش بیشم قبطی اندر

کاسه چینی بکوش از دل فغفور — ویشه رومی بقدرش از رخ قیصر

لطفش هنگام بزم عیش مجسم — قهرش در روز رزم مرگ مصور

با کف زر بخش چون نشیند بر تخت — ابر که خیزد بلی از بر هر

تفته شود آب تیغش چو بر خیزد — کفته شود از نهیب گرزش مغفر

حیلت چون سیل نو و مسار و دوران — فوجش چون موج بحر بی حد و پیمر

تیغ سر افشان او هست ز رفشان — یا که نهنگی دمان به بحر شناور

در که ناور دز طعان سنانش — ناف بدزد سپهر و تارک اختر

خصم ز تیغش امان نبیند هرگز — جان ز اجل کس نبرد هرچه دلاور

گردون روشن زمد نه ماه گردون / کشور ایمن ز شه نه شاه ز کشور
نیست شه آن کو هم بلشکر نازد / شاه تو نی کز تو هم نیاز دشکر
نام تو آمد رواج درهم و دینار / وصف تو آمد کمال خطبه و منبر
رسم نبوت رواج یافت ز احمد / رسم ولایت کمال جست ز حیدر
عرش و رواق زمین بحرش معظم / مهر و ضمیرت سما و مهر منور
نیست دیار ره سوی او بنزد رخت / نامه فتح تو را بدال کمبوتر
رفت دو سال ایلک که طلعت شاهم / بود به خاطر ولی بنفه برابر
جفت حنین بودم از فراق شکسته / راست چه حنانه بی لقاء پیغمبر
لیک مرا از تنش فراق توشه / گشت ارادت از آنچه بود فزون تر
وین نه عجب زانکه بوستان بفزاید / مشک چه در آتش است و عود در آذر
می نرهد از دلم ارادت خسرو / گر برود جان هزار بار ز پیکر
رنگ زداید کسی ز لاله احمر / بوی ربایه تنی ز نافه اذفر
تا به بهاران چه خط لاله عذاران / سبزه را طراف جویبار زند سر
یار تو خرم چنانکه باغ به نیسان / خصم تو درهم چنانکه راغ ز آذر

ولها ایضا در مدح شاهزاده آزاده حسنعلی میرزا فرمان فرما گوید

دو سال بیش ندانم که نیست یا گذرد / که دور مانده ام از ایوان شاه کیوان قدر
کجا دو سال که هر روز از آن دو سال انجم / ز روز غمین الغم هزار بار بتر
من از فلک ننشدم دور و دور کرد مرا / سپهر کشتگان کش خانه باد زیر و زبر
اگر غنایت شه یار کند امسال / از این کبود کهن پشت برکشم کیفر
سپهر ازرق گر من چه کین تو زم / برو بهر نزد کیوان همی کشم خنجر
اگر چه کرد مرا آسمان ز خدمت دور / نکشت دور ز من مهر شاه دین پرور

ز جیب خلق کوثرت کند پیدا / بجیب جود شش جویبرت بلؤلؤ احمر
بباغ شوکت او چرخ سبزه خضرا / بباغ دولت او مهر لاله احمر
بهر چه عزم کند کردگار یاری بخش / بهر چه امر کند روزگار فرمان بر
ز ابر دست تو سیمیت ابر و در دین / ز بحر طبع تو جیبت بحر پهناور
بسنگ اگر نگرد سنگ را کند لؤلؤ / بخاک اگر گذرد خاک را کند عنبر
مطیع خدمت او هر چه در فلک انجم / رهین طاعت او هر چه در زمین کشور
زمانه هیبت که از امر او بتابد روی / ستاره کیست که از حکم او بپیچد سر
بگرد موکب شمشیر او بدان ماند / که تیغ جیحون گرد گرد دل کافر
چه رخ غاید کیهان شهنشه از خورشید / چه لب گشاید گیتی شهنشه از گوهر
بروزگار نماند مگر بروز دغا / که کینه تو زد چون روزگار کین گستر
به بحر ماند اگر بحر و بر شود لبریز / به مهر ماند اگر مهر و بر نهد افسر
دیده مهر که در بر همی کند خفتان / که دیده مهر که بر سر همی نهد مغفر
دیده مهر که از برق برکشد روز رزم / که دیده مهر که از برق برکشد خنجر
حسام او ملک الموت را همی ماند / که جان ستاند تنها ز یکجهان لشکر
لسان روح خدنگش مکان کند در دل / بجا دو دش حسامش نهان شود در سر
اگر ندیده ای خورشید را بگاه کسوف / نهفته بین رخ حسامش را بزیر سپر
قضای هر چه بگیتی بقهر او مدغم / بقای هر چه بکیهان بمهر او مضمر
شهنشاها ملکا ای که کرده چرخ بتو / کلک بوسه ز رت لبت رود زنجبر
شکفته آیم از الهی که رزم تو را / همی به بینم و انکار دارد مختصر
اگر چه از در انصاف جای غدر و نخست / کراین مقام شهود است و وان مقام ظفر
هزار آنچه دیده ام از خنگ رفتارت / بهر که گویم نادیده بینیت باور

گر جبرئیل امین فرو خسته بیک خدای / با مر ایزد دادار حلقه زد بر در
زبانگ حلقه سر حلقهٔ انام ز شوق / بسان حلقه نه است پای را از سر
چه حلقه ساخت دل از یاد ما سوی خالی / چه تار حلقه جیب فنا بر آرد سر
درون حلقهٔ امکان نماند هیچ مقام / کزاو چه رشته نگردد از درون حلقه گذر
چه دل ز حلقهٔ امکان چه حلقه گردنی / فکند بر رخ مه حلقها ز عنبر تر
خطاب کرد بجبریل کای امین خدای / بگو پیام چه دارای زایزد داور
جواب داد سرش جبرئیل کای پیک / تو خود پیام گذار و تو خود پیام آور
سخن ز دل نبرد ور زبان بدل گوید / در این میانه زبان معنوی است و فرمانبر
اگر چه آینه حاکی بود ز صورت شخص / بود بواسطه شخص شخص را مظهر
بود بغیر تو جویان آب از مردم / چه گر ز مردم خاکیست آب در فرغر
ز بر شکوفه برون آید و شکوفه ز شاخ / کمان خلق کنون کز شکوفه خیزد بر
تر نفعته باصل است و شکار از اصل / کنون تو اصلی و مستفرغ همه وحی
گرت هوس که ز من بشنوی حکایت خویش / درون آینهٔ حق نمای من بنگر
ولی چه آینهٔ من محیط ذات تو نیست / حکایتش ز تو ناقص نماید ابتر
من و ملایک و سکان آسمان و زمین / تمام مظهر ذات توایم ای سرور
هزار آینه بنهاده است خود و در هر یک / در این هزار یکی را هزار گونه صور
یکی است عین هزار اجسام غیر هزار / که مختلف بظهورند و متفق بکمر
یکی است ساقی و هر لحظه در یکی مجلس / بکیست شاهد و هر لحظه در یکی نیور
کنون مجسم بنت بر تراق نشیند / که انتظار تو بس دیده است در مجمر
بنی برآمد و چون وحی هر براق و نخست / بر بلیت مقدس چون پیک دیگر گردند
وزان عسجد اقصی چیده و شد ز کرم / جمجمه رود رسل را بسوی حق رهبر

نشسته ناظر و منظور در یکی بالین / غنوده عاشق و معشوق در یکی بستر
دو آفتاب فروزنده از یکی مطلع / دو ماهتاب درخشنده از یکی خاور
دو تا جدار مکان کرده در یکی اورنگ / دو گلعذار جهان گشته در یکی چادر
شنیده ام که بسی آفتاب از ورای حجاب / بگوش آمد آواز حیدر صفدر
دگر یکی که هنگام بازگشت بدو / نمود حمله یکی شیر اژدر در
بکام شیر سلیمانا فکند خاتم و داد / پس از نزول طلا را از آن حدیث خبر
ز گفت خاتم پیغمبران ز خاتم لعل / فشانده حیدر کرار از تنگ تنگ شکر
پس از تبسم جان بخش خاتمی که سپهر / بود چه حلقه خاتم ز شرم آن چنبر
ز کان جیب برآورد و کرد گوهر داد / نثار خاتم پیغمبران بشیر بشر
ز نعت حیدر کرار لب فروبندم / ز بیم آنکه مسلمان نخوانندم کافر
من آنکه آل رسول و حامد منم / خواست اگر بفروشد هزار عشوه مخر
مرا ز کین خوان بار بست زانکه لعل / سه کفر رود و چنین چار چاره خر
بر این صحیفه دلکش بکای نظم دری / ز نوک خامه درفشانده ام عقود درر
بپیش دخش بیا چو خوکشید ستم / از این قصیده ستوار سد اسکندر
اگر قبول ملک افتد این چکامهٔ نغز / بآب سیم نگارش بر صحیفه زر
پسند حاسد اگر نیست گو مباش مخر / که شعر نگارنده فی شعر اندر
کنه بفطرت کج و اعوج و طبع جاهل اوست / که بر نیاید حسن مقابش منظر
بخالقی که دمانید بی باد بهار / زناف حوزهٔ حاشقلق را احمر
بقادری که ز بستان ابر نیسانی / بکام کودک گل دایه سان چکاند در
بانگ گشته ز وصفت رود فلک در چرخ / روان و ساکن و بی بادبان و بی لنگر
بجان شاه بلا کو که هر دو گیتی را / بیافرید خداوند در یکی پیکر

چه ستوده مردستی ای باغ پیرا / چه آشفته گفتی ابی کیمیا کر
نه شد یار باید نه تیمار و همفان / نه فرّ باید نه کریت اجر
زان میر که چون برگ گل هست حرا / از آن می که چون رنگ زر است اصفر
بگل پاش تا گل شود هفت گل / بمس ریز تا مس شود نه شد زر
مرا در من الجشم عابد فریبت / جهان خدا جوی را کرده کافر
شنیدم که سیم است در سنگ پنهان / ترا سنگ خوار است در سیم صفر
مکرّر از آن است قند لبانت / که مرغ جهان دار خوانند مکرّر
بگاه سخا چیست جوی مجسّم / بروز وغا کیست مرکی مصوّر
طلوع سهیل از یمن کرد پیدا / به بین بر یمینش فروزنده ساغر
بکشتی نگارند اگر نام حلمش / نخواهد بگاه سکون هیچ لنگر
مقارن شود چون بخصم سیه دل / قران زحل بلبنی و سعد اکبر
بایوان خواهد همی کو بهر افشان / بمیدان شتابد همی کینه اور
رقم کرده کلکش یکی نغز نامه / فروزنده هر سان خور شبه از هر
مرتب زده حرف خوش کو باشد / بهفت از آن ده حواس سخنور
نخست ار هم باک لبش نه بلبی / بجز نام بسم الله از هیچ دفتر
یکی صولجان زاهبوس است کو نی / از آن گشته هر تاب کو نار عنبر
دویم حرف او چار بین حرف زیبا / بزیبنده کی چون درخت صنوبر
دو جرم است آن را بگیتی مماثل / یکی قد جانان یکی سرو کشمر
سیم حرف او اولین حرف دیوان / ولیکن بهفتا دیوان برابر
دو نقش است آن را بدو زان مشابه / یکی قامت صنم یکی زلف دلبر
ورا حرف چهارم سر هوش و مستی / که هشیار را هست از آن هوش در سر

بلا نامه در خلد حور بهشتی / دلش گشته مفتون شه سخنور
ز تار خم طرّه عنبر افشان / در استبرق افکنده یک طبله عنبر
بدنیا فرستاده زی شاه خوبان / هدیت بدرگاه خاقان قیصر
سپهر است آن نامه فرخنده پیکر / فروزنده نام خدیو مظفر
ابو الفتح فتحعلیشاه غازی / که غازان ملکت و قاآن کشور
کفش ابر بر که بارانش لؤلؤ / دلش بحر بحری که طوفانش گوهر
چه گردد نهان در چه در درع روحی / چه گیرد مکان بر چه بر پشت اشقر
نهنگ دهان است در بحر قلزم / پلنگ نیانست بر کوه بر بر
نزار است از بسکه خون خورده پیکر / همی شخص بسیار خوار است لاغر
بگرد و غا برق تیغش درخشان / بدان سان که اندر شب تیره اختر
وجود وی و ساحت آفرینش / بگیتی مقام مکانی مخفر
بر البرز بلبنی دماوند کوه / به بلبنی اگر نار کش زیر مغفر
ز ظلمات جوی زلال خضر را / بجوئی اگر چرخش از کرد لشکر
چه تیره شب از قله کوه انفس / فروزان شهر از پشت شبدیز خنجر
دو طبع است در طینت ره نورد / یکی طبع کوه و یکی طبع مرمر
چه جولان کند تفت بارگی مجلّل / چه ساکن شود رفت کوهی موقّر
بود رسم اگر مادر مهربانی / دهد دختر خویشتن را بشوهر
گران دخت را سر بهر است مخزن / بر آبای علوی کند فخر مادر
کنون قلم مغز دختر دهد شوی / گزین خواطرم مادر مهر پرور
سزد مادر طبع ار چون عروسان / ببالد از آن کش لقب بکر دختر
بیان نامه قاآنیا چون سرودی / ثنائی ز لایق سپاسی ز در خور

تو گوئی آنکه کفش کان سیم و زر نثار است / ز بسکه میکند از دست زر نثار نثار
بیمن دولت و دین کهف شهان و نیز / خلق را داد هزار منت بسیار بسیار
بکاخ همتش از مهتران گروه گروه / بقصر دولتش از سروران قطار قطار
خلاف بیهده فاانیا که نتوانی / صفات او را تا صفی شمار شمار

والایضاً در تعریف حکایت فارس و مدح و غایت آن و لایت و مدایح مصنف ایضاً

تبارک الله از پارس آن خجسته دیار / که میر زلیخا چون آن دیار گیرد تار
بزیر لقعه گردون بروی رقعه خاک / ندیده دیده بلنا چنان خجسته دیار
کسی ندیده در آفاق این چنین معمور / بهیچ عصری از اعصار مصری از امصار
نسیم آن همه دلکش تر از نسیم بهشت / هوای آن همه خوش تر از هوای بهار
زلال هر دو منزل او کو همه از یاقوت / زسبزه هر چمن او است کافی از زنگار
حدیقه الغش نقد بهلوی هشت بهشت / زکوکز فواکه زکوکز کوز نثار
زبسکه زمزمه سار خیزد از هامون / زبسکه قهقه کبک آید از کهسار
فغان و دشت پر از صوتهای موسیقی / فغان و کوه پر از طرههای موسیقار
زرنگ ریزی ابر بهار در هامون / زمشک بیزی باد ربیع در گلزار
هزار طعنه دمن را بدرّ صباغ / هزار خنده چمن را بگلبه عطار
زهر کرانه پری پیکران گروه گروه / زهر کرانه قرطلقان قطار قطار
چو چشم وامق در خواب زلف عشق و چو بخت عاشق خواب چشم زنگار
زرنگ خامه صورتگران شیراز نشر / روان مانی و شاپور جفت عیار
زهر چه عقل تصور کند در آن موجود / زهر چه وهم تفکر کند در آن بسیار
هر صنایع چنین بعجز هر دکان / هر ظرایف چنین بطرف هر بازار
بصد هزار چمن نیست یکهزار در او / بشاخ هر گل و در هر چمن هزار هزار

یکی نکات طبیعی همی کند تعلیم / یکی رموز الهی همی کند تکرار
یکی نوشته بر مشکال منه بر بران / یکی نموده زقانون فلسفی اظهار
یکی سر آید کاین است رای اقلیدس / یکی نگارد کاین است کفت بهمنیار
پویژه حضرت نواب آسمان نواب / محیط دانش و کان سخا و کوه وقار
بهر هنر بود از اهل هر هنر ممتاز / چه از کرده بنی هاشم احمد مختار
تبارک الله از اسد الله خان جهان هنر / همه اهل هنر را بر اثیش استظهار
بنور مردمک چشم معرفت بلند / سواد سر سویدای مور در شب تار
زهر دو دیو سخندان کنوک خادم او / مشیر ملک بعجبی زبان و فی گفتار
قلمش را دو زبانست و صد هزار زبان / بیک زبانی او یک زبان کنند اقرار
بود دو گوهر کیتاش در یار و بین / چه مهر و ماه روان فالعتبی والاکبار
یکی یکانه تدبیر همچو آصف جم / یکی گزیده لشکر همچو سام سوار
زکلک لاغر آن نیک خواه کشته بسیج / زگرز فربه آن بدسگال کشته نزار
هم از عنایت داماد او عزول سخن / هزار طعنه زند بر عرایس ابکار
بدست اوست که جود حاتم در جنس / بدان مشابه که ماهر شناسد کند بکار
خفی و صلال سخندان که گشته نقد سخن / بسعی صرف طبع او تمام عیار
کند نشته نثرش از نثره شعر شعرش از شعوا / ولی نه نثر و نه نثرش بلونه شعر شعار
زیکشعر شعرش کس فشانده صله / زیک نشیر بر نثرش کس نخوده نثار
بهفت خط جهان رفته هیبت هفت خطش / ولی زهفت خطش منت خط یکدینار
کلامش آب روانست و طبعش از حیرت / نشسته بر لب آب روان چو بوتیمار
اگر کمال بعیب کمالش می افزود / بعیب او و بعیب منه ایزد دادار
زهر بعارف و دانسته مبرز اکو جاک / که حاشر فانی آمد بهستی دلدار

عرق خویش از این بیش مشو طعنه زنان / که آفت عرق شرم بخیزد از رخسار

ملامت آب روانست و نشیب گر مرا / نشسته زاب روانت بدل بخار رفتار

ز قرع فارس چه برگردنت بود تقصیر / ز درد عشق دگر دنت سزد تقصار

بویژه اکنون کز عدل حکمران جهان / شده است حیرت کشیده و عبرت فرخار

جناب مقدالله ولی کز سحاب کفش / بود همواره در آزار ابر در آذار

ز بحر جودش جوهرست لؤلؤ عمان / ز جیب حلمش گوهرست گنبد دوار

سپهر و هر چه در او نقطه حکم او جبر / جهان و هر که در او بنده قدر او سالار

ستاره گیرت که از امر او کند اعراض / زمانه چیست که بر حکم او کند انکار

ز هر صاعقه تیغ آسمان رنگت / ز ابر رعد خروشان پلنگ دل کردار

بمهد عهد تو در خواب مانده جهان / ولیک بخت تو چون پاسبان بیدار

خلاف با تو بود آن کسی که توبه او / قبول می نشود با هزار استغفار

بزرگوارا میرا مرا یکی خانه است / که تنگ تر بود از چشم مورد دیده مار

بسطح آن نتوان کرد رسم دایره زانک / ز بسکه تنگ نگردد زمیه سوبه کار

در او دو دوش ملاقی شوند اگر باهم / زهم گذشت نیارند از یمین و یسار

بجایگاه ملاقات جان دهند آخر / کشان نه راه گریز است و نه مجال گذار

از آن سبب که ضیق فضا و تنگی جای / همی خورند ز هر گوشه بر در و دیوار

اگر دو مور در او در ملوازد و سوگند / زنند قرعه و هر یک که گر شوند سوار

از آن سبب که در آن تنگنایان بنعمه / نه ریگذار فرار و نه جایگاه قرار

چهارده تن در خانه بدین تنگی / که نیک تنگ تر است از دهان ترک تتار

برو سلیکه گر افتاد ایام پیر و خم زلف نگار / چنانکه چین بر رخ پیر و خم زلف نگار

ولی دو خانه بود در جوار خانه ما / که زنده دارد ما را بحسن قرب جوار

شب چین که ز بس تیره گی دو چشم بصیر / طریق دیدن می آکنند بگاه نظر

ایا غلام بزلف قسم که وقت چنین / مرا صبور در این تیره شب فزود عبر

بر این فقیری اگر یکه دقرص نان طلبد / بجای نان بفشان آتش از دو دیده تر

دگر غریبی اگر ده راه بسنگ خواهش / ز هش نا گرهت رهنما شود دادر

دگر یتیمی باشد روان تهور ش از آنک / خدای گوید اما الیتیم فلا تقهر

در آن نگار بر پای پیر است در بجا / مباد آنکه بجانه در از در پسر در

همان نیامده از در یکی صفیر بر آر / که تا در آیم و تنگش چه جان کشم در بر

دگر کسی پی کسب کمال جوید راه / بگو برو که فلان هست در سرای آن در

چه وقت نشر علوم است و نشر اسرار ادب / چه گاه عرض رسوم است و نشر اسرار هنر

نبیذ و گاه شراب است و بار و تا بیم / بط حجاز و چنگ و چغانه و مزمر

بویژه آنکه بهار است و نغز مرد جوان / همی چه کوزه آتش بتو فتد اندر سر

بشوق باده ز بس خون منم بگوش آید / بدان سرم که هم از موی خود کنم نشتر

نقاب ابر بگرد شکری بروی هوا / نشید مرغ مگر نشنوی ز شاخ شجر

ز موج بر گرد هستین چو خشت / ز برگ فنجیب بر مشته ز مروین مغفر

سحاب دوش فلک را کشیده و سیماب / نسیم کوی زمین را گرفته در عنبر

دمن بحلیه حمرا ز برگ آذر یون / چمن بهیله خضرا ز شاخ سیسنبر

نسیم ناف بیاحین نهفته در نافه / سحاب تاج شقایق گرفته در کوبر

فروغ نرگس شهلا فتاده بر سنبل / چه عکس شهپر جبریل در دل کافر

شکوفه بر زبر شیخ چه چشم ناخته زار / ه شکوفه اش پیوسته هم سواد بصر

دیا چه دیده احول بود که گاه نگاه / سپید پیش هم زیبرست و تیره کی بزیر

همی شکوفه بادام در برابر هم / چنین نماید کاین احول است و آن اعور

بر آخاطر هر یک دو بط شراب بده / کیانش این دو سه اسباب مرده ریگ بده
گران فروش نمای و بهر گران بگریز / بهانه جوئی بگذار و از بها بگذر
ز کوه باده فشانند میکشان خاک / تو هم مرا ز کرم خاک رهشمار ایدر
چنین خانه و خانه جان سجده باز / چنین بهو و نباشد ز ما سجده کر
بیک دیده نگر دو همی عنان قضا / بیک دیده نگر دو همی رکاب قدر
زبان بگرده در گردش هزار امید / فلک بگنبد دوار جنبش هزار اثر
بنوش زانکه بهر نیش نوش جان افزا / بیابی از پی هر رنج گنج جان پرور
شنیده ام که کلاهم چه بر هوا افکنی / هزار چرخ زند تا رگد دوباره بسر
چه رنجها که برد دانه در مشیه خاک / ببین وسیله که روزی دهد بخلق ثمر
ز هر چهار مخمس بود ز سود و زیان / ز هر کمال مسدس بود بنفع و ضرر
بپایه نرسد مردی ز کوب خطوب / بمایه نرسد شخص بی خیال خطر
چه نیک سنگ بیاید بکید و شت گنبد فرسا / زنیست هیات کاینجا بیک دیگر
بلا سخن بدر از کشتی قاآنی / زهر سخن که رود بر هزار گونه سیر
زهی سخن که چه دریا کهی که موج زند / بر اوج افکند از قعر صد هزار درر
چه شد غلام و کجا رفت میخوش خجسته / چه بد سؤال و جواب چه شد بیام و خبر
نگه ایغلام برو جرعه شراب بیار / بر آستان که تو از قول باستان مگذر
مگو شراب ز نوشیر تو گفت باشد مال / مگو کلاه چه خواهی تو گفت باشد سر
ندانیا مگر از پادشاه ملک استان / ز بلبلیا مگر از شهریار شیر شکر
مرا هماره اشارت رسد بجاه و جلال / مرا همیشه بشارت بود بعز و خطر
همی بچشم من آید که نعمت بس از این / بعون شاه جهان باج گیرم از قیصر
همی عطایه بیابم که در برابر من / ستاده اند سخن چهره کان سیمین بر

همی بچیز کویند باد توان بست / مگر ز خاک تو باد لیست بسته در چنبر
بعهد جهد تو باید اگر قبول کنم / ز طفل خون خورد اندر مشیمه مادر
گواه عدل تو اینک بس است عجز تو / که جمع کرده بیک جا آب با آذر
تن ان عزم تو اینک بس است باره تو / که گیزمان رود از باختر سوی خاور
شهنشاه تو دانی و دانه خدا و خلق خدای / که من بفطرت خویشم ثنا گستر
تو را گزیده ام از هر چه در قطار وجود / تو را ستوده ام از هر که در شمار بشر
تو نیز رشته کارم بدیگران مگذار / تو نیز بقد امرم باین و آن مسپر
بپای بند تو ام به که از جهان خلخال / بفرق تیغ تو ام به که از شهان افسر
به بنده گان تو اخلاص چون بهر تعلیم / تو هم مرا ز کرم بنده قدیم شمر
همیشه تا بجلالت بود پلنگ مثل / هماره تا بسماحت بود سحاب ثمر
تو را ستاره مطیع و تو را زمانه غلام / تو را فرشته معین و تو را خدا یاور
افوشه مانی چندانکه چون هر روز انشور / ز نور غلغله کوش زمانه گردد کر
کان بری که گرد هر زاد خواهانند / که ظلم رفته بر آن شب ز ظالمی ابتر
شنیده دل نظامی مگر ز خشم نگاه / که ایغلام چه غوغاست رو بیار خبر

در منقبت دستانش مرحوم وزیر بی نظیر حاجی میرزا آقاسی

شبی که رشته کرهزاد بود با مختر / وز آفرینش گیتی کسی نداشت خبر
سپهر کفر شوده گشت از رفتار / بماند بهر سکون را بدیر راه اندر
شیر جهان سید دستهای کوکب مهر / بچشم و گوش فرو بسته راه سمع و بصر
شبیر چنانکه تو گوئی جهان سجده باز / بر آستین فلک دوخت دیدگان اختر
بغیر چشم من و بخت خواجه زیر سپهر / جهان تمام در خواب رفته سر تا سر
ز رکه بودم زانده دل خوان مهول / یکی بزانوی فکرت فرو نهادم سر

مجاورین دیارش بصفت موصوف / مسافرین بلادش بهلفت ره بر
درون و بیرون چون نور عقل در خاطر / نهان و پیدا چون روح پاک در پیکر
محمد و ایمن چون اهل نوح در کشتی / روان و ساکن چون قوم عاد از صرصر
خموشش و گویا چون نور ماه در ظلمت / فسیح و زیبا چون دود عود در مجمر
دراز و کوته چون عکس سرو در دیده / نکون و والا چون نور مهر در فرغر
درشت و نرم چه خوی الیف در رندان / جمیل و زشت چه روی حنیف در زیور
چه نقش دریا در سینه جاید و جاری / چه عکس کوه در آئینه فرو به و لاغر
بخیره راد چه فواره در تشنج آب / غنی و شاد چه مخواره در غم و لبر
عزیز و خوار چه محمود در جوار ایاز / بزرگ و خورد چه پرویز در حضور شکر
چه عشق و برهم جان کدازو هم جان بخش / چه شخص آواز هم بت پرست هم بت گر
برون از این هر ذاتیت کز تصور آن / کسر تند عقول و کیر تند فکر
حدیث موشش هم چه گفته اند هبا / خیال منزلتش هم چه کرده اند بدر
مگر بکلم ضرورت همین قدر دانیم / که ناگزیر زفرمان ده است فرمان بر
وگرز نخل چه دانه که از عصاره شهد / مهندسان توان ساخت خانه شد در
ویا بکرت خط عنکبوت چتواند / که از لعاب کند نسج دیبه شوشتر
ویا چه دانه موری که تخم گز برو سو / چهار باره کند تا نزد به از غم
زاگرک بره بفرموده که جهت فرار / نیاز صعوه بدستوری که کرد حذر
بگفته کرا ابیل قوم ابرهه سو / لشکر ریزه سجیل کرد زیر و زبر
بدعوت که بدریا صدف کشد دندان / کهتاش قطره بنان نخود نیاف گهر
همو چون و چرا بدم اگر چون دم شیر / بدید گشت تا شیر هیچ از خاور
بزم در آمد و بر توسنی سوار شده / گاه حمله رستم تا سرین کرفته بر

ثنای خواجه آفاق حرز جان نویسم / تو مرع کوی و میدانیش از هزار خطر
ضمیر ملک عجم اعتماد ارده است جسم / خدایگان امم قهرمان نیک سیر
معین ملت اسلام حاجی آقا کبی / سپهر مجد و معالی جهان شکوه و فر
جلال او بر از اندیشه گمان و یقین / نوال او بر از اندازه قیاس و نظر
چه مهر رایت او را بهر دیار طلوع / چرا برهت او را بهر مقام گذر
بروز باد کر از خرم او سخن رانند / درون دریا کشتی بیفکند لنگر
زنیر غرش اگر آفریده کشتی مرغ / نه آهنی که بپرواز هیچ حاجت پر
زفیض حضرت انعام کونه کونه نداوست / که کونه کونه بر دیه زهر درخت ثمر
سنای دست و لا اندر سخن نگنجد هیچ / بدان مثابه که در قطره بحر پهنا ور
زدست جود شش اگر سایه سحاب فتد / سهیل و ماه فشاند همی بجای مطر
زهی پناه تو اندر بلند و پست جهان / چنانکه گوهر شهوار و لاجین جوهر
قبول مهر تو فطرت مر خلایق را / چنانکه حاجت نطق در نهاد بشر
زبس نوال تو آمال خلق پذیرد / کمان تیر چه بیلاست و قبول صور
ندیم مجلس امن تو اند امن و امان / مطیع کوکب بخت تو اند فتح و ظفر
زفرط حرص تو اندر سفا عجب نبود / چه سنگ کهه زمعدن همی برآید زر
بکین خصم تو در کمان زآهن و فولاد / سزد که ساخته بینند تیغ تیز و بتر
بکمر پنجه عزم تو لطمه خورده / چه هر کرانه سر آسیمه میدود چه هر
بکمر زخشم خصم تو شعله دیده / چه در رود و زحشت بطبل تنگ و شرر
شمول فیض تو کر منقطع شود زجهان / زروی طبع نماید بهیچ چیز اثر
شفا زمهر تو خیزد چه شهری ارباد / بلا زمهر تو زاید چه شعله از اخگر
حدیث مهر تو خوانند اگر بگوش نهند / زشوق رقص کنند در شنیده مادر

زرنگ عارض او سقف بنگهش بلور / زعکس ساعد او فرش مشکبوش مرمر
گرفتم آنکه نیارند کوهر از عمان / بیک تکلم او سنگ و گل شود گوهر
گرفتم آنکه نیارند عنبر از دریا / بیک تحرک زلفش کی نشود عنبر
دو خال هر لب نوشش دو داغ بر لاله / دو زلف بر سر دوشش دو زاغ بر عرعر
غنوده این چه دو زنگی بشاخ طوبی / نشسته آن چه دو هندو بخشه کوثر
دو سوسنش را از برگ حنیران بالین / دو سنبلش را از برگ ارغوان بستر
مرا چه دید بهر سان زجایگه برخواست / بدان شتابه که خیزد سپند از مجمر
چه طوق حکم خداوند بر رقاب ام / دو سیمگون قلمش شد بیاسخ چنبر
بصد رخوت نشستم ولی بکفت سپهر / نه من زاو بنشستم هر دو بر در در
از آن سپس چه غریبان بسجایگاه غریب / نظاره کردم شب و فراز و نشیب و زیر و زبر
چها ندیدم و جنگ و چالی و طنبور / پیاله دیدم و تار و چغانه و غرمر
بطرز بیظه بهیئاتش در کفی طبلا / بزنگ لؤلؤ لالاش در کفی ساغر
کلوله منتشه مهها گرفته اندر چنگ / چنانکه گرد خشکی کلی خضر در کر
بنای طبل ساغر فروکش ده دهن / چو شیر خواره بر پستان مهربان مادر
زحلق مرغ مراحی چه مرغ حق حق کو / فرو چکیده همی قطره قطره خون جگر
لسان مرغک آذر فروز از منقار / همی بلب و بر نوشش سرشک اندر آذر
پیاله را خفقان و قنینه را یرقان / زعکس سرخ می روز نک باده اصفر
زقرط خشم فرو چیدم از غضب دامن / چه زاچه کرنماید بباده خواره کذر
بطرز گفتن الحنک مغز تر دامان / بطعن راندنش الخوب چهره شیر
حرام صرف بود باده خاصه بر ساده / تو ساده روی و ساقی محواه باده مخور
بساده روئی باکی نداری از مردم / زباده خوار شرم نداری از دادر

بذات احمد مرسل که گشت کوهر او / ظهور دایره کائنات را بر کر
به فر جیدر صفدر که گشته مستی او / وجود سلسله کائنات را مصدر
بحسن عالم سوز و بعشق عالم کیر / بچشم صورت بین و بکلک صورت کر
بشوق خانه فروش و بذوق بیطاقت / بفقر خانه بدوش و بصبر بی لنگر
بعشوه های بیابی زد بر طماع / بگریه های دمادم زعاشق مضطر
بسحر اینکه بده بوسه تا فشانم سیم / بکبر آنکه مکن مویه تا نیاری زر
که کر بقدح ملک زاده برکشد بی آب / ویا بطعن بزرکان رادکش چاکر
ولی مرست جکر خون از این دو عرط چشید / زبابکان همه چیزو زمالکان هنر
در آستانه نیرند و فی عجب کاخر / کند بدیشان در خواهرکان میراثر
هزار مرتبه ما قوت شنید مستی / کریا رید بود از مار جان کزایی بتر
نزار قران زحل مشتری شود منحوس / چه از نقاران مریخ زهره از هر
ذکر بعضوی رنج شقاقلوس افتد / سجده روز سرایت کند بعضو دکر
نه محی مسجد یابد کشاف از سر کین / زقلب مؤمن کردد که ورت از کافر
نه قبر کون شود از الفت زکال پرند / نه زهر کین شود از صحبت شرنک شکر
نه شام تیری کردد حجاب چهره روز / نه ابر مظلم آید نقاب تیکر خور
نه محی بلکش کردد زخار خوار زبون / نه آب رکشش آید زلای تار کدر
نه تلخ کردد از آب در مه طبع دهنم / نه تار آید از کرد تیره نور بصر
زشاخ تازه بخوشد زالفت سیب و رطب / نه شمع زنده بیرد زصحبت صرصر
نه خانه کردد از ارتفاع دود سیاه / نه سرد آید از الفت بتر ابتر
زبوستان شود از صحبت خوان ویران / زبرنیان سته از التهاب نار شرر
جواب از سر خشم برکشادم لب / بطرز گفتش اسیر و قد سیمین بر

همه بدایع ایام کرده استیفا | ز هر صنایع آفاق گشته مستفر
سرودش ز نواد بدیع مستغنی | که نقش می بندد جهان بلوح نگر
شنیده ام سخنی نغز بر نشاط آور | شنیده ز کسی در زمانه گفت بلی
قصیده ایست موشح بصد هزار حلی | چکامه ایست مطرز بصد هزار غرر
ز نقش احمد مختار بلبش زینت | ز مدح حیدر کرار بیش زیور
قویم گشته بدو حصن ملت احمد | سویه گشته بدو سور مذهب جعفر
سطور او همه تا بنده چون بکرم نجوم | نقوش او همه خشنده چون بباغ ثمر
ز نقش نون خطوطش بلک کند باره | ز شکل میم حروفش فلک کند پرگر
بهر ستیش همه در قرع گنبد گردون | نهایتش همه در مدح خواجه قنبر
سرودش که این کس اینچنین چکامه سرود | ز بو العقابل قاآنی استان هنر
بگفت این و زانو نشست و بال افراخت | ز سر نهاده کلاه از میان گشاده کمر
بدان فصاحت کاحنف خاست از خاره | بلبن دلکش و خواند این قصیده زیر

اصل قصیده در مدح قایم قلعهٔ خیبر بعد از شکوی ابن آدم از زمانه بیکدگر

بباش غره و لا در جهان بفضل و هنر | که شاخ فضل و هنر فقر و فاقه آرد بر
بر خاک نشین هرگز مکار تخم امید | ز شاخ آهو هرگز مدار چشم ثمر
برو سفله مکن در سوآنان نگریم | بفرق مرده مزن از برای خون نشتر
گریم اگر بنود بهره یکی برد دانا | مسیح اگر بنده زنده کی شدی آذر
چه رادرفت ز کیهان چه حق و چه دادگر | چه مرد رفت ز مردان چه خود و چه مخفر
زمانه نیست مگر رزل جور رزل پرست | ستاره نیست مگر دون فرازه دون پرور
چنان بود طلب مردمی ز مردم دون | که کس کند طلب استسلام از خنجر
سپهر سهم سعادت نهد بر پشت کسی | که فرق فرق کند قارب قوس را زوتر

زاری آری گو به جواب ازلا لا | مرادش انکه بجز کرده نبودت کیفر
تو به سگالی و نیکی طلب کنی بهمات | ز خیر خیر طاوش خایه از نشه شر
علو منزلت از نیستی نخواه و مگو یا | که حظ روح کی از نیستی شود اذفر
نگر بصفحه که هیچست در طریق حساب | اقل بر عدد از زیادتش شود اکثر
تو را اگر چشم دو بین باز اگر گوید خبیث | بکنج خانهٔ توحید کی شود رهبر
بخوان فقر بری دست و آرزو بگزین | برای عشق نهی پای و اهرمن باتر
هوای مائده داری و زهر در سبکی | خیال بادیه داری و درد در معبر
بر سجع فقر تسلیم بایدت زورق | بدست عشق ز توحید بایدت رهبر
که تا رهایدت این یک ز صد هزار بلا | که تا جهانت آن یک ز صد هزار خطر
ز خود مجو بنشیر ز از عقار و چشم | نه خود نقر دیگر بین نه از دیار و حشر
سبع نگر که بجنب کنی زیاد رود بار | ضبع نگر که تنفر کنی زمال و نفر
پی مجاهده نفس تن بهست نزار | که روز معرکه ره وار به بود لاغر
ز خویشتن چه که نشین بخویشتن مگر ای | ز جان و دل چه رسد بکان و دل مشکر
ستون خانهٔ کسی فرود او منشین | طناب خیمهٔ کسی نشیب او مگذر
به حقیقت جوئی بکام عشق برای | ره طریقت بود طریق فقر سپر
چه عزم راه نمائی دلیل راه بجوی | چه میل طیران و آی بیال و پر بسپر
دلیل راه که ام است و پیر راه که ام | علا عالی اعلی امیر اژدر در
بجنگ خیبر قوم رسول را صف دار | بصف صفین بهیبت جهول را صفدر
هزار جنت در یک تو جنس مدغم | هزار دوزخ در یک تو جنس مضمر
بنزد علش الوند در حساب طسوج | به پیش جودش ارونده در شمار شمر
ز مکنتش بر کیهان هرست کیخسرو | ز مملکتش کف خاکیست سد سکندر

مکارم تو چه سر ارسد مدی بیحد / محامد تو چه اوصاف احمدی بی مر
بحصر آن یک اشجار را اگر شود خامه / بعد این یک اوراق اگر شود دفتر
ز یک بدیهه آن را مصورت حب / ز یک خلاط این را مطهر تب
شرر خشم ترا دهر خشه چنگال / عقاب قهر ترا چرخ مسته شاغر
عنان طبعم بگرفته است رایض شوق / همی کشاند ذوی فتح قلعه خیبر
پس از نبوت دینی مصطفی بسال ششم / رسول خواست شود با یهود کین پرور
هزار و چار صد از برگزیده کان بگزینه / هر هزبر توانا و گرد و کند آور
نوشت پورابی نامه بر بخیل یهود / وز آنچه دیده و دانسته بد بداو خبر
از این خبر همه موسائیان ز آب دو چشم / چه ریش فرعون آمود ریش ان بدر
پس بکار بیاد لفاشه نه دستان زن / که مان زیاری عطفان کرده بیب نیکذر
یکی فرسته فرستیم پر فریب و فسون / مگر بیاری مان یار آرد باور
کران گره نکشایند این گره از کار / درست خانه و خون مان شود بیاد بر
یکی ز خیل بفیر و قریظه یاد آرید / کشا ز چه آمد از کین مصطفی بر سر
سپس فرست شد و گرد کرد چهار هزار / از آن گروه همه نام جوی و نام آور
چه آن گروه دو فرسنگ راه سیر بدند / با مرز وان بروادیل شد گروه در
باین نهیب که در خیل شان فتاد و هراس / بجز امانت بخشند هیچ چاره دگر
وزان گران بشیر تیره آفتاب رسول / لسان الحکم و بیانش از قفا لشکر
یکی دلیر که بد نام او عباد بشیر / یکی که نود بشیر عباد و فر بشر
عباد امر نبی را گرفت و رفت و گرفت / خبر ز خیر و شد ذی رسول و داد خبر
چه روز روشن خورشید دین در آب شتاب / بپای باره برافراخت بر فلک اختر
یهود بی خبر اندر کریچها خفته / یکی نهاده کلاه و یکی گشاده کمر

بگفت این و دو گوساله خوی سامریان / بتافتند دگباره روی از داور
یکی درخت کهن سال بد بقرب حصار / سعادت خه قوی بن زهر بن پیکر
بگفت سایه یزدان فرود سایه آن / زهر درخت که خلد مجسم آنو بر
زهر درخت که هجده هزار عالم را / بنور سایه او کرد کار داده مقر
چه شد بخواب یکی اهرمن ز جهل بعهد / کشوده از کرم پرند خارا در
ولی زمین زد و زنگی بد و در زنگ نداد / چه ماه نو بر باید ز آسمان ظفر
دو گام اندر آهن جگر بروی زمین / چه خاصیت آهن بگاز آهنگر
فرو بچسبید آن کر با فراز جهد / همی بنا رست از جای خود عقد گذر
بنی بزنجیت ورا خون از آنکه نالا بد / بچون روبه شکال شیر شرزه نر
چنانکه از طرف وزیکی غبار بخواست / بدان صفت که زنان گشت توده اغبر
نشسته بر یکی بر باد پا و نیت بشکفت / چه دیو کرد چون جم سوار بر صرصر
رسول خواست ابا بکر را و داد بر او / درفش و گفت که کیفرستان از این کافر
جهان مکر او بکر رخ تافت ز جنگ / چنانکه روز دویم بهر پاس عمر عمر
ز روی طیش چنین گفت آفتاب بشر / چه باد داد چه خور بر زند زخاور سر
دهم لوا بکسی کش خدای هر دو جهان / چه من ستایه او را جهان ستایش گر
سحر گهان بر شهنشاه خرقان در چشم / بمیل خط شعاعی کشید کحل سحر
غبار شاهد و چشمک زن از نظاره رو / نهفت چهره سیمین بزیلگون معجر
ز بیم ترک ختن در زمین ز زنگی روی / نهان شد ند عرب وار در سیه چادر
ز خواب غم ترسل چشم برگشت دو سرود / کجا است چشم مرا آن توتیای چشم ظفر
یکی است مردمک دیده ما حق بینیم / حلال سر کش دیده جلال و خطر
کجا است شیر حق آنکو بصید غزران چشم / بود بمهر خشن چرخ چوره شاه و سحر

پس زباره یکی دیو نام او حارث / همارهٔ زاده ابا مرحب از یکی مادر
دو سه رانده با تمنک کین شیر خدا / شهش سر سه فرستاد از جهان بسقر
ز خشم بر تن مرحب بطرشد رگ و پی / دلش ز کینه برافروخت همچو نوش آذر
لبان کوه دهانه زیر ابر سیاه / نهاد بر زبر ترک آهنین مغفر
کمان فکند بیازو بعزم رزم خدیو / تو گفتی از کف گردان کشت داور
نهاده بر زبر میل خود سنگ گران / لبان کشیده دو آبر خط محور
رخان ز سوک برآورد لبان سرخ بقم / روان ز کین بشهنشه لبان تند شرر
چنان بپهنه بر انگیخت رخش آهن سم / چنان ز کینه برانگیخت تیغ خارا در
ز شد ز جنبش آن جسم خاکی آگاهم / ز شد ز تابش این روی چون بر اخگر
هژبر شیر دین آن زمانه را بلجاء / نهنگ قلزم کین آن ستاره را مخفر
گرفت راه براو چون هژبر روباه / گشود بال براو چون عقاب بر کفتر
چنان بتارک او تیغ زد شیر خدا / که گرد برق برنده شش ز سنگ خاره گذر
بامر ایزد دادار جبرئیل امین / نکسته یکی اگر زیر تیغ او شهپر
اگر ز میکائیلش به آتش ایمن / اگر ز اسرافیلش بدآتش ابسر
بدان مثابه که پیکان گذر کند ز پرند / ز کاه ماهر بگذشتنش بر آور
ز قتل مرحب آواز مرحبای مهان / شد از زمین بفلک چون دعای پیغمبر
گر از کف شیر خدا بگاه گریز / بزخم گرز ز خارا شکن نکند سپر
فتاد مهر سلیمان بخاک اهرمنی / چه باد تند هری وارشد نهان از نظر
خدیو نیو چه بر آن شهاب از پی دیو / بشد ز بهر سر سوی باره راه سپر
در حصار ببستند چل بعد عنف / بر آنکه باره علم محمدی را در
بکوه حصار یکی آسمان گرا فراز نشر / عیان شد ستاره چه یکی کوه تودهٔ عنبر

زر در کنج و ضیاع و عقار و مال و حشم / ز زر درم و متاع و مواشی و خیل و حشم
ز ناقه‌های مرصع زمام از یاقوت / ز باره‌های محلل اللجام از گوهر
گزیده گریت در سته ز صد هزار بلا / سپرده جزیت و جسته ز صد هزار خطر
امین ملک خدا داد امانشان و سرهد / هر هر که ماند در سور از او غانم اثر
ز مال آنچه سزد بار بکستور و دیون / بر هر یک و زین جایگه کنید سفر
صفیه زاده حیی بن اخطب آنکه بجز / بوده در هر عالم چه نیکی دختر
شه آن نگار شکر خنده را بیت بلال / چه عنبرین قرش بود آتشین عنبر
روانه ساخت بنزد رسول تا سازد / مغیره دل او از عنبر و شکر
بلال بر دو پری را بر زمگاه و پری / بتدبان پری دیده تابش از منظر
رسول شد چه ز بدر حمر بلال اگر / بلال دار بکاهیدش از هلال قمر
سرود از چه ز آورد کاهش آورد ی / دلش ز آهن و پولاد و روی بود بکر
تو آهنین دل و این ماه روی پری سیما / بلی نماید آهن پری بطبع حذر
پس از زمانی چون آن پری بهوش آمد / ندیش ز مهر رسول خدا درون پرور
بدو سرود که ای ماه سیمتن سیما / سپر چرا ست رخت همچو برگ نیلوفر
کشود بسته و انگیخته کشت کوه هر بار / که چون بکنده دراز باره جسته صفدر
بدم بکوشت تخت نلشته چون بلقیس / لبان مرغ سلیمان بتار کم اقسر
کرنا کهان چه یکی مرغ وار آشفته / هر از مشاهده دیو از رشش پیکر
زمین باره بلرزید و باز گون شد تخت / چه زورقی متلاطم میان بحر خزر
چنانکه ماه ز سبابه تو یافت شکاف / شکاف ماه چه بینم بپایه کرکر
در آن میانه بهر خدا امام هدی / چه بسته دید بدیدار ان ز گرد راه گذر
فرود کنده یکی ژرف بود رود روان / که زنده موجش از اوج نیلگون منظر

بیوفائی گل آن لحظه کش نبود زود سفر
چون بهاران که سه آید و سه بند دیار

الغرض دلبری بود غرّه‌خوان و لطیف
گل رخ و سرو قد و سنگدل و سیم عذار

بده و زلفش عوض شانه همه تاب شکن
بده و چشمش بدل سرمه همه خواب و خمار

مار از ماه در او گفته کایم کیسو
نار از سرو بر او خنده کایم رخسار

چهره‌اش آن که کشی نقش مهر از خوف
خطش آن که کشی مهر نیز از زنگار

زلف بر چهره او همدمی و خورشید پرست
حسن در صورت او مانی تصویر نگار

زلبی داشت که آن بوسه توان کرد دریغ
زرخی داشت که آن مهر توان برد بکار

شوق بوسیدن آن لب دل همه پر شیشه
ذوق بوئیدن آن رخ تو همه داشت نزار

لب او گر که خوبی بر و خط چنبر حسن
گرد آن چنبر زلفین سیه چون پرگار

چشم عقل و فرق کشش از دور بیا میگفت
که مرا حسرت نادیدن خویشم بیمار

خال بر چهره او رخسم کیسو گفتی
نقب بر گنج زند در شب دزدی عیار

چشم صید و خنم از وی که زبلبش دگر
بی خبر در رخش از دیده دو دیدی دیدار

مژگانش که مرا بنو نطق لبش
گل نخواهمش که گل را بنو صوت هزار

مژگان عاشق آب است که بو تیمارش
نام از آن است که پیوسته بود با بیمار

بر لب گر نشیند نخورد آب روان
گر اگر آب خورم کم نشود آب از انهار

من هم از مهر رخش گر نگرستم شب و روز
همچنان کاب روان را نخورد بو بیمار

نور ظلمات من او بود و بهر جا که بود
گر رخش چشم بدش بد و از زلفش تار

طره داشت چه بسته‌ها ز مستان تاریک
وانه زان طره رخ تازه تر از صبح بهار

زلف و رخ زاده او بود چه باغی که در آن
یکطرف سنبل تر روید و یکسو گلنار

من بدو یار چه بلبل که بود عاشق گل
او بمن رام چه گلبن که بود همدم خوار

گاه میگفتمش ای ترک بیا بوسه بده
گاه میگفتمش ای نوخ بیا باده بیار

بعد بیت که در دیگ سیه زانش سرخ
بکافات بکوشانیش آخر عطار

تو کنون آن گل سرخی و من آن بلبل
گر زبه همدمی خود رنج مرا کردی خوار

خوار طعنم زدی و تنگدلیها کردی
تا بیا آمدی و برد مرا فزودی بار

چون شکفتی پی زر زود بیازار شدی
بس کن ای شاهد بازاری و جانم بازار

گل که عطار بکوشانیش آخر در دیگ
او ز عطار بترسد تو بترس از ستار

گفت ایت ترک خام مرا عشوه مده
حرف بیهوده فرو ریش کن خایه مخار

تا تو را کاسه زر بر نشود چون نرگس
تا تو را کاسه زر بر نشود چون گلنار

گر همه بد نشوی با تو نخواهم شد دوست
گر همه صدر نشوی با تو نخواهم شد یار

نام زر در لغت فارسی از آنست درست
هر بزرگار درست آید و بی زر دشوار

گفتمش گر نبود سیم و زرم عیب مکن
چهره زر شود و رنگ مرا سیم انگار

گفت بس عاشق مفلس که همین عذر آرد
گر بجز طعنه و تشنیع نشیند از دلدار

گفتم اکنون چکنم چاره این کار بگو
کز تخیل زر و سیم فرو ماندم زار

گفت این حرف مزن کاهلی و راحت دوست
کاهلی رنج دل و آنده جان آرد بار

نه مگر هر که از این پیشین پیری حاکم فارس
بتو مرسوم تو بیش از همه کردی بسیار

نقد دادی بتو مرسوم و تشریف تو را
بیش از آن کز گل سرخ دهد از گلزار

تا تو هر شام بنی ساده کشی را آغوش
تا تو هر صبح بطی باده خری از خمار

بلکه مرسوم دگر دادی از خویش بتو
تا تو زدیخه شود کام و زبان از گفتار

نیز انعام دگر داشتی از شاه بر بی
کز همه سیم سیه دهت ز پیلار و زپار

بگذر از این همه آخر نه مگر حاکم فارس
ز بقطار همی بخشد اشتر بقطار

کی تو التمسی بود که رفتی بر او
گفتی و گفت برو رسم نکوئی بگذار

کی شنیدی که بود حاکمی اینگونه همیم
گر رسد فیض همین چه بود و چه بار

هر کجا سرویست بلند از او گردد دور / کز پی کشتن او میر برافراخته دار

کاهی از کوه کمند رم که بفرمان امیر / سخت ترسم که بلنگم بدرد در کهسار

گاه چون مار بر پهلو رود و ترسد از آن / ره فرو ماند در کل قدمش چون مسمار

باری از بیم تو هر جا که رود در خطر است / هم نگردد در سایهٔ عفو تو قرار

مهتر اطرز سخن بین و سخن گفتن نغز / که ز افکار لبی کمتر نداز ابکار

هر افکارش اندر همه آفاق برفت / زادمی کو بی جان دارتر نه این اشعار

خامهٔ من بغزالان ختن می ماند / که هر نکهت مشک آید از او در رفتار

این همه از اثر تربیت همت اوست / ور همه از اثر تو جهان بود رنگ نگار

ور اثر تربیت این کونه نمائی تو بمهر / همچو خورشید شوم بر کره چرخ دوار

تا همی شیر همه سان در عالت بطبع / از زن حایض و از بانگ خروس اقتفا دار

بر سرت سایهٔ شه باد و بر عقوبت شاه / در برت توج جوان باد و بکف جام عقار

تا کز زنبور همی جان دهد اندر روغن / قوت زنبوره بر آری ز تن خصم دمار

ولها ایضاً در تهنیت عید غدیر در مدح شاهزاده فریدون میرزا گوید

امروز از دو کعبه جهان دارد افتخار / کز فر آن دو کعبه بود ملک را قرار

آن مصحف ملایک و این مرجع ملوک / آن دافع کبایر و این رافع کبار

آن کعبه در عرب بود این کعبه در عجم / این کعبه نام و بود آن کعبه نامدار

حاجی شود هر آنکه بدانجا کشید رخت / ناحج شود هر آنکه در اینجا کشد بار

آن کعبه است شرع بدان گشته محترم / این کعبه است عدل بدین گشته استوار

آن کعبه کز شخص بدو میخورد یمین / این کعبه که مرد از آن می بردلیسار

آن کعبه ناف خاک و همش خاک نافه بیز / این کعبه کعب مجد و همش مجد کعبه دار

آن کعبه امانی و این کعبه امان / آن قبلهٔ احاجر و این قبلهٔ خیار

بازوی عدل دست کرم پیکر شکوه / پهلوی امن جان خود دستی وقار

فرمان روای فارس فریدون که حزم او / برکرد از خجوه تا کشت حصار

آنجا که تیغ او اجل و خنده قاه قاه / اینجا که مهر او امل و گریه زار زار

با بخت فرخش همه لاغر خوش همه فربهان نزار / با رمح لاغرش همه فربهان نزار

رایش چو نور مهر فروزان بهر زمین / عزمش چو سیر ماه شتابان بهر دیار

ما ناز جو همه ملک الموت در ازل / ایزد دو تیغ ساخت جهانسوز و دو الفقار

آن را نهاد در کف چپ رکاب کر / وین را نهاد در بر خسرو که تاش دار

آن یک بهود کشت شد و دیگر کرد کر / آن طرفه زار باشد این طرفه لاله زار

کر شیر نر ندیده اند قفا ی کور / شه را یکی بدین بس خصم نابکار

ور منکری کجا برکند باد در کتف / شه را نظاره کن ز بر خنگ راهوار

تیغ برانش از بکران بر در رزم / ماند بماه نو که نماید ز کوهسار

در چشم اشکبار عدو تنگ نیزه اش / ماند بسرو ناز که روید بجویبار

در پیش روی او چه عدو بر کشد غبو / ماند همی برعد که ناله نهد بهار

شه آفتاب روشن و دشمن زبیم او / ماند همی بابر که گردیده اشکبار

پیکان او بگرد دغا بر تن عدو / ماند شهاب را که در افتد بر قفار

از نهان دست ملک شه تیر شهاب / گر گشت ساقط از قلب خصم دیوسار

در دست در فشان ملک گر کاوسر / ماند بکوه شهلان در بحر بیکنار

تیغش بشکل ماهی در بحر دست او / یا لا العجب ندیدم ماهی نهنگ خوار

بدخواه را بوقعه بیوبار و انجمان / رخشش کصعوه را بر سینه کرزه مار

شه را بر بین بکوه بکران باد سیر / بر باد اگر ندیدی جمشید را سوار

فالا بنا عجب نه اگر تیر زبان شود / کت آب بیجگه همی از نشم آبدار

هر جا که بود مهرش چون زر تو دسم | هر جا که بود قهرش چون زهر تو شربه
زنگونه ورا مکان که بود غرش جا | بی خواهش او می نکنند پیدا تا نیز
در سایهٔ عدلش زین این شده عالم | آسوده چو دد آهو در خواب که شیر
بنداشته قفا از سخط غرش جهان | آموخته کوه از صفت حلمش توقیر
جز زلف بتان نیست سیه کار بعد شر | آن هم بهوا زیر دخم خویش بر بخیر
در حوزهٔ ملکش کس از زخم نالد | جز کاه طرب جنگ تا جنگ بم و زیر
با سطوت او طعم حلاوت رهوار قند | با صولت او رنگ سیاهی رود از قیر
نقد او کند لغت او را بزمین مور | تحریر کند مدحت او را بفلک تیر
از بنده کیش بسکه خداوند خیزد | در نزد جهان خاک و ترش آمده اکسیر
یارب بجهان در هم و دینار فشان باد | تا نام در اهم بود و اسم دنانیر

ولد الیغم در مدح و صفت شاهزاده آزاد فرزند میرزا حکمران سرکوید

دوشینه کان سیل صدف گشت جواهر ریز | در زیر یکی لفظ که گفت مرغ بگی ای در
چشم ز جا رفته و تا آسیه دل سر گردان | تا جویم از نامش نشان تا کرم از نشر خبر
پرسیدم آخر کیستی دزدی که ای جیبتی | بی مو جهر را نیستی همچون غریبان در بدر
زین سیخ آمد در جفت اخوصد الحای بی آزار | روزی نیم کاین نیز شب آیم کوئی گذر
یک سال در تا دانیم جان در قدم لفظ نیم | بر چشم و سر بنشانیم سازی حکایت مختصر
از آن صدا آشنا و جوع خواه گردم شنا | جانم ز جلفت در عنا هوشم ز حیرت در فکر
تا که بخود ارزیدما انکه بسر لغزیده ما | ما ناخطا و رزیده ما کز آن خطا دیده خطر
آسیه سار و سر نگون و او از بر و بان مرا از درون | او غرق خون مرغ خون او منتظر مرغ محقر
الفقه یا صدیع و تاب از جا جسته بیتاب | از جلتم جان در عذاب از حسرتم خون در جگر
در بها زکردم بر خشش و دیدم جمال گوهرش | در شرم بشین پاکش افاده در یک گر

بیگانگی از سر به تا چند کردی یک تنه | سنتیش بخورستان بنده شادی یاد بهم
هم خبر لشنوم هم بگو هم ملا بخورم هم کل پرو | هم سنگین کش هم سبو هم انگبین خورم
خواهد که نشتر چون جهان زان خشتر غم بیرون جهان | کز نقش بیا و نهان باقی نمی ماند اثر
شاد خوش بیت دهر کز نقش هستی وکی | جو عیش جان آدمی تقویل نهد عمر
این نقد حال ما کز اوست فرق حال ما | قسمت ز ماه و سال ما جز آن نباشد ای پسر
ادبت منم از دولت خوشم فرداز خود را تم | زیرا که فردا نیکشم رخت غریبت در سفر
نام سفر چون بر دو شد آنتوح چشم آزرده شد | در درد جان افسرده شد کاندر خون شد جگر
زاکاس مرغ جان شد از زنج مرغ جان زایل شد | از دست رفت از پا شد هم زد بر دو هر دو بسر
هر گریه کردی فرزند هی ناله کردی هی جزع | هی گفت اشکت یا لاع غلیت علی ما ما
جزه عزو از ارغوان چهره نو دار خزران | لفت ندبر گل ضیران آزرد یاقوت از گهر
پرتاب کرد از سر کلاه از ده بلال آزرده | صد خنجرش در هر نگه صد ناخنش در هر نظر
هر بخت بر کل کو هر اهی جنبت بر مرد عنبر | هر سر سن از عجز باریده مرد اریده تر
جو سید از تنور دل آبی که طوفان شد مجلل | چون نوم موسی متصل هم دم که دیقی کو نظر
گفتم چرا کشتی چنین گفتا بر و خاص نشیز | چندم ز خفه سازی علین چندم ز بد کوئی نظر
محبا بیت چون بوالهوس مشغول کار بی نفس | چون عاقلان از بیش و کس شد حال آن بی سر
کرشیه را فجع که شیوه را مستمع | فاحش الاله سوء فعلا | حلم الفعال
ز عارفی متقی زیاده خوار ز تقی | زیا که امر ز شقی ز بیش بین ایس نگر
این آرزو با بار بهل کز نم نخواهی شد بجل | دانم تجلی کرد آنجل کز رخت بنیر از حضر
حالی سفر کردن چرا بیخ سفر بر دن چرا | جان و دل آرزون چرا از بهر تشریح دنر
چند از پی خیل در دلین یا لهوی و دمدم | کس میز زد این جو دنیا نماند این قدر
گرم سفر کامت دهد خورشید نامت دهد | یک صبح ناشت دهد از خاور تا باختر

گویند بس خوف قصاص این المفر این الشاص | این النجات این الخلاص این المقام این المقر
تا باد ایک طلعتی با قیمت بشنو یک نفس | کانگشته چرخ چون قوس قزح طایر بدین سیر
سلیمانی فرمان تمام از قرآن نمودی بر ترا | هم سیم و آدم هم زرا هم گنج و آدم هم گهر
پس زد سیم و خواسته بخشیدیم ما خواسته | اکنون زجا بر خواسته عزم بآهنگ سفر
ز اسب دارم زر رهرو و نیم و زر جیبم بق | هم رهرو هم فکر می هم در دلم عزم خطر
هم زر بخواهم جعفری هم جامه خواهم مشتری | هم بنده خواهم بر بری هم باره خواهم بر سپر
یا رار تو و اقبال من کاری نظیر حال من | حق خود و اشکال من از یک نگاهت بر بر
آقا ده فرما از کرم هم باد بایم هم درم | تا از تو گردد محترم این بنده بی کس زر
تا دهر را دوران بود تا چرخ را جولان بود | تا آسمان گردان بود بر کار سان گردد مدد
بر پا بادا گاه تو جاویه بادا جاه تو | کرده ز خاک راه تو خورشید و مه کحل البصر

در ستایش و منقبت مرحوم سلطان زاهی محمد شاه غازی الله برهانه و جلالی

الحمد که از موهبت ایزد داور | نو تکیه بر اورنگ حل خسرو خاور
الماس فشان شد فلک از ذره بیضا | یاقوت نشان شد چمن از لاله احمر
گفتی همی از جیب هوا بارد لؤلؤ | گفتی همی از خاک زمین روید آذر
در دامن گل چنگ زده خار بخواری | زان کو نه که در دلش بدامان تو انگر
در لاله و گل خلق خوامان شده چونانک | در آذر نمرود بر ابراهیم بن آذر
نرگس بجهت کحل خیره شده چونانک | زان کو نه که بیمار کند میل مزعفر
لاله چه یکی بیاده غوادار | در حقه بیاده نهان نافه اذفر
گل گشته نهان در حقه مشک فرو | چون شاهد دوشیزه اندر پس چادر
از بوی گل و رنگ مل و نکهت سنبل | مجلس همه بر غالیه و بلبد و عنبر
وز لاله بشکفته و از سبزه و ژاله | گیتی همه بر بهر مرغ و زمرد و گوهر

پاس تو نگه داشته ناموس خلایق | چند انکه اگر سیر کنی در همه کشور
یک قاعده را نه که میلاد مولیسه | از شرم پسر را نکند فرق ز دختر
یزدان غضب شعله کشد در دل جیحون | از صارم پولاد تو ایشاه دلاور
خاراست دل خصم تو و تیغ تو فولاد | از خاره و فولاد فروزان شود آذر
دریا شود از تف حسام تو چنان خشک | کز سرحت آن بال ذبابی نشود تر
شاها ملکا داد که املاک ستانا | ای بر ملکان از ملک العرش مظفر
امروز بر بخت تو بود باش اقلیم | امروز بر تخت تو بود نازش کشور
امروز تو ای چرخ خلافت را خورشید | امروز تو ای بحر ریاست را گوهر
امروز تو ای گرز تو چین جبینت | در روم نخندید از او هم قیصر
امروز تو ای اگر غو شیپور ظلامت | خوارزم خدا را نشود خواب میسر
امروز ز تو تخت مهی یافته زینت | امروز ز تو باغ شهی یافته زیور
امروز تو ای انکه رسمه ترازت | بخت تو سمین گشته بد اندیش تو لاغر
امروز تو ای انکه مهین گشته کردون | در جنب اقالیم تو کوهیست محقر
فرداست که تاریک کند چون شب دیجور | کوه سپهت ساحت کشمیر و لماور
فرداست که در اوج بهر بوم زهیبت | فریاد زن و مرد کند کوشش لشکر
فرداست که شیپور تو در ساحت خوارزم | از یاد برد طنطنه نوبت سنجر
فرداست که گیتی شود جمله مسلم | فرداست که کیهان شود جمله مسخر
فرداست که تیغ آزی در کشور چیپال | فرداست که کین توزی در ملک سکندر
ای شاه تو را موهبتی هست زیزدان | فرداشود جمله کیهان مسخر
ناگفته هویه است ولی گفت اولی است | تا گوش نرین نشود کام معطر
پیری است جوان بخت که از بخت جوانش | کیهان کهن سالد جوانی کند از سر

عشق اول اخیر رست عشق آخر اضطرار
اختیاری نیست عاشق را نه گر نامد دوست
نامد پندار کو اسمعیل جان قربان نکرد
کو گذشت از جان بشیرین در حقیقت جان بیار
وقت گفتن وقت رفتن وقت خفتن وقت بیع
کرد جان تسلیم و در سر با حقش بد اختیار
در دلش دارد آن تو دارد گر هر اسد رم مرگ
هفت ره ابلیس را در ره نکردی سنگسار
کار عاشق این بود کز جان شیرین بگذرد
جان ذکر معشوق دانه گشتنش بار نیمار
هم چو اسمعیل گو جان داد اگر بیش گشت
بی نیاز گشت اسمعیل را بر رخم یار
او بعینی جان فدا کرد اگر چه در صورت خدا
کرد بیش او را فدا کاین کیش ما بیش قرار
حرمت او رست کاندر عید قربان تا بحشر
هین ام قربان کنند از بهر قربی کار
در شر عید قربان بهترین عید رست از آنک
در نت طاعت آیند جان بازان عشق از هر کنار
هیش را عامر کند قربان و مقصود شر ریا
خوانش را عارف کند قربان و هم عشق آنک
این مربع گشته خود خون بها خواهد دو دست
آن مربع گشته خود بر خورد از گشت زار
رتبتی گویم کسی تا سر بنازد پیش دوست
عشق یارست اگر خود را شناخت دو سند دار
عشق طغیان کرد با زیدل فروش نکیب
یا اگر بر صدق دعوی حقی داری بیار
یا بیا چون شیر مردان سر بنه در پیش تیغ
یا برو چون نوعروسان با بکش از پیش خوار
رستم کاوس بند شکوه بس الکن رسید
جنگ اگر مرد جنگی را نیستی دستی برآر
عشق سهلست بر وی کاهلان ای مجبر
رو دو غرقاب است دریا رو کم دان بسوار
پشته در کاهدان خز خرطم پیلان مکن
رو بهی در لاله نشیش کردن شیران فخار
راه سر عاشقی جان آشکارا ده بدوست
پیش از آن کت مرگ موعود از کمین آشکار
گر ز معنی جوی پیش از استقا بگو
ورنه ابر خشک و خالی پیش من از استقا
عقل را بیان بکن چون عشق شد فرمان روا
شمع را گردن بزن چون جمع گردید آشکار
ریگ و راحت هر دو هم سنگند در میزان عشق
شیر و قطران هر دو هم رنگند در شبهای تار

نام فقر او تو پنداری که باد صرصر است
تا برم بر لب زمین و آسمان گرد غبار
دوش بودم ساحری را بر کنار رود خشک
خوانده جوزی کاب جان گشت اندر جویبار
گفتم این افسون که بر خوندی چو بود نوبی گل
کاب جان گشت و طغیان کرد سیل از هر کنار
گفت حکم بر ملک هم زین جا آر بود
چون صد بیش بر لب آرم آب جوند از انتظار
گفتم افسون دگر دانی که بخشد این اثر
گفت آری شعر فا الفی زین مست آب دار
چون فرو خوانی همانا شعر او بر گو و دشت
رست گوئی سیل خیز آمد مدرکاه مدار
گفتمش جوی روان را هم تو دانی کرد خشک
گفت بلیو نرم پرسی از حرف کلا زینهار
عجز کردم لاجرم گفتا سخن سهل است سهل
این عمل را نیز خواهم گر تو مانی یادگار
عجز هم چون دید جوزی خوند و آنه بر دمید
رو بگردون کرد کم حافظ خوی ای پروردگار
وانگهی آمد چو موسی گر او خیزد بقصر
گفت در کوشم که نام تیغ میر کامکار
هر کی بنهرست بی پایان و جوی بیکران
چون بری این نام گردد پس شکر بر نیار
میر کهین سر بار خسرو ای مهین سالار دهر
ای ز تو دولت قیم وی ز تو دین پایدار
بارشاد خرم تو هشیاری آرد جام می
با سهما دیخت تو بیداری آرد کوکنار
بسکه از هر سو گریزد مرگ بینند پیش روی
شاید از میدان بگیرد خصم نایدیدار
در بیابان دی نوشتم نام حلت بر زمین
ناگهم از بیش رو برجست کوهی استوار
دوش گفتم وصفی از جودت بیام مختصر
عقل گفتا مشتری را آن جود دش کی مختصر
چون بخشد لطال نیکوی تو زانتوان شمرد
پس چرا خوانند عجم آن روز را روز شمار
هر کی نامی ز نطلقت قند و شکر تنگ تنگ
هر کی یادی از خلقت مشک و عنبر بار بار
وصف جودت زان گزیدیش از هوا و هاو تو
تا بود صفتش نیز ساحر را نه انتظار
حیلتی کردم که تا شد حجت فضلم مشتهر
نامی از جود تو بردم یافت فضلم اشتهار
تا بود رحمت نزاد و تا بود کز رست سیمیز
دین از این با کاسمیز و کهر از او باد انزار

ولد ایضاً در نعت سلطان ماضی محمد شاه غازی بر وزن مضمعه

شبا هنگام کز ابنوه اختر — فلک چون چهره من شد مکدر
درآمد از درم آن ترک فرخار — گلش بر لاله خورشیدش بر اختر
ز غوغیش روان لولوی ریان — در لاش بیان یاقوت احمر
تو گفتی خفته در چشمانش افعی — تو گوئی رسته از مژگانش خنجر
دو چشمش چزه هم چون جان افعی — دو زلفش مترهم چون قلب کافر
بچشمانش هم کین بود و فتنه — بزلفینش هم چین بود و چنبر
خود پرداز رخسارش بر کسان — روان او با گیسویش چه اژدر
ز نور ماه این گشته مجسم — ز مشک ناب آن گشته مصور
ز تاب و چین این دلها در آزار — ز فرق تاب آن جانها پر آذر
دو دیدم کش نشانم تا فشانم — غبار راهش از زلف معنبر
چه گفتم گفتم ای گوئی رشید نوشاد — چه گفتم گفتم ای شیشه دلکشم
رخت بر قد چه پیش و سورے — لبت بر رنج چه بر فردوس کوثر
اسیر برگ شمشادت صغیران — غلام سرو آزادت صنوبر
چرا بر ماه ریزی عقد پروین — چرا بر سیم باری گنج گوهر
فروبارے همی بر لاله ژاله — لبان ابر آزاری در آذر
چه خوانی کان تو را بنود مسلم — چه جوئی کان تو را بنود میسر
کرت سیم آرزو ها اشک من سیم — کرت زر آرزو ها چهره من زر
چه این گفتم نه ختم آن سان بر شفت — که از هجران سقیم از باد احکر
گسست آن گونه تار گیسوان را — که گفتی بر رگ جان گوفت نشتر
چنان بر باد داد آن تار زلفان — که گیتی از شمیمش شد معطر

ولد ایضاً

شه غازی خدیو مملکت گیر — سکندر رای سطالیس تدبیر
جهان دار آن حکم نافذ او — گشته خط خطا بر حکم تقدیر
طمع را داده جا جودش بزندان — ستم را بسته با عدلش بزنجیر
بعین ذات او موصوف تقدیم — بصورت شخص او منعوت تاخیر
مطهر دانش زالایش کفر — چو زیل گیسیر یا از لوث تدویر
نه بر دامان دانش گرد عصیان — نه بر مرآت رایش زنگ تقصیر
شاید پایه جاهش بقیاس — نگنجد صورت قدرش بتصویر

جهان بی چهر او تنگ است در چشم / روان بی مهر او تنگ است در بر
گهر اندر صدف میرفت از شوق / که شاهش بر نهد روزی بر افسر
بلنگر نام غرمش گر نگارند / خواص باد بان خیزد ز لنگر
بنا یزد سمند باد پایش / که با او بال نکشد به کبوتر
ز گردش هر کجا گشتی محدب / ز لغزش هر کجا کوهی مقعر
رسن بین در سرش تا می نگوئی / حنوان باد را البتن بجنبر
موقر با تکش باد مخفف / محقر با تنش کوه موقر
چه خسرو ابر آن بلغی عجب نیست / که کوئی آن براق است این تیهر
چه خوی ریزد زانه اش تو گوئی / ز چرخ هفتمین میبارد اختر
ویا گوئی یکی دریای ذخار / نهاد ستند بر کوهان صرصر
شهنشاهی اشکرت در آب و آتش / جمال ماه و جفت سمند ر
قفا با تیر دلدوزت بنی عم / قفا با تیغ خون ریزت برادر
بکاخت خانه روبی خان و فغفور / بقصرت ره نشینی رای دیغر
من از آنم که دیدم دست رادت / که ابنای دست میر بر آکند زر
به نسم که کان زایب جودت / تو انگر می نگردد تا بحشر
صبا در پویه رخش تو مدغم / فنا در قبضهٔ تیر تو مضمر
توئی کز مکرمت گردد تجسم / توئی کز معدلت آیه مصور
شهنشاها دو چشم خون فشانم / که بر خوانند چون از می دو ساغر
دو میش است تا با من بگیرند / بدان آیین که با دارا سکندر
همی گویند کاین بد عهد بی مهر / همی کوبند کی مسکین و مضطر
ز آخر ما دو را از لطف یزدان / رهائی عضو ها فرمود یکسر

گردان نبات نعش گردید چنانک / فلاک را مدار بدامن مدار
گفتی که آسمان گردیده آسکون / زو ماهیان سیم آورده سر بدر
یا نی یکی ارم آگنده از سمن / یا نی یکی صدف انوده از درر
من بر مدار چشم بر دو خته دو چشم / تا کی زمان هجر آید همی بسر
تا گاه آنکه ماه بنشست بر زمین / ناگاه بر فلک بر خواست بانگ و در
زان سنگین صدا جستم فراز جا / آشیم سر روان فتحش بر اثر
هم بر کمان نیز اندر دلم هراس / هم با خیال یار اندر سرم بطر
با خوف و با رجا گفتم که هلا / کاین وقت بیشتر نتوان بودم دگر
در زدی و با قرین در صلح با کمین / بارے که چه بنای و بر شر
با خشم گفت هی هوش حکیم بین / کاو آز آشنا نشاسد از دگر
بگشای در بلایت تا بنگری که کیست / ای دلت منتظر ایجابت محتضر
در باز کردم حیران و تن زده / تا بنگرم که کیست آن دزد خانه بر
چون بنگریستم ز دریده زیر چشم / دیدم که بود یار آن ترک سیمبر
از شوق مقدمش چو خرزدم سر چار / میخواست از تلم کردن روان سفر
گفتم بچشم مستی بخنج در ادرا / ای شمع کاشنو اسیر دلکشم
بر دوش دو تاق گفتش تا دو فاق / هان بر فکن کله بین بر کشا کمر
بنشست و بر فکند از رو دلبر بلے / زان چهره دلستان آن زلف لشکر
گفتم مطلوع کرد در آن فضای تنگ / یک چرخ مشتری یک آسمان قمر
خالش به تیره گی آرزم زنگبار / چهرش بروشنی آشوب کاشغر
قد یک بهشت سر و چرخ یکسر ماه / این ماه سر و چرخ آن سرو ماه بر
از زلف خم بخم بکشیدند و دام / از چشم باستم بکه بر شور و شر

در پیش عاشقان مستی بود وبال
در کیش بی دلان مستی بود هنر

تن گو ای خواجه است دل کاخ آرزوا
زین کوی شو برون زین کاخ رو بدر

در عالم فنا بسی عیشها کنی
بتوانی ار گذشت زین عیش مختصر

از خویش در گذر که بیار بایدت
تا هستی تو هست یار بایدت مستتر

در جلوه گاه دوست بود پرده حجاب
این پرده و رنگین آن جلوه در نگر

از قید هست و نیست وارسته شو بلا
در چرخ تم که دوست بایدت مستقر

وارستگی بهاست از قید کفر و دین
وارستگی خوش است از قید نفع و ضر

زین چار مادرت باید که بگذرند
خواهی مسیح وش که رفت زیر پدر

هر کس طلب کند یار خر گهی
وصل مدام را درستم و در سحر

سودای غم و خال دارد همی وبال
بر خیز و از جهان بگریز و از بشر

وارستگان نهند بر فرق چرخ پای
آزادگان زنند بالای تاج سر

وارسته در جهان دانی کنون کجاست
مولای نامدار و ستور نامور

گردون همک دانش و پایه عز و مجد
کیهان داد و دین و دنیای فال و فر

آقا علی انکه هست شخص دراین جهان
چون روح در بدن چون نور در بصر

جودش چو فیض ابر نازل بکار و گل
فیضش چه نور مهر ملی بجگ و تر

از کاخ قدر او طاعت نه زواق
از ملک جاه او شبه نیست بحر و بر

نقش شریف ذات کریم جلوه گر
تابنده آسمان در کسوت بشر

هر چند بوالبشر نه امیر و ملیک
امروز خلق را باشد همی پدر

هر باد قهر او سم زاید از عسل
وز یاد مهر او گل روید از حجر

با ابر دست او ابر است چون دخان
با بحر طبع او بحر است چون شرر

در حفظ مملکت ملکش قوی سر است
از رمح سام یل از پیر زال زر

زهر کرا لب از آب دهان بود حاتم
زهر چه جمع شود در صدف شود گوهر

چه واعظ انچه دهد پند خلق خود نکند
نشسته بر زبر دار بر که بر منبر

بزرق مرد ریا خوار خوب می نشود
که زشت هرگز زیبا نگردد از زیور

چه هر چه گفت زبان دل بود مخالف آن
سیت بتره که اندوده گرده اندر

کسی که وعظ ریائی کند بجمع عام
برای خود شبه است و برای خلق گهر

بگوش کس نرود وعظ واعظ از ره کذب
چه خود ثمر نه برد خلق کی برند ثمر

اگر موافق گفتار نیکری کردار
مده ز دست اگر مومنت اگر کافر

یکی منم نه ریا دارم و نه تذویر
بطلخراب همی خواهم و بت و دلبر

کسی شراب بنوشم بهوی کلاب
کسی نگاری بوسم بروی هم چه قمر

کنی مهر دو جهان دارم و ندارم باک
که هست در دل من مهر پاک مغتبر

چه دولتی بهمه رهین بود دل من
خلل بود نه رساند ساقی و ساغر

مرا ز لاله رخان و ز لیت غالیه بوی
ستاره طلعت و سیمین عذار و سیمین بر

بآب خضر لبش بسته بندی از یاقوت
بدور ماه خطش رشته دامی از عنبر

کشیده بر لب جان بخش خط مشکینش
بر آب خضر ز ظلمات سد اسکندر

لبش ز روزه چه اندیشه های مرغ بکار
تنش ز عقد چه اندیشه های مرغ لاغر

که اخته لب چون شکر تنش ز بی آبی
اگر چه می بکلاز دهی در آب شکر

گرفته گونه خیری شکفته سرخ و گلش
بلی ز نقش اجری همی شود اصفر

ولی که در بر سیمین بسخت چون سندان
ز نقش روزه بر افروخته است چون اخگر

بهر طرف متمایل قدش ز سورت صوم
چنانکه تازه نهال از وزیدن صرصر

بر لبت لب زغوراند ماه سوای بهشت
بهشتی که بهشتش نازکی چاکر

چه جز بیانی زشعر قاآنی
همی مدیح خداوند میکند از بر

وگر فتنه مازندران سستی را ... زنت ابن ربیع نام رستم زر
بملک کرمان رندی و مازیان مستان ... چنانکه کرد عدو کرد دادش کیفر
اگر خطه شیراز و نیز و شرع دهم ... چنان دراز که شیرازه بگسلد دفتر
هنوز اول اردی بهشت طلع لست ... شکوفه کرده درختان و نامزده ثمر
هنوز خاقان فارغ نشسته در دهیم ... هنوز نفغفر آسوده خفته در منظر
هنوز چیپال از هند میرساند باج ... هنوز هرقل در روم میزند افسر
بیک دو ماه دگر باج خواهی از خاقان ... بیک دو سال دگر تاج گیری از قیصر
ز فی صرادق خسرو فراز کرد سنم ... نهی لوا شهنشه بدوش هفت اختر
کنی جنیبت سلطان بهر رقسطنطنیه ... سر کتیبت دارا بلک کالبخر
بساط خاک طرازی برای مهر ضیا ... بسیط کیهان گیری بتیغ خصم شکر
بهر کناری کنی روی شوکت زقفا ... بهر دیار نهی پای نفرت باثر
سپاه شاه بجنت تو هست مستوفق ... بقاع ملک بعدل تو هست مستظهر
بکاخ قدر تو کیتی چه آستانه کاخ ... بباغ جاه تو گردون چه شاخ نیشکر
جهان چه باشد گر امر تو تابد روی ... فلک که باشد گر حکم تو برچیند سر
سرای جاه تو هر جا نهند حلقه چرخ ... ز بسکه خورد نماید چنانکه حلقه در
جز از مردم پیشینه بود در فرو هوش ... جهان نبود وجود تو آنچه بود جز

ولها ایضاً من نتایج طبعه و ابکار فکره و لآل بحار نظمه

سیه زلف از آن چهره دلبر ... چه دود عود می پیچد در آذر
از آن پیوسته می بینی که دایم ... فضای عالم از طیبت معطر
سیه چون قلب منرود است و بیشت ... در آذر هم ابراهیم آذر
ز جنبش طلعت دلفروزان ... چه جرم ماه از برج دو پیکر

نه آدم را مگر از فتنه مار ... فراق افتاد با فردوس و کوثر
فرا آن زلف مشک افشان که گوئی ... مرا در نافه آهوست مادر
از او در صفحه آفاق طیبت ... وز او در چهره دلدار زیور
هر بند و شیر که از موی جانان ... پریشان تر بدم از زلف دلبر
بر شک لعبت فرخار و کشمیر ... در آمد از درم آن سرو کشمیر
بعارض مشته یکزمن شقایق ... بنرگان بسته سیصد جعبه نشتر
دو زلفش هر یکی یکدشت سنبل ... دو چشمش هر یکی یکباغ عبهر
ز مشکش در تقدر عرعر هویدا ... ز سیمش در کمر کوهی مشهر
مرا زان کوه غم چون کوه قسوه ... مرا زان مشک تن چون مولا غر
مگر هواره در کوه است وادی ... بود زیر کمر کوهی موقر
بکوه او ز پس هر کس فراشد ... شود بر مراد دل مظفر
غرض هشت و ساغر خورد و گشت ... رخش گل گل چه باغ از آب ساغر
چه دور هشت و نه علی شد رستی ... قرین فرش بستر کرد پیکر
من از جا جستم و بوسید مشکش لب ... کشیدم هم چه جانش تنگ در بر
کرفتم کام دل چو نانکه دانی ... که دیو نفس غالب بود بی مر
سخن گفتم که قاآنی بهشت بشر ... گر راه دین زند نفس بیاختر

ولها ایضاً در مدح مرحوم رضوی نظیر حاجی میرزا آقاسی

بیک دلارام دی در آمدم از در ... نامه آورد سر بمهر زر
جستم و بگرفتم و گشودم و دیدم ... یار نوشته است کی ادیب سخنور
خیز و بیو ای دیدت دارای مسیل ... خیز و منوش اردیدت دارای عر
آب بزن جامه را کلاب بیفشان ... برگ بنه حجره را شراب بیاور

گاه زرمایم گفته چه بسته | گاه زکرمایم تقیده چه افکر
بسکه همی سود نقل موزه عزم | موم صفت نرم شد رکاب تکاپو
خودم فرسوده گشت و در عم سوده | رخشم سیه گشت و شخصم مغبر
بارم در کل نشست و خارم در دل | تا بم از رغ بریده و خوابم از سر
رخشم نالان که بس کن آخر بنشین | از در رحمت یکی بکامم بنگر
مرغ نیلم تا بکی پرم زبر و زیر | برق نیم تا بکی جهم بکه و در
چند روم چون نلیم بنیره گردون | چند دوم چون نیم سلاله هم
من زخیالم چنین چه بودم ایدون | من زکامم چنین چه رانم ایدر
رانت مگر آهنت و کانت پولاد | جانت مگر خواره است جسمت مرا
چند دلم شرح هیچ دیده عبیناد | انچه بدیدم زرنج دانده بی مر
جسم بی تاب گشت و جهم بی آب | چشم بی خواب گشت و جانم بی خور
گر توبه بلیغی مرا یقین نشناسی | ورت بگویم مزن ندارے باور
جو که بگر مابر تن لنبوم و رخسار | رنگ کلف بسترم زماه منور
می نزنم شانه زهر دو زلف زره ساز | می بکنم سرمه در دو چشم فتوکر
تا زنند این راه جان بغمزه و موخی | تا منهم آن دام دل بحلقه و جنبر
باده خورم بگیر و ساکیش پس هم | تا که رخم بشکفد چه لاله احمر
وانکه بر عادت قدیم که دانی | مدحت فخر الانام خوانم از بر
فارس دولت نظام ملک شهنشاه | حارس ملت قوام دین پیمبر
حاجی آقا امیر انکه خاک درش را | میران آیند کمترند و شاهان افسر
از کرم اوست رزق هر که بگیتی | از قلم اوست نظم هر که بدفتر
داده او می برند عارف و عامی | نعمت او میخورند مسلم و کافر

تا بتی و عزم تو چه کوکب سیار | گردد دایم بگرد تو ده اختر
تربیت دوستان زخشم تو خیزد | کاتش سوزان بود حیات سمندر
مهلکت دشمنان زلطف تو زاید | کاب روان بود مرگ قبطی ابتر
کلک تو شهباز حکمت است که او را | حکم تو بر بال همت و امر قضا پر
بوید و در پویه اش نظام ممالک | جنبد و از جنبش قضای مقدر
گل خورد و در تنش هوا کند قی | ره برد و راز روزگار کند سر
همت دوا نگشت فی بوتیره که او را | گشته جهان قاف تا بقاف مسخر
هیچ شنیده ای خدایگانا کز تب | تافت تن و جان مزمجه بوته زرگر
گر سپند از هیبت جلال تو از چه | زین سان تب لرزه ام فتاده به پیکر
زیر و زبر باد روزگار عدویت | تا کز بن زیر همت و گردون از بر

وله ایضا غزل

ای شیخ چه دل نهی بدستار | گر مرد رهی دلی بدست آر
بالای بتان بلای جان است | یارب دلم از بلا نگه دار
تن لاغر و بار عشق فربه | جبر اندک و جور دوست بسیار
ای دوست بعهد رفته مانی | ترسم که زبلیغت دگر بار
آهم بدلت نگر و تا بیشه | در سنگ فرو نرفت مسمار
ای کاش چه عهد نیک بخشان | باز آئی و بلیغت دگر بار
هم گل برم از رخت بخرمن | هم مل خورم از لبت بخروار
در دولت دوست زره پوشم | مسبت دو نرگست کاندار
پوشیده بزیر سنبلت گل | روشیده بدور نرگست خوار
آن روز مرا بخت منصور | کز عشق تو ام زنند بر دار

هفت اختر زن قبه و نگشنده دوار | هر گشته از زنگی هر شد اشرار
آن شاعر زن قبه که نقاش ستایند | شعرش همه زن قبه و زنگی بکار
گوئی همه زن قبه و از خویش نگوئی | خواهی همه زن قبه از خود نه بزدار
زن قبه تو زن قبه تری از همه عالم | عالم همه زن قبه و مجبور و تو مختار
عکس تو فتاده است در آئینهٔ عالم | زان است که آید همه زن قبه به دیدار
زن قبه کمال است که دست از تو بدارم | تا آنکه بزن قبه خود کن اقرار

و لها ایضا من نتایج ابکاره فی تعریف بهار و مکالمات بها با خزان

بهار آمد و وی را گرفت و کرد مهار | چنین کنند بزرگان چه کرد با بیکار
نگین شمشیر خود بخون خزان | همین نماید شمشیر خسروان آثار
دو هفته پیشتر برگ زانکه پادشاه مختز | ز لاغ حوت بکاخ حمل کشاید بار
بهار را که بود پشت عشرت است قوی | بخوند و گفت که ای پیش عیش را سردار
شنیده بگلستان چه ظلم کرد خزان | که شاخ شوکت او خشک باد و زار و نزار
کشیده طرهٔ سنبل شکسته است چنار | کسیده جعد هلیل دریده مجو گل
رواق سبزه ربوده است و کو نوا سبز | عذار لاله دریده است و طیلسان بهار
ربوده است و گرفته است و برده است بعنف | زلالهٔ تاج و گل باج و ارغنس دستار
نفوق خمه در افکنده بسدین معجر | رساق سبزه بدر کرده زمردین مشلوار
دهان کبک که فتنه است تا نگنجد خوشش | گلوی ابرش قمری است تا نگرید زار
بهار خود دبا قبال پادشاه بوکنت | که من سپاه خزان را در افکنم ز دیار
سپر کشم ز دیا چین و سازم از پی جنگ | بدان سلیح که باید بنبرد دانا چار
کمان ز قوس و قزح سازم و بتیر و رعد | درفش از گل سوسن طلایه از انهار
ز ابر رانم جمازه های آتش سیر | ز برق سازم زنبور های آتشبار

وجود بی مدد جود او رهین عدم | حیات بی اثر ذات او قرین بوار
سرود مدحت او مرده را کند زنده | نشاط خدمت او خفته را کند بیدار
بصر هر از نگرد خرم او شود ساکن | ثبات ارکند رعزم او شود سیار
نبی در بحر طبع تو مخزن الآیات | ز بهر منبع فکر تو مطلع الانوار
عبور دست تو از تنگ بقعهٔ حشم کدا | بعزم ملک ستانی بگرد ملک اسپار
شرف خلق تو زاید چو از شراب سرور | کرم ز طبع تو خیزد چو از بخار بخار
بهشت بزم تو را نا بسته ظل جود | جهان جاه تو را نا سپرده ویل و نار
بکاکلی تو خود ده است روزگار بعین | ز فیض دست تو پرورده است کائنات بسیار
چو با رضای تو از مرگ کس نیارد تنگ | چو با وفای تو از نار کس ندارد عار
مثال قدر تو را جود بار و همت برگ | نسیج بخت ترا مجد بود و شوکت تار
قرار یافته هر چیز در زمانهٔ تو | بغیر مال کش اندر کف تو نیست قرار
کسی که شخص تو بلند کان بود که تعدا | بکرد عرصهٔ هستی کشیده است حصار
تنی که کاخ تو باید یقین کند که قضا | بنا نکنده بر اطراف آسمان دیوار
برون ز جاه تو جائی خورند اندر زمان | فزون ز قدر تو نقشی قضا سزده بکار
معاند تو ز نفرت بخود کند نفرینم | مخالف تو ز وحشت ز خود بیند بار
جهان جاه تو را ام همه است کران | محیط جود تو را نا معین است کنار
کفایت تو ده نعل ملک و ملک و دین | کفالت تو دهد رزق مور و روزی مار
بوقت بخشش تو از آب می نگیرد نم | بروز مهر تو از تنگ می نزاید نار
تو عین عدل آنچه خواهی از درهم | تو محض فضل آنچه جوئی از دینار
کسی معاند تو را چنان لسان زدست | کسی مخالف خود را چنین نخواهد خار
کران خود کنا هی بدین غلام سخن | درین نموده خطا بدین رهی بسیار

چو بیچاره از دولت کامران ز کوه سیل / زبالا سوی نشیب دوید سیل کرده سیل
بنظاره اش ز شهر دوان خلق خیل خیل / زبان بزرگی و هوی روان بزرده سیل

کو این مارگزه چیست که آید ز کوهسار

چو رعد از میان ابر و مادم بغرد / دل و زهره ابر سهمش بدرد
بشمشیر صاعقه رگ که ببرد / سپس چون شراره خون از آن رگ دود

کمر خون آن رگ است که خویش لاله زار

بطفل تنگو فرمین که بر نامه زنخ / دمد مویش از خدا بر بنگ سپید بیخ
چو بیران کبود کی سپیدش شود زنخ / وز آنوی ابجو برف دلش بفسرد چو یخ

گر زود شش سپید گر سپهر سیاه کار

کنون از تنگو فام تنگ افتاده در ضمیر / اگر شیر خواره است بصورت چرا است
وگر شیر خواره است چو طفلان شیر گیر / دمادم چرا خورد ز پستان ابر شیر

شگفتا که نادر است هم صنع کردگار

زهر سو بطرف دشت گرد هم زده گرگ / زده طلقان شوخ ز کلهره کان تنگ
نه در فکر هم و رسم نه در بند نام و ننگ / بسر تو زنای ولی بدل سوی رجا و چنگ

هر مست و می پرست هم رند و باده خوار

بده ما بده کز بهار جهان گلستان شده / گلستان ز شرح گل هر ملستان شده
یکی بین ز شاخ سرو که صلصلستان شده / ز صلصلستان شده که غلغلستان شده

ز بس بانگ رعد و برق که بجد لب خمار

چو بستان کنه همی ابر ناله ها / که تا خود بجگان بلرزد ز ژاله ها
پس آن ژاله ها چکد هر اکنون ز لاله ها / چو در دانه ها خرد بلعلین پیاله ها

و با قطره های خوی بجگون رخ نگار

فلک نفر علیقا که کیش بکام اوست / خداوند انصران کهین ترغلام اوست
بهر ماه تا مهر زیر نام اوست / زمین شرق تا مغرب از چشم اوست

جهانبخت با ثبات سپهر است با وقار

بکین توزی آسمان بدیو افکنی شهاب / برخشنده کی سهیل برخشنده کی کاب
کرم باد رنگ کرم باشتاب / کرم هاش با شهر هنر اش بحساب

جواد و آسمان چو اطوار روزگار

بر حکم نافذش اگر چرخ دم نزند / سر انجام دست غم بسر از ندم زند
همان یک وهم کمیت که با او قدم زند / نزید حدوث را کلاف قدم زند

ندارد سوز لنگ آب را هوار

چو صدیق متقی چو زنده بی منتهم / چو خواننده صد چه خواننده صنم
بهر یک کند عطا بهر یک دهد درم / بلی نور آفتاب بهنگام صبح دم

تابد بهر برگ گل چون چون بنوک خار

زسر تا قدم چو عقل کمال مجرد است / جمال مجسم است جلال مجرد است
عطا مصور است نوال مجرد است / چو نسیم و سبیل زلال مجرد است

بدانکه کرسکند سخنهای آب دار

بهر علم و هر هنر بهر فن و هر مقال / کند طی هر سخن کند حل هر سوال
گرفته است و بافته تابیده ذو الجلال / رباخی از ادراج طبیعی از او کمال

همان پایه علوم از او جبته بشمار

بیان بدیع او معاجز سه کند / سخن کز مطول است چنان مختصر کند
که هر کس که بشنود توانند زبر کند / همان حل مشکلات در اول نظر کند

اگر ده اگر صد است اگر پانصد اگر هزار

تو چون با کمان و کمر زیر و آی انگین
مرو در درون چنگ زمانه تیز زین
شی چون ستاره کمان مرغ تیری انجیز
بچرخ آفتاب و ماه فانیزت آیین

که تیغ تیغ از این دلبر کهی می از این سوار

چو دور زوبت جهان گر کرد نه بیش و کم
کنی جهیش حشم را کم و بیش دم بدم
در راکاه یک کنی بدان تیز راست هم
سه راکاه تنش کنی بدان تیغ تیز چم

وز هیبتان بر آورد از آن بیش و کم دمار

از آنجا که هست رسم بچرخ و تقابله
گر گر جذر باعد و نماید معادله
غدر را کشند بخش بدو بی مساهله
چو تیر دو شاخ تو دو جذر رند یکدله

زهر هفت تیغ زن بهر یک دو سه چهار

الا تا بروی بخش بد کشید هر
الا تا بکتف باد نت بد نهاد دل
الا تا بهر سهار بر آید ز خاک گل
الا تا درون چرخ تو خون تاک مل

ملت باد در قدح و کلت باد در کنار

نشستگهت مدام دلفروز باد
کمالات بشیر بندات تو حصر باد
بهر کار ناصرت شهنشاه عصر باد
ز اقبال ناصری نصیب تو نصر باد

که جاوید در جهان بماناد روزگار

چو قاآنیت بزم ثنا گو هزار باد
کهرهای نظم شان هم آب دار باد
ز جودت بجیب شان کهر آشکار باد
چو تیغ تو جمله را کهر در کنار باد

وله بماناد نظمشان زمدح تو یادگار ایضاً

جهان ز فرقت باز چو با زنگ گرفت
بسر زیاقوت سرخ شقایق افر گرفت
چو تیر و زاغی کتاب بر آسمان بر گرفت
ز چرخ اختر زبود رنجم زبود گرفت

که تا کند جمله الفرق نسرین نثار

ز آن بیش کاو مشی نشد در حقه تاک
ز اصل حلصال خوشین بیاور بخت جاک
بر پیشه اش آب داد ز جوهر جان تاک
بالبان فهمشند بر او سهیل و سماک

که تا سهیل و سماک بعاقبت داد بار

ز صنع پروردگار چو در مدور همه
ز قدرت کردگار چو خور منور همه
چو شعر مرسم آبدار چو گل معطر همه
چو دل کهرهای چند نهفته در بر همه

چو قلعه شهزاده شان دل از بزم شکار

علیقها بزرا امیر شهزاده کان
بمین فرمانداران امین آزاده کان
بچرد و خشتکان بعث فتاده کان
دلیر و شیر زن چو کبوتر شوادکان

ببزم کاو دسی کی برزم اسفندیار

سحاب جود و سخا محیط علم و عمل
سپهر مجد و بها غیاث ملک و ملل
جهان عزو علا پناه دین و دول
مدار خوف و رجا و شفیع جرم و زلل

بشمنان تند چو بد دستان بردبار

چو رخ نماید قمر چو کف کشد سحاب
چه کینه تو ز سپهر چو دیو سوزد شهاب
چو دقه جو بیه شهر بر چو جمله آرد عتاب
بحلم و افر نصیب بعلم کامل نصاب

محامدش بیشمری سنش بیشمار

زهی ملکزاده که زیب دنیا تو
بهشت اجلال را درخت طوبا تو
سپهر اقبال را سهیل بهنری تو
زمانه را از نخست مهین تنی تو

رسیده از امنیت بکام خود روزگار

بوقت صیفم کشی بهر سیل افکنی
بقوت اژدر دری بحمله شیر اوژنی
ببزم دریا دلی برزم رویان تنی
زمانه قاهری ستاره روشنی

سپهر از برتری جهان از اقتدار

لاله در آمد بباغ بارخ افروخته / بهرش خیاط صبح سرخ قبا دوخته
سرخ قبایش به بر کبود و سر جا سوخته / یا که ز دل داده کان عاشقی آموخته

کشته شده دل غرق خون گشته جگر داغدار

طفل جوزاید زمام گریکند زود سر / بهر تقاضای شیر وز پی قوت جگر
وز پس گریکند خنده بخندی دگر / طفل شکوفه چو اخته وزان دشتر

گر پی تحصیل شیر گریکند طفل وار

باغ چو از ابروی جاهر مخلق شود / ظاهر از انواع گل شکل مصفی شود
یکی مجنس شود یکی مربع شود / یکی مدرس شود یکی مسبع شود

اکثی بس بازار است هندسه کردگار

ترکک آن طلعت سیم بازلسر بر نهاد / بر سر سینه طلعت طاسک زر بر نهاد
در وسط طاس زر زرین بر بر نهاد / بر سر زرین اثر را کمسر بر نهاد

تا شود آن از تنک از کوشش آب دار

چون زن سرخ بدکشت عیان سرخ باد / از فرغش ارغوان در خفقان افتاد
نابه چون طبیب دست بنبضش نهاد / پس بن بار و شش لست زاکل او چون نگاه

ساعد او خیه جامانه زخون یاد کار

کنزه کی چینی است بباغ در نسترن / سپید و نغز لطیف چو خواهرش سمن
ستاره کانند خورد بهم شده مقترن / دیا کسته زهر سپهر عقد پرن

نموده در نیم شب فرق نسرین نثار

وابر لوس گشته مفرس چراست / بر تنش این ابروی جانه الملس چراست
دیبا او بی نور و ابیض چرا نیز الملس چراست / بوته صفت در میانش زر نگلیس چراست

بدو چه نگلیس کرد ابیض چرا زر عیار

یازده سیاره را گرد کره آفتاب / بی عدد و در بنی دیده و رنگ و شتاب
دوره افلاک را بنگ بماند حساب / قلق و سستی از او نکته برو نکته یاب

بیوتن کیدش حق شهر و حق گذار

مطالب صرف و نحو بر نحو اند همی / مسائل منطقی ز بر بر اند همی
زعلمای غریب سنجش برانند همی / شد بن بحر خرج برین بر بتوانند همی

بر آسیاره میر نفکر گردون سیار

ابر زعلاقه تو بحرخ پهلو زده / طعنه زخلق جمیل بلاغ مینو زده
پیر خرد پیش تو چو طفل زانو زده / کاه خفت با ملک بنجم بر سینه زده

لیک بهنگام حلم گشته زموری فکار

در صف نا ورد تو بیرون دو کز رهبت / دیو تهتن کدام طوس و فرامرز هیبت
جنبش بال پشه پیش زمین از رهبت / گشته بخشی و کجی باغ چلو و مرز هیبت

کج دهر پی سر سیم دهر بار بار

بجود حد حاتم بحلم حد احنفی / بفضل حد جعفری بعلم حد آصفی
جلیل چون آدمی جمیل چون یوسفی / در صفت شهزاده کان تو زهر صفی

چون القطا را سینه پیش ملک روزبار

عقبا در ربزه کی خلد سرا ایمنی / دهری در کینی کشی چرخی در روشنی
خاکی در احتمال آبی در رکشنی / بادی در سرکشی ناری در توسنی

بنسا در وقت جود سیل در کار زار

اهل زمین فوج فوج خلق زمین خیل خیل / سیم ها ستانند و زر از کف تو کیل کیل
کو هر کرانه و لعل و زر شتابان ز بر فرو / کاه سفا کوه کوه وقت عطا کیل کیل

لعل دلی کج کج سیم دهی بار بار

در تهنیت ماه مبارک در مدحت مهد علیا مادر شاه گوید

دلکا باز بغزداری کان ترک بسر — دوشم از ناز دگر باز چه آورد بسر
با لب نوشین آمد بت دوشین بسرای — حلقه بر در زدو بر جستم و بگشودم در
تنگ بگرفتش اندر بر و بر تنگ دلش — انقدر بوسه زدم کز دو لبم ریخت شکر
گفت قالا اینکا تا کی جنبی بسرای — خیز و کا مروز شد او ضاع جهان زیر و زبر
غافل است چنان خفته اندر شعبان — کز مه روزه سر روزه تو آمیخت خبر
گفتم ای ترک دلارام کم باز آمد — رمضان آن مه شاهد کش زاهد پرور
گفت آری رمضان آمد و گوید بخلق — رقم از بار خدا دارم و از سنقر
راست گوئی که ز نزد ملک الموت رسید — که ز ره نامده روح از تن من کرد سفر
رمضان کاش نیامد که بجهان — تا نمی رفت مرا روح روان از پیکر
مرمرا روزه یکروزه در آورد ز پای — تا دگر روزه سر روزه چه آورد بسر
من شکر لیوم و بگدا ختم از بی آبی — گرچه رسم است که بگداز دا از آب شکر
من که بودم و آوردم دریا ز دو چشم — گرچه رسم است که آرند ز دریا گوهر
من شنیدم که زهی یه بهمایه رسید — هرچه آسیب و همی کردم از او گاه حذر
دیده آخر که زهی بکی زلف و میان — شد چنان روی بباریک و میان لاغر
مردم دیده ام از تیغ صفر اصیام — صبح تا شب بیرقان دارم همچون عبهر
شام زانروه خلایق بودم بیتر و روان — صبح زانروه خلایق شودم خیره بصر
بدل بانگ ایم بانگ طوفان بر خاست — عوض خون رزم خون دل اندر ساغر
خلق گویند در آن بگذرد یاقوت — با لدا این حرف دروغ است و ندارم باور
زانکه یاقوت بم از تن صفر اصیام — صاف بگداخت بدان کز آن لوکن
عقبها دارم تا گفتی از دور سپهر — قصها دارم تا گفتی از جور قدر

نقل و میرآرم و طنبور و دف و اشکر
نند کردم ضیا چون رسوال رسد

کوه را جامه از لطفت نماید در بر
جمع انکاه که از کوه برآیه خورشید

بهر بازستانم ز تو بی بوک و مکر
وام بکامه کت از بوسه همی باید داد

بشمار از تو بگیرم ز پس یکه یکر
بوسه مانی که دران تنگ دهان جمع شده

با دب کویت اباه غلط شد عشر
همی بوست از شوق تو چون نازکنه

مدح مستورده آفاق بخوانم از بر
تا توام دارم از خفت یکماه صیام

سر کرای فلک جود مه برج امنر
مهد علیا ملکه دهر در درج و جهه

ها جر ساره لقا ساره بلقیس کهر
قمر زهره بها زهره خورشید شرف

مهر را ماه شمارند و کهی مهر را نر
شمس خوانش لطفت نه قمر کاهل نجوم

کرهم انپر تو خوانیش هم اوار معجر
هم چه خورشید بدانست و خلقت نهان

ولے بهر کار تو را آمده داد یاور
ای بهر حال تو را بخت زبار یار

می نماند ز سیاهی بهی زنگ اثر
عکسی از افسه از آینه حسن تو بر زنگ

هیچکس تا ابد از نام بزاد ے کر
در ازل آدم اکر مدح تو میکرد کوشر

ایمن از نوحت طلات شد بر سکندر
در نبطات جهان تو فکنده ے پرتو

بجز از حور نزایند همی تا محشر
کز زنان جهشی روے توارند بیاد

آفرینش ز تو کردید عیان سر سر
واجب آنچه که مزیت نعت نام از انک

تا بی آنه در کرم و جود و سیر
آفرینش ز تو پیدا شده ما منکر کیست

ولیعهد نکر
تا نش کویم اسرا ها ے

عوض عهد نهد موے تو را در مجمر
عینی از چرخ زند عطسه اکر روح قدس

که با ثار عیانت و بعورت مظهر
مکر از عصمت تو روح و خرد خلق شدند

نقش رخسار تو بر بت بکشید ے آذر
کر در آمدم که خلیل الله بتها بشکست

آمد آن مار بغز سر مردم ناها ر
باشد این مار بخون دل عاشق تشنه

وینک این ضحاک احسن نیرو و خشار
ویلک آن ضحاک از چرخ بیا موخت ستم

اینک این زنکویان تبارت تبار
اینک آن رازبزرکان عرب و نژاد

اینک این حاسد خورشید نکستش بازار
اینک آن دشمن جمشید و ابوش فسر

بکر از کینه این جسم کیان رفت بکار
دیده از فتنه آن کین جهان شد زمیان

طعمه بر طلعت خورشید زدایش بیقرار
چهره بر کنور جمشید زند آن بک اسیاه

یکی از دوده جمشید و یکی از قاجار
دو فریدون بجهان نیز برافروخت علم

این فریدون که زین کاخ نشاند بسریر
آن فریدون اکرش کاوزمین باد آشیم

این فریدون بدش کاوه خیر باید بار
آن فریدون اکرش کاوزمین کاوه بسر

این فریدون بدش کاوه بر انکیخت غبار
آن فریدون بدماوند اکر برد پناه

این فریدون همه زنسوش مست مشعار
آن فریدون همه جادو کرش کفته بشم

زین فریدون همه دانم بتحقیق آثار
زان فریدون همه کویم بتقلید سخن

پس همین فرق که این زنده بود آن مرده
آن فریدون شد و این شاه جهانست بلقب

این بنوک قلم خویش کشاید امصار
آن بعون علم کاوه کشاد کشور

کو فریدون بهر بزرکی تو دارد اقرار
ای فریدون شرا دایملک ملک سلطان

بر سر دوش تو ضحاک صفت بیند مار
تو فریدونی و در عرصه پیکار رزم

بسکه در حال عدو خنده زند در پیکار
تو فریدونی و شیر تو ضحاک بعد

شاهدی بخیه کنون دل ما کرده نکار
تو فریدونی و در عهد تو ضحاک صفت

دو سیه مار بدوران تو ترکی خونخوار
تو فریدونی و افکنده چه ضحاک بشر

دو سیه مار نماید زمین و زر بسیار
تو فریدونی و ضحاک بیچ خنده اخذ

پرستی که ضحاک چرا نه بسیار
تو فریدونی و اینها همه ضحاک آخر

تا همی هست زنگ در آفاق نشان | تا همی هست بکیتی ز فریدون آثار
نسته فریدون بسر کشور جم باد کیب | کف دشمن زنسانش بهم تا نفه باد

ولها ایضا من قواد رافکاه در مدح سلطان ماضی رحمه الله

ای زان دو سیه مار که جا داده بگلزار | عطار نکند افکن و سکار زره دار
سکار ندیدیم زره پوش و معربد | عطار نخوانیم کند افکن خونخوار
عقرب همه زهر آرد و آبو همه نافه | وز چشم تو و زلف تو بر عکس بود کار
چشمان تو چون خشم کنی زهر دهد سر | زلفین تو چون شانه زنی مشک دهد بار
زلف تو بود نافه آن نافه پر از چین | روی تو بود ماه و بر او عقرب سیار
چین معدن نافه بود و ابروی تو خونگر | مه سیر بعقرب کند ایلعبت سکار
تا داده صدف داده همی مروارید سر در | تو پرورش ای ماه بر جان در شهوار
دلها نیابسته در چاه زنخدان | بلبند همی بر نکفت چاه نگونسار
غافل که دران زلف سیه خرم شکست | خلق بشکفتند که تا هست کله دار
یکدایره بر صفحه ارسیم کشیده است | هم نقطه شنجرف شد و هم دایره زنگار
وآن نقطه دهان تو و آن دایره خطت | بیرون نرود یکدل از این حلقه پرکار
هم افتدت ایدر که با متفق آئی | تا گشوده هفت اقلیم کریم بیکبار
تو از لب جان بخش و من از خط شیرین | تو از نکهت مست و من از خط عیار
ملکی که ز تیغ خم ابرو نکشاید | من بر تو کنم راست نشیب بلی اشعار
بوی که مسخر نشد از شعر دلاویز | از شعر شکر ریز مرا نش کریم هموار
کریم عشق از ملک هران ملک که رسخت | با خنجر خون ریز تو و غمزه خون خوار
دان یوم که من می نخورم شش مسمر | تسبیح کن آن را تو بدان ترک کمان دار
در قلعه کش ای چه برنگ ای چه بنیلرنگ | من ملک شکار آرم و تو طره دلدار

ولها من افکاره الغابی وابکاره المتعالی

در آمد از در من آن دلفریب بسر | افکنده دام بلا زلفش براه نظر
بود ز برنگ قرخشنده چهر او | نه کی ز سرو روان تابیده جرم قمر
بر سرو قامت یاد فتاده چه کمند | بر حلقه سلسله هر تنگ مشک تتر
حاشا نه مشک نتر هرگز از بر سرو | چندین شکنج و شکن سر داده بیک دگر
گفتی دو همدم دلی من که دیده از لب | آسیمه سار و نگون آن زنخ شاه بحر
با نی دو مار سیه آسیمه سار و دمان | دارد بپا سر و از آفتاب گذر
با نی دو دزد دغل بی برده انگنج | از بهر غارت سیم یا زند دست ظفر
آری نگار ختن دارد سیم سره | گنجی نهفته همی بی غش بزیر کمر
دارند خلق جهان از گنج فرد او | از غصه کوه بدل از ناله دست بسر
وآن ترک تنگ دهان از بس بخیل بود | پیوسته منع کند آن سیم را ز نظر
غافل که سیم خود از بهر مستحق دهد | از بذل سیم شود نامش بدهر سر
ایکاش نقد او بودی مرا همی | می داد می که مرا کرد دو فزوده خطر
بار بخلوت من آن غارت دل و دین | چون در رسید زراه چون بر گزیند مفر
گفتم بتا خدای کز فروغ رخت | روشن شد است راه و بوار و خانه در
خواهم که بوسه زنم بر تنگ شکر تو | تا کام دل زلت بشیرین کم نگذر
خندید و گفت کم هم از روی عادت دی | نشنیده ام که دهد بوسه بر لب شکر
دیزه زبسکه لطیف این شکری که مرا | بگداز دا کند یا بروی نسیم گذر
کای احتمل کنند دهان سرد تو را | کامد بنزد خود از زر مهر بر بسر
یکره بر آیینه بین بر خلق مسرخه | یا دانی انکه تو را باشد چگونه نسیم
چند انکه هست تو را بر دو خورد من | باشد اضافه مرا از صحبت تو حذر

غزل

دلدار بود دین و دل و طاقت و قرار
چون او برفت رفت بیکبار هر چهار

گو بند هر که گو باید نگار تو
آنروز هر برفت که رفت از برم نگار

جانی که بار هست دلم را قرار نیست
من آزموده ام دل خود را هزار بار

عاقل باختیار نخواهد هلاک خویشتن
من خود هلاکم و ز کفر رفت اختیار

تا بار هست از پی کاری نمیروم
دلداده را چکار بود از عشق روی یار

شوریده کی نکوهت لبود ساز لعل دوست
ویرانگی خوش است بامید چشم یار

آخر خود بخت هر از لف یار من
چون خویش سرنگون و پریشان بیقرار

غم صد هزار بر تو کر جهان بگشت
خوش نیافت الحذر از خلق و ز کار

فانی از جفای جهان هیچ غم مخور
بی خویش عاطف صاحب اختیار

ولها ایضاً در مدح صدر اعظم میرزا آقا خان عارض لشکر گوید

گفتم بیا که فصل بهار آمد ای نگار
گفتا برو که وصل نگارین بهار زار

گفتم گو بیا بیافت هزار از بلکستان
گفتا ز گلستان رخ من بهزار بار

گفتم بسیط ملک او هست بیکران
گفتا محیط همت او هست بیکنار

گفتم بگاه جود عجول است و بیسکون
گفتا بگاه علم حلول است و بردبار

گفتم قرار هر چه تو بینی بدست اوست
گفت از چه زر ندارد بر دست او قرار

گفتم که افتخار روی از فر و شوکتست
گفتا که فر و شوکت او داده افتخار

گفتم که اشتهار روی از مال و دولتست
گفتا که مال دولت از او جوید اشتهار

گفتم توان ز سطوت وی زینهار جست
گفتا بهیچکس ندهد هرگز زینهار

گفتم که بر لب رشتی گردون خورد پیچش
گفتا که از بنیش کیهان برد لیسار

گفتم که کرم ز کلک نثارش بود سمین
گفتا ستم ز عدل سمینش بود نزار

گفتم که هست فکرت او نار عقل بود
گفتا که اعتقاد بود در اثیار

گفتم که هست دولت او بار دهلک کف
گفتا که افتقار بود بر کف راسبار

گفتم که موج بحر کفش را شمار هست
گفتا که موج بحر دولت از شمار

گفتم عیار کرد خوشش هی ز عقل
گفتا که عقل کیسه از نوم او عیار

گفتم چو وقت پایه حشمش شود بلند
گفت آن زمان که خاک وجودش شود غبار

گفتم بود ز مهرش هر هوشیار مست
گفتا بود ز عدلش هر مست هوشیار

گفتم سواران را قهرش پیاده کرد
گفتا پیاده کان را لطفش کند سوار

گفتم حصار امن ده عالم وجود اوست
گفتا بجز بلا که برون است از آن حصار

گفتم که عنبسار هست نزد کس
گفتا بنزد خواجه بسی دارد اعتبار

گفتم بعید بارم تشریف داد و زر
گفتا بعید امسال افزون دهد زبار

گفتم بگو نیارم کاوراثنا کنم
گفت اثنا نداری دست دعا برآر

گفتم ز عز و دولت او باد مستدام
گفتا که جاه و شوکت او باد پایدار

در مدح پادشاه جمجاه اسلام پناه ناصر الدین شاه ادام الله

بدفترهی از تو صنعی نوشتم / بماندم پریشان شد اوراق دفتر
سیه چادری را بترکیب ماند / کش از رشته جان بود بند چادر
غلام ولیعهد از آنی زدستی / سراپرده بر روی خورشید عاور
ولیعهد شاه جهان ناصر الدین / که دین ناصرش باد داور بشش یاور
چنین دور بین است خورشش که داند / بصلب نیت قضای مقدر
بختمش نالت محرک مفاجا / بجودش منوط است رزق مقدر
بهر عرق او یکشف عقل مدغم / بهر عضو او یکجهان هوش مضمر
مقدم بهفت آسمان چار طبعش / بر انسان که برند غرض فیض جوهر
شکر را شرف بود بر جان شیرین / گر از نطق او خلق میکشت شکر
گهر را صدف بود چشم ملایک / گر از سای او تا بت بهجت کو بر
تعالی الله از نوش بهرش بر شر / که از نسل یادست از صلب صرصر
دم افشانده در بند جرام انجم / سرافشانده کوهید اندام عنبر
عرق بر بنده از پیکرش گاه پویه / چو از ابر باران چو از چرخ اختر
چه برق است اگر برق را بر نهی زین / چو وهم است اگر وهم گردد مصور
فلک تازه رو سیر و کوکب شبح بر / کم آسایی و بر تاب ره پوی رهبر
بشب بنده او ایام اندر خمایر / چو در روز اجرام بر چرخ اخضر
چنان گرد بر گرد آفاق گردد / چه پرکار بر گرد خط مدور
بآنی خان ملک هستی نورد / که باره عدم را نمایان شود در
فلک را گهی بسپرد چون ستاره / زمین را گهی طی کند چون سکندر
تنش کنج قلزمش رشت بیجا / دمش بادبان چارسم چارلنگر
عجب گر آن بادبانت ساکن / ولی لنگرش بادبان وار دور

پس از دیگران گفت مو تو آری / مقدم بود نطقه انسان مؤخر
پس از سنبل آید بگلزار سوسن / پس از سبزه باله بستان صنوبر
رسالت پس از انبیا حاجت احمد / خلافت پس از دیگران یافت حیدر
شوی گر توام ناصر بخت قاهر / وگر یاورم گردد الطاف داور
سخن را ز رفعت بجائی رسانم / که روح القدس گوید الله اکبر
الا تا هی حرف زاید ز نقطه / الا تا هی فعل خیزد ز مصدر
بود جاودان مهرت اندر خماهر / چه فاعل در افعال معلوم مضمر

در مدح وزیر بی نظیر کهف الادبا والاقاصی جناب حاجی میرزا آقاسی

چو حسن و مرتبت گردد قرین با پاک گوهر / ز شخی آب جزو در ز شخی خاک زاید زر
سرشت خاک کان با آب بنگر که پاک آید / ولی افیض خورشید است کان زر گردد و گوهر
بسی رنجه بود دهقان که در زیر زمین پیچد / بدین رنج و بدین شاخ و گهر بر برگ و آرد بر
اگر فولاد کانی را بنوری تربیت لازم / زکانها ست خنجر را وی سنان فولاد گوهر
بعوری بنده کانی را تربیت از خواجگان باید / شاگردی خود بستاد و گردد گهری مهتر
سوا چون علما باید که تا یکقبضه آنهم را / نماید ذوالفقار آزادها او بار و هیزم در
شیعیی باید و صدیق عیسی که چون سرکر / شود بعد از شبانها کلیم الله و پیغمبر
رسولی باید و نفس مسیحا چون سکان / رود اندر مدین جست او مهد و شبان صرصر
چنان چون حاجی آقای باید خواجه دانا / که سر بازی کهین با مهین گردد کی بر سر
علی در راه طاعت چون حسین خان هم گر شرف / ستاره با بنش خادم زمانه باید شاکر
ز سر بازی سر افراز آسمان بجدی یافت در همت / چه پیلقش باید بر اوج کنند انجمن
چو در تبریز شرب البرز از خون جگر چشمش / ز حرمان حضور شه خان گر زهر می خور
بری آمد ز آذربایجان و دریای شیروان / بآلت خواجه کدخدا شش سایه پرور

هم او اخواجه تکریمات جهد کرد و بخشید شش — همایون چه تاجه جهان سازد از هر شش
بکاسی تا رود پیش از شعاع مهر و نور به — که روشن شمس پیش شمس کردون سازد و شمس
در شمسه سرای از مهر و ماه بر بالاش مروارید بیرون — یکی چون شمس بر این یکی چون بدر بر اسمان
قلعه اخرج نیز بخشید شش که پندار نه — سرایا ساعد حور از ان شکسته بر خود
هم او داد او جهان خاتم لطف با تمغی — که چون این لعل بادت چه شرف از اهل شد
همانا بعثه نکند نشت کش بدان از سر حرمت — فتابی خویشتن بخشید کیهان کیو افغو
نکو جامه لباسی تا فرو بخشش بخشش افزون — سعادتها داد و مدغم نشر افتاد در او فخر
بسر هنگان لشکر داد فرمان خواجه اعظم — که گردد بیند با انواع صلاتش در محضر
کلاب و شکر آمیزند و نقل و شهد و شیرینی — وفق شیر بنوازند در و رشد و فرمز
سر او را تهنیت گویند بر نشر لفت نشه — دل به خواه او نوزند جا عود و مجمر
قبائی را که ناریکی زو گرد دست خود — بی تقویه روح او اسانده هر گوشه مجمر
بی حوت بسر نهاد و بشهت خاص خلق را — کرشه بنشاه که کانش فی بخشیده قیصر
چو زیبنت شد بخش آنگاه کرد کی گفت تا گر — همایون سیکی کی کشن کیهان جا کیر و ماه زیر
الا تا شکنک از چین آورند و که هر از کان — الا تا شکر از هند آورند و دیبه از شستر
ز خلق شاه شکلین بار منفر ملک چون ناقه — ز نطق خواجه شیرین بار کام چون شکر

در مدح ابر الامرا العظام حسین خان نظام الدوله صاحب جنگ

با فال نیک بهر زمین بوس شهریار — آمد ز ملک جم سوی رای صاحب جنگ
کهتر غلام شاه خداوند ملک جم — کمتر همی خواجه خداوند حق گذار
سایی دو پیش از این که شه شهنشه ملک — و زهم کجخت سیند نظم آن دیار
ملک که بود همستر از حال کلم خان — چون زلف بازگشت پریشان بیقرار
از اهتمام خواجه بی دفع شور شر — فرمان روا ملک جمش کرد شهریار

غاری که با گاو زمین سود دش بفرق — بر شاخ کاو گردون یابش ریشه سیار
سد شد بدو در ره بسته کاندر او — وهم از خدبردن شد نش میت اقتدار
صد سیل راه کرده تیر از و میکمر کر — همچون هاس عدل شهنشاه با جدار
وان چاه های چند که جم کند زیر جات — ماند از برای آب دو چشمش در انتظار
فرسوده بود سوده و آکنده آبنا کند — کفتی بلیت هر یک از انها بر بکدار
هر چاه را دو باره با هم بر ساند و کرد — مزد آن کرفت جان برادر که کرد کار
آری که ام مزد بهست از ثواب شه — در التفات خواجه تا بید کرد کار
از بهر حفر چاه بلبن تشه زد کاک — چشم زمین ز سوز دروان کشت بیکار
یوسف شنیده ام که بچه کریه میشود — او بود یوسفی که چه از وی کریست زار
یکبار رفت یوسف مصری اکر بچه — او بهر آزمون حمل شد هزار بار
مزدور وار رفت بهر چاه و کار کرد — تا اوج ماه با یکچه و صاد چشم ستوار
یوسف بچاه رفت و زان پس عزیز شد — او خود عزیز بود که در شد بچاه سار
فرق دکر که دشت ز یوسف خراب جود — کوشت بیجر در چه و بیک ها خستیار
وز حکم خواجه ساخت بشیر از اندرون — چندین بنا که کردن نتوانش شمار
حصنی رفیع ساخت بالای آسمان — حوضی عمیق کند به پهنای روزکار
از قصر اکه هر یکشان رنگ آسمان — وز باغ که هر یکشان داغ قندار
کوناکشیده شهرش افلاک در بغل — کوناکرفته رشک حیات در کنار
بار پس از دو سال که از هجر خواجه شد — چون فرک کلک خواجه اش خاک کیمیا
بیکی زره رسید که زی ملک خاوران — جیشی کند که سیل شهنشاه کامکار
وان خواجه بزرگ خدا جوی شه پرست — همت بکار برده بی دفع مالکار
با خویش کفت عاطفت خواجه مرا — بر از حضیض دولت بر اوج اختیار

هرکرا از اهل جهت تکلف سر آگفت / نفرینم بر او درست زخلاقی نوروزنامه

آری ضمیر خواجه محک است و از محک / نقدی که خالص است فزون جوید اعتبار

امروز در عالم هنر زیبک و بد / رازی نهفته نیست بر آن خضر نامدار

ناگفته واند آرزو مکفل در رحم / نائیده باید آنچه رو حش در قفار

از جود و بخشد آنچه بهر گنج سیم و زر / وز خوم داند آنچه بهر شاخ برگ و بار

پیرایت زنده دل که چو نیست تجکشر / زو بخت شهریار ز طفر مند بختیار

شاه جهان نکشای محمد شه انکه است / جانسوز تیغش از ملک الموت یادگار

ای خسروی که تا بدم روز واپسین / ذکر محامدت نتوانم یک از هزار

خصم تو هم چه خاک نخواهد شدن بمند / الا دمی که در رسم است شود غبار

یا همچو آب میل صعود آنزمان کنند / کاجزای جسم از تفت تیغت شود بکار

یا آنزمان که جسم و سرش از عقاب تو / این یک رود بر بغزه و آن یک رود بدار

پیوسته باد آتش تیغ تو مستعار / تا حاسد شرر تو را سوزد و نشرار

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه طاب ثراه در فتح خراسان گوید

چو آشیانه چرخ این عقاب زرین پر / بهر دریچه زمقار رنگت شود شه روز

دریچه فلک از نقره سپید گشود / وز آن میانه فرو ریخت دانهای گهر

برین سپهر رهاوی گی لغاره زرد / گشود بال و فرو خورد و هر چه بود بهکر

غزال تیغ فلک شد ستاره چون فرعون / غزو تابد و بیغار خور کلیم سحر

زآب خیز و نیلوفر و شکفت است / که خوست چشمه آب از کنار نیلوفر

لبان بخت شهنشه زخوان تبسم روی / که تا چه خواهد بیند در مدح شاه گر

هنوز خامه نالوده بد بشک و ثمال / که آن زمال غزالخوان رسید تا اندر

برآفتاب برشیده پر و بال عراب / بلال برگ رهان گرد و تکلهای شکر

رسید کار بجائی زاز رحام عدو / که در قلوب بر او ماتم تنگ شد معبر

هنوز مهره آن مارهای مورا و تار / نگشته چرخ کراب و نگشته باره سپهر

که خصم شاه که با بخش زبان بلند و چه نار / بلی که بر بر او رد همچو موران سر

بطالع شه و تا بلد خواجه اش که بخصم / چنان شدند که بزان که پشه از مرمر

نگار مرحم بدین جایگه رساند سخن / چه گفت گفت که ای پیشه آسا اهل هنر

زبهر تهنیت شاه و فتح لشکر شاه / تو تا سزد که سر لیلی بکاله اید در

بخنده گفتمش الشیخ این سخن بگذار / زبان ببند و از این مدح و تهنیت بگذر

حور را بخنم یاد در برابر شاه / جهود را چه برم نام نزد پیغمبر

مگر نه آنکه را بطبع تنگ آید / چه نام خاقان و پیش برند یا قیصر

خدایرا چه فزاید از آنکه شیطان را / ذلیل کرد و مخذول انتقام و راند از در

وز این نشاط که گوسار الیوم خوش کلیم / کلیم را بشنود مدح و تهنیت در خور

روان مدعی آخر زمان چه فخر کند / از این نوید که دجال اوفتد ز خر

بصورتی که زند لاف سلطنت جهت / کی سلیمان بند با نتقام کر

کی از طنین زبانی پلنگ است زبان / کی از حنین جبا نهنگ است حذر

بس است بخت شه و عون خواجه نظم کلک / زجهد لشکر باید نه رنج تیغ و تبر

بهر چه در دو سرا قاهرند بی الکت / بهر که در دو جهان قاهرند بی لشکر

سلاحشان کرم و شکر کشی است بر کشاد / سپاهشان کرم و لشکر کشی است جنگ و ظفر

بترک چرخ کران کو بیا این حصار بگیر / بمرگ برگ کران کو بیا آن سوار بدر

نه ترک چرخ زاحکام آن تباید روی / نه گرگ مرگ زفرمان آن بپیچد سر

وگر تقبل بیاندیش فرو خطاب کند / تا هی که کیکان لنه رون نود مضمر

بکوره ناشده از بطن کان هنوز تا هم / بزور بکو نه خنجر حسود را خنجر

دنیا بر ملکش که از طموح / دریا بر جودش که از نفیر
در چنبر حکمش آسمان / زانگونه که تدویر در مدیر
بر درگه قدرش فلک غلام / در بقعه حکمش جهان اسیر
ترسد ز جهان سوز تیغ او / زآن است که دوزخ کشد زفیر
نه چرخ زشهمش چنان نفور / کز هستی خود میکند نفیر
در کوشش مخاطب جهد ز حرص / بی سعی زبان و صفش از ضمیر
ای چرخ بعون تو مستعین / ای دهر بلطف تو مستجیر
حیث قلت بحر و بر گرفت / با آنکه کشش نشنود صریر
مهری که سنی تر از و نبود / بار آی تو چون ذره شد حقیر
بحری که غنی تر از و نبود / با جود تو چون قطره شد فقیر
منظورش از آن جود نام است / زان طفل کند گریه بهر شیر
نبود پس نه پرده فلک / رازی که نه رهت بر آن خبیر
گوئا که مجسم شود سرور / آنگه که کنی جای بر سریر
در مغز خرد کجهان شعور / با عزم تو همسنگ یک شعیر
جنبید هم اعضایش از نشاط / چون مدح تو نشاط کند دبیر
لرزان تن دوزخ ز تیغ تو / چون پیکر عریان بزمهریر
تا حوزه کیهان بود وسیع / تا روضه رضوان بود نفیر
عمر ابد و نصرت ازل / آن باد نصیب این یک نفیر

در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمد شاه غازی بردالله مضجعه

دوش اندر خواب میدیدم بهشت کردگار / تازه بی فیض ربیع و سبز بی سعی بهار
دو خط طولی زسر سبزی بهشت باد شه / چشمه کوثر ز شیر بینی چو نطق شهریار

خطّ او مورست اگر از مشک چین سازند مور / زلف او مارست اگر از تار جان سازند مار
بر کجا بینم سرش را بخندم از فرح / گبک آری می بخندد چون بدید کوهسار
بگمنه دارد که گوید مدح خسرو روز و شب / حالی او بر باشا گفتند و گبک زنبار
هر که مدح شاه گوید بهتر است از هر کسی / خاصه یاد ماهروی و شاه سیمین عذار
ما شبیم او در روشن ما نیم او وقت / ما نیم او بحر عالی ما نیم او گلزار
ما صبیم او مهر رخشان ما زمیم او سپهر / ما کیاییم او زمرد ما خزائن او بهار
باز رسیدم که بنزد پادشه بهشت / پاسخم گفتند کی و ناخدا را شرم دار
با هوای قلبش شد یاد اجنت کن / پیش درگاه سلیمان نام همچون بیار
فخر کلزار ارم این بس که باشد ام ابد / نکهتی دارد ز حاکپای خضر و یادگار
باز گفتم بخت او از رتبه بهر سپهر / لرزه لرزان جمله گفتند الحکیم شوار
بیل تطیر لیج از کی ماند به پیل سنگسار / شیر شارروان کجا ماند بشیر مرغزار
انکه گفتند داریم از تو تا کی آرزو / هم بخاک پای شه کان آرزوی ما برآر
گفتم آنجا بان بگوشید آرزوی خویشتن / کآرزوی خویشتن را بجان خواستار
دست من از عجز و سبد بنگفتند الحکیم / چشم ما در دست چون از چهره شاه کامکار
کن سواد دیده ما را بجای دوده جل / در دو آستانه بر بنز در دو شب خوشدار
تا مگر زان دوده هر کدم شه سازی رقم / چشم ما افتد بناصر نام شاه تاجدار
اینک از آن دوده این شعر زندان نگاشتم / تا بفلان نان کم تحسین فرستد شهریار
حشر دعا سنی تحریر شد کر هر دو لشش / بلد از صبح لقا تا شام محشر یادگار

در ستایش ابر با اختتام عزیز خان سردار کل نظام فرماید

خوم بهار رسی کز عید است تازه تر / در اول بهار چو عید آمد از سفر
از راه ناز سیده شدم رسانی بخش / کارم همی سپرد قدر آن سرو کاشمر

وانکه فرشتگان را با حیرتی عظیم / کو نیند نرم نرمک پنهان بیکدگر

کج کج بر هم جلال که چشم ستاره کور / هر هر از این مقال که گوش زمانه کر

چون ما هم این مقالت شیرین بشنوند / زان گونه رات گشت که در روشنی بعر

انکه بر رقص و وجد و طرب آمد آسمانک / از جنبش نسیم درختان بار بر

گفتم پس از ولا حد او رسول و آل / از مردمان عزیزترت کیست در نظر

گفتم تو کو چه هستی چون جان بر هم عزیز / مهر عزیز خان بود از تو عزیزتر

عنوان فرتبش و قانون داد و دین / دیباچه جلالت و فهرست فال فر

میری که نام او را بر دانه کرده اند / ناگشته ریشه آرد و نارسته بر کرد بر

ای کز هراس تیغ تو هنگام کرد وار / خصم تو را شود مژه در چشم نشتر

مغز و دل است کوکب اندام تو تمام / گر پای تا بسر همه هوشی و همسر

شاهنشه و اتابک لفظ که هر دو را / آرد سجود روز و شب از چرخ ماه چهر

آن شمس نور بخش است این ماه نور گر / تو بنده پیش هر دو بطاعت همی کمر

وآن شمس و آن قمر از آن و در نظر است / کاندر سعادتی تو چه هر چیز مشتهر

از هر نظر فزون بسعادت شهر دولت / شیث شتری ما با شمس و با قمر

هر در که ملک کسیلمان عالم است / خدام تو زمره ملک هست بیشتر

زان کوه مر زبنده خو کوش باد جیفر / کز هیبت تو بنده در حلقه شیر نر

سروی که روز جود تو کارند بر زمین / آن سرو کو نه کو نه چو طوبی و هر سر

بزدان کند هشت نام تو را از ازل عزیز / نامی که او کذارد بنیان کند نر اثر

قاآنا غانی سند سخن بکش / اندیشه کن ز کید حوران بد سیر

تو مشک عرفشناسی دارد عدو ز کام / وز بوم مشک گردد نم کوم در دسر

گر عدو اگر ز بیشه چرا چنین / نزد عزیز مهتر جز خوار ام بیقدر

خوشه خوشه که هر آرد ابر هر شام از عدن / طبله طبله عنبر آرد باد هر صبح از ختار

باد از این عنبر زلف تبره پاشد غالیه / ابر از آن گوهر بگوش لاله بندد گوشوار

غنچه با طبع شکفته زر نهان سازد بجیب / ابر با روی گرفته در هوا آرد نثار

این بود با جود فطری چون لبان شکر / آن بود با بخل طبعی چون کریمان نابکار

سوسن بر بنفشه وگل شیرین و لبنا طاهر است / بادیه صلصل بکبک زند خوان فرخار

قاصد خسرو و شیرین اگر شاپور بود / قاصد سودات سوی گل نسیم مشکبار

تا که ازرق پوش شد سوسن بزان ریحان / باد میر قصد شادی مجمع اهل رنگبار

لحی از سقا رسیده بر طوطی شد / لب لب بر لاله رود و سبز طلعت سبزه زار

نرگس مسکین بهست از نرگس فتان از آنک / مسکنت از فتنه جوانی بر بهمه شهریار

جوی آب از عکس گل بر خویش می پیچد بسط / گرد خود پیچد چه بلبند تشنه تابنده مار

سبزه دیبا ابر دیبا باف و بستان مکارگر / پشته انهار پود و رشته امطار تار

بی می و مطرب بقصد این چنین نوروز شیخ / همتی ای اغنزن زن کز حقیقی ای سبک سار

زان نکو مرده کز فروغش راند نوشروان زایل / دیده توان از دو صد فرسنگ در قیسهای تار

زان میم ده کم چنان سازد که اندر پیر هم / خویش را بیند ایارم گرد تار و نشار

زانشرابم ده که در رگهای من زان تار دود / گر روانی حکم خواجه اعظم اندر روزگار

خواجه دانا کیست آن عمرانی نهنگ عشق / شیر مرد و بیر مرد و کاجوی و کاکاکار

قهرمان ملک طاعت دست بخت عقل / در قاع آفرینش عارف پرور دکار

بنده نیز دان شناس و خضر اسکندر هراس / خواجه احمد حفصال و بوذر سلمان فخار

غوث ملت غیث دولت حاجی کز یافت / کیتی از روی اهتمام و هستی از روی افتخار

آن نفیر ملک و دین کز لطف و خلق و خلق او / هم بدین این جهت کرد سعین و کرد تبار

انکه از خوبی و دانش در شبه مادران / عشق و ذوق بیشعوری کرد طفلان شعار

لفظ بر معنی زند پهلو کزاو جوید سبق | لفظ بی معنی شود انگاه وی ماند بکار
در میان لفظ و معنی هست چون این کرد و آن | بنده قانع آنی ندارم بر محبت اقتدار
ور دعا گویم بعادت کرده باشم دعوتی | زانکه زانوی اجابت هست عزم بار بار
چون ز فرط قرب حق هم و عیشی نیم مجیب | من چگویم خود طلب کن خود بخواه و خود برآر

در تهنیت عید غدیر مستاثر جناب جلالتماب صدر اعظم

شراب ناک ننوشم وگر ز خم عصیر | شراب پاک خورم زین سپس ز خم غدیر
بهر ساقی کوثر از آن شراب خورم | که در وسا خواه خاک راکند اکسیر
از آن شراب کزان هر که قطره بچشد | شود ز ما حصل سر کائنات بخیر
بجان خواجه جهان مست آل یاسینم | که آیه از رهنم جای باده تو غدیر
دو صد قرابه شراب ار بیک نفس بخورم | که مست تر شوم اصلا نکند تو فیر
عجب مدار که گوهر فشان شوم امروز | که صد هزار در باست در درون ضمیر
دمیده صبح جنونم چنانکه بر دو دم | ز قفل اعزه برب الفلق دهد زنجیر
بر آن مبین که چو خورشید چرخ عریانم | بر آن نگر که جهان را دهم لباس حریر
نهفته مهر نبی گنج فقر در دل من | که گنج فقر و مسیح زد و بشش بیم نفیر
فقیر را بزر و سیم و گنج چاره کنند | ولی علاج نه دارد چو گنج گشت فقیر
اگر چه عید غدیر است و هر که گفتند | بخشد از کرم خویش کرد کار قدیر
ولیک باد دهن پاک و قلب پاک امید | که لعنت چند کرا را کنم تقصیر بر
نسیم رحمت یزدان قسیم جنت و نار | خدیو بارگه شهان بارگاه و حرش سریر
درود باد اگر کیش نظیری هست | ولیک شرک اگر کیش کو نیست نظیر
لباس واجبی از قامتش بلند است | ولیک جامه امکان زقد است قصیر
اگر بگویم حق نیست گفته ام ناحق | وگر بگویم حق هست ترسم از تکفیر

بگو بیار بیاور بده بکش و بپاش | بکش بکوب بسوزان بریز و بگیر

در منقبت مولانا اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب و ستایش ناصر الدین شاه

اسلام شد شنید و دین گشت استوار | از بازوی یداللهی از قرب ذوالفقار
آن رحمت خدا ز احاز لطف عام اوست | شیطان هنوز با همه عصیان امیدوار
آن اولین نظر که ز رحمت بخود حق | وآن آخرین طلب که حق کرد کردگار
ای برترین عطیه ایزد که امر تو | بر رد و منع حکم قضا دارد اقتدار
از کی غرق تو بود ساهیت از خطاب حق | بودی نهفته در تتق نور کردگار
نابوده را خطاب بیرون نکرد حق | وین نغز نکته گوش خرد هست گوشوار
معنی اگر بتر این بود در زمان | کایی بوده جنبشی کن و نابوده را بیار
معنی همه درخت که کاری بخاک هست | جز اینکه باشی میوه همان کن آشکار
در ذات خود چه فرق ز ذرا اگر دکار دید | با تو خطاب کرد ز الطاف بیشمار
کای دانه مشیت و ای ریشه وجود | باشی این زمان که از تو پدید آورد ثمار
از حزم تو زمین کم از عزت آسمان | از رحمت تو رحمت و از هیبت تو نار
عنعنت کم مجسم نامش نهم خوان | نطفت کم مصور و نامش نهم بهار
از طلعت تو لاله سر دیام از زمین | از نطوت تو موج برانگیزم از بحار
نقش دو کون را که نهان در وجود تست | بیرون کشم چو گوهر از کان بحر بیکنار
تو عکس ذات حق و حق عاکس است و بس | فرق در آن میان بجز از جبر و اختیار
عاکس اختیار چه بیند در آینه | بجز فتنه در آینه شکستن باضطرار
جایی دانگر که بجبر از قضا رود | هر جا اختیار بود شخص را گذار
یک جنبش است خاره و تکشت را و ما | فرقیت در میانه نهان باش آن بدار
با هم اگر چه خیزند از کام حرف و صوت | لیکن جمال صوت بود حرف استوار

حقّ ولایتی تو سزد کز ولای تو / یکباره ختم کرد شاهی بشهریار
شاهی که هرچه بود ز عدلش قرار یافت / غیر از دلش که ماند ز مهر تو بیقرار
فرمانروای عصر ابو النصر تاج بخش / جمشید ملک ناصر دین شاه کامکار
ای رمح تو ستون سرا پرده ظفر / وی حلم تو سجل بسر نامه وقار
دانی چو وقت باید خصم تو هر تری / روزی که خاک کم دود خاکش شود غبار
چنگال شیر مرگ مکر هست تیغ تو / گر ولی عدوی ملک چه رود بر کند فرار
هر کو که وصف تیغ تو گوید زبان من / گردد لسان کوه حدّاد شیر ار
شیرازه صحیفه مهر خواست بگسلد / ولیک که گشت از صفت تیغ تو خوار
ای سوخت دفترم ز اوصاف او من / هر آب میزدم بوی از شعر آبدار
اسب بود حت تو بقوّت حی ضمیر / آرم ز بحر طبع گهر های شاهوار
تاج بهر پیشکش عید جامه سوی / در مجلس آیا ملک اعظم کنند نثار
از دانه ریشه نامه از ریشه شاخ و برگ / شاخ نشاط و طرب شان تخم عراب بکار
چون بخت تو ز بخت تو اعدا و تیغ / چون تیغ تو ز تیغ اعدای تو نزار

در نعت خاتم انبیا صلوات الله علیه و سلامه علیه و ستایش محمد شاه میانجی

آفتاب و سایه بر قصد باهم ذره وار / کافتاب دین و سایه حق شد امروز آشکار
وقت کاو را امروز حق شیرازه بست / تا در آرد فرد فرد اوصاف خود را در شمار
گلشن ابداع را امروز بزدان آب داد / تا ز سر آنهال صنع گیرد برگ و بار
کلک قدرت صورتی بر لوح هستی بر نگاشت / وز تماشای جمال خود بدو کرد افتخار
صورت و صورت نگار از هم گرد آرند فرق / از چه این صورت ندارد فرق با صورت نگار
عکس صورت کی توان دید اندرین صورت نگار / تا چو مغز برده صورت کز ز صورت بیکار
رست بنداز گلای رنگ بوده است آبیه / تا در آن صورت ربیع نگلش شد بزوار

عشق را معنی ندانست و خرد را نیز نیست / دوست را قربان غیر دوست دوا نانست خوار
آنکه یار نغز خوبی بای تا سر نغز شو / تا نکه طبع دوست را از دوست گیر و از نجار
عرق عشق یابد شوخ جان که سر تا پای تو / ذکر حسن دوست گوید هر زمان بی اختیار
گرنه از عاشق کردن زمطلب یاد گیر / کو همی بی اختیار از شوق گوید یار یار
عشق را جان رسان یاد دوست گیر هر سوی تو / جلوه ای طلعت معشوق گردد آشکار
عشق بیچون کامل شود معشوق و عاشق را هم / بی نشانه فرق گردد اللذ و ذا اعتبار
یاد دوست ناید بچشم سر نه با این چشم سر / فرق کن از روی معنی خواجه را با شهریار
خسرو ایران محمد شه که اسم و رسم او / تا بروز حشر ماند از محمد یادگار
آنکه جاه قدر تش را در ازل آب صنع / از نبیت رشت بوده از محبت بافتار
خلق بیکسو بیت چون خورشید نشیند بکوه / روز نشب گرده خلاف مکر دیدم چند بار
آیت و النجم را آلاء بینی کز هوا / در جهد یکان او بر خود خصم بیتعار
خصم چون زلزال بیش بانی بنیه بخشم / خفته غافل کش تلسا که فرو زاید بهار
فتح و فیروزی کلاهش خورده سوگند عظیم / کش دو دنا ماند عنان آن از بهش ذوالفقار
خسرو از نزک کلک خواجه پشت دولت / دارد آن کرکی که دین مصطفی از ذوالفقار
رست پیشار که کلک او شهاب ثاقبست / دولت فرخ دید خواه تو دو تا بکار
ناهی تارک آن از تارمه ریزد زهم / ناهی آب بکار از نفق خور کرد بکار
بار بخت تار باه و حاسدت تا کرد آن / باد تخت نفق مهر و بخت آب بکار
لاف مسکینی مزن فا آثار آثر فرد کلمت / آستین حفاظت حلوز ور شاهوار

در ستایش نوز حدیقه سرمدی و نوز حدیقه احمدی فاطمه احت علی بن موسی

ای کمالت زاغر بخش برتر / ذات تو تنها بهر جهت برابر
زاده خیر الوری رسول مکرّم / مضبطه خیر النسا بتول مطهر

عمر تو چون لفظ لطف و فن ثبت / کم به ز ذوالفقار هر چه زاد سر اسر
صورت کن را نظر کن که یعنی / بود دو عالم در آن دو حرف مستتر
است زیک نور پاک ایزد ذوالمنن / ذات تو و حیدر و بتول و پیمبر
گر زیکی شمع صد چراغ فروزند / نور نخستین بود که گشته مکرر
ورنه چرا نور را ز هم نکنی فرق / چون شود از صد چراغ خانه منور
دانکه دو دو از نگشتر خورشید / شعله نگردد دوا ز نور چو اختر
تا ز تجاک سیاه رخ بنهفتی / هیچکس این حرف را نکردی باور
گر ز رقدرت خدای هر دو جهان را / جای دهد در دو کز زمین مقعر
چرخ شنیدم که خاک در بر گرد / خاک ندیدم که چرخ گرد دو بر بر
گر بگل اندوده هیچکرد و خورشید / چون بگل اندودت این سپهر مدور
بیشتر از آنکه رخ تجاک بپوشی / جمله گلها شکفته بود و معطر
چون تو برفتی و رخ بگل بنهفتی / حالت گلها برنگ او بشد دیگر
تیره شد از آنکه سوخت سینه لاله / خیره شد از آنکه گریست دیده عبهر
جامه ماتم کبود کرد بنفشه / پیرهن از غصه چاک زد گل احمر
طره سنبل شد از کلال پریشان / گوش ثریا شد از ملال مصفر
چون علوی زاده کان لبوک تو باغ / غنچه لب چاک زد علاء اخضر
وز پی خدمت چو خادمان ز اراک / بر سر یکپای ایستاده صنوبر
فاخته کو کو زنان که کو بکا رفت / سرو دلارای باغ حیدر صفدر
کو چه بزودی دهم بزی از براک / جان و جان را هلاک بیت مقرر
لیک چو نامحرم است دیده عامی / بگرش نه نهفته در لبس حادر
بس کن قاآنیا ثنای کسی را / کش ملک العرش مادح است و ثناگر

جز دامن شاهش نبود جایگه آرا / جز در دل دریا نبود مسکن گوهر
چون چهره نهد شاه بر خاکش تو گوئی / از چرخ در آید بزمین برج دو پیکر
هر چیز که رخسار خود از آب بشوید / هر قطره از آن آب شود مهر منور
فرزند و از قرب شهنشاه اگر چه / نزدیکی خورشید کند بر را لاغر
ای زینت آغوش و مهد او در دوران / کز صورت تو معنی جان گشته مصور
خیز دلی تیغلم رخ خوب تو هر روز / خورشید ز گردون چو شنید از لب مجمر
از نور تو در پرده جلاب قرآن دید / ایمان ز رخ مومن و کفر از دل کافر
تو مرآخرتی و ملک دایره وجود / زان است تو را جابل شاه دلاور
شه را تو چو بر گیری و بسیار عجب است / مرکز کرهی دایره را کرده در بر
گوئیه ملک ای تخت و پس زهره اسد / لبهای تو کش نشان زهر حرف فزونتر
در دفتر اگر وصف صفاف تو نگارند / همچون پری از دیده نهان گرده زه در
انصاف ده امروز بغیر از تو که دارد / مهتاب بر پیرامن و خورشید بمعجر
مات بود آن شه ایران حالت / گر بدرخش جاعوق بیکلد اختر
وز پس که براو عفت او پرده کشیده است / عاجز بود از مدحت او هم سخنور
تنها ز همین پرشد رخسار مردان / کز غایت عصمت ز زنان است مستور
از حجره برون تابد الا بشب تار / تا سایه رخش نیز نبیند سر و اندر
در آینه هرگز نکرد عکس رخ خویش / بیگانه شمار رخش رود در پس چادر
جز او که براو پرده کشد عصمت زهرا / مردم همگی عور رود در آینه محشر
در بطن مریم چه خلایق همه بودند / نامحرم و محرم بهم خفته سراسر
او در کنف فاطمه دور از همه مردم / محجوب بد اندر حجب رحمت داور
گر ناگه خفته کجا است هم آغوش محمد / زیرا که بتولی چو تو را آمده مادر

مطلع ثانیه

زهی حبت و کرامت روی شست نشست — گرفت شانه و زد بر دو زلف عالیه بار

زبانش شانه سر و زلف او به رو آمد — بسان مار بهر سو بتاف کرد فرار

بگفتش صنما مار زلف مشکینت — چه پیچد اینهمه بر آن خدای چند سار

جواب گفت که چون مار دو سر گیرد — بگرد خندل پیچد که برهد از تیمار

اگرچه خلق بهشت کافریده خدای — بدوزخ اندر بس مارهای مردم خوار

من آنکسم که بفردوس روی او دیدم — ز تاب زلف بسی مارهای جان او بار

بروی او زده چنبر دو مار از عنبر — رخان خلق برآورده آن دو مار دمار

حدیث مار سر زلف او دراز کشید — بل دراز کشد چون رود حدیث از مار

غرض چه باد مرا از خواب چهره شست نشست — چو صبح عطسه مشکین دواز نسیم بهار

نشسته دیده مرا بر کنار بستر خوشتر — بمدح شاه جهان کرم کفش مشعار

دوات در بر و کاغذ بدست خامه بکف — بیاده بر لب و طرب میان و گل بکنار

بشکر شسته سر خامه را و باشیده — ز مشک سوده بکافور گوهر شهوار

بخنده گفت که مستی مشعور را بسرو — تو پس چگونه شدی بیشعور شوخ نگار

بگی بگوی که این خود چه ساحریست که تو — هنوز مستی و هشیارتر ز هر هشیار

جواب دادم کای ترک نکته بشنو — که تات بشنهد زول خیزد از زبان انکار

مدیح شاه بهشیاری ار کسی گوید — چو بیت لایق نه کرد باید استغفار

ولی چو نکته نگیرند عاقلان بر مست — قصوری ار رود آنرا ز مستی نشاید عار

بگفتم این و پس ساغری و دستانه — زدم چنانکه ز نشاخته سر آزد ستار

بمدح شاه و پس آنگاه بر حریر سپید — شدم ز خامه بتک سیاه گوهر بار

گر ناکهان بت مست مرا دوست میگرفت — بعشوه گفت که ارباه سال باد دگار

کس ار بستی باید مدیح شاه کند — دو چشم مست مرا دلستانه در ایسنگار

بگرز چو چرخ نو بود گوهر مرکب — گر او بود زیاد و بشرف غرب قرار

عدو بقصد همه تو گر سپهر دهکان براند — همید و سر پیکان بگاب سوفار

امید بر تری از بهر بدسگال تو نیست — مگر دمی که شود تنش خاک خاک غبار

همیشه تا که بیکی نقطه جا کند مرکز — هماره تا که بیک پا همی رود پرگار

سری که دور شد از مرکز ارادت تو — در اهمیشه چو پرگار باد ریخ دوار

در ستایش وزیر بی نظیر اکرم افخم صدر اعظم بنام میرزا آقا خان گوید

تو تنگ آیه چو ابروان دو زلف مشکبار — من بقربان سر زلف کرا و مشکبار

عید قربان است و ناچارم که جانان قربان کنم — گر ز بهر عید قربانی ز من خواهد نگار

هر که را سیم است قربانی نماید بهر عید — منکه بی سیم نمایم عید را قربان یار

یکجهان حسن است آن لاجرم دارد یقین — کو کنار از من چه گیرد از جهان گیرم کنار

سرو خیزد از کنار جوی و هر ساعت مرا — از غمان سرو قامت جوی خیزد از کنار

روی او نور است و خویش ماه و من زان ماه نور — گر فروزم همچو نور و گاه سوزم همچو نار

خط او مورست و من زان مار و من زان مور مار — کین نگاهم چه مورد که بخود پیچم چو مار

خار خار ما تار زلف او دارم بدل — بختم از آن خار زار و دردم زان مار زار

تار زلفش زاده الله دام کرست و فریب — ترکی چشمش صار الله مرخوالست خطار

بر رخش گر بگذرد آرد زلف بس منوز عجیب — سجده بر خورشید گردان هست و دور شهسوار

هست وی رسوای و زنگی جوان آنرو بهر نفس — با خیال روم دارم با هوای زنگبار

بر دو مار زلف او عاشق شدم غافل ازین — کان دو مار از جان من روزی برآرند دمار

تا بکی جانا ز عشق تو کنی سخن — هر چه هست در سینه دارد بشکن ای ابر بهار

دست زن بر دامن آل آیه تا تو را — در کنار رحمت خود هر دو بر دارد کار

موفرت آمد زنا ماهی شوی در راه عشق — ورنه نه هر سود اگر چه جمع شوی هفتاد بار

بین و دولت را نشاید فرق کرد از یکدگر / بسکه پیوسته است از عدلت بهم چون دو دیار
گرچه یکسر اختیار کار ما با رای توست / در وفا شاه و در بخشش بدار اختیار
ورچه سررشته قرار عالمی در دست توست / سیم و زر در دست فیاضت بیکدو قرار
تا جهان را اعتبار از گوهر سود و زیست / خوانه نثر انه جان را هیچکس را اعتبار
تا که مقناطیس را میلیست تنها بطبع / گر نبین قطب که مایل نشود گاه از یسار
میل مقناطیس الطافت بهر جانب کرمت / زیر دامن هر کس از بیش بخت بسیار
تا بمشرق باد هر امر و زتو بهتر زدی / تا بمغرب باد هر سال تو خوشتر زپار

در ستایش و منقبت امیر کبیر میرزا تقی خان رحمه الله فرماید

یازده ماه کند روزه بهر حال سفر / پس ز راه آید و سی روز کند قصد حضر
زان که هست که در بر آید و پس زود رود / خرم آنکو کند اینگونه بهر حال سفر
غالب آنگاه که هست که آید از راه / میوه آن وقت عزیزست که باشد دیر
روز نوروز و شب قدر چو هر سال یکی است / خلق را چون دل و جان بخت هر آن شب
روزه چون عید اگر سالی یکروز بدی / خوش بود صد بار زعید افزون تر
روزه کی چند عزیز است بر خلق آری / شخص یکچند عزیز است چو آید در سفر
خور چو تابستان زود آید و پس بر رود / از فلاقش دارند هم خلق حذر
ور زمستان هر زمان منتظر خور شدند / کو بسی دیر طلوع است و بسی زود گذر
از عزیزی است مر یکشب انگشت نمای / زانکه روزی دو نهان گردد هر منظر
روز ما سال چو در موسم تابستان بود / خار طاقت ما گشت از او زیر و زبر
گاهی بود که هر چشمه خورشید ز خشم / خلق دشنام نگویند ز تلویس سحر
بد هوا گرم به انسان گرچه کم زده گاهی / ما بهم هم سر و تن مشتی در آب شسر
گرم هست بر انسان نفس خلق خلق / گر بغیر وی دم از کوره حداد شرر

روزه نگذاشت اثر از کس که بر بود / روزه خور نیز نه بگذاشتی از روزه اثر
شوکت روزه بیفزود خداوند جهان / کش بیفزاید هر روز خدا شوکت و فر
صدر دین خواجه آفاق مهین بر نظام / بخوانیم قضا جوهر شمشیر قدر
خود یازده هم چو خرج و هم خلق هم / دو یم عقل بخشین هم شمس و قمر
انکه اطوار و هیبت جواد ارحام / وانکه اخلاق و هیبت جواز اق شمر
زنده از عدلش سلام چو از روح بدان / روشن از بیش ایام چو از نور بصر
شنود چو دشمن گفتار امانی زقلوب / نگرد خرمش رخسار معانی به صور
ای جهانداری که زبیم تو شود / آهوی کم شده را راهنما صیغم نر
گر تو آش نظم زبخشی بچه کار آید ملک / قیمت رشته چه باشد چو ندارد گوهر
جود را بی کف راد تو محال است وجود / مر عرض را بنور رخ بقا بیجوهر
ملت انسی تو شد زنده چو مرام از خوبی / دولت از نظم تو شد تازه چو گلبن ز مطر
ملک ایران بتو نازان چو سپهر از خورشید / چرخ ایمان بتو گردان چو فلک از محور
نکت خصم تو کرد و سبب نکبت او / مور در مهلکت افتد چو برون آرد پر
اگر این بخت که دارد تو سکندر دمد است / اندر آن وقت که میکرد ز ظلمات گذر
چون سکندر که دو دیدی زپی چشمه خضر / چشمه خضر دو دیدی زپی اسکندر
سروران جهان گرچه مهدیت شوند / قدر یکخاخ پای تو ندارند هنر
کار یک بینا نماید دو صد کهان کور / شغل یکتوانا نماید زدو صد کیمی گر
فعل یک فعلی نماید زهزاران عیش / کار یک جو دنیا بید زنمراران بحر
با یکی شعله افروخته پهلو نزند / گر هر روی زمین پر شود از خاکستر
بدروی مملکت از توست زاز کج و سپاه / فره ملک زشاهست زاز تاج و کمر
خاصه از توست بیکجا مه گرفتن بیستی / خاص موسی است زیکجوی عصی نی از دو

در تعریف مسعود و توقیر مخدوم

در ستایش ابو الملوک ثانی محمد شاه طاب الله ثراه گوید

دست او را ابر گفتم چون سرا بر وزد سپهر / گفت کای بیهوده گو از راز خواهش دم مزن
ابر کی بخشد بگل نقد گنج شایگان / ابر کی بارد بجای قطره در شهوار
پوشد و نهد بعزم رزم چون در دار و گیر / گیرد و کوفد بهر جنگ چون در برگ و بار
بخشش جمعی ز بهر کر مغفر روی بسر / نیزه خطی بکف هر مرکب خاکی سوار
آسمان چرخ از رفعت قدرش خجل / آفتاب خاور از نور رایش زیر سار
هم زمندی تیغ بد ملک ترکی را نظام / هم ز طوسی امل بخشد دین بار راوار
چو سمند باد پایش بهنگام مسیر / جز حسام ابر سحابش بوقت کارزار
باده دیبتر چو همچون رعد آید در خروش / ابر دیبر کی همچون برق گردد شعله بار
بر رهای شاه کی تا آیا خم سخن / زانکه از تطویل نیکو تر بهر جا اختصار
تا ز سیر صف بیخم است و مدار سپهر / آنچه گردون را بعالم از حوادث شکار
در نشاط و در شاش منتق قاتل ز رشک جان / در مزاج و شهامتش شهد شیرین زهر مار
سال و ماه و بخت و تخت و اقبال او بود / تا نخستین مهر سر اقبال یارب پایدار

در ستایش شاهزاده رضوان رساده بنجاح السلطنة حضرت میرزا

بحمد الله که باز از باستگیهای خداوند / درخت بخت شد خرم نهال فتح بار آور
بحمد الله که بگشود از هوا فتح باز از نو / همای عافیت بر فرق فرخ ساز کشور
بحمد الله که از سر دولت بفرزند آل شه / عدو ملک و ملت را شکست افتاد در لشکر
بحمد الله که از فرمان همایون فال شاهنشه / شد از خاور زمین طالع همایون بخت فرخ
شهنشاه جهان فتحی نه خسرو کامه / وجود شش خلق و خالق را یکی منظر نگاه منظر
جهان داور کنار نیل کز ذات بفزود آل او / قوام زمین عرض یعنی که نه افلاک را جوهر
جهان دار آن شد بهمه ملک بیکر اعدا / ز تیغ لاغرش فربه ز بخت و زهرش لاغر
ز تیغش بادی و دولت اندر سخت بیش / ز کارش ذکری و زال اندر خرد لاغر

بکام به سکالش شهد شیرین زهر قاتل شهد جان پرور
بجام بنگرانش زهر قاتل شهد جان پرور

در مدح شاهزاده باهوش و فرهنگ شجاع الملة حنفی میرزا

نو دیدم ای نسیم انسش مجمران یار
سوختم از نشکل چو غنچه آبی سیار

آب زیبی شراب ماه نزل آفتاب
تا که بیفتم خراب تا که بیابم زکار

قوت دل و قوت جان مایهٔ روح روان
محنت از آنکس در نهان عشرت از آن آشکار

ساقی و جام شراب هر سه بنور آفتاب
عکس رخ آن بجام کرده عدو را حجار

باده یاقوت فام در دل الماس جام
همت چو تابنده مهر بر فلک زرنگار

جام بود ماهتاب باده بود آفتاب
دیده که در جوف ماه مهر نماید مدار

ناظر آیینه را عکس یکی بیند بیست
وانکه در او ننگرد عکس هزار بیند هزار

در دل ساغر شراب است چو شیر و آب
حلق که همت آب خشک و آب است تار

هر که بقدر قبول خاصیتی یافته
زانش شده هشیار مست شده هوشیار

پشه از آن سیل فرو برد از آن شیر نر
گشته بهر رهگذر رفته از آن در کنار

جاهل از آن در ستیز عاقل از آن صلح خیز
انده از آن در گریز شادی از آن بی قرار

سرخ جبین زاهدیت چلچلشین آب
تا که چهل نگذرد رو بنماید بکار

دیدهٔ دل را ضیا چهرهٔ جان را صفا
مایهٔ هوش و ذکا پایهٔ عز و وقار

خلق چه قوم کلیم مانده به تیه ظلام
او شده بر جانشان مانده چو شکوار

آتش موسی است هان کرده بفرعون خم
روز مصیبه از اثر تیره تر از شام تار

با که صیبت کزدم خاک بخش خوشیر
زنده کند مرده را خوچه بفصل بهار

مطلع ثانی

مژده که شد در چمن زاده گل آشکار
مژده که سر زد سمن از دهن و مرغزار

وجه کنان شاخ گل از اثر باد صبح
رقص کنان سرو ناز بر طرف جویبار

در بهار سه هرم تو آرد شتاب
چرخ شب و روز را صفر نماید بکار

هر که بیک سو نهد با تو طریق چو نی
باد دلش پر ز خون چون طبقات انار

نطفهٔ بیخواه تو نامده اندر رحم
از فزع تیغ تو خون شود اندر زهار

ملک زمین آن تو است کوشش از تیغ تیز
تیر نگین آوری ملکت زحصار

حاقه باجنس نگرد هر دو بخاشاک نسا
آنچه کند با عدو تیغ تو در کارزار

همچو نهفتن تو است نصرت سیمرغ بخت
زال فلک را بسر آرزیده جو اسفندیار

باد شها چون حبیب وصف تو نارد عمود
بر که کند بر دعا وصف تو را اختصار

گرچه بیچ تو را طول سخن در خور است
لیک نکوتر بود در همه جا اختصار

تا که کسی بود خاک زمین را سکون
تا که بعالم بود دور فلک را مدار

باد ز عزت زمین همچو فلک با شتاب
باد ز خوت فلک همچو زمین پایدار

در مدح شجاع الملة حنفی میرزا

حبذا از هوای بنت بور
که بود مایهٔ نشاط و سرور

جمع او اصل نزهت است و صفا
شام او فرع عشرت است و حبور

از پی انقطاع نسل محن
صبح او را طبیعت کافور

طرب از خاک و خشت او ظاهر
کرب اندر سرشک او مسطور

باشد این خاک او طاعن
نیش عقرب بفضلهٔ زنبور

از ثواب مرمت ملکش
شده شادان مزار خشت پور

در حدودش ز از حام طرب
نتوان جز بعون غصه عبور

روزی از مصدر حوادث یافت
رقم صادرات غصه صدور

واصل از اهل او نشد که نبود
ذره زان متاعشان مقدور

بر دمارش ندارد از استراق
ذره منت ز آفتاب حرور

لذت لب تو آب انگور است / گرچه آنهم تاجی از انگور
تا گفت گشته در عطا معروف / تا دولت گشته در سخا مشهور
ابر را در دهان بتن مبرم / بحر را زحمها بدل ناصور
در صف حشر کارزار کرمت / کوست از عمال نفخهٔ صور
خلق را انچنان کند زفزع / کو نکردند زنده روز نشور
به سکال از جز امرت / بال طاعت برون کند زخور
باهش تا شبه آسمان فکند / چون سگ لاس بر هس جور
زانکه هر کس از او حمایت خواست / شب بکیتی خطر و مهلور
نشود بی کفایت کف تو / بر کسی نزل روزی مقدور
نشود بی حمایت دل تو / فتنه در حصن بیتی محصور
تاب کرنت بناورد البرز / طاقت فر حق نیارد طور
انکه مدح تو کرد ان کو به / سخنش را تفاوتی موفور
قایل هر دو قول گرچه یکیست / لیک مصحف فصیح تر زبور
عمر دولت مدار سپهر مه / نزد عمر تو در شمار کسور
شیر فر بتن از مهابت تو / خود از لاغری بدیده مور
روز هیجا که در بسیط زمین / افتد از بانگ کوس شور نشور
هر زمان بر صدور حادثه / منتی آسمان دهد منشور
بر حلاخ تو مشتبه گردد / خوشنده بتو طنبور
خون بدخواه را شمار کی می / عرصهٔ جنگ را سرای سرور
نشد جام حادثات کند / شاه خنجر ترا مخمور
ایکه با شکل شیر رایت تو / شیر گردون ردیف کلک عفور

در مدح معین الدین حسن علی ابن زیا

زیارت بار تو بار اهل سعود / زکرد موکب بارا شعور
شکوه سلطنت سلطان عالم / حسن علی خان قدیم
حضرتش عالی خاقان جهان / بلکه شاهی او بنا الارض حضور
خورشید عالی او ابا الارض حضور

خورد خون شیوه آبی سازکار است / شراب ناراندر طبع مخمور
بچنگال اجل خصمت گرفتار / چو اندر چنگل شهباز عصفور
زهر انفاس نسل دشمن / پرندت را خواص طبع کافور
مبارک خلعت کشورگشائی / بر اندام جهان گر تو مقصور
گاز زهره جیش قاهر تو / در حالی نشد به خواه مقهور
دو آواز است گوشت مایل او / خروش شندف و آواز شیپور
دو صورت هست چشمت در ایاو / لباس نصرت و اقبال منصور
دو معنی راست مایل طبع رادت / عطای وافر و انعام موفور
بنابان دست تو تابنده شمشیر / مفاد آیهٔ نور علی نور
زهیبت شیر فربه تن تواند / خود از لاغری در دیده مور
بهر کاری بود رای تو مختار / بجز احسان که در دل است مجبور
فلک از تشنهٔ جام تو سرمست / جهان از بادهٔ لطف تو مخمور
ز کرنت لرزه اندر برز البرز / چو از نور تجلی بر تنم طور
رو صفت خانهٔ بیت دفتر ماست / که هر اوراق افلاک است مسطور
ثنایت را که بر خوان و اندو بس / خود ز منظوم مرکبیه نه منثور
بماند نیش تو را تا روز حشر / نکوخواه ترا تا نفخهٔ صور
یکی را بزم عشرت جای ماتم / یکی را مجلس غم محفل سور

در مدح شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

منت خدا را که تا بیشه کردگار / فرود فتح باره ماجور شهریار
حصنی که بر کنار فصیل حصار او / بنود ز منجنیق فلک سنگر اکذار
حصنی که از نظاره بر جنبش زفرق چرخ / از فرط ارتفاع فتد تاج زرنگار

سر دولت نیزه رسته زدریا دست تو / سر دار چه می‌روید الا از جویبار
خونریز خنجر تو بود نوبهار فتح / بنو ظهور عیب شقایق بنوبهار
تیغ نژاد و بخت سمینت بکاجهت / این ملک را بمین کند آن ظفر را نثار
در بحر دست راد تو کوهاش کوه سنگ / در رزم لشکر سر عصیان خاکسار
آری سفینه لشکر تنش تخته لخت لخت / در بحر اگر بعجزه حما کند گذار
از هیبت فتنه رفته زبانش بکام نهنگ / گر نیست در حسام تو تاثیر گر کنار
تا مه چو تابه سیمگر ماهی درون آب / برق ز مجزت کند ار جلوه در کنار
دریا در آستین تو یارست در فشان / شهلان بزیر زین تو با خنگ بالهوار
سیمرغ در بشست تو باید زوال پر / البرز بر بدست تو باید گرز کاوسار
آنجا که ابر دست تو عرض سخا دهد / دریای بیکران نشود از قطره شرمسار
تابی ز برق تیغ تو در کوه کوه حشم / تقی ز نار حاقه دوشب رشت خار
حشمت اگر زباده پرستی غرور / خود را بروز رزم شمار و چو ذوالفقار
قهر تو چون خمار شکن باده لشکند / از سرخ می ز می خون از سرش خمار
آنجا که برق تیغ تو آتش فشان شود / از بانس او کیاه نروید زمرغزار
از تو یکی سواره و کیتی پیاده و کیهان پر از سوار
تیغ تو گر بجانب دریا کند گذر / از سهم او نهنگ گریزد بکوهسار
در شاه راه هژده جهت بر در رزم / خون در بجر خود و آتش در دو انتظار
شاها مرا ز گردش ایام شکوه‌ها است / بیکیک فرو شمارم بر وجه اختصار
اول ز طالع خود و دوم ز خشم تو / سیم ز دور چرخ و چهارم ز روزگار
پنجم ز طعن خصم و ششم دوری از وطن / هفتم ز تنگدستی و هشتم ز اضطرار
بیچاره منم که از فن ز باب و چار مام / یکباره زین دو چار بخت شدم دوچار

ایقوم از این دو تقرب بمرآة الحذر / ایقوم از این دو تقرب بمرآة الغدار
خوبتن دل هفت که آورده بدست / از ترس مدعی رخ ناش نهی بکار
هر جا که رنگ خط تو رو بجا زمین حبش / هر جا که چین زلف تو ملک جهان نثار
هجرت ز زلف در رخ چون نوبهار تو / نشنیده کس دراز شود شب بنوبهار
قانی ار هجر رخت نامید شد / خواهد شدن ز لطف تو روزی امیدوار
تا مدت وحوش و طیور است بیقیاس / تا مدت شهور و سنین است بی شمار
باد دوام فرق چنین اگه حشر و نشر / باشد برت حکایت بدار و نقل بار

در مدح شاهزاده رضوان رساده حسنعلی میرزا گوید

از مجلست تیغ ملک و ابرو دلدار / دو شبنه مرعید مکر دید بدیدار
یا موکب شه گرد بر انگیخت ز امون / وآن پرده از گرد بر افکند بر رخسار
یا نقش سم دیو نژاد ابرش شه دید / ورشرم نهان کرد رخ از خلق بدیوار
یا از قدم کشته زاد زر و زه / جفت زده کردید و نکردید نگوار
گفتم بخود ابیر ز تاز است بیان کن / کاخر چه مه دوش نهان بود ز انصار
فرمود که دی غل سند شه غازی / فرموده شد از صدمت جولان و شد ناچار
از روی ضرورت بصدا کرد ابیش / بستند و را بخبر از شاه بسا چار
کردش مرعید نهان بود نهان باد / تا هست یکیتی اثر از ثابت و سیار
فردست که از شرق نصرت کند اشراق / ماهیچه تابان علم شاه جهان دار
دارا سجوان بخت حسن شاه که تنفس / در تلو تا ورد نهنت کی است عدو خوار
آن شیر دلیر که در صفوف ناورد / کرد ملک الموت ز قهرش خط زنهار
شاهی که شاهین شهامت ز شهانش / هم گفته و هم هیبت پس از حیدر کرار
از هیبت او حرفی و عوغا بسر قفه / از صولت او ذکری و قهوت نفر خار

هر سر که نه در راه تو ببرید و از تیغ
هر تن که نه قربان تو آونگ بر از دار

جانها همه از مور برنگ تو بلویه
تنها همه از مار سنان تو به تیمار

پیلان تو هم طعمهٔ مارند از این مور
شیران دژم مشتهٔ مورند از این مار

هر سر که بلند از تو بگیتی نشود پست
هر تن که عزیز از تو بعالم نشود خوار

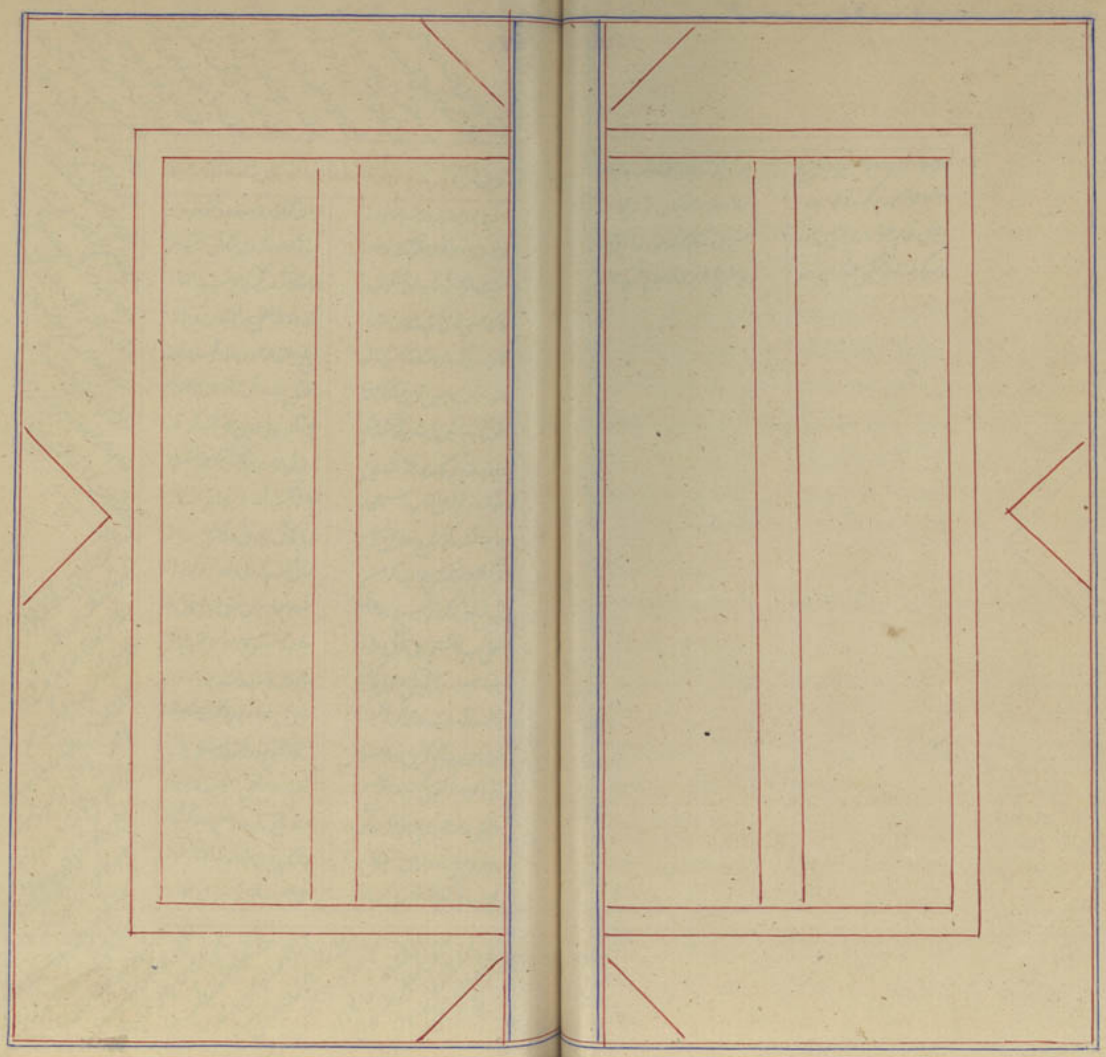

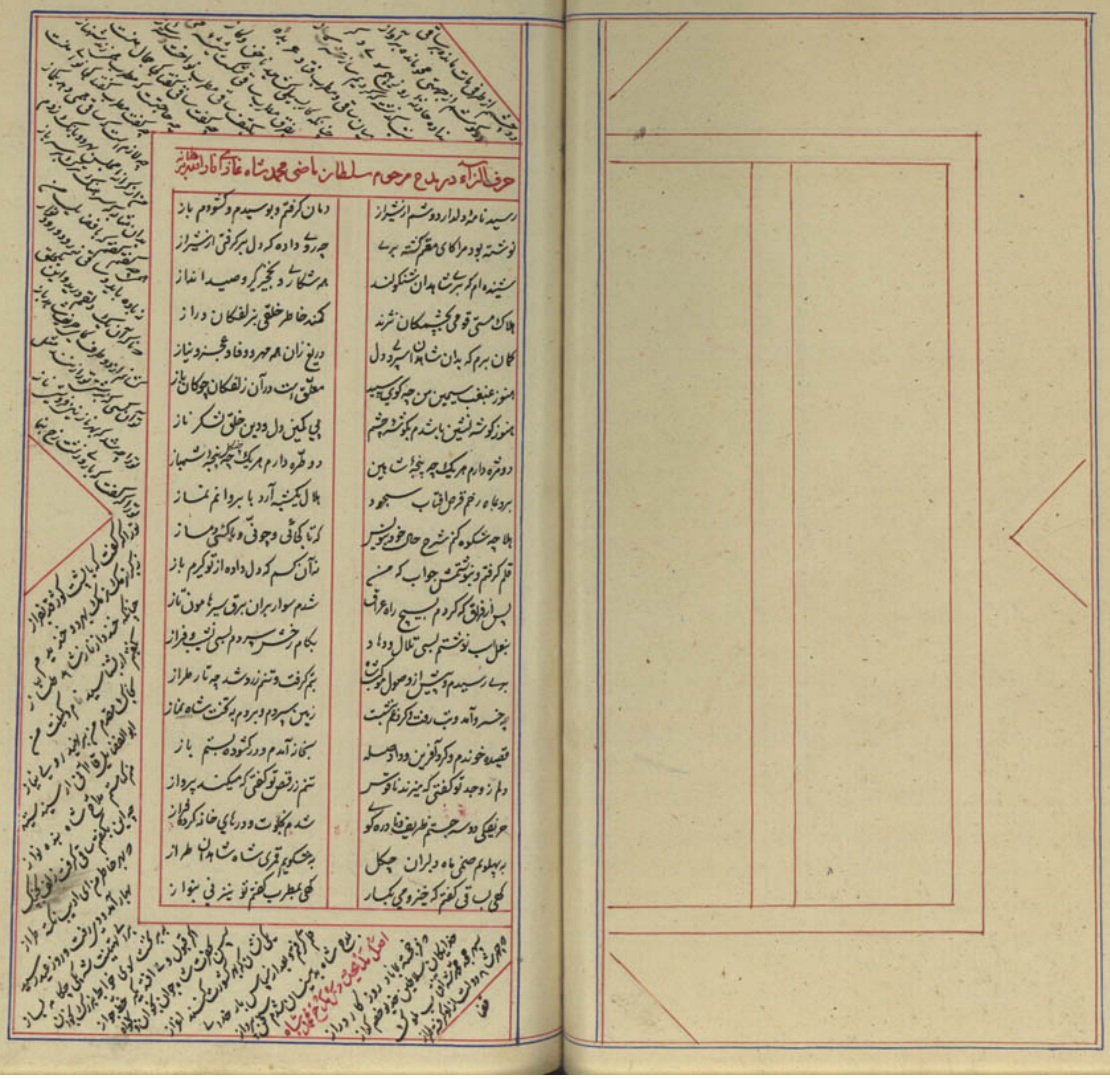

حرف الزاء در مدح مرحوم سلطان ماضی محمد شاه غازی انار الله برهانه

رسید نامهٔ دلدار دوستم از شیراز — دمان گرفتم و بوسیدم و گشودم باز

نوشته بود مرا کای مقرب گشته برای — چه روی داده که دل برگرفتی از شیراز

شنیده‌ام که بر آن شاهدان شکنجو کند — هر شکار که بخیر گرد و صید انداز

هلاک مستی قومی بخشکان نشرند — کند خاطر خلقی بزلفکان دراز

گمان برم که بدان شاهدان اسیر دل — دریغ زان همه مهر و وفا و عجز و نیاز

هنوز عنبف سیمین من چه گوی سپید — معلق است و آن زلفکان چوگان باز

هنوز گوشه نشین بادم و بگوشه چشم — بی کمین دل و دین خلق لشکر ناز

دو مژه دارم هر یک چه بخواست بین — دو طره دارم هر یک چه پنجه شهباز

برو ماه رخم قرص آفتاب سجود — هلال کینه آرد با بروانم نماز

بلا چه شکوه کنم شرح حال خود بکسی — که تا کائی و چونی و با کسی مساز

قلم گرفتم و بنوشتمش جواب که من — نتان کسم که دل داده از تو گیرم باز

پس از فراق که کردم بسیج راه عراق — شدم سوار بران برق سیر ماهوش تاز

بنعل اسب نوشتم بسی تلال و وداد — بگام رخش سپردم بسی نشیب و فراز

برسید رسیدم و پیش از وصول بوسه گرفت — بگرفت و تنم زد و شد چه تار طراز

بر خسرو آمد و تب رفت اگر نگم نسبت — زمین سپردم و بردم بر تخت شاه حجاز

قصیده خواندم و کرد آفرین و داد صله — بگاز آمدم و در گشوده بستم باز

دلم ز وجد تو گفتی که میزند ناقوس — تنم ز رقص تو گفتی که میکند پرواز

چو نیکی دو سه جستم ظریف فاذره گوی — شدم بگلوات و در پای خاذ کرد فراز

برهلوم صفی ماه و بران چکل — بشکوهم قری شاه شاهدان طراز

گهی بساقی گفتم که خیز و می بکسار — گهی بطرب گفتم تو نیز نی بنواز

قضا بقیهٔ حکمش چه ناخن اندر مشت
قدر بچنگل قدرتش چه آهن اندر گاز

بحرم گفته قوانین عقل را بر هان
بجهد کرده مواعید آرزا انجاز

بکای نقطه ز کلکش فرو حکمه بروین
بکای نکته ز لفظش عیان سعد اعجاز

بهم رکابی جودش کمانشود قارون
بهم عنانی عزمش ز بیدی کند پرواز

بچرخ کیتی از فر شخص او زیور
بنقش دولت از نور کلک او پرداز

عیون علم ز عدلش رهین خواب و سوز
روان فتنه ز تیغش قرین گرم و گداز

ز فرّ مسند او ملک آفرینش را
هزار باره بر افزون فزوده شد اعزاز

ز مهر تربیت از هر چه باشد مخصوص
ز مهر نعمت از هر چه حکمران ممتاز

مسند عزم تو را عون کردگار معین
خود مسخر بخت تو را ملک روزگار جهاز

بر از عدالت محض است بر عدوی تو ظلم
بر از رفق عنت حرف است با ولای تو آز

مرا ز عدل تو است احکایت عجیب
کو کس نه دیده و نشنیده از عراق و حجاز

شنیده ام که دو دام و دوش و طیر
شکسته بال بکنجی نشسته اند فراز

ز صید بلبلی و یورو ز عیش بایه کرک
ز غرم و درّه شیر و ز کبک کبر و باز

تمام جانوریم و ز رزق ناکه زیم
یکی بباید بایکه گرسنه اند ستاز

بر سم آدمیان هر کدامی از طرفی
ز بهر رزق غایم بیشه آغاز

ز بهر کسب یکی گوهر آرد از عمان
ز بهر سود یکی سنگر آرد از اهواز

بلنگ از ره سوزن کمند نود حیاط
بمهر از مودیا کمند نشود بزاز

عقاب آرد خرمهره از نواحل بحر
دکان نکشاید و در شهرها شود خواز

ز بهر سبز شود طوطیک خوید فروش
ز فوک ناخن سیر کنام حجز ساز

ز بال رنگین طاوس کرد اطلس صف
ز لحن دلکش بلبل شود ترانه نواز

بدین وسیله مگر بهر قوت و امن روات
بچنگ افتد مان مایهٔ معیشت باز

نشد است نطق ز مرغ زابر و آز بین
گر نا بیزه خود باده ملک را مروز

بدیع نعمت دلاگر جهانیان مستند
بدیع الکه نشسته است هوشیار امروز

ز عکس طلعت ساقی و باده گلگون
نشد است مجلس ما رشک لاله زار امروز

بیاد کار عزیزان بود بهار عزیز
چه دوست است چه حاجت بیادگار امروز

بتی ربوده هر دل مگر بیش اهل نظر
مسلم است بخوبی در این دیار امروز

بتان اگر بشکل گلبن نگشته رخشنده
بود بحسن و جمال او چه نو بهار امروز

یکی بطرف دمن در که رکه بر نگرسا
ز شرم طلعت او لاله داغدار امروز

تو گوئی آنکه ز عکس خجل است لیبد زبر
چه تنگ مالی گردیده بر نگار امروز

بهر چه کام دل آید مظفر آن اگر
ز دست او کبتی جام خوشگوار امروز

بنوش باده و بگذار تا بگویم شیخ
که بیت همچون روشن سیاه کار امروز

بزنده کانی فردا چه اعتماد نیست
بعیش کوش ز عیش زیبهار امروز

بفضل بر روشن خدای ساقی
ببر ز آتشه خاطرم عنبار امروز

زنالهٔ تا ببر بی آب بلبلان مطرب
یکی بزخمه دگر تا ز رابخار امروز

بفرق مجلسیان آستین باد بهار
بگیر ساقی گلچهره و بیار امروز

گر رخت برد ز آفاق رنج و کدرت و قحط
بطبع عالم است عیش سازگار امروز

ز شهر هند بقاهره حیات رسانده
صبا بقاهره طبله اهل روز گار امروز

بکام اهل سعادت دمید گل اشتاق
بچشم اهل شقاوت خلید خوار امروز

بجای خاتم پیغمبران باستحقاق
گرفت خواجه کروبیان قرار امروز

رسید بگوش دل این نژاد نام زنافت خبیث
که گفت بشیر خداوند شهریار امروز

بدست دشمن ابلیس خصم بدید آمد
ز آستین جفا دست کردگار امروز

بانگ رجنود خلاف و لشکر کفر
بگفت لشکر اسلام آشکار امروز

بانگ طبلهٔ پردلان دشت بنرد / سزد که زلزله افتد بکوهسار امروز

بیمکنات زاغاز دمر تا بخام / حلال بار خدا کرد آشکار امروز

تو تیغ یار کی و تازی برون زمکن تو کشت / که مرد کیست بمیدان کارزار امروز

سپهر را بسخت آنکه من غلام توام / مرا مخواه از این تیغ زخمدار امروز

قضا بویر دهد پاسخش که خواهی بست / زخون نابرده من بکف نگار امروز

گفتن نگردن کیان زیاده بر جبر / حمایت از تو مرا چشم زینهار امروز

عمل چه شعلهٔ تیغ تو را نظاره کند / کباب کرد و کوبه از این شرار امروز

گفت مشاهده صحت چو فقط تیغ تو / برگ کوبه درد اشدم دو چار امروز

زبیم تیر تو گوید عدو بجوی مژه / بچشم از چه زیان بی شمار خار امروز

بروز رزم تو چرخ برین خیال کند / که آشکار شود تورش شرار امروز

سنود که حکم تو بر رغم روبهان دغل / بفرق شیران آوی کند مهار امروز

بر آن سمند جلالت چنانکه میدانی / کرد معارک مست توئی سوار امروز

شهاهم که زکیدند زمانهٔ غدار / شدم بدیدهٔ انبای دهر خار امروز

هزار دیده الوان زطبع بافوبنت / مرا بتن زعطای تنی دثار امروز

بوقت ذیر علامت دونان / هرانکه شاعر او را بود شعار امروز

کسیکه شیر جگر خاید از مهابت او / شده است سفرهٔ طفلان شیر خوار امروز

تنی که بیل شکارش بدست شغالان را / شده است از در طیبت همی شکار امروز

بفضل کردن چرخ برین پیچیدم / ولی ندارم با سفله کردار امروز

عزیز معرو همی دانی قرون پسند / مدیح گوی تو کرده دهر خار امروز

کنی زبحر عطای تو خواهد افزود / هزار همچو من زاها اعتبار امروز

بهوای مدح توام بود عمری و آمد / فلک مساعد و اقبال سازگار امروز

صد هزاران عقده بود از جمله در کارها / جمله را سر بیچه غرمش بکلیدم کرد باز

شاه پند آر سلیمان بود کز انگشت او / اهرمن خوئی بحکمت قصد خاتم کرد باز

صد اعظم خلق را چون آصف بن برخیا / اگر از کردار دیو و حالت جم کرد باز

هم شه را خوانده بر آن دیو به کوه قرار / قصه کوته هر چه کرد آن اسم اعظم کرد باز

قالب بی روح دولت را ملک بخشیده روح / آشکارا معجز عیسی بن مریم کرد باز

انکه از عجب بلنگی قصه چندین شه کرد / خسرو شش خلیفه را از کلب معظم کرد باز

کیه خصم خاکی را هر چه خسرو در سال / خوارت کردن فاش عقوبت ده عجم کرد باز

چون بنوشش کوشهای سوی آوای سوخته / چرخش اسباب پرش قرا هم کرد باز

شغ فرعش اگر میبالید در لبنان ملک / آخر از باد نهیب باد شه خم کرد باز

زهره شیر فلک مشت آب از بیم جودت کرد شه / بیخ اندر بیخ این چیره ضیغم کرد باز

عالمی را کرمات درد و رشطی بخ بیزد / زان دغلها کان حریف بد دماد کرد باز

باغ ملک از صولت چون بیرگ شیشه بود / فرشته زان رو درش چیده درهم کرد باز

دست قدرت کوتهی اندر تیر شاه بود / کاشتین بر جیده از نو خلق عالم کرد باز

بر دل دشمن بزد بر حلقهای زلف دوست / دست شه هر عقده کز دلها پر غم کرد باز

در خزان غم نهال طبع من افسرده بود / نو بهار جودش سبز و خرم کرد باز

دست جمشید شه بر آمد تا بآب عدد آستین / خاک غم بر تارک دنیا و درهم کرد باز

تا بم آب ابر دست شاه کو بر دار شد / ابر نیسان از خجل خنده بر هم کرد باز

جود سلطانی دلم را کاالفرق افسرده بود / در طراوت عزت باغ سپهر غم کرد باز

یا چنین معنوی که در دو آب حیوان میکشید / کی تواند کس حدیث از آب زم کرد باز

تا همی کوبند برگ کل بفضل فردین / جابه پشت باد همچون مسند جم کرد باز

جاودان پاینده بادا شه که بر کوید خلق / ناصر الدین شاه کیتی را منظم کرد باز

نیم شاکر درگاه میر ملک جم است | چنانکه بعد بدین پیشه سالها دارد

در تعزیت در مدح مرحوم میرزا بیگ خان امیر قزوینی دام مجده گوید

محمود ماه من که غلامش بود ایاز | دلبند دعای میرسد بیگه ذکر دمساز
برکف گرفت زلف کیارب بوی من | غمزه مکن چه سر زلف منم دراز
خشمش چه هجر طلعت من باد دلشکن | مهرش چه ماه عارض من باد دل نواز
در مال کس چه خواجه من باد بی طمع | در کار دین چه عاشق من باد پاکباز
خصمم چه زلف تیره من باد سرنگون | بختش چه سرو قامت من باد سرفراز
کیتی چه من بحضرت جاهش برد سجود | گردون چه من بدرگه قدرش برد نماز
در کار خصم و چهر حورش زند سپهر | هر عقده که من کم از زلف خوبش باز
اخلاق او چه تو من از طبع مشکبیز | اقبال او چه حسن من از طبع بی نیاز
خصم تو و دهان من این هر دو بی زبان | خشم تو و فراق من این هر دو جانگداز
در تیر او چه غمزه من باد تعبیه | دندان سنبر شرزه و چنگال شاهباز
در جنگ او چه طره من خام شفت خم | در دست او چه قامت من رمح بشکن باز
آوازه جلال و وصیت حسن من | بادا ز عراق بعقبه هم روزه تا حجاز
کجش چه چرخ کج فکر تو لبسر بز از گهر | ملکش چه ملک حسن من ایمن ز ترکتاز
پرورده هم چه طبع تو اند روده دهر | واسعه هم چه شخص من اندر نعیم و ناز
ممتاز باد شخص و بلا از والیان عصر | چونانکه من ز خیل بتان دارم امتیاز
پیدا بر او چه نقش جمالم و جهد جهد | پنهان بر او چه سر دمانم زن آز
محمود با طالعت او چه نام من | با طالعی خجسته تر از طلعت ایاز
واخجه چه گفت گفت که فا آیا چه شمع | در عشق من بسوزد بود بی مزیت باز
تا خواجه من که در بنده کی بکوشد | تا بنده امیری بر خواجگان بناز

گر چهره فروپوشش بدان موی پریزن | از شام سیه پرده برد صبح اندازد
گر چهره برفرش نده بنای زنخ از زلف | یکسو سواد حبش از کاشغر اندازد
گر نرگس فتان را با غمزه بکن جفت | آشوب بملک ملک داد گر اندازد
گر سرو سهی را بخرام آور از ناز | وز رنگ شرر در جگر کاشغر اندازد
وجد آرد و سماع آورد و رقص آورد و بازی | اقطار زمین جمله بهوک و مکر اندازد
بس غلغله در عالم چرخ کهن افکن | صد سلسله از مشک بگرم قمر اندازد
بنشین بکنار من و از بوسه شیرین | بر کام من از لب همه شر و شکر اندازد
گردی چه روا کام من از مدح نهفتی | در گوش خرد آویزه درد گهر اندازد

در مدح شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

صباح عید گرشد بدیع در اعظم آیز | ملایک بخور روح گشت عنبر بیز
زجاه لوهران شد دو آسیه بوصف مهر | بر غم خوان در مصر چرخ گشت عزیز
سحاب گشت زتقطیر ژاله گوهر بار | نسیم شد زسمات ابر بحرا انگیز
بجنگ مطرب خوش نغمه ساز عشرت ساز | بدست ساقی گلچهره جام مرسبز
هر از ترنم آن کوشش هر هش لن آمود | هر از ترنم شمع ایزد ذوق عقل عیش آمیز
زمین چو دور صباغ گشته رنگ رنگ | هوا چو طبله عطار گشته عنبر بیز
دمن زرنگ شقایق چنانکه عرصه جنگ | زخون خصم ملک زاده ملک آویز
ابو الشجاع حسن شه که از نهنگ حسام | هزار دجله خون آورد بدشت ستیز
تهمتن کز لاس کون بلارک او | هنوز عرصه کافر ذرات مرجان خیز
زخاک دشت وغا روز نشر خون عدو شر | کیا مرغ دمد تا هر روز رستاخیز
زرمح خطی او مصروشام در زنهار | زتیغ طوسی او هند و روم در پرهیز
قنای خوشه گل از چه از نوا هر جود | بلای خرمن عمر از چه بلارک تیز

کنون نوبت رت رسد زانت غیب / که تا گریز عدو را دهند براه گریز
بمارد تا کم بم وزیر و جنگ و مرابط را / کنز بود بلنت بود و زبابل و ستریز
بنیر حکم تو بادا مخالفان را سر / ز مرز و بوم هری تا بحت خرخیز

در مدح مرحوم شجاع اللطنة شاهزاده حسنعلی میرزا گوید

شکر یزدان را که دارا فتح افغان کرد باز / وز شکست جیش افغان شکر یزدان کرد باز
منت موفر ایزد را که از سیزدی بخت / عیزد و کیتی ستان فتح نمایان کرد باز
از درخشان تیغ خون ریز شان زخون بدکال / خاک دشت مهنه را کوه بدخشان کرد باز
کامران شد رشته رفع لشکر افغان و لا / کامران شد راز کار خود پشیمان کرد باز
کشتی جان مخالف را تنک تیغ او / غرقه در دریای خون از موج طوفان کرد باز
کوه هر الماس کون تیغش ز خون خصم دون / دشت را مانون و امون را کلستان کرد باز
خنجرش زاجسام منحوس عدو در خوان از زم / بود و دد را در دیار صحنه مهمان کرد باز
پیش از آن کاو آرزو شد فتح زد از اردوی شاه / شاه واقف شد که خصم آغاز کفران کرد باز
فوجی از سیزاوزمان را دو فرمان کامران / خاک را بالید زخون هر کرک مرجان کرد باز
کاه باد شمش نبود زیر اگر خصم تیره روز / از شبخون را بصبحش سازد ستان کرد باز
فتنها از کشتها سازیم اکنون کز غرور / یه سکال را نت طلیعت ترک فرمان کرد باز
پس بروی شد با سپه ورکشته افغان کرد / دشت را هیاء الوند و شمشیر کان کرد باز
نعره رویین خم و هر آسا خوش تر و سنتر / زبیق اندر کوشش تر کردن کردن کرد باز
نیزه را اندر دهن خوبان شد کرشت و تاج بخشر / از حسین کاخ حی روی میدان کرد باز
رستم اندر کوه لرزان شد که خوش شهر دار / از پی بیکار اندر بهنه جولان کرد باز
از پریشان زلف بر جم با هزار آشفتگی / ریزش هر کوشه جمعی را پریشان کرد باز
زاده حسرو هلاکو خان هم از بخت بنا / قتل عام از تیغ تیغ ناشکیبان کرد باز

حرف الشین در مدح وزیر بی نظیر حاجی میرزا آقاسی بوالقدر مشهد

فلک دوش ز نوس خور رقص چون کرد زیر / بمه عالمان چهره شد پر در شیمیس رنگ
زبرسان حقد کیفه و پر کنه در مالیش / بشب تا ز نیکی خندید و بد خشید و فرد
منم اندر کنج تنهائی از این اندیشه سوده / کرایش دولت بیمائی چو اقبالت دو اشکر
دهانکه حلقه بر در کوفت شیرین تلخ و دیدم / حرش بکشود و شیرینت و لب بگفته مرجانش
بخاجستم دو دیدم در کشودم باز در بستم / کز فرزت و آورد م نشد هم صدر را شور
یکی میانی بهار حسن پیش رو حافی / منی زانسان کز رنگ لاله بود و نور یاقوتش
یکی زانان که کر بر بیلی ساغر از دو / هر کان یمن پند از کوه به خشانش
پس از جاجم بیامت باده بیش یکتر / چه داند حال مستی خاصه در بر هر کرجانش
کله بر تاب کو دار سر قبا بیرون کشید از بر / بیا کر صبح صادق سر زد از چاک گریبانش
ز تنور باده در غم فرو رفت انچنان دیدم / که خاطرت ز غم در هم چه کیسه های زرافشانش
همی بر لفظ می باریده مروارید بر دامان / چنان کز تنگ غلطان رنگ غلطان باشد
چنان بر لفظ خنجر آورده بر کردون نظر کرده / که گفتی خنجر و زوبین همی بارد ز مژگانش
چنان از نوک هر مژگان چکاندی زهر جان فرسا / که گفتی از دهانه هست اندر چشم فتانش
گهی بر لب حکایت از بر سیر و بر و هر اشیر / گهی بر دم شکایت از مدار مهر و کیوانش
گهی نفرین بجمع و کوکب و رزق و اولاد کرد / گهی تقریع بر کیهان و سیر دهر دورانش
تو گفتی تشنه دل از بیداد او کرد و نوش / تو گفتی بود پژمرده تن از بازی کیهانش
بتو و کیفش از آنچه حاصل آن فکر سر / نکشتی یکزمان آرام از نفرین این جانش
بگفتمش ترا چه حوالی گفت از این بر کردن / که کو بی طرح بخشت کینه نهاد نه بیانش
از این در بیشتر از آکرد و آور در بر / بگیر بیاد و جور و کیش نیز ایه زاکانش
جفا کاری بر ابرار ستمکاری بر اخوانش / ز آکر کس ز نهادش نه واقف کس نشانش

بجنم صدر والا قدر روشن رای دریا دل
که در یکسر فی پنهان گنوز بحر عالم نشر

فلک فرمود ز آقاسی آن کز مهبط فطرت
نخست و فیه من ذوقی بیان آمد ز بر دانش

بود در نشو فی پنهان همه گردون و اجرامش
بود در ذات او مضمر همه کیهان و ارکانش

ترین آن فلک از راه صورت بیکری صحنش
ولی بیرون ز آب خاک در مغز هر چهارش

فراخاتر جهان بر شخص او تنگ است از آن یعنی
کهی چون بر جوشت نش کهی چون شیر و ماش

بلی قلزم بجوشت چونکه گردد تنگ بحر اشیر
بلی صیغم بکوشت چونکه آید خوان صید اشکر

دراو گر ذوق بلبل بگره از صورت سوی یعنی
سر سهر کوشی اعجاز است سی مر بیکوهانش

چرا اعجاز است از این بر سر گر بر یک طبیعت یعنی
جهان و هر چه در دهم چه جان و هر چه جسم نهانش

قضا ما شخص او قدر یکتن غم خود آرایی
خورد غم میزبان چون نیست جان و خورد

ز اعلام عیش و عالم از زیر شان آرای
بود زندان یوسف شد و یوسف غم زندانش

فلک گوئی عمر دانه حدیث جنت الحسنه
چو چون دف مخورد کلام قفا از جنگ

چه خون در رگ بعرق سلف عالم است تا شیر
چه عاجز در نفس یکیم ملک عاجز ز قدانش

سلام بین و سر خاکار فی کوشه هرگز
عمران ترافی در سر چون بود نظر

نگوید رب حق چیز سلیمان از ادب لیکن
رسد بی منت خاتم نعق ملک سلیمانش

خداوندا چه با لطف و صفت کیست بیمار
صبیم مرگ امید بقا باشد ز جراحانش

بود جمعه تو قطار کر آمد کفه افلاکش
بود حلم تو فزاقی کر باسنگ شد سلطانش

بود ثاقب شهابی کلک تو گردون دو ترا
دهنده روز و شب گاهی بغیر از جود او کانش

ز آه سرد به خواه تو ما ناهاریت دانو
هر آن سرما که کسی هست و خفیف ز سکانش

بهار باغ کر بارد ابر جمعه که هر فرقت
هم شاغ ز بر جمعه رو به از هر کرک صحرانش

بهر کشتی که بنویسند از حزم تو او صافی
بروز باد هر گز نیست دیم طوفانش

نگارنده ارباب دوم آ... ز
بیارد کس شکستن با هزاران پنک تو سندانش

طاقت قدر او که بود شش شیشه اش
طوقیت حکم او که بود چرخ چنبرش

کوئی سپهر از چه جیب جلالتش
بوئی بهشت از چه زخلق معطرش

صبح سفید آیت روی مبارکش
شام سیاه حجت موی معجزش

خستی ز سقف ایوان کردون فلک بیش
بیمی ز نعل یکران خورشید خاورش

آن زود در بعثت دهر مخلدش
نانی بخوان دعوت چرخ مدورش

بهشت باغ رضوان باغ عزت مجلسش
هر چار جوی جنت در دامن عنبرش

کربی وفا او به بهشته صلا زنند
نفرین کم بکوری و ظلمان و کورش

دریا هوای او شودم جای در جحیم
بر من خلیل وار دهد کل از آذرش

تا بر خط خطایم خط عطا کشند
سوکند میدهم بخدا و تند قبرش

تا این همه کن و ملیم نا امید از او
خواهم سیاه نامه خود را سپید از او

در تغزل و شکایت و مدح و منقبت و متابش میرزا ابو القاسم قاآنی

مرا ماهیت در شکوه که شکین زلف مشبش
بهر تا بهست صد بنت بهر جنبت صد هنر

هنی دارم که بر سوی بهو یکباغ ریکانش
حمی دارم که بر طوبی بهو یک راغ قصر

هوا باده کر دارد بوس آن لعل میکونش
نسیم نافه کر خواهد بهو آن جعد شکینش

بهشتی منت لیسی حرم کر یکنه هرت لعوش
عروس بهت لب زیبا که یکدم کلک بهشت

زلیس شیرین زبان کوئی عرب بهرت خرش
زلیس دلکش بیان کوئی روان بخشت بفر

بجان طلعت که محفل زلف که مه آموزش
بنت خنده زن محفل حسد بر کیش

رخش ماه بهر خان که یکانت جلیش
خطش مشکی بود بویا که کاو نیست بیش

قدش سرو بلیت بار آور که آمد ز جوی بیشش
رخش کنجیب جان پرور که آمد ز آتش

مرا با آنچنان قد باغ نفرید پیشش و بشر
مرا با آنچنان رخ چرخ نشکید پیشش و بشر

شکر خیز دو مادم تنگ تنگ لعل خرش
کهر ریز و پیاپی باد از لعل لو شیشش

فلک از ابر ایه دن انبوه گشته خورشیدش / چمن از باد ایه رسند رو دیر گشته زیر تیغش
قریه کو هر ریخت ان که کردون بود خاکش / چمن بیغنیر بود باکر ماهون بود تیغش
بکام اندر کشیده این زانیم بد کوشش / بابر اندر رنخت انرا فلک از چشم پیلش
مران کلاون که مهر افروخت در مرداد سوم بود / عیان در آسمان دود از جبر در آبان و خورشش
مران دراعه اندس که بعضا دخت در جوزا / باکسون وش سحاب بد رجهان از قوم هر تیغش
مران باران قاتم که خور از ابت در سر طان / بقند زکون غام ایکه [illegible] تیغش
مران آتش که گرشیه افروخت اندر بیت عیسا / زاب ابر انیک آنیا [illegible] تیغش
زره ساز و آب بر کر باد دی بیا بد پس / [illegible] تیغش
تو کوئی تخم بیه اکیر خود ده است ابر آبانی / کر از صبح بیابی ظاهر [illegible] تیغش
فلک از باد خوان شیخ زران از ان تو بنداد / فلک در حضرت صدر جهان کرد [illegible] تیغش
مکان جود و سخا جود ابو القاسم که در سینه / نهان چون کین اهل کینه [illegible] تیغش
محمد زاب دنا رو خاک و باکش بین آنا / حیا آتش وفا تارش رضا باکش [illegible] تیغش
کر از کردون سخی رانی بود خوکت دو چندانش / دراز تان سر خوانی بود [illegible] تیغش
بیان او که آیات قرابت تو [illegible] / کلام او که با اصوات داود [illegible] تیغش
مکن تو جهل سان ایکاسه بدکوی انکار شر / مکو جالوت و ارای دشمن بر خوی [illegible] تیغش
بکلاغ اندر کمین تیزی نفذ سنه و بلغار شر / بکنج اندر رکیس علمی خراج چین و [illegible] تیغش
فنا رکجی بود محتوم و مهر اوست تدبیرش / قضا کنجی بود مکتوم و حرم اوست [illegible] تیغش
بسر دولت آورد هر که نظر بر لی چه جبر شر / بجا چشم افکند هر که زد رکوی [illegible] تیغش
بلی پرنان اکر بخشد خراج چین و خلاش / بلی طبلین اکر بدهد منال روم و [illegible] تیغش
بدر و کوه هر اتوه است نشر نثره ماکشر / بلک و هر آکنده است شعر [illegible] تیغش
چه سحبان الوشت نود دمان سوزد لفظ شر / چه حسان الجبه به روان تو [illegible]

بنطع [illegible] / بود در مملکت بد خواه بخشد قرار [illegible]
چه در کیش ملوک از فرزند [illegible] / چه بر زین قامت افراند [illegible]
بصولجه [illegible] / زبل صولت دو چند [illegible]
[illegible] / زبون و بیوانش نکون و بیانه [illegible]
[illegible] / نماید خنکه [illegible]
[illegible] / چه وقت [illegible]
[illegible] / که از [illegible]
[illegible] / [illegible]
برفت و ماند از آن نام کر ماند تا جهان باقی / زهر جان که تا روز جزا باشد [illegible]
برفت و ماند از او پور [illegible] / نیارک آن پدر کز فرزندش بود [illegible]
نیاش خسرو صاحبقران کز فره ایزد / روان چونانکه جان در جسم فرمان [illegible]
[illegible] / بکنجر [illegible]
[illegible] / [illegible]
چه زی ایوان نماید رای و سازد جای [illegible] / چه بر کیوان نماید رای و دارد پای [illegible]
چه [illegible] / چه بر باد زمین بلی کی کو زنده [illegible]
فلک با خوی این دارد چرا ماند با خلاص [illegible] / فلک با جام این خسرو چرا باید [illegible]
[illegible] / رفضل آن [illegible]
فلک [illegible] / دو صد خور با [illegible]
[illegible] / امل اتوه ما [illegible]
ز خرم اوست دین ایزد جای [illegible] / زرا اوست شرع احمد [illegible]
[illegible] / کلامش [illegible]

کنون از بار و نخل ضمیرم یک ثمر باقی / همایون باد نخلی کاین رطب باشد ز خرمنش
دو مه زین پیش که یک بیش بودم چاکر میرم / که کوه بیستون را رخنه در تن از تبر شکرش
مرا با خواجه ناشر بود دیدن داد آبرنش / که من مجره قرآنکین بدی از دهان شیرینش
زمیر آنچه اندر آستان هر بنده حرمانش / بهیچ آنچه اندر آستین هر دم تمنا جنبش
گهی از بی نبیه گیک وحدت در سر آورش / گهی از بی حسینی رنگ وحشت در تن آورش
چه چوگی تو سر اینجه و ناخنهای دست و پا / دراز و زفت و ناهنجار چون دست و پا ش
اگر احوال پس مرغ بودی حافظ و حاسر / ز تنها چاشنگه نهار کا دندی سیاه منبر
بس چون دیو در رخنه ولی مرغ از سر آن الحمد / بلی چون مهر نورانی گرایا آن تلبینش
تمنا خواجه با اوام چونان نقش آن خوشتر / ولی وحشت ز مرغ چون سعده از آن شیطان لعینش
ضرورت را بریدم زو که تا در حرمه محنت / به پیوندم اما پیغمبر و آل میامینش
خلاف امر یزدان بود و شرع پاک شبه / رضای خواجه چونان که چو بیش بیشم و ترش
گرفتم خواجه گوئی بود و کوثر ناگوار آید / چه آیزش نعمت قتل چه کالیش لعینش
از این پس مادح پیغمبر و آل دوراغم / که ستوار است پیغمبر ز دار الحمد و دوزخش
الا تا کار بنود آب خیز طیب و بهر بیش / الا تا باد بنود فعل جز بخفیف و تسخینش
ملک پیوسته با چرخ برین انباز او بنگر / کیا همواره با مهر ملک هر از گر زمینش

ولها ایضا در مدح شاهزاده آزاده فریدون میرزا حکمران فارس گوید

نگارین که بود جایگاه در چاهش / عقیق را بکجا خون کند دو دم چاهش
نسیب مشک ختن باغ باغ لشکر شیر / فراز برگ سمن راغ راغ رنگ کاهش
نشان سیاهی خال از دل کند کارش / فزون درازی زلفانش رخت رفتنش
سپید چهره سیمین چه راه دالانش / سیاه لمره مشکین چه روز نادانش
صفای روی منور چراغ نور در نشر / شمیم موی معنبر نسیم بستانش

ذلیل تر بود از خاک جسم به خواهش / عزیزتر بود از جسم خاک ایوانش
غذا ربود از نطق جو یه لشینش / سلاب بود از حلق تابع رضوانش
نهان نصد را کما بر چه قلب در قالب / روان کبیم ملائک چه روح در فرمانش
از آن شهاب منور که شمع خلوتگاهش / از آن سپهر مدور که کوه میدانش
زمانه کبود و فرجی ز خیل خور بر شش / ستاره جیود و موجی ز نیل خون فشانش
یقینه اهل از هفت جهان گرش / سلاح اجل از خنجر سرافشانش
زمین و هر که در او خاد می زد رگاهش / سپهر و هر چه در او چاکری در ایوانش
فلک چه باشد خوانی نهاده بر رگاهش / قمر باشد شمعی نهاده بر خوانش
سپهر در شب تاری لب بلی مانده / که جهد از کهر بر نود دامانش
زنیل اگر چه ز خنجر چه پیل خوکشش / ز شیر اگر چه ز حصار چه چوب شیر دندانش
ز بسکه صولت از دور بر روز نامه ورش / کمان بر آگه پر از دماست خفتانش
نفیر ابر بود چونکه جا بر کما حشر / هلال بر بود چون ملکان بیکر انش
تو گوئی آنکه جیم است در دل دریا / درون چنگ چه بلی حسام بر انش
بروز وقعه ز بس موج خون بر انگیزد / بلیغ تیز تر شبه کنی بطوفانش
زبان خامه بر کرت دوک شمشیر شر / رسول نامه فتحت پیک بیکانش
طناب کردن حضمت خام بر تنش / عقاب وادی مرکت تیغ بر تنش
غبار معرکه چرخ بست و آفتاب ملک / سهیل چرخ بکف خنجر و خوانش
ز نام بر بزه دار آستان بود حضمت / بمه فراز دسق گر خاک بر تنش خوانش
ز رزم روشن او صبح اگر نکت خجل / دریده بست ز حسرت چو اگر بر انش
جهان دلیست که گر دار او بود روح حشر / سخی تلقی است که گفته رلو بود جانش
صفات لوست قمیلی کرست پاکش / جلال لوست سپهر لی کرست پاکش

ولها ایضاً در ستایش مرحوم محمد شاه غازی سلطان ماضیه

کس مباد چه من دلی زارش | چه بود باز کو نه بیمارش
ازره و رسم مردمی بیکبار | بسفه رایی اهرمن دارش
باده پیما و رند و امرد باز | بیدلی بیشه عاشقی کارش
هر کجا عشرتی بطبع رمان | هر کجا محنتی پرستارش
رنج تکلیف جان او برکش | درد پولیست جسم او تارش
روز تیره چه موی جانانش | گفت چیزه چه خوی دلدارش
سال و سر یار در دو اندوهش | روز و شب تفت رنج و تیمارش
دایم از حاصل نظر بازی | در جنونست گرم بازارش
از هوس سر چو بوتیمار | باز بلبلی سیقم و بیمارش
کس ندیدست در تمامی عمر | جز تنی ریش و ناله زارش
دین عجب تر که این همه محنت | شاد مانست و نیست آزارش
هر را دل بعشرت آرد میل | جز دل من که غم بود یارش

ولها ایضاً غزل

هم چنان بی مکاره است و فتن | هر کجا خلق خلد اطوارش
دوری از مطبخ عطای وی است | اینکه گویند جوع دوارش
تیغ او دوزخیست تقیده | بی تعذیب جان نشد ارش
تا جهان است شاه شاه جهان | باد تا بلد آستان یارش

ولها ایضاً غزل

پیر مغان جام میم داد دوش | از دو جهان بانگ برآمد که نوش
میروی و از عقبت میرود | جان و تن و دین و دل و عقل و هوش
رفتی و برخواست فغانم ز دل | آمدی از راه و نشستم خموش
برهمن و یاران بت بلد اگر نشت | بسکه ز زلف تو سخن رفت دوش
آب دو چشم همه عالم گرفت | دانش جانم نشنیدند ز جوش
کاش بس زند ز خاکم سبو | بو که حریفان بگشندم بدوش
سرو شد از حکمت ناح دلم | کاتش من بلبند و کو به جوش
تا بسیل تو گشودیم چشم | از سخن خلق به بستیم گوش
ناح از آن چهره بنوشیم چشم | گر تو توانی نظر از ما بپوش
رعد بنالد ز تجلای برق | از تو کنون جلوه و از ما خروش
پرده دعوی به برد دست غیب | گر نه بود فضل خدا عیب پوش
نازه آن اگر بشنود | از جگر سنگ برآید خروش

ولها ایضاً تواکیب بند در مدح سلطان ماضی محمد شاه غازی بوده الله

زاهدا چندی بیا با ما بخلوت یار باش | صحبت اغیار بشنو محرم اسرار باش
تا بکی زاهد کنی تا صید بازار کنج | ترک زناری کن و زین نامه بیزار باش
ز محدث ناقلان بشنو نه بند عاقلان | کفتگو سودی ندارد طالب کردار باش

ولها ایضاً در مدح قاسم خان

ای وزیری که صدر قدر تو را | هست کیهان بنات مطیع
قدر تو مثل و در و محنی | قدر تو موجب ملال و محنی
قدر تو مایه سرور و نشاط | عمر تو مایه بهجت
بر عالیان ز تیر سخا ط | بر سفلگان ز تیر جفا ط
احسان تنگ تر ز سر خاط | بیش نعمت چو خیر اگر دل ط
نزدت بین چو آید از دو طراط | زدت بین چو آید از دو طراط
بر فضل تو را زمانه ردا | بر فضل تو را زمانه ردا
عمر دور جهان را ای تو ب | کوه در نزد حلم تو قشب
بر فرح انجام امر دنیی تو را | همت دانی تو را
همت دانی تو را | همت دانی تو را
همت دانی تو را | همت دانی تو را

در ستایش شاهزاده رضوان وساده صفلیمیرزا

زخم خون فرو ریزد بیاد چشم فتانش / پریشان خواطر ام از عشق گیسوی پریشانش
اگر خورشید میجوئی نگه کن روی چون آتش / وگر نشئه میخواهی ببین سرو خرامانش
بدوران هر کجا باشد دلی از غم بدر دایم / مرا دردی بود در دل که جز غم نیست درمانش
قدش سرو است وعارض گل عنفش بوی جان پرور / بود وجود گلشن چون چو حاجت سر بسامانش
شود شیرین کلامها زلعل بخشش ظاهر / همانا تنگ و شکر است پنهان در دهان اش
سلامت باد ها گفتند شوق چشم بیمارش / چو باران گریه سر کردم ز هجر لعل خندانش
ز هجر شاه گریان را نمودم چاک تا دامن / چو دیدم کافتابی سر زد از چاک گریبانش
دل و دین برد پنهانی جمال آشکار او / ره جان آشکارا زد شهاب ارجهانش
کمان ابروانش کرده در زه تیر مژگان را / چنان یابد رهائی مرغ جان از تیر پیکانش
بود چون روز شام ما بوصال او و چون شب / نبود چون شام روز ما ز فراق مهربانش
تو گوئی خوبش را ملت مهر حوالت من خواهد / حریفی با پناهاده زلف عنبر افشانش
بود آشفته چون حال عدو با شه مو بشر / بود خونریز چون خنجر شه تیر مژگانش
حسن شه عظمه فرمان مان از در / که باشد در تلاو نیسه چون زر کانش
بهوانش صبا و حشم طیر و بود دام / پیش خادم دولت چه نقش ایستانش

در ستایش بادشاه جم جاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه

مبارک باد بر عید بخور خاصه نوروز / بدین معنی که استادی بود هر روز نوروز
شه گیتی محمد شه که روزش عید ما باشد / دهم هر روز بادش عید و هم هر عید نوروز
ز نیرو عالم امکان و دور سبع کیخسرو / خزینه رحمت یزدان زمان طاعت اندوزش
امل طفل سر بستان رحمت ملک در باشد / اجل قیصری خم ایوان نصرت نیم کین توزش
ستون کاخ فیروزی ستان کرسی نوشیروان / جمال چهره هستی ضمیر عالم افروزش
کمان اوست چرخ و نقطه اوجش بود و مغیر / دو گوشه او دو قطب و زه بحر جرم خورشیدش
گر بخیر نسرین فلک را سود و با شر / بگاه صید شیر آسمان را بنگند بر دوزش
هزاران گنج را جود و در آن سیر رازد / کنه شان بر ما ندم باز تنگ گنج اندوزش
بود یکبال میکائیل سد رزق بخشش / بود چکال عزرائیل بخشش جان سوزش
معاذ الله اگر در چرخ گردد ناکش بر آن / بغیر نه فلک شاه پر نشیند تیر دلدوزش
ربانت شیر گردون فی الفلک بر زنده بشی / بنانم کاه و ماهی سایه از ابر فلک سوزش
زمین و چرخ شاسبیتش و بر زنده و کر / کر آن نذر در شکم خوش کرایش بر کشد دوزش
بسائلی داد هر در سکه کریم و در سه بنگشوش / بزایر بخت هر در آن که کان در کیسه کنز شد
انگبین خلق و شیرین نطق او کو جهان آوه / بهر آن تا کو چه چیزت آن شکر گردد دهان شور
جهان و بر از در ساحت اقلیم معمورش / فلک فیروزه در خاتم اقبال فیروزش

رباعی

غزل

قهر تو بایمزد مرگ هیچا / خشم تو بستیار موت فلاط
آن اساس ملیه را بانی / این لباس ملیه را خیاط
فرزد از سطوت تو بیکر خصم / چون دل عاصی از حدیث صراط
استان نظم کار گیتی را / از منیر تو کرده استنباط
صاحبا بنده تو قاآنی / کرکین چاکرش بود و طواط
شده از بار حادثات تنش / کوژ تر از کمانه خواط
کارش از کینه فلک فاسد / چون طبیعت ز جنبش اخلاط
استان در عتاب او جالاک / چون شتر مرغ در شکار رفاط
دهر در بارش کند تقریط / چرخ در خوارش کند افراط
در تنش از محن فسرده روان / در دلش از الم گسسته نیاط
کارش اینک بسعی تو است منوط / زانکه در حکم ملک و دست مناط
تا قبیح است نزد اهل خرد / شغل او باش شیوه الواط
بارگاه تو قبله اشراف / استان تو کعبه اشراط
ذکر خلق تو در نسیب و فراز / شکر جود تو در تلال و رباط

حرف العین من تتایج طبعه در مدح قائم مقام او معتمد الدوله

چه ماه بود که از بام خانه کرد طلوع / که کرد از پی تعظیمش آفتاب رکوع
بچشم صورت و معنی توان مشاهده کرد / کمال قدرت صانع در این چنین مصنوع
مرا ز هر چه در آفاق طبع مستغنی است / ولی بعشق تو چون تشنه ام بآب ولوع
ولوع تشنه بآب اگر چه اختیاری نیست / مرا بعشق تو اینک باختیار ولوع
تو را لبیست چو چشم بخیل آنکه مرا / بر او دو چشم بخیلی بگنگند زدموع
عنان گریه نداریم تا فتق زعموع / عنان سیل تو ایم تا فتق بشعب
علاج هر چه در آفاق ممکن است ولی / علاج چشمه چشم نبود زنبوع
نظر ز صید غزالان دشت عشق بپوش / اذا تغنو و دیهما من اللهات تودع
شمیم عنبر از آن زلف مشکبیز آید / بعنبرین خطش از زلف شد مگر مسموع
اذا اراد یفیض الفواد من طرب / کان حمامة بان علی الاراک تهجع
کند دو چشم تو با بجای تا زد نیاز / بلی زمست نباشد عجب صنوع و خنوع
چه معجزست ندانم بزلف مفتونت / دو خاطرم ز بهر پیش نیش لهو مجموع
چه شد که فتنه بیدار چشم فتانت / بعهد سرو و آفاق کرده قصد هجوع
زمین و هر که ز او خادمند و او مخدوم / جهان و آنچه هر چه در او تا بعد او و هنوع
بشکل عقرب جراره لب شمشیر شش / دو جان بمنبر از زهر قهر او مسموع
بود بدعوت آجال حجتی قاطع / ولیک رشته آمال خصم از او مقطوع
درون عالم امکان و جیب کامل او / چنان قریب نمایه که دل درون ضلوع
خیال و سطوت او خصم را بدرد دل / بجز تم که چه بر خصم میرود زو قوع
زچین ابروی قهرش عدو کند فریاد / بدان صفت که ز دیدار ماه تو مصروع
نبود هر زهر عصر عصر او ممتاز / چنانکه عید ز ایام هفته از اسبوع

عرض بزم خداوندگار من بکذر ز من سلام رسانش بصد خضوع و خشوع
پس از سلام ز من باز کو بحضرت او ٭ ز چشم تو کودک بیطل ماه جوع
توئی که یکی از یک نظاره قلع جمود ٭ توئی که یکی از یک اشاره نبع قلوع
توئی که دشمن مال خود ز فرط نوال ٭ از آن بخلق مضیقست و بخویش ممنوع
توئی سکندر وجود تو هست آب حیات ٭ هر چه خضر از او بهره یافت خود ممنوع
بنزد خلق عزیزست زر بنزد تو خوار ٭ چه کذب پیش عدو دل و خطا بنزد ودیع
بنزد جود تو زان رو نهاده هفت اقلیم ٭ بدر که تو کرایند از بلاد مستوع
نه در دیار تو جز بخردان کسی محروم ٭ نه در زمان تو جز بیم و زرتی مخلوع
مگر چه خویش شماری مرا ز غایت لطف ٭ کنیز نخواهم از بهر کسب مال دلوع
ولی دلوع نیم از غنای طبع ولی ٭ بحجه خویش هم صحیحتی مطبوع
قناعت پسندیده نزد اهل هنر ٭ ولی نه چندان کز جان طمع تو مرفوع
ز عالم که بود پایه ارتفاع عمل ٭ نه زار عم که مرا باید انتفاع زروع
ملتم و هزی کاندرین دیار بود ٭ چنان کس دگر در تالیف بستوع
حدیث فضل پرسد ز من کس آنگه نه ٭ جا بلیس عذر جریره از قلوع
نیم داد فلسی چنان نقود ز مزج ٭ عاملان ولایت ز حاکم مقلوع
کنون یکی ز دو مقصود هم بلطف تو ده ٭ بحکم آنکه خدایت بخلق هست نفوع
نخست آنکه نوازی مرا و سپندیم ٭ در آتش و بتش قلب حریق عین جموع
بشرط آنکه چه جو بابت ندارم پسر ٭ دگر که فایده مترق آفتاب طلوع
دگر بچشم تو خوارزم چه سیم و زر مکدار ٭ که خوارتر شوم اگر نیست سؤال قنوع
مرا اجازت بر ده مگر بهت شاه ٭ سپاه حادثه و جیش غم شود مدفوع
بیان مدح بیمر کرا ای قاآنی ٭ که آن ز عادت عیان نخود ز تنوع

در ستایش و تعریف روایق مؤرخ و مدینه معظمه طوس که منبع ائمه اثنا عشر ضامن علی ابن موسی الرضا علیه الاف التحیة و الثنا و تاریخ تعمیر و تکمیل شریف آن

زهی ز عرش ز عرش سرده عرش تو رونق ٭ زمین زمین تو محمود هفت کاخ معلق
توئی که خاک تو آب رحمت مخمر ٭ توئی که فیض تو باد مسیه است ملفق
چه دین احمد مرسل بمانی تو مشیه ٭ چه شرع حیدر صفدر قواعد تو موثق
ز هر چه عقل تصور کند فضای تو وسیع ٭ ز هر چه وهم تخیل کند بنای تو اوثق
ز آستان تو حصینت ز سپهر معظم ٭ ز خاکروب تو کرد لیست هفت کاخ مزوق
کدام منظر چون تو بود بذات تو مدفون ٭ که از زمین تو خیزد هم خروش انا الحق
حصانت تو بر اندر هزار حصن مشید ٭ رزانت تو بر از صد هزار کوه محلق
ز لبس رفیع و حکم ز لبس منیع و معظم ٭ بر آنکه خوشتر است در ثنای تو اوفق
چنان نماید سر گشته در فضای تو گردون ٭ که در محیط یکی بادبان کشیده زورق
بنزد نهت تو نهت بهشت مربع ٭ بجنب ساحت تو ساحت سپهر مضیق
ز صد یکی نتواند حدیث وصف تو گفته ٭ هزار صاحب و صابی هزار صابر و عمق
چه سپهر فرود سپهر برین که پرده مینسلی ٭ بدامن تو نمودار هفت طارم ازرق
سپهر را بشکاف فدنهم تجلی نورت ٭ چنانکه خورد خصا نبود ز صاعقه منشق
چه ذره تو که رفیع پایه تو نبود پای ٭ زمین سندی قمر از لبان توئه بیرق
چه بقعه تو که بنهوبهای یکی کف خاکت ٭ هزار تخت مرصع هزار تاج معرق
چه سرزمین تو که در ساحت تو هست هماره ٭ اساس شرع منظم امور کفر معوق
چه کعبه تو که از یک بر طوف جو عیت ٭ دمی زبوبه نیاساید این نگاه دلیق
کدام کاخ همایونی ایوان همیون ٭ کهست بهتری صد دهات زنده محقق
کدام بقعه میمون ارض همایون ٭ ز آسمان سموات برده قدر تو رونق

در بنای شرع مشید اساس عدل محقق

چه بود طاق رواق تو از نقوش مزوق ٭ چه از نظارهٔ هیولی جمال استی مطلق
سپهر مرتبت شاهی که باد وجود شرف ٭ بروز کار مؤید ز کردگار موفق
مؤید عزم که کرد حدود طاق رواقت ٭ بطرز قصر ستاره بارگاه خورنق
بنیل دود و دهٔ لطفنده و او مزین ٭ بزر و نقره و شنگرف و لاجورد مسمق
بسی بافرش پور کلک مانی خامه ٭ بشکل پیل کند نوک خامه شیر مرنق
بلوح صنع محکم کند بدایع گلکش ٭ نسیم مشک و شمیم عبیر و نکهت نیرنق
چنانکه نیز مصور کند ز صنعت خامه ٭ غیب زاغ و لغیق کلاغ و صحیح مغصق
بر نگ ریز ز گلکش عیان کند عجارت ٭ نشیه بلبل و هر واز ساز و جنبش لقلق
بساحت تو رقم کرد نقشها که ز گلکش ٭ زبان اهل بیان چون زبان خامه شقشق
چه کرشت چنبر و سقف تو از نقوش تو تیز ٭ چه ناف خشک و کردن حمامه مطوق
نهال فکرت قاآنی ز سحاب معانی ٭ بپوستان سخن کشت در زمان تو مورق
پس از درود سرود از بهر سال طرازت ٭ ز هر زمین تو مسجود زر رواق معلق

و ایضاً در مدح مرحوم میرزا تقی خان اتابک اعظم

کرد چون خسرو منصور زری عزم عراق ٭ در میان من و دلدار مرا فراق و فراق
دهر از ظلمت شب غالیه گون بود هنوز ٭ کان بت غالیه موی خرد آمد بوثاق
طاق ابرو سر اشکش بستمکاری جفت ٭ جفت گیسوی دراز شش بل آزار شقاق
در حلاوت لب شیرینش بنفجه شکر ٭ در صباحت رخ نیکیش بنفشه سحق
جان هر جانش بصد فرهاد شیرین مایل ٭ دل بدندانش چه پرویز بشکر مشتاق
چه مرش اندر خم زلفین معلق گفتی ٭ کرده آهنگ طلوع از دو عنابیک سراق

از پی رزق بدین فضل و هنر ناچارم ٭ که بسفارش بر یدم شدن و یا بچاق
دفتر نظم معانی که مرا بود سبز ٭ باد سرسبز آمد و بار سیه دلوا و اراق
ماجد اما نده ام از خدمت درگاه امیر ٭ بجست نمود بهم هیچ نظر از اشفاق
بسکه حرفم چه طبیبان زعلا حبت و دوا ٭ ناجی از ملهٔ اصلا نبرم چون بسحق
هیچکس را نبود خواهش اما و منی ٭ دختر طبع مرا بسکه کرانست صداق
بکرایی سخنم را بخطا خاطب دهر ٭ عقد نابسته دهد زود بیکره سراق
مرکبیق دهم این پرده کیان را بامیر ٭ نفلا بیش کرا بجست دهد استحقاق
اعتقاد ملک ملک که ارند روحود ٭ بهتر و مهتر از او یا ندارد آفاق
خواجه عصر اتابک کو پس بار خدای ٭ هست دست کرمش جانوران را رزاق
بالنیم کرمش باد نهاده تر طبیب ٭ باسموم سخطش آب نهاده احراق
ایکه مانند فلاطان بارادت نرود ٭ خدمت ملک از کاهکشان بسته نطاق
همه در خرمی بدوران تو شاخ آرد برگ ٭ بر ثنای تو سخن گوی بود چون قوراق
خود اگر رزق خورد رسانی تو هستش رزاق ٭ عدم از خلق شود حکم تو هستش خلاق
زمینی بتواضع فلکی در رفعت ٭ قمر تش بابل ملکی در اخلاق
ظلم در عهد تو مظلوم تر از طفل سلیم ٭ جور در دور تو مصفوع تر از کودک شقاق
عزمت از هم کرد کرد در روز ریان ٭ رخت از باد سبق جوید هنگام سباق
خوکه جاه تو را دولت و بخت مستون ٭ در کرم قدر تو را نکوت و مجد است رواق
با دل راد تو ایام برست از افاقه ٭ با کف جود تو آفاق برست از اطلاق
خنک اقبال تو را خنجر چرخ است رکاب ٭ جیش اجلال تو را ساحت سیر سباق
کشتی حلم تو را تودهٔ بذل لنگر ٭ آتش خشم تو را خرمن حرا حراق
با کف جود تو کالا کرم برست رواج ٭ با دل راد تو بازار سخن برست نفاق

ماه بخت تو ز کید حدثان ایمن باد | تا همی ماه فلک هست بهر ماه محاق

در مدح شاهزاده آزاده علی قلی میرزا گوید

بت ساده رفیق لعل باده رحیق | مرا به زهد چشم مرا به زهد رفیق
نخواهم غذا روح بجز باده رفیق | بجویم انیس دل بجز ساده رفیق
چه دولت یکی جوان چه دولت یکی عقیق | بجد لعل از بتان مرا هست دلبرا
بطلعت فرشته بقامت صنوبرا | برخ ماه تخشی بقد سرو کشمرا
بدل سنگ حارهٔ بتن کوه مرمرا | بهر آفرین سزا بهر نیکو ذی حقیق
خطش یکی قبیله مور رخش یکی بقعه گل | تنش یکی دریچه نور لبش یکی خزینه مل
خطش ما را ز ننگ بگردن فکنده غل | لبش بر چه عدم ز یاقوت بسته پل
بسر خی لبش شقیق بیاران دو شقیق | خرامنده تر ز کبک سیه چشم تر ز گل
دهان سخنش دراو سخنها کننده جعل | زنخش رده و ابرویش در آتش نگذاشته نعل
رخش از نژاد گل لبش از نتاج لعل | یکی یک چمن شقیق یکی یک مرغ عقیق
نخواهم گزید از این پس بجای او | هرگز ندیدم تنی باد فای او
چه جاوید زنده است دلم در هوای او | سزد گر بهنده کی بیرم برای او
و نادر فتد رفیق نگارا بدین خلیق | چه خواهم از او شراب دو دکرم در رفاق
صراحی و جام را فزود آورد ز طاق | سر بزد ز دست خویش می ز شیشه در ایاق
پس آنکه بدست منم و بصد اشتیاق | که بر یاد لعل مرغ بنوش این می رحیق
چه مرغ در آشم قدح سر ایکه نوشد باد | بقول قلندران هم خروش باد
هزار آفرین ترا بجان از سروش باد | بجز از تن تو زبانها خموش باد
کشنده عقیق تو ذی داغ صدیق | فلک ز فرق قطب که جوشش بود فره
بر دلش ندیده کس مگر بر ذرکین کره | رسهم خدنگ او چه بلیه دل چه دره

در ستایش شاهزاده رضوان ساده حسنعلی میرزا رحم الله گوید

دوش دیدم یکی بجسته وثاق | طاق او بهفت طاق هفت طباق
محو او خورده بادم سوگند | سقف او با فلک بسته میثاق
از یکی گوشه چیده تا دم طاق | از یکی گوشه چیده تا دم طاق
نسخهٔ هیات و کتاب نجوم | جلد تهذیب و دفتر اخلاق
صحف فضل و منطق اجسرا | کتب نظم و هندسی اوراق
سفرها از مباحث مشاء | جلدها از دقایق اشراق
از تالیف کوشیار دقیق | از تصانیف بوسهل دقاق
نسخهٔ چند هم ز موسیقی | در مقامات کوچک و عشاق
از نت بوروزابل و بستر نیز | از نهاوند و اصفهان عراق
نسخ نسخ و رقعها رقاع | صحف ثلث و فرزهای سیاق
تهنیت خوان نبرد عقل شدم | کی حکیم جهان علا الاطلاق
بهر تعلیم علم رسطالیس | جا کند اندر این بجسته رواق
یا نه اورلیس از پی تدریس | جا در این جا کند بسا حقاق
یا نه صدر ابصدر این محفل | رز اشراق گوید از اشفاق
یا ابونصر اندر این منزل | بجست مشاء را کند اطلاق
یا شهید بیمن اندر این مجلس | لب گشایند بهر استنطاق
یا پس از حل عقدهٔ ملک ملک | جا گزینند درین بجسته وثاق
شاه غازی ابو الشجاع که هست | کف کافیش واهب الارزاق
آنکه از ثقل بار خدمت او | شده زه چرخ خاضع الاعناق
برگ بر روی خنجرش مفتون | فتح بر زلف بر جیش مشتاق

حرف الکاف در مدح شاهزاده آزاده فرید و زمیر نزل

ای زلف نگار چینی زاده شبرنگ | ای نسل تو از نوبه و ای اصل تو از زنگ
ای دایره پیاده و ای پایه نیرنگ | ای دایره پیاده و ای پایه نیرنگ
ریحان مکرمت بوده بدر غاریه در | کت مانده میراث از آن بوده از این زنگ
جاسوس بت تاره جادوی سیه کار | دربان رخ یار و دل تنگ
یک حلقه بر بت فی و یک سلسله شبدا | یک کلمه بر مستوفی و یک باد بر رنگ
یک ملک آشوبی و یک دهر کو غرفا | یک طایفه ریحانی و یک قافله بر زنگ
از تخمه ریحانی و از دوده سنبل | همنیه و قطرانی و نو باده و ارزنگ
اسپهبد زنگی ولی عهد کاشی | دارنده چینی و نگارنده آرنگ
تاری ز تو و زنا تا تار ز دو صد نو | بوئی ز تو و ز سنبل خود رد و صد تنگ
چون دام همه پیچی و چون خام همه چین | چون دیو همه رنگی و چون زاغ همه زنگ
با عود بسر عنبر و با مشک برادر | با غالیه عنبر کی و با سلسله شنگ
جادوی رسن باز کمند و رسن ساز | دیوان راس لاسر و دزدان راسه شنگ
او گنجه بر ماهر و آینه با کلک | سودا گر سودائی و هیلهٔ افرنگ
صوفی صفتی ساخته از کبر تواضع | باطن همه نیرنگی و ظاهر همه نیرنگ
بر ماه سراپرده کشی کرد از عجب | خواهر که چه عزود بعهود کنی جنگ
حامی تو بنفرین پدر گشته سیه روی | تا حشر نگونساری از آن کشیل این رنگ
حلق دل خلقیت بهر حلقه گرفتار | چون طایر پر رنجه گاه بخته آهنگ
آئینه رخسار نگار از تو صفا یافت | با آنکه سیه روی شود آینه از زنگ
زنگی بچه فرهنگ و ادب هیچ نداند | چون شد که تو خمار ادب داری و فرهنگ
جبر دل عشاق همه سنجی از ایراک | چون کفه میزان زر و سنجیت آهنگ

در ستایش شاهزاده آزاده فرید و زمیر نزل

آنکه مانندهٔ سخنور طوس | خودش بر گزیده در اخلاق

ابر گر از عدل تو در موسم بر یابد / از شهر طاوس کند مرد صد تو رنگ

آسایش ملک تو رسیده است بجائی / کز بانگ تو در قافله افغان نکند رنگ

آمال بیالد چه تو بر تخت برآی رخت / اقبال بنالد چه تو بر عرش کنی رنگ

چون قلب هر روحی و چو مزوج هر عقل / چو نفقل هر هوشی و چو نهوش هر سنگ

با صولت کاوسی و با دولت کاووس / با شوکت جمشیدی و با حشمت هوشنگ

گر دوک بخت تو کند میل ترازو / نه کبد گردون شود مش کفه نارنگ

آئینه نمودی چو چه خنگ تو کند خوی / دیوانه شود عقل چه کوس تو کند فرنگ

در کاخ تو بر ابروی حاجب بنود چین / در قصر تو بر حاجت دربان نبود زنگ

این طرفه که گر حاجب بار تو شود پیر / از چهره او جود تو بیرون نبود آنگ

بار رسن عدل تو در عهد تو نقاشش / از بیم بیارد که کند صورت خرچنگ

با مهر تو سرین دهد آنا خرن ضیغم / با عدل تو تو بین رهد ارسال رسنگ

جود تو ز بسیاری بخشش نشود هنگ / چون دل که ز افزونی دانش نشود تنگ

با پنجه حزم تو بود دست یقین سست / با جنبش عزم تو بود پای خرد لنگ

با تیغ ز افشان تو آتش جهد از آب / با دست در افشان تو گوهر دهد از سنگ

چون تیغ بدست تو بود ولوله در روم / چون گرز بچنگ تو بود زلزله در زنگ

هر جا که سنان تو کمین شطله فروزد / خاک از تف او سوزد تا چند فرا سنگ

در تیر اقبال تو امکان شده پنهان / در چنبر فراک تو گردون بود آونگ

از هستی تو رنجه بود صورت امکان / بر منطق تو فخر کند دانش و فرهنگ

نصرت نشود جز بکم خادم تو مفتون / دشمن نزند در بر قرب تو به نیرنگ

فتحت بدیدار بهر جا زنی اختر / دولت ز دوا از بنیس هر کوکبی آهنگ

از نابس تو بر چهره افلاک فتد چین / وز بیم تو از چهره خورشید رود رنگ

در سنگ تو زنگه ز هر نقش نگارد / زود آه ز تعجب بدر دیده ز چنگ

و له ایضا قوله در مدح

دلکی دارد ای ترکی چه پیکار چه جنگ / ای دریغ از دل تنگت که دلم دارد تنگ

من بتو هر روز از تنگدلی مایل صلح / تو بمن هر شب از تنگدلی طالب جنگ

خستی خط جستی خال فرنگی روئی / بخشی روی نهم یا بجنبش یا بفرنگ

نره چشم تو را هر که به بیند غافل / دهش آید که پلنگی زده بر روی تو چنگ

هر دم از سرمه کنی مردمک چشم سیاه / الله ایمه دست مکن اینهمه مردم را رنگ

چشم از سرمه کنی تیره کف از حاسر خرج / پای تا سر همه رنگی چه کنی دیگر رنگ

تو مگر آهوی کشتی و چشمش کنه ای / عوض چشم خود از چهره بلوذی آونگ

اینک اینک قره کمان تو گواه است که تو / زده بر قرن آن آهو صد تیر خدنگ

زهره رنگ شهم از تیر تو گر پاره نشد / رنگ سبزیت بخشت ز چه از زهره رنگ

رگ سر غرید و چشم تو گواهیت اگر / که بخون ریزی آن آهو کردی آهنگ

چشم بند و کرت اینکه قرار آن سپهر / بفسون دزدی و مهر صورت خود بدهنگ

با دورت نیست لب پرده زنج بگشوده / تا چه مه روی تو تابد بهزاران فرهنگ

دزدی دیگرت اینست که در راه صدف / آری و در شکر سرخ نهی از نیرنگ

کرب بیت شکر نیز لب را بچشم / ورنه دندانت کجا با گهرش کرد شنگ

نقش اینک بدزدی که بود اینم رویی / مانی از زنده شدی از تو گرفتار نهنگ

سر و را جامه کشد که بر کانیت قدم / بس کن ای دزدک طرار از این جلوه تنگ

هر سهیل است ز شرکانت بود خنجر مهر / چون ربودیش بگفتار ایشان بدرنگ

میر میران و خداوند بزرگان که بود / پشت کردن ز پی سجده اقبالش جنگ

همت بار بقت او رفعت زگردون بیست / همت با همتی او دایره امکان تنگ

و له ایضا قوله در مدح

زنگ مرآت کون او بصفا / بخورد خون عدو نگیرد زنگ

گردن شیر تابد از پیکار / زنخ دیو پیچد از نیرنگ

کوکب جنگ دیده مه نو / در مه نو نظاره کن خرچنگ

حامی دین چنانکه یار و ساخت / کبر را در لطیبا فرنگ

کوت جان نگیرد از دشمن / تا نگردد برهنه در صف جنگ

از شه ربارش گریزان است / پیل از میل و شیر از فرهنگ

جان شیرین ز خصم گیرد از آن / موج موران در او زنند کرنگ

مسکنش دست خسرو است آری / بجز بید قرارگاه نهنگ

خسرو رستیق حسن شه راد / که خود را در رای او فرهنگ

آنکه از فرط عدل او شاهین / لب هر از شکوه دارد از تو رنگ

شیر فرخش بجز داده شتاب / وقر خرش بجاک داده درنگ

فرق ناکرده بزم را از رزم / می ندانسته جشن را از جنگ

نال نالش بگوش نالان نای / شور شورش بغز نغو چنگ

سطوت او کند شتر پا را / پس پراکنده تر ز هفت اورنگ

داده جودش جنبش بخل ز آب / رزه عدلش ز جاه فتنه بلنگ

چون ببود دست بر بکر زکران / چون زند مشت بر بر تیر خدنگ

تن بشوید آب مرگ فرود / رخ بپوشد بخاک تیره پشنگ

مدحت آرد بمجرمان وا را / بذله گوید به بیلقان ارژنگ

خسروا ای زعیم معدلت / رو بگیتی سراچه ارژنگ

ملک را از نگار رافت تو / طعنها بر نگار خانه اکنگ

با توان تو دست دوران شل / با سمند تو تا بگردون لنگ

کلنگسته کمر بسته مه آشوب / شراب خورده عرق کرده روی پر از رنگ
رسیده همچو یکی سرو شیر خشم آلود / ز هر دو زلف دو فرخ گرفته بر سر جنگ
خلش معنبر و مشکین چو نافهای ختن / رخش منقش و رنگین چو دیبهای فرنگ
معلق ایستم بر کشتگی پیش دل حزن / چو مرغ سوخته بالی که بر کشید بلنگ
چو دیده دید مرا بر نشسته بر کوهی / که کرد سیکر او جا بر کوه نیش نهنگ
چو مار کرده یکی تازیانه اندر مشت / چو شیر شرزه یکی باره دیز زیر خدنگ
بگفت گفت سفر سنگ را بخراسید / تو سوده نرشوی گر شوی دو صد فرسنگ
بکار راسم اسب تو سوده موج بموج / جبال را بی رخش تو گفته سنگ بسنگ
ز بسکه در گرو شنج سنگ را کنده بر آب / کمان بری کرسم رخش تو ست فلاخنگ
گر نروی شده و آمد بهار در کهسار / ز بسکه لاله چو لعل و رویدار نم رنگ
روان بر ترمه آید ز نالهٔ بلبل / بغرغه طه و دفته ز نکهت سنبل رنگ
نسیم مشک دهد بوی سبزه و سنبل / صلای عیش زند صوت صلصل و زنگ
از آن ز هیبت بلبل صدای زنگ آید / که گل دمیده ز گلبن بشکل طاسک زنگ
سفر کنی بچنین فصل کز خطه و خلقت / کنند عارف و عامی بدین دیار آهنگ
حکیم خواجه خود را تفوز ابن حکمت / دگاشتن تو بیمار و نفوذ و در بر زنگ
بگفت این که بر شید ریخت سیاره / بدان دو عقرب جرار سخت بر زه چنگ
دو مرغ هست شده همچون دو خوشه موزام / ز هر گرفته که ریخت بسکه آن شب تنگ
چو تار چنگ بر شید تا بابر و بی / خجیده از پس آن تار راست و چو خدنگ
ز بسکه سوهای کنه در بخت بر رخسار / بر دم چهره شد از هر کران قبیل رنگ
بگفتم ای مدد روح و آذ خیره عمر / ز دار بر فروغ و بران سر دمک
بگفتند اسالکا سال شهریار جوان / بفر خور و سلامت بنشست بر اورنگ

مطلع ثانی

تا گرش عرض هنر عقل و دانش و بینش / بر بیاسش بدل بایست و تو کوک بسنگ
بفرق از شعف و قص سکیند فسر / بیا از شرف بوسه بر نهند او رنگ
ز استقامت عدلش نکفت تنگ کزیم / فروک بشکم چلچای حوز خرچنگ
اگر زاهی تعطیل جاه او بود بی / چو حوت رست ندو سبز بر آسمان خرچنگ
کمال فضل و هنر را کلام او برهان / لغات دانش و دین را بیان او فرهنگ
کر آب و آینه از رشک آفرینه مشدی / ز ابن رساله مگدرت ی زمین از زنگ
زهی دو بار و بنی بخت تو را خود تفویه / ز هر هزار و عمر تو را ابد با سنگ
کست بوهم بگیرد از انکه محکم بیت / چه کوه قاف بکفه بکفه نار نگ
ز نیک نهال چو قد تو رسته و زر دو سر / ز نیک مثال چو رو تو بوده در از رنگ
ز سم تیر تو از غنه بشه خون گریه / به بیشه که از آن بیشه رشته جوب خدنگ
چو قلب منبع روحی چو درج مظهر عقل / چو عقل مصدر روشنی چو هوش چو هرچنگ
ز شرم روی تو در آسمان تابد ماه / ز پاس عدل تو در کار دل شاله زنگ
ز پاس عدل تو شاهین نظر کرم تموز / ز تطویل شب زیبا بفرق کلنگ
ز شب سیاه بشب رنگ اگر از شوی / ز عکس روی تو نظلون شود هی شبرنگ
چو آفتاب شهاب انگیخی بر اوج سپهر / بکنجم چو که خدنگ انگیخی ز پشت خدنگ
ز موی شبه چو چهل خانه شش باید / مصور که زند صورت تو را بر سنگ
از انکه زین سمند تو را از این سازند / به شاخ طوبی بازو به بیشه چوب خدنگ
بروز کین که از گرد لب و خون سیاه / شود دگر سیاه و شود کبود کرنگ
ز نعل سمان با مون و کوه آهن پوش / ز گرد گردان خورشید و ماه آهن رنگ
ز خوف و زهره گردان که بر زمین باشد / کمان بری بهم آنجنبه باده و نیک
ز زخم تیر شود طاس چرخ بالا دان / سبال مرگ نهد خم خام بالا هنگ

حرف الراء در مدح شاهزاده ازاره فریدون میرزا گوید

ای رخش ره نورد من ای مرغ تیز بال / گرد دهان برق و از تخم خیال
در طبع سیرت سبکبار نسیم / در جیب نعل تو ست لب نامه شمال
که منفرد بیدر تا بی جهد کاز جنگ / که در هوا به پری بی سعی پر و بال
تا کی هوای آخور بیرون خرام / تات از پی رحیل بکوبان نهم رحال
تا تاب و منقاد منقش کن از سهم / جزم و لوح خاک منقش کن از نعال
دم بنور از منقر فلک را یکی بکوب / سم بر زن و ناف زمین را یکی بال
زا صهیل طبل عزم فرو کوب و تو بر آن / تا تاب دیده کرد فرو شوبت زبال
ای نایب براق بر بیاره عراق / کاید دن مرا بیار سر اقامت بوصال
تا چند خود دبایه اندوه آب و نان / تا چند بر دبایه تیمار غم و خال
یا ترحلن یا ملک الخیل و العجلن / کم عجلة تنال و بعد الرعا تنال
آهنگ شهر قم کن و کن زفارس یاد / قم قبل ان یضیق لنا الوقت و الحال
رو کن بکهرقی که ندانسته جود او / در از صدف که زخرف لؤلؤ از نعال
کهف امان پناه زمان کوه مرتزف / غیث کرم غیاث امم جوهر نوال
قدرت آفرینش و سرمایهٔ وجود / عنوان حکمرانی و دریا چه جلال
برهان دین و داد فریدون نه الکلمت / قطاس فهم و فکرت و مقیاس نقال
بی عون مهر او نبود تخت را اثر / بی نیز بی عدل او نبود ملک را جمال
با مهر او ضلال ثوبه بود رشاد / با قهر او رشاد مثوبه بود ضلال
جز از طریق وهم نیابد کسش نظیر / جز بر سبیل فرض نیابد کسش مثال
ای کت بتخت تاج فرستند همی تکین / ای کت بعید به باج فرستند همی نوال
روز کهند عطای تو بی دعوت امید / با سخن و دهستای تو بی سبقت سؤال

عهد رشید سان زوالی اگر یافتی مریخ | جاه دبیر فانه خورشید را زوال
هر کو کشت ترین وبال است غم مخور | وقتی بسوی خانهٔ خویش آید از وبال
سلطانی برای مصلحت بود اگر تو را | روزی دو سه خشم مصلحت کنی اقتزال
زر آن زمان عزیز بر آید که ناقدی | بگدازدش بسوزنه و بگذارد آتش نقال
تو بر شفت شاهی از آنت حد لخود | تا خصم را دهد زنهیب تو گوشمال
فولاد را اگر ازو هند ابر برای آنک | شمشیر از او کنند پی دفع بد سگال
فکنه چون شهاب تو را از سپهر ملک | تا سوزد از تو دیو صفت خصم بد فعال
شد آفتاب مملکت و تو ماه ملک | هم بد از او خوی اگر از وی نهد مثال
علم ملک قضاست رفاده بحکم او | هم تیر از او رسد اگر از وی رسد نکال
شاه اگر نیکند هر از راه ملک است | حالی بشش بگر که نیکو شود مآل
ای بس حرامتا که بر او نوشته زنند | تا خون مرده خبر بیند بر داند مال
شاه کرد کاستاد شش سیلی نه بر روی | خواهد معذب که مهذب کند خصال
داروی تلخ را نخورد خسته جز بعنف | وان تلخ با حلاوت جان دارد و فعال
شتر زنند بر تنگ بقیقال در دمند | کز نفع خون مزاج کرایه بمال اعتدال
آید کشیم مرغ که مهی بیش نکند | کت رنه بگران ملکی دهد مثال
ای کز هوای مدح تو در حاشیه و قص | افکار در خاطر و ابکار در جمال
ای لب که بوده تا تم از مهر همچو مولی | ای لب که گشت بیکرم زنا همچو مال
خوم بر بخت دست فراقت اگر تجنیت | لا تبکیش بر تو خون بریختن حلال
جز مرغ که یار هجر تو بر دم بجان و دل | کاهی شنیده کرکت کو بی احتمال
منت خدای را که رسیدم بجان و دل | زان نقت فراق بدین نعمت وصال
حالی چه خاطر کسی که بشارت کند بدست | با صد زبان زبان همه زمره تست لال

خضنه و مزمر همی گفت زیر لب | کاین مرد پارسی دل ما برد زین مقال
این گفت و شد بجوی و نشست و بجوی | زائر و میی که مکنش زین کند سفال
جست و دویه و رفت و بجو دو داد خود | مرغی شد از ازت طه و بر آورد هر و بال
کر وجه و کر سماع و کی رقص و کر طرب | کر نازه کر مقابل کی فنج و کر دلال
گفت این زمان و خلیفه چه مرغ نوشته | بنای پیش از آنکه بجهان کشد وصال
گفتم هزار بوسه تو ماند کرده ام | بینی بر روی و تو تو بینی بخط و خال
گفت ای چهار طایفه و زوی نیج | چنین عتاب بوسه نیازند احتمال
لیکن دریغ نیست مرا بوسه از لبی | کارد همارهٔ مدح خداوند بی همال
فهرست آفرینش و دیباچهٔ وجود | آسایش زمانه و آرایش کمال
فخر الانام حواجر قاهر آنکه هست | در مهر او سعادت و در کین او نکال
گر حب او کناه بود جهت ذا کناه | در مهر او ضلال بود در فرخ ضلال
با پاس او بیاست کرک آید از بره | با عدل او حریست شیر آید از شکال
با مهر او ندیده تمنی زحمت کرب | با جود او ندیده کسی سبقت سئوال
در مدت او نیاید همچون نسیم سیم | در جشم او نیاید همچون زمان مال
در پیش عفو عاصی طاعت کم از کنه | با جود دست راستش تو لو کم از سفال
جز از طریق دهم نیاید کسش نظیر | جز بر سبیل عکس نه بدیکسش مثال
سر نیک و زشت اولات لی لو عطا | بر تو و خشک زان رو کاملا بهد توال
ابرست در عطیه و بحرست در درون | خاکست در تواضع و چرخ است در جلال
انوار مهر رست بر آوای اقتران | تا شد چرخ رست بر بخت در اتصال
از بود دولت صورت ابداع را فروغ | از روی اوست کو هر افضال را کمال
چونین که کبخت اوست در آفاق لا بنام | یارب بباد ملکش همواره لایزال

در نعت سید عرب و عجم

عمر شد بسان زوالی اگر یافتی مریخ | جاه دبیر فانه خورشید را زوال
هر کو کشت ترین وبال است غم مخور | وقتی بسوی خانهٔ خویش آید از وبال
سلطانی برای مصلحت بود اگر تو را | روزی دو سه خشم مصلحت کنی اقتزال
زر آن زمان عزیز بر آید که ناقدی | بگدازدش بسوزنه و بگذارد آتش نقال
تو بر شفت شاهی از آنت حد لخود | تا خصم را دهد زنهیب تو گوشمال
فولاد را اگر ازو هند ابر برای آنک | شمشیر از او کنند پی دفع بد سگال
فکنه چون شهاب تو را از سپهر ملک | تا سوزد از تو دیو صفت خصم بد فعال
شد آفتاب مملکت و تو ماه ملک | هم بد از او خوی اگر از وی نهد مثال
علم ملک قضاست رفاده بحکم او | هم تیر از او رسد اگر از وی رسد نکال
شاه اگر نیکند هر از راه ملک است | حالی بشش بگر که نیکو شود مآل
ای بس حرامتا که بر او نوشته زنند | تا خون مرده خبر بیند بر داند مال
شاه کرد کاستاد شش سیلی نه بر روی | خواهد معذب که مهذب کند خصال
داروی تلخ را نخورد خسته جز بعنف | وان تلخ با حلاوت جان دارد و فعال
شتر زنند بر تنگ بقیقال در دمند | کز نفع خون مزاج کرایه بمال اعتدال
آید کشیم مرغ که مهی بیش نکند | کت رنه بگران ملکی دهد مثال
ای کز هوای مدح تو در حاشیه و قص | افکار در خاطر و ابکار در جمال
ای لب که بوده تا تم از مهر همچو مولی | ای لب که گشت بیکرم زنا همچو مال
خوم بر بخت دست فراقت اگر تجنیت | لا تبکیش بر تو خون بریختن حلال
جز مرغ که یار هجر تو بر دم بجان و دل | کاهی شنیده کرکت کو بی احتمال
منت خدای را که رسیدم بجان و دل | زان نقت فراق بدین نعمت وصال
حالی چه خاطر کسی که بشارت کند بدست | با صد زبان زبان همه زمره تست لال

در نعت سید عرب و عجم

بیرون نشست چرکم و در ساق سیمینش | کان بکند که پای اندرش کم خلخال
مرا از آن بت شیرین حکایت است عجب | بیا و بشنو و عبرت بگیر از این مقال
زمن چو آهویی رم دیده یار وحشی بود | بزهد و زرق و ریا رام کردش بسال
بساط زهد و ریا را چنان بکستردم | که هر که دید مرا خیره ماند از آن حال
بجبهه داغ نهادم چه زاهد سالوس | بدست سبحه گرفتم چه واعظ محتال
حکایتم همه از فضل و زهد بود و ورع | روایتم همه از علم فقه بود و جدال
گهی حدیث کرامات گفتم و معجزه | گهی بیان احادیث کردم و اقوال
پی مراقبه کرد سر نهاده بر زانو | پی مکاشفه کرد پشت داده بر دیوال
گهی صحیفه و زاد الملعا و اندر پیش | ز جزو هاتک بیم زبان بهیچ حقال
عزوه که تلاوت قراءت قرآن | شمرده که بقضاحت فضیلت ابطال
کمان نمود پس از چند روز در مزمن | که مرا بوع در زمانه نیست همال
لسان سایه مرآن ترک آفتاب جبین | بهر کجا که شدم میدیدم از دنبال
بصبح عید صیام از پی مبارک باد | دمان بسوی مرغی آمد چه مرغ وبال
بغل گشودم و از وی شنید و مکر جمیل | بر او بلبس حرب بانگ بر زدم که تعال
دویده و آمد و نشست و دست مرا بوسید | غمان بر مرغ از دست برد شوق وصال
بر کشیدم و چندان بلبش بوسیدم | که جزه در رخ مرغ دیده گفت کیف الحال
زآن نفاوت و زهد و صلاح و ورع | نماین شقاوت فسق و فجور و کفر و ضلال
چنان زیانه ترکان او هر سیدم | که شکیبوس کشت فی زیر رستم زال
چه بود بره احادیث چند کردم جمیل | بفضل بوسه و خوندم بر دو استقبال
زنا ده کی بهنه بر رفت وقف عام بخود | از آن بسی لبوه خمار و کردن خط و خال
کنون هر که رسد صد هزار بوسه دهد | کمان برد که بود بوسه افضل الاعمال

اگر بکوه نگارند نقش مرکب تو | لبان مرغ بماند بر آورد پر و بال
زه کمان تو با زه فتح را نقوبند | غم مکمت تو ساق زمانه را اخلال
بیاد جود تو گر کوزه کر سفال بزد | ز کوزه جام جم آرد برون بجای سفال
تبارک الله از این جنبش کوه تو هر تو | که وقت حمله بکوه اندر افکند زلزال
در از کردن و لاغر میان و کوچک سر | بزرگ هیکل و فربه سرین صیغم یال
رونده تر ز یقین و دونده تر ز کمان | پرنده تر ز عقاب و جهنده تر ز شغال
ز عزب رکاب او کر خیال شرق کند | بشرق شیهه زنان زود تر رسد نخیال
تلال زیر سمش نرم تر ز تودهٔ باد | وهاد زیر پیش نرم تر ز تودهٔ زمال
زمانه گر ز نهیب او سوار شود | بیک نفس گذرد هر چه در جهان مه و سال
گهی چه ناقه صباح برون رود از کوه | گهی چه چشمهٔ موسی روان جهد ز جبال
بسنگ خاره چه در کوه سم فرو کوبد | کمان بر بد هم چو حب میزند طبال
زمین معرکه را هر طلال و بد کند | بیش نقش حوافر کش نقش نعال
بزرق تا نتوان لبت باد در حنجر | بکمر تا نتوان دست آب در عزیال
چهار چیز تو خالی ز چهار چیز مباد | تا جهان بتو مرکب بود بدین منوال
روان ز طاعت یزدان ادلی از ادرات شاه | دفاین از در و کوه هنر خزاین از زر و مال
بگاه ویل بود سرنگون مخالف تو | بدان مثابه که در چاه صفهان و چال
همیشه باد تو با رنج طارد در هر وقت | همواره خصم تو با رکلال در هر حال

ولها ایضاً تغزل در مدح داود کیتی مهد حضرت قاهد

ای زلف تو پیچیده تر از خط مرسل | بر دامن زلف تو مرا دست توسل
ریحان خط از زلف شکسته تو فتاده | چون عین رقاع از فم علقه آمرسل
زلفین تو زاهنیت سیه کز زبر سر و | بگرفته بکون پرچم بازی بدو چنگل

اتفاق کرچه جوانی بهنر صرف نمودیم / تا بوکه بپیری کنم بخت تکفل
لعلم بفلک چون زنم اعلام فصاحت / در خاک چه قارون ودم کج تقول
کی بود کام کرچه فواره ایم / آغاز ترقی بود انجام تنزل
کی درشتم این ظن که بجمع عجب فرو نشنند / آن قوم که عنعنه زنند سند زعنعل
نی نی که همین نیستم از قوت هستی است / چون میوه که از شاخ دوانده زتناقل
سیلم که چه انبوه شود بر زبر کوه / از قلقل کف رکند قصد تسفل
آن آتشم مستم که مهارم کند ار جوع / از فرط تدلل نکم ایم بتذلل
هر چیز که تا روز شب آید برود باز / باقی نشود هیچ اگر عز و اگر ذل
الحمد که از همت باکان جهان نیست / چون جوهر جان جسم مرا هیچ تحول
چون شبه دهد طعم ام از مغز پلنگان / تا بسته مرا عشق بزنجیر توکل
فا آلف مهرس از این چرخ ستمکار / کز لات محصور نه بهر سر طفل
بر دامن اجلال ولیعهد بزن دست / تا وارهی از چنگ غم و تنگ تقلل

ولها ایضا در مدح حاجی میرزا آقاسی بر داقه مضجعه و فوه

هر وجود را بوهم اندر توان جستن همال / جز وجود مهتری کو را بهستی بی مثال
روی دین پشت بدبخت کرم غوث امم / چرخ فرقطب ظفر اصل هنر فضل کمال
قهرمان ملک و ملت حاجی آقا کز همت / جان پاکش غوطه زن در بحر فیض ذوالجلال
عقل افزون از شهود شش و از حدش دیده نتواند خبر / وهم بیرون از وجودش دیده نتواند مجال
گر زعدل او بازو میکلی سند در مرغزار / زاکراف طبع بکر آید بسوی اعتدال
در پیش انی نگارد نام گلبش آفتاب / تا شبا هنگام روز حشر نپذیرد زوال
عقل را مانده که با هر نقص دارد اقتران / روح را مانده که با هر جسم دارد اتصال
هستی مرفوت بنده آگر او بود بنده نیست / هیچ غیبی در برون و هیچ ملی در خیال

توز سول وقت خویش خوش بلال وقت تو / هیچ از جهت نظر مودی ارحنا یا بلال
نیز ساپی ندانم هیچ تیر با بکر است / کز تو دارم انتظار روعده یکطاقه شال
سال را بگذار و حال هر مدت او در کمت / در دم احد کو نه غم زین کمنه دیر دیر سال
قرض من چندان بود کاندر درون تست علی / کرچه هست یه این تست بدانکه کرم انفعال
عمر من کز در جهان بود و بقدر روام من / هیچکس را بر فنای من نه فرقت احتمال
خلق بیشاه و تو و اجر او انعام تو تول / کرچه تقدیس رفت کنجم قاهر آمد در شوال
هر کس قالا انیا بر سر یاران بلا / کز بلا را هر بود تا قاب و قوسین وصال
کر توانی پنجه تقدیر تا بیدن بتاب / ور نتانی هر کس و زهر چه پیش آید مغال
تا زحی لا ینام اندر زمانها کفتکو است / باد بخت لا ایام و باد عمرت لا تزال
خوی اجابت ز طبیب حیثکو بالدا چه زلف / بخت اصابت بطبیب تیره روز باد حال

ولها ایضا در مدح شاه زاده حسنعلی میرزای فرمانفرما

خسروا ای بخت ایزد متعال / نامزد هست در زمانه همال
دولت بیکران تورا داده / کش هم چیز همت غیر زوال
بحر در جنب جود تو شبنم / کوه در نزد حلم تو مثقال
سیم و زر را بدور دولت تو / نشناسد کسی زرنگ و سفال
مر مراهت چاکرت که بود / در مدیحش زبان ناطقه لال
لب او ساغر است از یاقوت / از پی لاله رنگ مالا مال
کر خورد خون من حلالش باد / خوردن خون اگر چه نیست حلال
راست سرو و ماه را ماند / قد و رخسارش از کمال و جلال
چشم و ابرو کمان او بهم دانی / بر چه ماند به تیر خورده غزال
خلقی از نکو و موی او شب و روز / خیلی از یاد خدا او مدهوش

در منقبت سلطان ولایت

کشوه اهل ولایت بر تو ای شاه نجف / ذات تو نیز بجا بود ز اهل ولایت

ز بحر فکر برآورد پر گهر صد فی / چه بحر خاطر من از آن مالا مال
حوراد ویژه بخیل است از آنکه بهر ثواب / کند ذخیره خود مال خویش را زوال
بخیل طرفه سخی است از آنکه بهر کسان / نهد ودیعه بهر آنچنان زنجی و خزان و مال
گرفتم آنکه ز ثروت همی شدی هر قل / سر دوم آنکه ز ثروت همی شدی چیال
زبهر گنج مریخ در سر رای سنیج / یکی بخت بدست آرد آرد ای جال
زبهر ریخ فنا چاره بود گزین / زبهر درد اجل دارو نی شکوف سکال
گر از فنا بگریزی در آهنین باره / ور از اجل به پناهی بآهنین سرپال
همانت بر درد آخر چنانکه گرگ ببره / هیبت لشکر و آخر چنانکه نیز شکال
تو کت بپای اگر فی المثل خلد خوارے / چنان نبود که برآرے چو فی هزاران نال
یکی بترس از آنم که دم برون نارے / کرت هزاران نشتر زنند بر قیفال
چه عزم کرد چرائی چرا بهوش نشد / چه مرگ چون بوزت گریزد از دنبال
بچنگ اندر فلسی نه ز خیال مهی / مهی کرو ربغر سوده درکش دن فال
مغوذ بالله اگر روز کار دون پرور / نهد بدوش تو یکروز رایت اطلال
چه با بدست ریاست نهی ز رو غرور / بجز پشت کنی بر بایزد متعال
شتر بعینی کی از نزد خویشتن ابلع / همی بیافه بر بندیش بر بیعه و آل
چه مایه زال رسن پس باکرچ بشیز / بدست آمده از دست رنج چند بین سال
گهی بشکور کز این سیم نیم وقف کفن / گهی صبور کز این خمس خمس خرج عیال
گهی ستیزه بزال سپید تو سپهر / بدان صفت که بدیو سپید رستم زال
برای آنکه یکی مشت زر کنک آیے / چه مایه خون شهیدان همی کنی پامال
زبهر آنکه ز اموال مرده بهره بری / نه آه بیوه نیوش نه ناله اطفال
کنی چه بخت النفر ایلیا کنی ویران / نه جز عمارت بام کرست بخیال

خدای عز و جل داند آنکه در هر عمر / ز لشکر در تشکیم بطبع در هر حال
از آن زمان که مرا مام نام کرد حبیب / ز جزو کل حبیب خدا ستم کنیال
بر بطل ملک و صلب پدر خدا نهاد / بچهر جد من از مهر این عمش خال
علی عالی کاندر نبرد کنده بکند / بر بد اندیش ن را با آهنین چنگال
براه یزدان سرداد پس این خط / بسفت احمد پاسو پس این حلال
بتول بود قرینش کمو ندانست قرین / رسول بود همالش کمو ندانست همال
قضا اجابت امرش بخود در هر وقت / قدر اطاعت حکمش بخود در هر حال
چه بی رضایش در تن سرست بار گران / چه بی ولایش در جسم جان درست ابال
رضای بار خدا بست در او امر او / که جز بوفق رضای خدا نداد او مثال
بود بخشش نمال خامه از بی / اگرچه کونه از کلک او بود تمثال
کمال قدرت حق است و بست هیچ شکی / در اینکه صورت هستی از او گرفت کمال
زمهر اوست در ابدان همی نمازع روح / زقهر اوست در آفاق صورت آجال
همی نوید بی حکم او صبا و دبور / همی بخشید بی امر او جنوب و شمال
ز خرم اوست که آمد همی زمین ساکن / ز نامس اوست که کرد همی زوال
بدست زیرک قدرش سپهر چه باره / بپای شد هدرش شهاب چه طفال
ستاره بی شرر فکرش چه نقطه بی تنقیل / زمانه بی اثر همتش چه سقطه نال
زمانه را نه بدهد بوقت کرم / ستاره را بارد بدهد بگاه نوال
زبی ولایش قدر تنی بخود بلند / زبی مقامش جاه کسی کرفت زوال
طفیل اوست اگر کیست اگر اب فل / مطیع اوست اگر خواست اگر اجال
ز کلک کاتب شد رست در صحیفه الف / چه زد از کف خطاط شد بدو قرزال
نکفت بیت کرش از سفال بود آونه / کر بیش همت او زر ندانست سنگ سفال

ترجمه قصیده ای ذلف بتا

توحید موحد را الطاف تو کافیست / کاشیا هم بیان شده از فوق کل
از مشرق و مغرب همه شاهان جهان را / سهم تو در افکنده تهدید بزلزل
اصل همه شاهان تو ملک همه کیخسرو است / ناخوانده غریبی است که آید بتطفل
زنهار که مداح شعرا مدح ملوکست / هر چند مقدم بدیع است تغزل
در عهد تو اضداد او با بند او شبیهند / از بسکه فکندی بمیان رسم تماثیل
از مشرق و مغرب همه را دست و دمار است / گر خوان نوال تو نمایند تناول
تا طی جدل کرده از راه کفایت / تا راه طلب بسته از دست تطاول
در کوی تخوانند دگر باب تنازع / در صرف نه بنهند دگر روی تفاعل
هر چیز که محدود بود شکل پذیرد / زان جاه تو بیرون بود از حد تشاکل
در نظم عنا مر نشود از حزم تو نامر / قاهر شود از دهشان دست تبدل
آن کو ز بلیدست عدوت که ز نفرت / از کشتن او طبع تو را هست تکاهل
چون عورت عزت تو لولوی مکلل / بیوند کرات از صفت فارس بلبل
حزم تو اگر مانع عزم تو نبودی / نه بیوت در رحم مام تحمل
جرانم از آن درج عفاف که بنیه / عقل دو جهان روح همیکرد تحلل
احسنت بر آن اختر سعدت که جهان را / از طالع مولود تو بخشید تجلل
آن صحت عقلی که ز تسوید و دانش / او حاف جلیسش نکند عقل تعقل
در فی المثل آید بتحمل صفت او / صد پرده کشد دست عفافش ز تحمل
در حافظه گر صحت او نقش نبندد / در حافظه نسیان نبرد ره بتحمل
هر کوه اگر نقش عفافش بنگارند / آن کوه ز صدمه فرو ناید به تزلزل
تا طی مسالک نتوان کرد بایدی / تا کسب صنایع نتوان کرد بایکل
احکام ترا ناظم خط شعاعی / بر دیده نگارا دو خور از بهر تحلل

درستایش نواب نوبلدوزن

عاجز شده اند در ممالک / از جمل تو افتش قوافل
ای مدح تو زیور مجالس / وی وصف تو زینت محافل
گر ناقله فرض بیت از چه / بر جود تو فرض شد نوافل
آواز اجابت سخا بت / سبقت گیرد بصوت سایل
زان سان که سبق برد مجمل / هنگام دویدن از مؤمل
الفاظ بدیعت ارنداعت / ضرب المثل است در قبایل
در نیم شان زود در پیداست / آثار جلیلت از شمایل
در چشم بصیرت تو اجرام / بر ستر قلوب بنت حابل
بر نقص که دهر داشت گردند / از بهر تو هستی تو کامل
چون ماحصل جهان تو بودی / شد نظم جهان بس از تو حاصل
آری بوجود گشت موجود / ما هیت فی بجعل جاعل
از خاک لبی و خاک رسی / دریا بوجود تست ساحل
دست بسخا حیات جاوید / تبغت بوغا قضای عاجل
من سبک بیخ الاماني / من سیفك تفتح للعاقل
با آنکه وجود بعد موهوم / امریست محال نزد عاقل
جزم تو سه بعد را تواند / مشغول کند بهیچ شاغل
آرای تو در شبان تاریک / رخشنده تر است از مشاعل
در بیخ زمان ز کسب دانش / مشغول ندارد مت شاغل
مانع تو قصری شود باز / زین چرخ برین قضای نازل
پیوسته شود چو پوست با گوشت / از عدل تو در بدن مفاصل
در وقف بی میسر آیات / گر فرض نبندی فواصل

بازوی تراد و ملک و دین را | فریبسازی لسیف نا جل
ای عم شهنشه مکرم | ای باس تو همچو مرگ باطل
گر فیض قبول خاطرت را | حالی نشود این قصیده قابل
شاید که بدحتش سرایند | لم یاتِ بمثلها الاوایل
در فضل تو اهل عصر خوانند | قاآنی را ابو الفضایل
تا چاره مطلقات راینت | بعد از نسه طلاق از محلل
از حیله بخت تو مبادا | یکلحظه عروس ملک عاطل
تا منطقه در دو نقطه دارد | پیوسته تماس با معدل
از منطقه جلالت تو | خورشید شرف مباد مایل
تا حشر رسد خطابت از عرش | ای فال سعید و بخت مقبل

در ستایش مرحوم ابرکبیر و وزیر وقت نظیر میرزا تقی خان وزیر

رونده رخش مزای از نژاد باد شمال | زهیب صاعقه دلبست برق و بیم صقیل
دم تو سلسله گردن صبا و دبور | سم تو مرد دمک دیده جزب دشمال
دریده حلقه تو باد عاد را ناموس | کشیده پیکر تو کوه قاف را تمثال
مجره را عوض تنگ لبنه بشکم | ستاره را بدل نیم سوده بر دنبال
دونده از دره تنگ همچو باد صبا | رونده در شکم سنگ همچو آب زلال
گفت در دهنت باید آن بر و مینی | سمت زیر پیت باید آن بر و شیبال
جهان نوردی و کوبی و زمین سپری | سیاه روی تنی باکر خشن رستم زال
سپهر دار و هر ماه یک هلال و زمین | ز نقش نعل تو هر لحظه صد هزار هلال
دمت ز ناحیه ماه رفته کرد کلف | سمت بجمجمه خاک سفته نقره چهل
بلند دولت نداردت پیش با تو فرق | چو پیش روی تو خورشید دم زد از دنبال

در ستایش بزرگی و شاهنشاهی

کمند عزم تو گیرد ساحت بدنصرت | سنان قهر تو مرگان دیده آجال
زمانه با کرمت کم و بیش دندان | که کاهش از بن دندان بیرون کی تکفال
شد آن زمان که ز نا ایمنی شقایق نعم | چو چشم شیر مهیب آید بچشم غزال
کنون بعهد تو گر نقش شیر بنگارند | در و زبیم نه دندان کشند و نه چنگال
همو ز نطفه ز اصلاب نامده بر جم | ز صلب شیر نری آواز گریه اطفال
بس شگفت نباشد که جوی حرمت تو | جماد و جانوران را در آورد بمقال
شنیده ام که هی ناسپاس کفر نیند | بمهر کین و بدین کفر و بر شاه ضلال
ستیزه با تو نوند ساز و غافل از این | که شیر شرزه نهد سر از نهیب شکال
هزار ابر شیرانی را بس است یک شعله | هزار طاق کهن را بس است یک زلزال
شود گسسته ز یک تیغ صد هزار رسن | شود گسسته ز یک تیغ صد هزار عقال
بعیزی که خود از شه ز چوب کلیم | شدند حاضر یکدست جادو و محال
خدای خواست که بر هم دم شکار کند | که بر کشیده او را فکندن است محال
وگر نه با تو که یک شیر شیر غرانی | بنزد روبهکان را بجال جنگ و جدال
کلیم را چه خطر کرد شیر کند فرعون | مسیح را چه ضرر کرد شیر کشد دجال
سریر ظل شهنشه که فلک بار خدمت | همی جلال و بهاء اندرش را بگو که بنال
بقای عمر تو باد ابد بهر باد اشش | بدوست گنج و درم ده بخصم رنج و وبال
بعیشه تا که بر آب روان نسیم صبا | کشد چو مرد مهندس دوایر و اشکال
بر از دوایر و اشکال باد خاک درت | ز نقش بوسه حکام و سجده عمال
دل و روان تو بر باد و جاودان تهی | بر از ولا شهنشه بنی زنج و ملال
بنجز شدلی که زان روزگار فانی را | گر کس نماند باقی جز ایزد متعال
بجز ز نوش بنوشان بده بیاس بخشش | بجز ز نوش بنوشان بزن بتار بنال

است پنهان چو خود لیک عیانست کواست / از بهر دانش و هنرش و هنر فهم و کمال
گر تو را بگفتش رشوفشان برگیستی / هفت دریا شود از یک نم او مالا مال
بس شیرینست بازرانی مقرر کرمش / که نهانسار رسد از بزه تا ناکرده بشوال
ورز روشنی گر تابیده بر آفتاب و قمر / کی توان گفت کشیده زبجا جود و نوال
پای تا سر همه نورست چو خورشید ولی / باهر نورش هرگز نتوان دید جمال
حور و فردوس بنزد کنیزان دینه / تحفه میکنند ارسند در صف نعال
دست در پاش چو جام صفا این پر سال / جام زرین شود از نقش کفش جام مثال
عکس خود منع کند نقش سما از فرط عفاف / گرچه همچنین بود صیقلی و آب زلال
ذات او را نتوان درک با وهام عقول / نسبتی دارد ما بخدای متعال
چهر او در تتق غیب و منزه از یک غیاب / گوهر خرشان شده در بحر و از درج مقال
بدعا ختم کن درج ستار اکرم است / ورنه کلفتن آن ذات نهان تنگ مجال
تا محال است تصدیق خرد دیدن عقل / چه کنم سرد چه دارم چه فکر و چه خیال
گوهر زنده و کی او کر نهان از نظر است / باد پیوسته مصون در صدف عز و جلال

ولها ایضاً حرف المیم در شکایت از روزگار دون کو بلد

ای چرخ ره نورد من ای اسب تیز گام / تا چند بند آخر آخر برون خرام
گاه خسان چه بیجوری ای چرخ ره نورد / بار خران چه میبری ای استیز کام
هرگز بسوده آب تو از سهل خوان / هرگز بسوده گاه تو از آخر اللئام
دو ماه شد که خوی گرفتی تنی بی و دو تنش / واندر طویله خود و خفتی علی الدوام
هر شام داده گاه و جوت را بامتنان / هر روز رشته یال و دمت را با حترام
ای بس که آب دادم و تیمار کردمت / زرین زدم بر پشت و نه بستت لجام
آبت کجی ز چاه کشیدم کجی ز جوی / کاهت کجی بنقد گرفتم کجی بوام
هرگز بتازیانه نه بشنود دمت سیرین / وز چرخ چدار نیفکندمت بدام
کاهت بگاه دادم و آب علف بوقت / غافل نبودم از تو و من مستعد وشام
یک حقوق رفته اگر باز گویمت / حالی فرو چکد عرق شرم از مسام
تا از نژاد سپهر آخر همیستی / یکره چه تازیان بحیت برآر نام
چون شد حیت عربی کت بر پیش بود / ز اسلبل سر برآر چه شتر از ایام
خیزای سیاه روی تر از رخش رستم / از سم بلسی مردک دیده حسام
ایا حقوق من بعقوق ار بدل کنی / ترسم که روز کارکت از تو انتقام
ای سیا زمان باز و ناکام باد زیست / لختی برون خرام و مکن رنج من حرام
از سم ره نورد بجنبان همی زمین / وز نعل خاره کوب بنیان همی رخام
بر زن خروش تا برد مادر شکفت / بر کش سهیل تا برد شیر در کنام
از دم بجنبش بر فلک و در فکل غبار / از سم بجیم کاوزبیل بر شکن عظام
اسبا کرم زیاد رسانی بملک ری / زرین کنم رکابت سیمین کنم ستام
از حلقه ستاره همی سازمت رکیب / وز رشته مجره همی آرمت لجام

برکی مرا کدایشان کز انکه بشنیدم | آن رنج ناشمرده سخن بشنیدم تمام

ولایضاً مر نتایج طبعه در ستایش میرزا تقیخان امیر نظام

بی نظاره فرخ هلال عید صیام | هلال ابرو من دوش رفت بر بر بام
چو دیده مه دو سر انگشت بر دو چشم نهاد | بدان نظر که دو فندق بهر بدو بادام
بجز نگوشه ابرو هلال را بنمود | نیافتم که از آن هر دو ماه عید کدام
چه در خشش نگرستم شکفته آمد از آنک | کسی ندیده هدر آغاز ماه ماه تمام
غرض چو دیده مهم عید را بگوشه چشم | اشاره کرد که هر خیزد ایزیاده بکام
ز آن شراب که چون چشم ریز بر سر بخشد | ز عکس او هر نیمهای رزد در آجام
بسر جمله عوض مغز نار سیده بلیب | بدل دو دیده بدل روح نا خزیده بکام
هنوز ناشده در جام رسک مست لطیف | همی بیرد همراه تو خود ز مسام
هنوز ناشده از تنبه در درون قدح | چه خون و مغز جهد تند در عروق و عظام
ز جاجه جسته و آورد وش از آن باده | عکس او در و دیوار را کند گلفام
چه خود دو یکدو سه پیمانه از حرارت می | دو چشم تنگ زنش شد دو ترک لحون ز مدام
بخنده گفت چرا می نخور ای گفتم | من از دو چشم تو مستم ز دام مست مدام
بر پیش شاه چشم تو مرچه تاب آنو | بانگبوس کشانی چه در فتنه رام
بدور چشم تو در قدح مدان ماند | که با تجلی یزدان پرستش صنام
کسی که مست شد امروز از دو نرگس تو | بهوش باز نیاید مگر بروز قیام
نهفته نرگس نرگس بزیر لب خندید | چنانکه گفت نگش نگل دهد پیغام
بعوده گفت که الحق نگفت حیا دلی | که بخته بخته بری دل برنگ صورت خام
بهار اگر بگل و لاله رنگ و بو دهد | تو این بهار هزار رنگ و بو دهد بکلام
سزد که این دم تا نفخ صور آید باز | ز رنگ شعر تو کن رنگ بشکند اقلام

کفایتش زده سر بجهد با قضا و قدر | بیانش بعد اسکجم بر صد در و عظام
بهزم او نتوان رفت بی رکوع و سجود | ثنای او نتوان گفت بی درود و سلام
بدان رسیده که اندیشه چو نتو در مغز | ز شرم آنکه زند حرش جهان کند اقدام
چنان ارادت شاهش دویده در رگ و پی | که خون و مغز خلق در عروق و عظام
زهی زهیبت تو جسم چو خوار عشه | خفی ز سطوت تو نغز مرگ را سرسام
بعقل مهلی ار رود و هر برون آمد | بیک اشاره صبا بر تو از ابهام
ز طیب خلق تو بنوده طیب که هر دو ترا | بجای موی همه مشک روید از اندام
بهر کسا که خورشید همت تو فتد | هر ستاره فشاند بجای خوی ز مسام
بهیس آرزوی تو بس عجب نبود | که کوه کان همه بالغ شوند در ارحام
بعقل دیده او امر کی خیره | بجزم تو حسن اجرام با غائی رام
کهر فشانی یکروزه تو بمیرد است | ز مهر چو قطره که تا حشر بیکند ز غمام
نهاده فایض هیبت بپای حلم رسن | نموده رایض امرت بعزم باد لجام
هنداکه ناب زلال مستغنی است | ز تشنگان دل آزرده را بسر بام
همین بس است که سیراب میکند همه را | اگر سکندر روم است اگر قلندر حام
ز فیض خوانش سپاس و ثنا طمع دارد | ز این سپاس این دارد که هست جاه عام
بهر نبر جهت عاش تفاتا نکند | ز کام تشنه لبان کرده هات در شام
هزار بار اگر تشنه مدح و قدح کند | ز کف نه نزد ابه بخشش و انعام
بقدر تشنگی هر کس فشاند فیض | اگر فقیر حقیر است اگر ملک کرام
کنون تو آبی و ما تشنه لب بخش بر ما | بقدر رتبت ما و السلام و والاکرام
چو در اجابت مسئول جود تو دارد | هزار بار فزون تر ز سائلان ابرام
بیان صورت حال آنکه رم انگیخت | کنون تو تشنه او روزی دهنده رود و ام

ز هشیار خوانم زمانه دست بشست / گر در کف تو نهاد آسمان زمام جهان
مسلم است که انجم سپهر بلند از تند / چو تیغ زرین خورشید برکشد زنیام
جهان اگر بتو گردد بحق طول مثنوی / کرم ز بیشی صفرت بیشی ارقام
تو چون در آخر دور زمانه خلق شدی / الهی حسد برد آغاز دهر بر انجام
نهر که تیر و کمان برگرفت از کمند / بوقعه کرد و زال و بحلقه کرد و سام
بروز مرد مبارز بزنده کرد و تیغ / بشور باده کلانگ مستی آرد بجام
نشان بارش شیر خدا زمرحب پرسی / گزاد بنالد نزد ذوالفقار خون شام
اگر نه قوت بازوی حیدر آبودی / ز ذوالفقار بدی شهره تر ز هر آرام
سپهر کاخواهد چو خاک پست شود / بدین امید که روزی ببوسدت اقدام
گرفت کام تو بی کشته آسمان و زمین / که آسمان و زمین هر دو را تو بخشی کام
اگر نه مهر تو بیوند جان بتن دادی / گسسته بودی و جان را علاقه از اجسام
اگر فضایل حلمت بکوه بر خوانند / همی نشرم چو ابرش عرق بچکد رسام
جهان و هر چه در اوست با جلالت تو / چو دو نزد و حقیرست و دو دهیش غلام
ز نعمت تو جمادات نیز در طرب اند / جماد را نبود گرچه روح در اندام
چنانکه روح نباشد عظام را لیکن / بتن هم از اثر روح زنده اند عظام
میان لیس هم رایات کفر در عالم / تو بر فراز اعلام دولت اسلام
چو نیشتر نمان تب دهشم یکی آهو / بر این قصیده که طبعم بدیهه کرد تمام
منم همیر نظم و همیشه ران رایت / بفکر کردن حاجت چو در سد الهام
مرا بپرور کاین شعرها که میشنوی / بود چو عمر تو پاینده تا بروز قیام
همیشه تا که پر براز آهنم است گریز / همارا تا که عرض را بجوهر است خلوم
بطلعت تو شود شام دوستان تو صبح / بهیبت تو بود صبح دشمنان تو شام

در مدح جناب جلالت مآب صدر اعظم دام مجده در تعیشت میلاد

این تست سیمین بناگوش تا تیغ چو مهر اعظم / این روز نکی طره آن را عنبر و ریحان هلام
پسته خندان تو چون تنگ شکر الغرب / رشته دندان تو چون سلک گهر با نظام
قامت این یاقوت عارض است این یا که / صورت است این یا معانی شکرست این یا کلام
مه فتادی بر گریبان سرو بندی بر حریر / گل گذاری زیر سنبل نور پوشی در ظلام
بسکه سرتا پا لطیفی هیچ عضوت از اندام / فرق کردن جز بنام و کاین که ام است آن کرام
نان بجنبان زلف تا باد صبا آید بر قص / هر بنفشان موی تا مرغ هوا افتد بدام
زلف بگشا تا دگر هر کو دو شام صبح / روی بنما تا دگر هر کز نگردد صبح شام
طره تو مغرب است و طلعت تو آفتاب / آفتاب از غرب بنا کو قریب گیرد خرام
تا بکی در حجره پنهانی چه غلطان در بهشت / آخر ای نو باده حورا یکی بیرون خرام
فلک رنگ و نام تا کی چنگ و جام آور بکف / چنگ و جام ارمت کو باقی نباشد زنگ نام
عیش میرو بیکجایی باده امروز از زمین / وجه میسار و بجا آزاد امروز از غمام
روز میلاد منشاهست و از ایجاد وی / کرده ایزد بر دو عالم نعمت خود را تمام
در چنین روزی که چهره زیاد دو سر دول / در چنین روزی که میرود زشوق جام جام
ماده باید آن قدر خوردن که جای خون و خوی / میرود اندر عروق وی نژاد و از مسام
لیک چون مرا از تنگدستی ندارم وجهی / من سازم خویش را از مدحت صدر انام
آفتاب دین و دولت حکمران شرق و غرب / آستان ملک و ملت مستکبر خاص و عام
صدر اعظم مدعلت شمس عالم تاج ملک / فخر دین فخر کرم عیش زمین غوث کرام
آنکه بخشش از حوادث در ربا دار الامان / وانکه بزمش از سوانح خلق را دار السلام
ماه اقبال و دولت را نباشش انقطاع / دفتر اجلال و شکوت را نباشش اختتام
روز مهرش سرو و سنبل روبه اندر باغ و راغ / گاه جودش سیم و گوهر بارد از دیوار و بام

نظر از دوست پوشم که برون رود چو چشمم
بچه قیمت دار گویم که برون نتوان ز ضیمم
ز جهان کناره کردم که تو در کنارم آیی
مگر ایجهان رهائی ز غم جهان ببرم
تو براه باد گویا سر زلف خود گشودی
ه ز مغز جای عطسه همه بر جهد عبیرم
طلب از خدای کردم که بیرم از نیائی
تو نیامدی و ترسم که در این طلب بمیرم
مگر نظر بدوزی بمجذنگ جور ورنه
همه تا حیات دارم نظر از تو بر نگیرم
بهوای مهر محمود همه روزه در نشاطم
ه چه آفتاب روزی بفلک برآمیرم

ولها ایضاً غزل

ز غبار بار گفتی که ز مهر رخ منتابم
بچه جرم رخ منفی که بر سار سینه تابم
هم از آن زمان که غافل ز نگاه دوستم
چه شکار تیر خورده همه دم در اضطرابم
بهوای لبک رفتم که چه باز حمله آرم
ز هلاک خویش غافل که ز پی رسد عقابم
کجا که چون میرزا دو جهان گناه مایه
که ز هجر چون تو ماهی بکند سیاه خوابم
منم آن گدا بوسه که کم مسئول بوسه
تو بی آن بخیل ممسک که بگیرد ز من جوابم
ز طلوع میفرستی ز هلاک بی پسندیا
چه مرا بی روز هجران همه دم در اضطرابم
همه درد تی و دردی بخدا عجب نماید
که کنی رد جلبه میرود دل از آرزوی آبم
چه شد این خروس امنت که خروش او نیاید
چو شبان بخوانند که برآید آفتابم
بکنای چین زلفت که ز مرغ فتاده چشمم
بتمنا روی خوبت که ز چشم رفته خوابم
به خدا چنان بگیرم ز جدا چنین نسم
ه بروی آب مانند خسته چون حبابم

در ستایش حضرت ظل العرفا ناصر الدین شاه خلد الله ملکه

بی نظاره فرخ هلال عید صیام
شدیم دوش منه و ماه مژده کوشد بام
فراز بام فرازنده قد موزونش
درخت طوبی گفتی بسده کرده مقام
چو نور ماه که تابد ز پشت ابر سفید
ز پشت جامه عیانش سپید اندام

زهی سنان تو در بزم ابر گوهر ریز
زهی سنان تو در رزم برق خون آشام
بقای خصم تو ثابت بکشتن ضرع
جمال بخت تو جمعت کشتن نائب شام
بزنگ شاخ بتم گشته جسم حاسد تو
ز بسکه خون دلش با عرق چکد ز مسام
اگر ز زنگ سنان تو خون دهد عدوت
چو نفره خون رود شش از چه در عرق بنظام
بلارک تو بسر هم دو الفقار علیست
ه چون کشیده شود شعله رود بنیام
چو گلا بواره نشیند و ز چرخ از آن جنبد
که طفل بخت تو گیرد ز جنبش آرام
محیط دایره آن نبشتی از آن رو
تو را زمانه نه آغاز دیده نه انجام
کفاف جود تو هستی دید تشخیص عدم
عفاف عدل تو هستی بر ز طبع مدام
چنین بر ذبر بروت دوباره نظمه شود
دمان ز پشت بدر پوید از شیر بام
ز نظم عدل تو بنود عجب که مروارید
کند طبیعت از صدف اسلک نظام
ز بانگ کوس تو گوش زمانه است صم
ز بی خلق تو منفرد شده است زکام
همیشه تا که توان ارتفاع بخش شاخت
ز لقب شت حقی و خلق اصابع و اقدام
چنان رفیع بود آفتاب دولت تو
که خیره مانده در ارتفاع او اوهام
بود بجوهر شمشیر تو قیام ظفر
همیشه تا که عرض سا بجوهر است قیام

مطلع اول از قصیده چهارده معصوم در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی

بود مبارک بر عید خاصه عید صیام
بنوشت ملت اسلام تا بروز قیام
فخیمه خواجه ایام حاجی آقاسی
ه مبتدای وجود است مقتدای انام
محقق که ضمیرش بحکم بیش نگر
همه ضمایر اطفال دیده در ارحام
مداد خامه او چشم جود را سرمه
سطور نامه او شخص فضل را اندام
رسیده است بجائی نفوذ قدرت او
که جاکند عوض مغز در درون عظام
ز امن عدلش آهو همی بکاه چرد
ز لاله باز نماند دو دیده ضرغام

کجا دم زدم بانگ کز کیسه کیستی / چه هیچم بجز سخت چون موی دیلم
چه استخوانم که فرا چه زاید / از این هیچ شهد نیز نام دیم
چو بگزایدم روح چو خار و چه از گل / چه فزایدم هیچ هوشمند و چو سم
کنایم ده اشب زران بلنگان / وزان می که سرخ است چون خم خنبو
بساقی بگو تا دو بوسه با می / بطلب بگو تا زند زیر ما بیم
کرا منم جان مدح خسرو نمایم / کرا شوق نامش سخن گوید ایم
مراهبت کاری بجز مدح خسرو / بس از مدح شه مدح دستور اعظم
مراچه او گنج شهدایت ویران / مراچه خوارزم حکمت منظم
مراچه نامه بستان مستمر / مراچه هنود سخا را منظم
ز خاقان چینم نه با او برادر / نه چیال هندم نه با او پسر عم
مراچه از نه نارانده شکر / مراچه که در چین نیافتند ملحم
چه شینه خادم زمن این سخنها / ز حاجت آسمان که صبدی کند زم
سی دادم از جرم جان چکیده / بزنگ شقایق بسوی سپهر غم
چو زنگ می از چهر من گشت پیدا / نگارم در آمد ز در شاد و خرم
رخش نگین گلش یکقدح مل / گلش غالیه بوش غالیه شم
خطش درع و صورت سپر موی چو گرز / قدش رمح و شرکان سنان لطف
چو رخسار بر آن زلف زرین چین / چو چنگال شیران بجعد اندرش نم
سیه نقطه افتاده در پیش زلفش / وزان نقطه دانش شده زال منجم
بدنبال آهوی چشمش زهر سو / دو چشمش دوان چون دو کلب مطعم
بکنج لبش خال گفتی گسسته / بلال حبش بر لب چاه زمزم
حدیثش جان روح پرور که گفتی / میان لبش حقه عیسی بن مریم
مرا گفت از چه قسم که گستی / ترا از چه دارد عزیزه مکرم
بدین چهر شنگین دین پیش شنگیز / هلاک شد تو را ملک آن آتش مسلم
چو جادو نمودی چه اعجاز کردی / که دانم بود برگ عیدت فراهم
دو دیگر بجو بر چه افسون دمیدی / که آزاد گشتست شیرازت دل از غم
نفت آتش تب چنان بد که از آن / که جان شعر بر از شرار جهنم
ز سودا رخت تار چون چشم شاهد / ز صفرا لبت تلخ چون زهر ارقم
بگفتم نخستین از آنم گرامی / ه اسم شاه خوان شاه معظم

ولها ایضاً قطعه

دوستی گفت عیب من با غیر / من خود از عیب خود ابا نکنم
چون ولی آهسته عیب من گفت / من بمحض عیب بر ملا نکنم
گویدم گر هزار عیب دگر / طبع بر عیب او رضا نکنم
آفریدش خدا بصورت عجو / هم چه او بنده چون خدا نکنم
نه ام شرع و محتسب گویم / من بجا را دگر بجا نکنم

ولها ایضاً در مدح شاه زاده ازاده فرید و مدیر زاغره دام

ایا غلام من امروز سخت برنامم / چه کیسوان تو سرتا قدم پریشانم
چنان ز خشم بر آشفته ام که پندارد / ز پای تا سر یک بیشه سر غرانم
مرا گوی که چو نی چه رو داده مگر / که هیچ دم زدن ایدون ز خشم نتوانم
یکی برو سوی اسطبل و آتش بر زن / بتوی یال و دم خنگ کوه کوانم
همان دو زین مفرق چه پار یافتیم / برسم کفه فرستاد از خراسانم
بهر زچوه دهر زن چنانکه میدانی / یکی بر پشت جنیبت یکی بیک رانم
بکش جنیبت از پیش و چهار اسبه بران / یکی ببین روش خنگ برق جولانم
زمین فراخ چه بر خویش تنگ دارم جای / کسی نبسته ابر پای کوه شهلانم
مگو ز رنج سفر بر سرت بتوفد مغز / چه تنگ حادثه را من سطبر سندانم
چنان به برم دشت و چنان بکوم کوه / چه روزگار نشکیند بطوفانم
رونده بسیلی دره گرم عنان پیچد / دو دست سد کنم و سیل را به پیچانم
یکی فراخ زره بر بدن پیوشم تنگ / چه راست رویتن اسفنده یار را مانم
برهنه دشت مهالک چنان نازم در جنگ / چه بانگ حمله مولا مرا آید از جانم
بر نیزه گر رباید ز جزع حلقه شاه / چه حلقه های زره کوه را بسنبانم

اگر معاینه شیراز چاه کنعان بود / حسن در او بمثل هم چه ماه کنعانم
هوای مهر ملک زاده ام بفارس کشید / کرا توان برهاند ز کید کیهانم
وگر ز فارس کجا من کجا چرا بچه جرم / الا که داد فریبم چه بود تاوانم
نه رند ساده پرستم ز مت باده بدست / ز شیخ عالم فریبم ز تربیت خوانم
نه صوفیم که تفنج کنم بدین امید / که قطب وقت شناسند و پیر دورانم
نه عارفم که چه بر دوغ بر زنم از نوع / منام خلق بکند ز بهای عرفانم
نه عالمم که بود از پی فریب عوام / دو صد رساله فرسوده اند را بانم
نه هم قطار روزیم نه پیشکار امیر / نه رهنمای دبیرم نه صدر دیوانم
نه عاملم که چه برمن وزیر کرد خشم / کند معادره چندین هزار تومانم
نه ت نه بین که کم چون درون شد نگاه / زبان کژ آورم و چشمها بگردانم
نه ناسه کش که کرو برزنم به پشت خشت / نه تا اوس قرن بشنه اقرانم
نه خود بفال و نه خود دوستان نظر زند / هیبت دست تصرف بکرد دستانم
کیم من آنکه فاق آسمان هنر / در سخا و سخن بود انس و قا آنم
چنان بوخشم از انس این جهان خوان / بوم خط غلامی ده بویرانم
مرا ز هر دو جهان بهره جز تو کی نیست / حی بس است زهر دو جهان خدا جانم
سخن چرا بدرازا کشم بمدحت خویش / که هر چه مشکل و هر علم گشته سانم
وگر ز کلفت منت الجیود انکار است / چه سود هر زه در آبی در ابعدانم
کمان برد که محمد شه آفتاب ملوک / نیازموده لقب بر نهاد حسانم
بپارس خوارم و اندر جهان عزیزی / اهالی کوه عمان به بحر عمانم
چه خوخوان انکه مرا شناسد قدر / بی مماطله بیرون برد ز خوانم
چه خنگ خنقلان انکه مرا نمائی وصف / کریمی مماطله بیرون کشی ز خنقلانم

بکاه نظم چه از بر خامه پیشم آب / گهی قطره بود صد هزار قطرانم
درون درع چه در آب مکمل رشیدم / فراز رخش چه بر کوه ابر نیسانم
بباغ لاله و ریحان کرم بجوشد مهر / مصاف باغ و سنان لاله تیغ ریحانم
باب سبزه لبان کرم بخندد دل / خنک آب و خشک سبزه و رنگ بستانم
شمامه بود از بوی خلق فردوسم / سزاره بود از لفظ تیغ بلرانم
بگرد رزم چه در زنگیان رخورشیدم / بر بشت رخش چه بر قسیس عالم
محیط قهر و شمیه کز اموا جم / سحاب کینه و کوه بال و تیغ بارانم
بر تیغ تیز شکر ملک را پرستارم / برمح مار صفت گنج را نگهبانم
شده است بر سکس عجم پر خوی سنبر / ز زنگ زهره گلان دشت کرگانم
هنوز از دم الماس مردین گوهر / ز خون خصم چکد لخت لخت مرجانم
هنوز تیغ درخشان من بخود نازد / حسن ز خون عدو معدن بدخشانم
مراست عرصه شاه که قبول افتد / دهد بهار امل بارشاخ حرمانم
دو هفته پیش که از فاقه در قلمرو فارس / نزند خوار چه مصحف بکاغذ و دستانم
از انکه زلف پریشان بطبع دلخواه است / چه زلف دوست پریشان ندیده سامانم
علی الخصوص که در فرق من بتوفه مغز / زتوق حضرت فرمانروای ایرانم
سخن ز اراده مراست سازد هر کس شعر / بسازد بر کرک جبین طی راه نتوانم
کرم وظیفه همه الطفات رعد / زتوق بر دو جهان آستین برافشانم
چنان بسر تو گویا شوم که گوئی خم / عوذه قبیه بر لب هزار دستانم
شهما چه بیم و زدم بیش زانکه نترسند / چه جرم کرده ام آخر چه بود عصیانم
بمن ستم چه کنی خسته و از من سیم / ز من بهر که کنی داد و از من کانم
بدولت تو که زمن بسر عرا بینم / باقر تو که زمن بسر برادر آنم

گر تو یک اقدام و صد دیار مسخر / وز تو بیک اقبال و صد سپاس فراهم
شیر فلک استوال امر تو رامست / روز و شب آماده ترنگ طبعم
چنگ بچنگال قدرت چه ماند / رو بهی خسته در مخالب صیغم
جبر آفاق را جلال تو مرکز / قسمت ارزاق را نوال تو مقسم
ساعد مجد تو رست کیوان باره / رایت رای تو رست گردون مخیم
خصم تو تشبه کند بشخص تو لیکن / سفله نگردد کیا بکسوت ملجم
پیر نگردد جوان بغازهٔ زیور / زشت نگردد نکو بپارهٔ وخاتم
طینت احمد بکا و فطرت بوجهل / دعوت موسی کیا و دعوی بلعم
یا قلم هرگز بهش نگردد حسان / یا در هرگز بسر نگردد حاتم
کوه دماوند کی چه حزم تو متقن / بنده الوند کی بحکم تو محکم
تاج سفارا کنوز کلک تو گوهر / بام سخن را رموز فکر تو سلم
صدر را کس چو تو قدر من نشناسد / رو در اندیشه ای دبیر معلم
رای تو میزان دانش است ولیکن / کوه بر سنگ او ترازو بود کم
شکر خدا را که هست از کرم تو / صاحب قدر منیع و صدر مکرم
منت بی مر خدای را که ز جودت / خاطر درهم ندارم از پی درهم
کیسه بر آسوده ام ز لؤلؤ لالا / کارد بیهوده ام زیادهٔ درغم
گر بنت ساده خاز سازم بستان / گر ز بط باده شعر بیغش شیوا
چیست بط و باده شعر بیغش شیوا / کیست بنت ساده یار دلکش همدم
حضرت دستور نیز از کرم عام / در حق حاکر کند متابعت عم
مجلسش آموده از سران معزز / محفلش آکنده از مهان مفخم
صف بصف ایستاده سیر و کودک برنا / کشتن بکش آورده ترک و تاری و دیلم

زان لب نکی باز کز افرط حلاوت / چون نمک شکر هر دو لبت دو خته بر هم
تا بر لب لعل تو ز من وام نماند / بر خنده به بوسه یکی به بیکدم
این طرهٔ تو تیره تر از دیدهٔ شاهین / وین غرهٔ تو چیره تر از ماه ضیغم
جور تو وفا خار تو گل درد تو درمان / رنج تو شفا زهر تو تریاق زخم تو مرهم
در حلقهٔ زلفین تو تا چشم کند کار / بند است و شکنج و گره و دایره و خم
جز چشم تو گر زوی دل منهمت هر آن / آهو شنیدم کز او شیر کند رم
بایاد سر زلف تو شب تا سحرگاه / در بستر و بالین چهم افعی و ارقم
ای پسته خندان تو دان پسته دندان / چون حقهٔ یاقوت پر از حقهٔ منظم
در زلف سیاهت همه کس ناظر و مبهوت / بر ساق سپیدت همه کس مایل و ملهم
چون حسن تو هر روز تعشق منم افزون / زانست که چون حسن تو غم نیز تو کم
بی ساعد سیمین تو ام حال تباه است / بی سیم کف از بنفشه عنبین مسم
در سیم سر یلت ز طمع دو حقه کشادم / کز قصر نیارم بجز اندیشهٔ درهم
زان سیم سخی یکسره ای ترک کز ایرک / از دادن سیم است همه بخشش حاتم
این ترک بهر آنم که در این عید همایون / مردانه نشینم فکنم بر سپه غم
از زلف تو پوشم زره از چهرهٔ تو تفتان / از قد تو سازم علم از موی تو پرچم
وانکه ز بی خطبهٔ این فتح نمایان / شعری کنم آنست و علیح سته اعظم
دارای عجم وارث جم سایهٔ یزدان / خورشید زمین ماه زمان شاه معظم
شاهنشه آفاق محمد شه غازی / کز پایه برازندگی بود از مایه برازجم
ای صاحب آفاق ز رای تو مسخر / وی جهت افلاک بدانع تو موسم
مهتاب بود مهر تو حادثه کتان / خورشید بود چهر تو دنیا همه شبنم
روی تو ز از طعنهٔ رمح تو بود ریش / پشت فلک از قصد تو گر بود خم

مقدم این عید فرخ یا دیارب برام — غرهٔ این جشن میمون یا دیارب برام
از برکات این جشن دلکش یا بجلک آمد عیان — وز کیا این عید فرخ راجدت آمد نمام
عامیر از یکسو و قص و عارف از یکسو بوجد — عشرت آن برقرار و شادی این بر دوام
نام این جشن همایون بر زمانه جاودان — رسم این عید مبارک بر جهانه مستدام
خصم نافرجام فرعیش و افزون رنج کم — شادی افزون حال میمون ملک را گشته رام
هر تلی از خوشدلی چون قاف گاه اهتزاز — هر لبی از خنده چون جام مل در گفتگو
هر کجا دلداده با دلبر گوید حدیث — هر کجا آزاده با بیدلی راند کلام
آن بنزد این نیارد آرد چه بلبل پیش گل — وین بپیش آن بجود آرد چه مینا نزد جام
از طرب هر بنده را خنده بلبی بلب — از فرح هر زاهدی را شاهدی بکنار
خرمی در هر دلی معمور چشمی در شراب — خوشدلی در هر تنی مدغم چه مستی در مدام
از نثار لعل و گوهر دشت چون دست کریم — وز بخور عود و عنبر کوی چون خوی کرام
پیری جز خویش دیبا نشنوی جز بانگ عود — نکهتی جز روی زیبا نشمری جز زیر خام
ریحانها جلاکنج و عصرها شد جلد شیر — جلکها شد جلد صلح و نکهها شد جلد نام
عشرت آمد جای عشرت تازه شد عیش قدیم — رحمت آمد جای زحمت پخته شد امید خام
در هوا شنبر و خوش در ساعد ذیباع — در سرود رندی طیور و در حبور رندی هوام
شیخ و شاهد شوخ و فراخ رند و واعظ در نشاط — زشت و زیبا پیر و برنا مرد و نا خاص و عام
جلد را در سر درد و جلد را در تن سباع — جلد را بر دم درود و جلد را بر لب سلام
این بشارت گو بدان کام و زبخت خفته جوان — آن بشارت را بدین کام و زکار گشته بکام
خیلها چون سیلها افکنده در هر سو خروش — فوجها چون موجها آورده گاه هر سو خرام
سبحهای سبز هر سو رسته تا دی در خروش — پیلهای مست و هر جا عشرت در خوام
جامهای شرب در خرده چون برق سحاب — کوههای کسرو در زاله چون رعد از غمام

نیست با هر کت بتشریفی زدو طرف — نیست روزی کت بتعریفی ندارد شکام
از مدیحهای تو گویند هر چه میگوید حدیث — از ظرفهای تو رانند هر چه میرانند کلام
هم تو خوش الا بطاعت میزیر در سجده — هم تو اش الا بخدمت می نگر در سجده قیام
صبح چون خیزی بناری جز جوانش در ضمیر — شام چون خسبی بزلفی جز خیالش در منام
گر نظام لشکر خواهد غافلی اهتمال — ور خراج کشور جوید غافلی اهتمام
گر امیر لشکریی که مرزبان کشورے — گاه لشکر را نظام گاه کشور را قوام
گاه بی سعی و زبیرے ملک را سازی قویم — گاه بیجون ابرهه حبشی را بخشی نظام
در بر پیلان شوکت تیغ بکسی عروق — در تن شیران بزم گز بشکستی عظام
ای ب وشتا کو دو رے شیر نهاد و قوم — ای ب کوها که در دو باد نکر فتی کنام
رفتی و بنوان سرکش را کلو خستی بتیغ — رفتی و دیوان ناخوش را فرو بستی بدام
ترکمانان سیاهت ترکمانان را بیم — کرده پیکر هم چو دال و کرده قامت همچو لام
تا صفت بشد خدا را لایزال و باد ملکت لایزال و باد بخت لا ینام

در ستایش ولیعهد مغفور نایب السلطنه و مدح قائم مقام کوید

از ترتیبت رادو سالار معظم — امروز هم روی زمین است معظم
آن آصف آصف حسب محمد رحم ایزد — این مهدی مهدی نسب و میر خضر دم
آن آصف بر حوار عفریت محمت — این مهدی بر کشتن دجال مصمم
این ضارب سیف آمد و آن صاحب خامه — آن فتح مصور شد و این جود مجسم
در صارم آن خوار صد سلسله مضمر — در خامهٔ این یار صد طایفه مدغم
در خامهٔ این کاو زمین مجمل سنگوی — از صارم آن شیر فلک کلب مقسم
از صارم آن طعنه زند سام سیستان — از خامهٔ این لعن کند عمرو سجستم
در خامهٔ این تانگری نیست سجز نوشتر — در صارم آن تانگری نیست سجز سم

ولها ایضا من نتایج طبعه فی الغزل والمطایبة والمزاح

بگاه بام چه برشد غریو کوس ز بام — شدم بکاسب حمام با شتاب تمام
پس از ورود بحمام عرصه دیدم — وسیعتر ز بیابان بسخه و وادی شام
نعوذ بالله حمام فی سبیل بانی — بقی زامنه و سلامت لبالب از دود و دام
زهر طرف متراکم دراو وحوش و طیور — زهر طرف متهاجم دراو سوام و هوام
هوا تیره و پیش از بسکه پر نشیب و فراز — محال بود در آن بی عصا نهادن گام
خزینه چون ره مازندران هزار کل و لای — جماعتی چه خواطیز در او گزیده مقام
زکنه آب که لاج از بهر از میطلبید — تمام جثه صدیع و تمام کرده زکام
تمام نیست بغسل جماع کرده بدل — بغسل توبه که تنهند باد آن حمام
بعض آن کریه بی پر زبیر و شیر و پلنگ — زخوف جان نشسته مختصم فی سنان حسام
زکثرت وزغ و سوسمار و جوارش — بدیده کان متحرک همی نمود مدام
بموزه خانه‌اش اندر جماعتی همه عور — چه کوده کی که برون آید از منیه یام
قضیب در کف و از غایت برودستان — لبان خایهٔ حلاج رشته در اندام
زبسکه پرده زغیب کسان برافکنده — کسی نیافت که حمام بود یا نمام
ستاده زنگیکی بدو اره تیغ بدست — بهم کشیده جبین از غضب چو کف ادام
بطرز صفوهٔ مصدر کشیده تن لاغر — بدیده چون خط مسطر عروق و عظام
بدنش اندر طاس شکل کون و دراو — چه قطره‌هایی منزوف بر چکیده از بام
جبین چه رایه حنظل سرین چه هم خشک — بدن چه پشت قطران لبان چه بلغم خام
زضعف سبیش رسته موهای سفید — چه بر دوات مرکب تراشه اقلام
چه پذیره که اشراف هست مرده نهند — بدیده رسته دنبش از میانه کام
رفوطه نرم قضیب جهان بشکل رنو — ولی بگاه شبق سخت تر ز سنگ رخام

ولها ایضا فی الغزل

امروز چه خوکی شده با خنگ ملک‌ام — آن دیو که دستش نشود غزاله از همی رم
امروز جوشان شده بنگاه خوشان — وامروز بجز زام و دود بگانزند دم
از توب و ز آشوب کنون هر کف خاکش — گردیده پریشان و بیکی شده منظم
آری بروش فی المثل از مهر سفیدا — هر خامه که آید بر و سیل دمادم
هر قطره که سیل از طرف کوه براند — از چار طرف در بدر آب کندش خم
آن باره کش از کنگره بگذشت کند ها — گردوی زمین هر شده از بهر دو رستم
از چار طرف توپ ز آتش زخاکش — در چار محل چاره که آورد فراهم
یک کوه بخوارزم و دگر کوه بکرمان — یک کوه بکشمیر و دگر کوه بدیلم
هر کس که دو حصن هزار اسب همی زد — هر خشت که هر کند از آن باره محکم
امروز بخوارزم دهی خشت غباریست — هر خشت که دی بود بر آن باره مرمم
شاهان عجم رزم بدین گونه نکردند — تا دفتر شنامه نامهٔ معجم
فردوست که از رایت او حرز نخشب — بر ماه مقنع نشود از مهجه بر چم
فردوست که هر مرد و از خاک سر آید — نور و شعب از خواکرش اسب و بلرزم
فردوست که عنوان تفضل لبنینی — وادرم لبساتی بفلک برکشد آدم
نالد ز سر سوز که یا بضعتی اغفر — هویدا ز در هجر که یا مهجتی ارحم
فردوست که یا قاهر ادرم لعبادی — جبریل بیام ار دش از خالق اعظم
فردوست که شاهان بولیعهد سر آیند — کی نذر و بلی بازو سنت معظم
شار آید و مار آید و خان آید و خاقان — با بار و ابا باره و با شاره و طعم
قد مننا الله علینا فتفضل — قل سلطان الله علینا فرحم
فردوست که در سر حق ربی را نه دهد — با جبهتی ارواغ شهنشاه موسم
او نعره برآرد ز پی فتح بیا بی — من چاکر سرایم ز پی نفر دمادم

چه نور آمد ظلمت زمان شود ناچار / چه گشت بینان بهوم سوگند ناکام
غرض نظیر از اینگو زصد هزار بعو / حریر نگیخد نقد او آن در این ارقام
گرین قصیده دلکش بگوه برخوانی / صدا بر آید کاحسنت از این بدیع کلام

ولرا ایضاً در منقبت و مناقب شاه ذاده آزاده فرید و مزیر نرا

اے داور زمانه که از وصف رای تو / خاطر شده است مطلع خورشید انورم
از وصف خلق و ثنای تو ناگفته ام حدیث / مجلس منور آمده و مشکو معطرم
عوضیت مرمرا که زوایه زوال طلال / لیکن اثبه طلا انکه دهد کوشر دادورم
اکنون دو هفته است که در دار ملک قادر / بی آفتاب عون تو از ذره کمترم
نه والی ولایت و نه عامل عمل / نه خازن خزینه نه سردار لشکرم
نه میر و نه وزیر و نه سالار و نه سپاه / نه ایلخان نه ایل بکی نه کلان ترم
نه میر مهمان و نه خان براز جان / نه قایه ذیاره و نه شیخ بندرم
نه ضابط کوار و نه بیکلر بکی لار / نه دزد دیگر معبر و نه دزد معبرم
نه که خدا کشته نه پاکار و نه عسر / نه محتسب نه شیخ نه مفتی نه داورم
نه صاحب ضیاعم و نه مالک عقار / نه بیر دکر نه راعی کوساله و خرم
نوآب نستم که دهند رجعت رجایی / بواب هم نیم که کشت نه بر دردم
نه مرده شونه کو کنم نه کفن نویسم / نه ذکر خوان مرده نه دزد کفن برم
نه تاجر خیسم نه فاجر خبیث / نه غرچه لیم و نه قوال معتکرم
نقال نیستم که زنایم ز نقل سود / نقال هم نیم که از آن نقل برخورم
نه شعر باف شهر نه صناع مملکت / نه موزه دوز ملک نه دباغ کشورم
نه کاسه کرنه کاسه ذرشم نه کاسه سیر / نه کعبه بر زراه نشین نه قلندرم
نه رمح و تیغ سازم نه کرد و تیغ باز / نه مهتر قبیله و نه میر عسکرم

خوجه تن که بر سر این ملک افسر نه / کر شیخ و شاب را نکنم قدح کافرم
زان چند تن هم ار چه بود خاطرم ملول / لیکن بدانکه راه مکافات نسپرم
حاشا که سر کشم خط حکمت ان بود / ورنه تاج تیغ کدا رنه بر سرم
فردا در آستان شهنشاه بوتشانم / دست هجا ز جیب شکایت بر آورم
زین چند تن که نشته کشم خنجر زبان / دانش کشد زبانه چه دوزخ ز خنجرم
با خنجر زبان که کشد مقابله سپهر / پروانه بلیق از زره و خود و مغفرم
آخر نه من هدیه این ملک فرخ دیدم / آخر نه من بیارک این شهر فرم
یارب چه داد که اینک بخشان / از خار خار تر شده از خاک کمترم
ایمان تمام قطره و من بحر قلزم / ایمان تمام ذره و من مهر انورم
ایمان ز تیره کی ظلمات شده و من کزان / چون چشمه حیات بظلمات اندرم
قرن دکر خانه از ایشان نشان و من / نام و نشان بماند تا روز محشرم
بودی دو هفت سال بکرمان خاور ان / هیبت جلال بر شده از چرخ اخضرم
اکنون دو هفته است که در دار ملک قادر / پنهان ز چشم خلق چه کو کرد احمرم
ایمن نشهر قوم لوط و من ایدون چه بر بیشل / ریزد ز نیز بمکر آن را بشهبرم
بو جهل و ار خشن جانان هنند از تنگ / مدحت کر پیغمبر و آل پیغمبرم
با رافت تو باک ندارم ز کین شان / کایمان تمام مار سیه مزم خون کرم
شاهین اکر شوند نیارند از هوس / کردن تقرب پیه بال کبوترم
در شیر نر شوند نیارند از تهیب / کردن کند ز بجانب روباه لاغرم
ایران بشعر من کند امروز افتخار / در پارس چون کند ابر شتر توان کرم
آنان که کرد شهر ملتان بفرق تاج / در کردشان نیرسد امروز شعرم
معروف تر و بحر جهانم بنظم و نثر / اینک کواه من سخن روح پرورم

او خفت و حریفان بکنارش بغنودند / زآغاز توان یافت که چون سر انجام
من چون شنوم این سخنان را بخروشم / وز خشم مرا تیغ زند شور بر اندام
نه قدرت و زورم که بر بزم هم راحم / نه تاب و توان که بدو زنم هم راکام
آنوخ که شدم پیر بهنگام جوانی / از هجر جوانان جفا پیشه خود کام
نه حاصلم از عشق بغیر از غم و اندوه / نه وصلم از دوست بغیر از طمع خام
شیرینت که از عقد بدندان بکرد لب / دور از لب و دندان جوانان دلارام
قانع بنبیذ غیر من از یار بر بوسه / چون است که من راضیم از دوست بشنام
نه مست مرا طلعت زیبا که نگارا / در بزم من از میل طبیعت بنهد کام
زعربده دانم که چه ترکان سپاهی / بالا در بر ساده نوشم رام بآرام
نه پیشه و رم تا که زر و سیم کم کسب / نه بیلد و رم تا که زر و سیم کم دام
یک چاره همی دانم و دو کاره همی دانم / کاینست ز چشم بهم تا که بام
مدحی بسرا گویم فردا که بار / خواهم بر دارای جهان داور اسلام
جم جاه محمد شه غازی که نسیمش / سهراب کریزد ز صف جنگ چو بادام
فخر ملک این بس که بود دارد تعظیم / مدح ملک این بس که کند او را اکرام
از عیب منزه آرد بی منت اعجاز / از غیب هنر آرد بی زحمت الهام
ای خشم تو کرنده تر از پنجه شیر / در تیغ تو درنده تر از ناخن ضرغام
نام تو بر سند چو دراهم و چو دینار / مدح تو فرستند چو از مصر و چو از شام
رخت ظفر آنجاست که بخت تو نهد گشت / سلک گهر آنجاست که کلک تو نهد گام
جاسوس تو هستند در آفاق شب و روز / مهمان تو هستند به بیکار و دو و دام
نگشت که دریا نزند موج از این بس / از بسکه جهان یافته از عدل تو آرام
اصنام مگر زه بکف پای تو سودند / کز فر زیارنگه خلقی شده اصنام

او داده چه خلعت چو با پیش خدا شاه / خلعت کند بی چان از صوف دل و جبه
شه داده چه بخشش بکه بر جگران از بر چه / از بهر گردن بدل شه چه جان بجا در هم
در خاک باشد کدامین چه اثر از جنبه / زر چه فلک زیبه و هم نقها از زر سر زیم
این خلعت از دو چکره از روی اخلاص و علم / آن خلعت از بر چه داد از بر اظهار کرم
یا دی نهادی خدا ملتی آن توام کو شرکن / بذل هم لشکر کرم علی ستم نظم ضرم
رفع ذلل رفع عمل سد خلل امن ملل / تنبیه اشرار و ذلل ترفیه اضاف امم
نظم لب طین را نگر الش دین را نگر / حسن قوانین را نگر در حکم انی منتظم
کو نظم بخشد دهر را کو سور سازد شهر را / کاهر کند صد نهر را جاری چه امثال و حکم
در فارس از سوی چین هر نرمین هر چو بیز / هم شهر چین هر کوه بین کوس خفته در هر قدم
شکر انه تشریف کی افزون چه باید جور تو / تنها نه با آواز فی آهسته نه با زیر و بم
خادم بیا حاسد برو ای بخو معطل کجیان / ساقی بده شاه بخور چکی بزن نالی بهم
مطرب بلی بنشین چو خواهم تا نشانه / تو با نوا من بنیوا تو با نغم من بی نغم
ساقی نغم بر کن چه چیز آنجا چه چه در من چه / از بر کدامین بی بی سر کر دل بر دیگ و سم
ذان مبعود تو آیر کجا در بوستان بی در سامان / نه دوست دارم دوست کو بسیار طبیعه
می میخوری بی نقل نه کو نقل نیز بعد تو / این نقل میخواهی بل نظم نهاد و نم
زخش چه خواهی داد و دیر و دیر بیست چه میم / دل داده جان بخشت جانت بیرون
پس چون کم شهر یکو بهر چه بهر تیت / در شان آله در شان آن بیر اهل خیر اجم
نامش چه صاحب خیل از جلیت نه نشان / از عیش فضل کردگار از جود شاه محترم
کارش چه شکر بادش یا رش له الطاف خدا / وصفش چه نهار الله لعلت چه دیاد الشم
تا گفته آرد زمان وقت نشسته بیکران / کم گویل آرد آن زمان کز منتهی خواهد کم
ارکس نخواهد بیش خواهد چه خواهد مدعی / چیزی بدا و دو خصم و دارد چه رنجه دو دعی

بهاخاک ملت کرد منه بر دو جهان | سجاک پای تو کش باز را بجان بینم
زمانه را که زبیری گرفته بود بلال | بروزگار تو هم شاه دوم جوان بینم
زمین مهر توای آسمان جاه و جلال | بخوبیش هر چه در آفاق مهربان بینم
بدهر بخت تو تا حشر کامران بادا | چنان بکیتی کامروز کامران بینم

ولایتا در مدح مرحوم محمد شاه ماضی سلطان غازی گوید

گشت دلی آباد جمع بغداد ویران از شام | دیده ام است نیل مصر از هجر دوست آن غلام
برنگ نقش آب از رجوع البقر غالب شود | کلک شیر از سرش بیرون رفت شکل گنام
بلبل شیراز در بستان زند دستان عشق | شد فراش خلق را در سفر قط ملک شام
روز هفتم شام هشتم بد که باد هر دو رنگ | هفت و هشتم بر شد از کنبد آیینه فام
برد و چشم تیره شد از شش جهت راهی ز میز | از فراق آن یگانه شد بدر زیبا خرام
دو از آن چهره رنگ هشت لسان بخت | هفت دوزخ را زدم آتش نقب مستهام
ده حواسم گشت تیره هفت عضوم شد نزان | برد و یکی افتاد جان از هجر آن ماه تمام
چاره بگیر گفتم سه ره دادم طلاق | برد و کیهان و سرفرع هفت باب چهار بام
یکدو باس از تب جهد گذشت آن نگارده دل | باز چهر هفت کرده کرد از در که سلام
گفتمش ای ده نه از روی تو ماه چهارده | گفت اختر ده یک از نور جمالم کرده وام
گفتمش ای ماه رو کز عکس خط تیره شد | قرآن تا قرآن کرد همی رنگ ظلام
سوی تو بر روی تو شد هیبت بر رخسار صبح | روی تو در موی تو صبحی است در تو شام
شوخ شد عمر است اندر سینه تنگ ارغوان | تو بر بر سینه سیمین نهان دارد رخام
زلف تو بر شکل لام و گردم جواره است | گردم جواره نشیندم بود بر شکل لام
تا بدانه خال در دام افکنی مرغ دلم | هر زمان در حلقه دار آن دو زلف همچو دام
ترک من بر بان کند آنجا حسرت جان | هر نفس لافتان کند مشک ختن بر جام

مغفر مردان زره هر که در دست خدنگ | گرز گردان قبا هر که در دست حسام
گر بهر بار بار دابر دست همت | فلس بشت ماهیان گردد سر آرام خام
در بر و بوی بگلبن بگره از خوی نسیم | تا قبا بست بر مشک آیه بگلبن بر شام
صبح صادق تا بود چون سرو در از فروغ | شام عاشق تا بود چون موی جانان از ظلام
صبح یارت را مبادا تا شام نور | شام خصمت را مبادا صبح تا صبح قیام

ولایت بنارس سلطان ماضی محمد شاه غازی ادام الله فضله

بشت دوشین دو پاس رفته از شام | در آمد از درم ترکی دل آرام
بر فتان بر بخش موئی که از او | نموده تیره کی مشک ختن وام
تو گفتی گشت طالع آفتاب بی | شد از طلعتش روشن در و بام
بخود گفتم شگفتی را ندیدم | بتابد آفتاب اندر دل شام
خلاف رسم معهود است و عادت | طلوع مهر بین از خنده بام
دو زلفش تا کرگاه از سر دوش | بهم چین و شکنج و حلقه و دام
نه هر گز چون رخش فردوس قوم | ز هر گز چون قدش شمشاد بدرام
قد موزونش یک بستان صنوبر | صنوبر بار اگر آورد بادام
دهانش غنچه را ماند ولیکن | نباشد چون دهانش غنچه بسام
لبش یک مشک بود و این فرق | که از شکر نزاید تلخ دشنام
میان غره کان چشمش تو گفتی | غزالی خفته در چنگال غرغام
نگه دلدوز تر از تیر رستم | غره برگشته تر از خنجر سام
بزلفش هر چه در گیتی است چنبر | بچشمش هر چه در آفاق اسقام
در آن یکشهر زنده دل بزندان | وزین یک ملک تقوی کارد بنام
کشد هندو بچهره لام در لفش | بدشمنه دو لی بر صورت لام

خرد بر داز و مستی بخش و دیرین | صفا بر درده عنبر بوی دلخام
قدح بر گرد و در رو چند بکسار | بیابی زان سخن بر آن مه تام
اثر چون در عروقش کرد باده | فرو بارید شکر از لب و کام
که بی مرزیش کفر است خاصه | بعهد داور دین شاه اسلام
محمد شاه غازی آنکه بر تیغ | بر داز مرگ سوی خصم پیغام
بوقت پهن خوانی تا بقیامت | کشیده تیغش از بهر دو دوام
فلک او را بخدمت برده تعظیم | ملک او را بر غبت کرده اکرام
بود اعدام کوئی حاسد او | نه بینند هستی هیچ اعدام
چه گرد خنجر کین روز ناورد | گریزد رستم از جنگش چه رهام
بکیتی بسکه ماند از نیزه اش رسم | بکیهان بسکه رفت از سطوتش نام
منالش آورند از هند و از چین | خراجش در دهند از مصر و از شام
جهان بخش است چون بر فرق و اغر | جهان سوز است چون بر دشت صمصام
بمیدان چیست برق از بسکه کوشش | بایوان کیست ابر از بسکه انعام
زبیم تیغ خون ریزش که کین | صیا غم نفشنده اندر ارحام
سر ریش کعبه جود است و مردم | طوافش را زهر سو بسته احرام
بروز عرض بر ایش مهر رخشان | نتابد چون بنور مهر اجرام
زبس بخشش تو گوئی رزق عالم | بدست او حوالت کرد قسام
قضا فرمان برد او را در امتثال | قدر گردن نهد او را در احکام
علیه نیست شهنش بر یکیتی | مصور نیست خلقش اندر اوهام
وجود بخشش و کوشش بدوران | زسعی او بزیر فتند اتمام
گرفت او دوستان را در زر و سیم | بدست او دشمنان را در غم خام

از زره کرکان که در آیینه با خاک — تا حشر زمین سبزتر از تیغ پسر غم
وز خون دلیران که زند موج بگردون — مینای فلک پر شود از باده در غم
زاواره بیکارش او شمس مطعون — از یاد رود دبدبه و قطب مینرم
با پهلوی به خواه کند خنجر قهرش — کاری که بسهراب کند خنجر رستم
جمشید زمان است و لعد دهر آخر — از دیو بگرد لبنان مملکت جم
تسخیر کند عزمش خوارزم و بخارا — اقطاع شود چینش از آنگونه که دیدم
زود است که بر گرد جهان از پی تسخیر — بگشاده ز تیغش گرهی حصن محکم
ای ساحت آفاق بجو تو مزینم — دیر جهت افلاک بداغ تو موسم
بعد از همه شاهانی و پیش از همه آری — بر بود محمد سپس بود ز آدم
روید سمن از خاک و مرا از ناک و لکن — آن هر دو بدین هر دو ز قدر زند مقدم
کیتی همه از جود تو آسوده بگرگان — کیهان همه از فضل تو آباد بگرگم
ما ناکف دریاش تو بیدار دریاست — از لبکه پر آکنده کند گوهر در دم
فی فی که ز دست تو که بر بخش دریا — مضمر بود آنان که بود پنهان مدغم
شاید که کند زخم تو در بزم تو ملتوح — مردانگی رستم و بخشایش حاتم
هر گاه که تیغ از پی پیکار بگیری — در چشم عدو جلوه کند مرگ مجسم
مغز کی که پریشان نتواند خرد شرکرت — اجزای وجودش بقیامت نشود ضم
بنود عجب از آتش شمشیر تو دریا — چون کوزه بی آب برون مزند دم
شیر فلک و کاو زمین از بر و زیر — در ربقه فرمان تو چون کلب معلم
از ناره اقبال تو خاک شد یکی گرد — وز حلقه فتراک تو چرخ است یکی خم
رفعت طلبد زهره اقبال تو کامد — بام علا بنده کی جاه تو تسلم
زنجیر افلاک در افکنده ز بلبت — گردان ز حقارت چه یکی حلقه خاتم

کافر و گبر بهم هم را سند زخویشتر — آخر القوم به بلبند چرا ئین دارم
جام مرده که تو را عهد دهم راز جهان — من اندر دل خود جام جهان بین دارم
جم کجا رفت و چه شد جام ما کی که نقد — من ز جم بهترم از جام سفالین دارم
شب شمع و چراغ از چه کشم در شب تار — من که در خلوت خاطر ره بر دین دارم
خارم گو کوک دیوانه و او باش شدم — چشم بد دور نگه کن که چه تمکین دارم
بهوای قد و اندام و خط عارض یار — عشق با سرو و گل و سنبل و نسرین دارم
جام می بر لب آمیسه سحر میگفت — تو مخور غصه که من هم دل خونین دارم
تکیه بر زلف و رخ دوست دهم تا آنی — شکر گر سنبل و گل بستر و بالین دارم
کاش یاد آور ملک سلیمان گوید — من ابر خواجه حق خدمت دیرین دارم
والی فارس حسینخان که من از مدح او — دفتر نغز تر از تبلگه چین دارم

ولها ایضا در مدح عبد الله خان امین الله ولی هنگام وزارت او

خیز ای غلام تا زین بر باد یار نیم — او زنگ جم بگو هله باد صبا زنیم
هم نفس راز محبت بر دن کنیم — هم بخت را به عوت شاهی صلا زنیم
بهر بذیره روی بدرشت آوریم و چرخ — اندر عنان توسن صد اژدرا زنیم
زان مژده که بخت دهد از قدوم آن — ما نیز همچو کوه دمادم صدا زنیم
سایه رخ بپایش و آنکه ز روی فخر — بر تاج زرنگار فلک پشت پا زنیم
هر چند ماه روزه هنگام زاهد است — ما تیغ کین بتارک روی و ریا زنیم
هر جا که شاهدی چه زنودش بر کشیم — هر جا که زاهدی چه جهودش قفا زنیم
تا هر کسی مجلد نگارد بکفر ما — در هر محله ساغری بر ملا زنیم
از شاه دو قدوم خداوند میخوریم — پس تکیه بر عنایت خاص خدا زنیم
عبد الله آنکه گاه قضای خشم او — دست رجا بدامن مرگ قضا زنیم

چون مطربی کز خم چنگ دوتا زند / ناخن بکاری ز خم بر پشت دوتا زنیم
بر تن زنیم زخم و از بر ردای دل / چندین نواز سوز دل بلبوا زنیم
هر دم زنند زخم بچنگ العجب که ما / از چنگ زخم بر تن مبتلا زنیم
تن را زبکه زخم چنگ آورد بجوش / هر دم چه چنگ ناله تن تنا زنیم
بر غانیان قتل بهر افیت خویش را / هم چون مقل بلشکر چین و خطا زنیم
زان رنگ ریز اگر چه خضابش را بهاست / خاکی ستم بدیده نوم و کرا زنیم
خضابش دامنه دار و خواست مایدان / از کوی خواب خود که راحت جدا زنیم
خضابش بین که بر تن ما تیغ میزند / زان آن که تیغ بر تن خضابش ما زنیم
خضابش اگر تو گوئی کافیون همی دهد / از عشق تیغ طعنه بافیون بلا زنیم
بنتا بیع هم چه مریدان با یزید / ناخن چه تیغ بر تن خویش از جفا زنیم
از فرقت بیخ بر تخیم این بهل / از لوس لوسه بر قدم لو بیا زنیم
خاکستری که مطبخ ما کوه کوه داشت / چندان ز دکش بر آینه بهر جلا زنیم
زیکیا کهم که تا کوزه و دیگ / در پیش رو نهاده دم از کیمیا زنیم
نه سیمی نگار کرا بانگ زعفران / چندین لطم کرده دم از کیمیا زنیم
زلیبا طلاز کز اسرار قاسمی / سطلی سه چهار خوندنه دم از لیبیا زنیم
نه چون فتان بآن طاقت و توان / تا بهر سیم دامن خود بر قفا زنیم
نه بیلم در کیسه زخم مهره پر کنیم / پس چون خوان قدم سر و ر و ستا زنیم
نه دو لقمه کز پی تقلید این و آن / پس کم کنیم و دم خود و کم کون اطا زنیم
ما شاعریم و از سخن روح بخش خویش / هر دم هزار طعنه بر آب بقا زنیم
دایم زنده نام کسان را بمدح خویش / از بسکه کوس مدحت ان جا بجا زنیم
یا جنا اگر پی مدح و ثنا رویم / یا ویلتا اگر در قدح و هجا زنیم

چندین هزار خرمن طاعت بعون بار / چون ما ز جنوبی نفسی بی ریا زنیم
این دم مبین هر بندی ما کار انه است / کز ما و ز آن جان نفس آشنا زنیم
خلق از لهب دوزخ کرم نهیب وما / از شوق او بخون و جگر دست و پا زنیم
خود دوزخی بنفته چرا از آتش خیال / در روح بی گناه و دل بی خطا زنیم
با عشق محرم چه خیز و زدست عقل / خود کیست شمع چون می ما پاک نما زنیم
دل رند او ستاد و بدن اهل روستا / ما راه روستائی از آن او ستا زنیم
ارزان بکم بنقت اجناس روزگار / چون تیغ ترک هر تنم حرص و هوا زنیم
منت خدا را اگر ز مهر رسول و آل / کاهم شرف بتارک هفتم سما زنیم
همچون نهاد روستان در گلشن جمال / هر دم هزار روستان از مصطفی زنیم
چون در و صف کرنبوت شود نظم / دم از ستایش شه ماحصل لوا زنیم
کردستان حیدر کرار سر کنیم / کاهی دم از مجاهده مجتبی زنیم
کاه از شهید کرب و بلا در سپاس سرا / کاهی دم از عبادت زین العبا زنیم
کاهی ز علم باقر بلبی حدیث ما / کاهی ز صدق جعفر دم از صفا زنیم
کاهی ز میر کاظم و کاه از خدیو کوثر / کاه از جواد و ز نقی خوش نوا زنیم
کاه از حسن حکایت و کاه از امام عصر / جان را بلوطی خان هدایت ملا زنیم
با دولت ولای ستوده رسول و آل / شاید اگر بکردن کردون قفا زنیم
قالا بیا مسخ بدر از چه میکنیمی / شد وقت انکه زمزمه قل کفی زنیم

من بدایع علامه در مدح حضرت چهارده معصوم صلوات الله

بگاه بام چه خورشید چرخ آینه فام / ز دور ز آینه روز کار زنگ ظلام
در آمد از در دم آن کلعذار دوزخ و لف / نهفته طلعت خورشید را بظلمت شام
بریز مشک تتار نهفته خرمن گل / فراز کاشمیری سر و بسته ماه صیام

چه کار عشق بما بجا رسید و نستم / که چیستم و چه بودیم و کیستم و کدام
پس از حقیقت عرفان نفس همی دوزیم / ز راه عشق بمعراج حق بسر کام
شدیم سالک راهی که در مسالک آن / نبود زحمت رفت رو بجنس اقدام
ز خوف هر هی نفس شوم اماره / نه بیم ره زنی طبع دون نا فرجام
شدیم تا بمقامی که وهم گردون کرد / هزار پایه فروتر گرفته بود مقام
سخت همچو کسی کز فراز قله قاف / بچشم بلند بلیند بسیط خاک تمام
بزیر پا همه ممکنات را دیدیم / گرفته هر یک از آنها بجزئی آرام
چه کام فتح از آنو نهاد بیک نظر / نظر حجاب نظر گشت و کام مانع کام
از آن بسی چه کسی کز درون چاه شکوف / کند نظاره خورشید رفته زیر غمام
بزیر پرده سبعین الف حضرت قدس / هزار پرده ز هر پرده بسته بر اقسام
چه نور شمع ز مشکوة و ز جاجه صاف / درون پرده زبی پرده یکی تن اندام
چهارده تن لایق کو بپرده بی پرده / بر پرده دار بجا پرورد کار کرده قیام
نه چهارده که یکی نور را چهارده نام / نه چهارده که یکی شخص را چهارده نام
نه چهارده که یکی نور و چهارده پرتو / نه چهارده که یکی روح و چهارده اندام
نه چهارده که یکی مهر را چهارده چرخ / نه چهارده که یکی ماه را چهارده بام
نه چهارده که یکی آب را چهارده جوی / نه چهارده که یکی روح را چهارده نام
نه چهارده که یکی جان و چهارده پیکر / نه چهارده که یکی شیر و چهارده آجام
سخت احمد مرسل که ذات اقدس او / میان واجب و ممکن گزیده است مقام
نه واجبست و نه ممکن و زاین دو بیرون / گزیده و اهر سبا برد از این با اجرام
دوم سطح که بمعراج دوست پیغمبر / عروج یافت ز بهر شکستن اصنام
بعرش دوش کسی سود پا که عرش مجید / هزار مرتبه برتر شده بر اقدام

بیت

بروز اکشاده مرد دیگر و زمانه تنگ / نهاد این سخن زبر زبان شنوده ایم
ترکی که خنده بر رخ قیصر بکند / ماصد هزار بوسه ز لعلش ربوده ایم
شوخی که کفش بر سر خاقان بیزند / ماصد هزار شب بکنارش غنوده ایم
ما هر کرشاه را بکدائی نمی برد / ما بارها بسوسه لبش را شنوده ایم
با ابروی چون دم شمشیر است هر گره / باز کمان بشجاعت خویش آزموده ایم
در طاقه که چون تق مارست بر شکنج / ماصد هزار چین بغرافت گشوده ایم
چند انکه کاسه است نگلان مال وار / زان کاسه بر غم حسودان فزوده ایم
از خود چه آئینه نداریم هیچ نقش / وز طبع ساده نقش دو عالم نموده ایم
در عین ساده کی همه نقشیم از آن قبل / کز زنگ حرص آینه دل را زدوده ایم
در بارگاه شه بادادت ستاده ایم / و اقبال خویش را بعبادت ستوده ایم
فرخ شه اکه همت خداوند کامران / لشکر ترس انتهای خداوند کامران

در ایضا ترکیب بند در مدح فرید و مرزا

او رنگ ملک تاج سخن افسر کرم / بازو ی لشکر پشت عرب پهلوی عجم
اکسیر فضل جان هنر کیمیای عقل / رکن وجود آیت جود آیت کرم
میقات علم منزل انس مقام فیض / محراب علم کعبه دین قبله امم
عرق جمال مغز جلال سخنوران فر / الهام نظم سحر سخن معجز قلم
ایوان مجد طاق علی سخنه علو / دریای فضل کنج عطا جلبه نعم
شمس کمال روح سخا پیکر سخن / جسم وقار چشم حیا عنصر همم
باب ظفر نهای هنر دایه خطر / فرزند طبع برادر مطاع عم
فرزند بخت پیکر دولت تاج تاج / پیوند ملک وارث کی یاد کار رحم
قانون هیئت اصل طرب فصل انبساط / درمان درد داروی اندوه علاج غم

در مدح پادشاه جمجاه ناصر الدین شاه ادام الله دولته گوید

منم از این پس مخورم می که حلال است حرام
زرزغ مغبان بترسم از خوف حرام

می خورم از لعل خوبان تا بخوانی ای شکر
می خورم از چشم ترکان تا بهی بینی مدام

گر نیام رویشان را تا که گردد شام صبح
گر کنم با مویشان را تا که گردد صبح شام

پیش از این هم که باده میخوردم نهانی در زیر سقف
بعد از این مردانه نوشم جام بر بالای بام

زانکه در این آخر منزل الطف ایزدی
کرد عیدی فاش صدره خوشتر از عید عام

دهشت انگیز پادشه را از قرآنی بس عظیم
کز نهیب آن قرآن نالید شیر اندر کنام

شد سلام عام کز آن لفظ کابر ایم دار
آتش غم دودیان شد بر تنش در دو سلام

چون ملک را بر سلامت آن سلام آمد دلیل
آسمان از خوشدلی عید سلامش کرد نام

لاجرم هم ماه را آغاز و انجام است عید
اولش عید الصیام است آخرش عید السلام

اول این ماه عیدی بود عیشش منقطع
آخر این ماه عیدی هست عیشش مستدام

شد بخلق این عید ثابت از ظهور ماه نو
شد بخلق این عید فاش از دمدمه ماه تمام

قطره آن نحو بود و قطره این نحو بود
عشرت آن تا شام و عشرت این تا شام

ناید از آن عید غلین شاهد این عید شاد
باده در این یک حلال و روزه در آن یک حرام

شیخ شهر آن عید شد هر بنده چو بین مقیم
شاه دهر این عید گشتش کسری زین مقام

ناصر الدین شاه غازی کز بدایت شان غزا
خنجر خون ریز او بر سر کرد انتقام

هیچ با خورشید اگر یکباره بنماید طلوع
لیکه رو هش کس ندانند این کدام آن کدام

بخت او هست از پس بر ذات قدیری ام ازل
حزم او هست از پس امر و علیمی لایزال

همچو طفلی که بمهد اندر بخندد بر شیر
خنجرش از رونق خونریزی بخندد در نیام

خسروا دی کین جسارت اف اگر دو ناچیز
خشمگین گفتم تقصیر کو هست ای کی خوام

تو ز آن بنده که اندر خدمت شاه جوان
دیر گشتی در شهنشه یافتی این احتشام

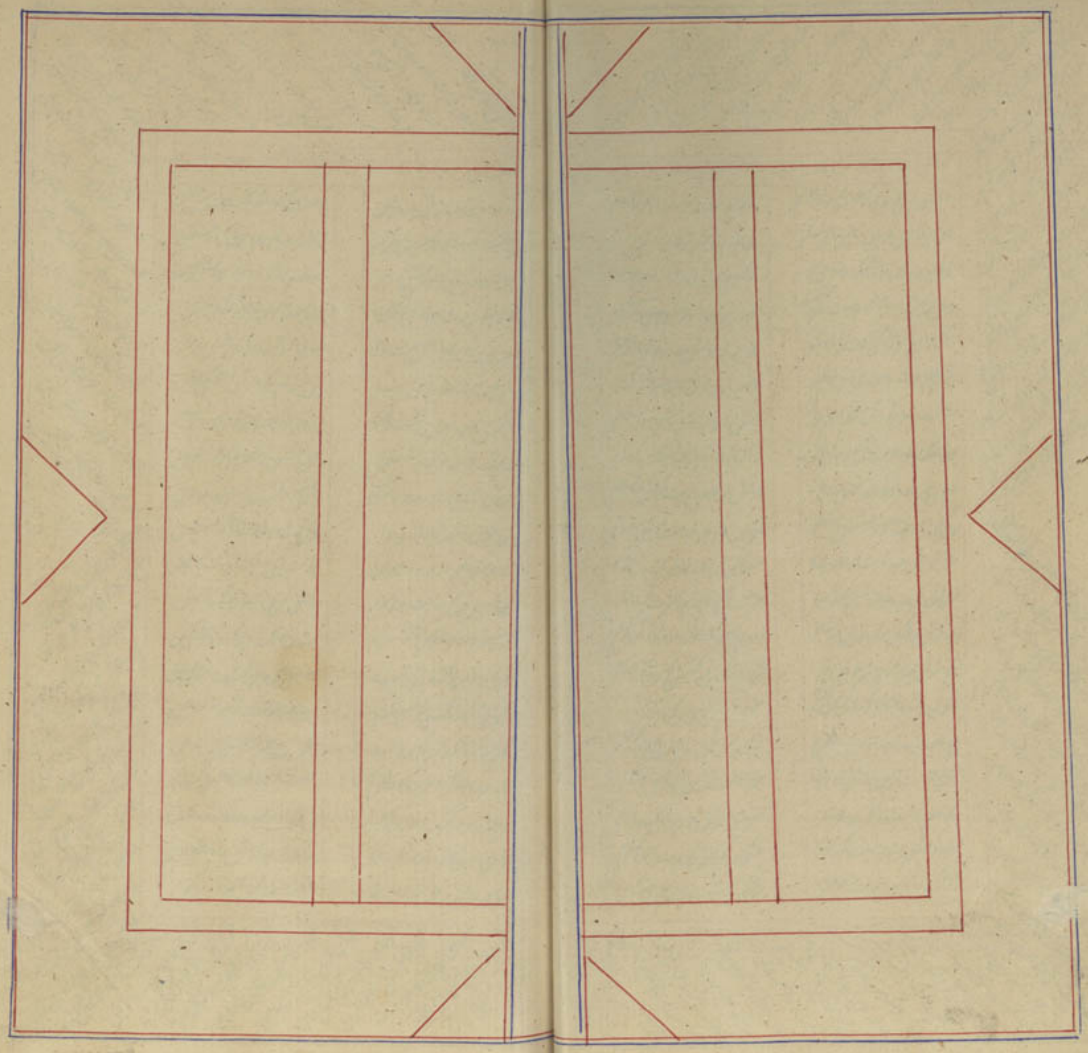

حرف النون زیر مدح سلطان ماضی محمد شاه غازی الب ارسلان رحمه الله نور

ماه و دو هفت سال من آن یار نازنین — هر هفت گرده آمد یک هفته پیش ازین

پای خسته دل گسسته جگر خسته بیقرار — می خورده در سپرده عرق کرده خشمگین

برجستم و دو بدم و بر سیدمش خبر — بنشستم و نشاندم و پرسیدمش چنین

کاخو چگونه چرخت سر کرد پشت پیت — چونی چه رو داد چرا فی ذرم چنین

گفتا این زمان مجال سخن نیست زو گل — مینای می بجیب و بکش رخش نیز زین

زخم بجیب شیشه نهفتم و زان سپس — زین بر زدم بگوید آن رخش بیقرین

بگرفتش رکاب و برین بر نشست و گفت — ایدون رویف سنی شود بر سپهر بر نشین

بی منت رکاب ازبی بر نشستنش — چون نازنین فرشته بیاراه لعین

بیرون شدیم هر دو ز در دوانه سوی دشت — دشت در او کشیده سراپرده فرودین

بلبل فکنده غلغله زاواز دل نواز — قمری کشیده ولوله زاواز دلنشین

در نغمه عقل ملخوه از بوی ضیران — بر دست روح آینه از برگ یاسمین

گفتی بسحر تعبیه کرده است روزگار — در حلق مرغ زمزمه از چنگ راهتین

گر سپهر دلاله در او قرص آفتاب — بستان بهشت و بر گرد او چو آبگین

خیری بر خزاد بر گنده زر ناب — سنبل بجویبار بر شده مشک چین

رفتیم تا کی ز کشتی کر سنبلش — دیباچه منوشت زکیسوی حور عین

گفتم بتا هوای کرد آن کار و بی — بنگر بین چمن که بهشتی بود برین

خندیده وجد کرد و طرب کرد و رقص کرد — با دست از دو زلف مسلسل کشود چین

هر خنده رد چه کبک خرامان بکوهسار — می نغمه زد چه شیر ژرآگاه در عرین

خوردم و زان بیکاد دمیدم بکرد او — بیم آمدم که دیو ورش راه عقل و دین

گفتم چه حاجت الا یا پری رخا — ما تا ترا نهفته پری بود در یکین

از بس رونده باد بیال آمد رشش نهان / وز بس چنده برق بنعل اندرش نگین
کف از لبش چکیده چو آویزه های در / کوه از تنش کفیده چو دندانهای سمین
گاهش ز خوشه بدن شده همبر لؤلؤ عدن / گاهش ز نکهت دهن شده همبر کوهر ثمین
گرشد بر بسته گرزمین همبیش او فلک / گرشد بر بشته گر فلک نزد او زمین
بس رود تا نوشت به پهنای روزگار / لیکن بس شگرف تر از وهم و دو هیز
بس تیغ گاه گشت بباریکی صراط / لیکن بس دراز تر از روز و واپسین
تا گر بر آمد ابر و بارید آنچنان تک / گفتی دجزه دارد در یاد در آستین
این طرفه تر که تب شد و ظلمات سنتی / گفتی بگرد هستی صفی گشت حصین
گفتم بیا بیا که بجا نیم صبحگاه / راینم تا که باز بر آید تب از کمین
گفتم تا رک الله از این رای و این خود / وین کار و این کفایت و این یار و این قرین
بالله گر تیغ بارد اگر بر سرم ز چرخ / بالله گر تیر رود اگر در رهم ز طین
زنان هجوم ز آب نه راحت کم ز خوب / رانم بکوه و جوی و برود و دو پارکین
روزی دو بسرم ره و انگاه بسترم / رنج سفر ز درگه دارا جم نگین
شاهنشه زمانه محمد شه الکرامت / آثار فرخش هم در خود آفرین
عقوش نرسد از کسی بنگر و خطاب / شاهین نترسد از کسی بنگر و خطاب
در چشم بر نیاید خصمش ز بس نزار / در وهم می نگنجد نکبتش ز بس سمین
پروانه ایست قدرتش از قدرت خدای / دریا چه ایست شیتش از همت آفرین
رایش ز چرخ طینت مهر بود منیر / شخصش در آفرینش دگر بود دگر گزین
اما راد مهذب و اخلاق او نکو / رایات او ظفر و آیات او مبین
برتر ز ملکوت کند رایش از نظر / از بیم او چه سد سکندر شود متین
بر آب شود بحر کند رایش از گذر / از فیض او چه چشمه کوثر شود معین

رشته شست الفک از بهر عالم آشفتر / حلقه زنان چون افق از بهر چرخ برین
سبطه صد دانه اش منطقه آسمان / خرقه صد پاره اش مقنعه حور عین
رهنزانه روع بود او بس قرن / بلکه او بس قرین نیز نبود شش قرین
او شده بنگیر کو از پی عقد غاز / من شده تقلید جو از سر صدق یقین
از پی بنگیر فرض بسطه را داد عرض / مرغ صفت زد صفیر از پی شباع سمین
بر سمت قاربان هیچ محل وقف کرد / از زبر بسطه تا بسر نستعین
تیز از آنجا که نشست تا بعلیم رسید / یکه و سرعت کشیده مه و کالصابر الین
مده تلیسی و از چون حمل اهل آز / مجرح ضادی غلط چون دل ارباب کین
گفتم از تب دو پاس صرف کن الحارث / پاس دگر مانده است پاس نگهدار این
موعد تر یک شد چیب سکون جان اش / نقش یکی نهاد حرمت دین مبین
بردم دل و لکن از صف بتی جهان / رختم و پس کشیده و اهم پیش بین
تا که بپرای تزار بهر تر از روز کار / آمد و شد مرا جا کن در زمین
از پی تلبیس خلق بر کتف افکنده دلق / بلغم بیزی حلق پک کنان رنج آتشین
سرفه کنان دم بدم غلطه زنان پی بپی / سرفه با خلاط جفت غلطه نظاره عجیب
سرفه بالا خشن غلطه سفلی عفن / جان من شکر از آن دل تنفر از این
سرفه چه آواز آلوس غلطه چه بانگ خرس / سرفه گردید انجنان غلطه گردید اینچنین
چون چنان سرفه کوس شده شه سار / نفخه چنین غلطه رعد شده شر کمین
گاه چه اهل فهم کرده پی زیر و بم / نغمه آن را بلند نالهٔ این را حزین
ماسکه رفته زکار گشته هم شکار / از دو مرش تن فکار از هر مرش جان غمین
هیکل تاریک او تا بقدم جمله کج / چهره باریک او تا برنج جمله چین
چونکه زد کوفت هر فتی از اهل صف / بهره دهانی شد نه کرم حنین و ماهین

آتش سروی که از فروغ تعشقش / مور بتاریک شب نماید پنهان
آتش سروی که گر بنوشد جبلی / مهر درخشانش نوشد کجر بزهدان
آتش سروی که گر بجا موی تابد / خاکش کهر شود که بیش مرجان
آتش سروی در آبگینه بلور / همچو عقیق یمن بکوهر عمان
یا نی گوئی درون معدن ملکس / بقیه کردند کان لعل بدخشان
ده چه خوش آید مرا بوبره در این فصل / بادلی آسوده از مکاره دوران
جلسکه خاص و باره کی دو سه بعدم / نقل مرو جام و عود و رود خوش الحان
شاهد کی شوخ و تنگ و چهارده ساله / چهار دهانش غلام طلعت تابان
فربه و سیمین و سرخ رو و سیه موی / شوخ و دادا هم و تنگ سنج و خوش الوان
عالم عالم پری رخ حسن پری روی / دنیا دنیا ملک زر و ملک ستان
کابل کابل سماع و وجد و ترنم / بابل بابل فسون و حیله و دستان
آفت یکشهر دل ز طره جادو / فتنه یکملک دل ز نرگس فتان
هر نفس از ناز قامتش تمایل / راست همچو سرو سهی زباد بهاران
لوح سرینش چه کوه عاج مدور / لیکن کوهی نخورده لطمه چوگان
او قدح و تیشه در دو دست بلورین / نخفته مرد استاده همچو سرو خرامان
مرد زنسر خنده در لباس تصوف / سبحه بدست اندران و سر بگریبان
کز تقرب هم زهد فروشی / گویم صد لعنت خدای بشیطان
گاه چو سواسیان بشیوه بر خار / گوش بطفل ساده کودک نادان
دور نشو از من که از ترنج جماعت / جامه و دوس من نشوید عمان
دامن خود با تستی خود کنم جمع / تا بر آید ام نگردد دامانم
او ز پی تر دماغ خود و احباب / در صفت زهد خشک من تسبیح خوان

پس پی تسلیم بوسه بهر تسلی / غنچه لب باز دارد آن بت خندان
من دو سه جانه زیر خرقه نهانی / برکنم از شوق بوسه لب خندان
عقد زنار فتنه بیع بوسه که بر وی / بانگ زند کهنه رندی از صف رندان
کای هم ساده رو دست نکه دار / کاین همه رزق است مکر و حیله دستان
اینکه تو بینی بزیر خرقه خزیده / کهنه حریفی است شمع بزم حریفان
هر چه خواهی خرقه اش که بلغه درش / دوش بیک جرعه باده داده کردکان
در دو شرابی که او بکنگ بریزد / گردد از آن مست فرش و مسند ایوان
گوید اگر اینچنین بود که تو گوئی / کش بخرابی خرقه زسرت و زسامان
از چه نشیند بصد مجلس و گوید / با چه مزاین همه لطیفه و هذیان
باسخنش آرد که کریب تمام است / این همه سخن لیک که هست مادح سلطان
شاه شجاع آنکه شرزه گرز تو تنگ / نفقه و از بیم نیزه اش سر بستان
این ملک ایرانی آفتاب ملک که جز تو / کس نشنیده است آفتاب سخندان
پیلی اما زدشنه دارای خرطوم / شیری اما ز دهه دارای دندان
شیر ندارد دلیر لسان تو مغفر / پیل نپوشد بتن بطرز تو خفتان
کوه نه رخش تو هیبت کوه بلا دست / همچو بلا دست کهت هیبت بیابان
از زره و خود کو جمال تو بلبند / آن کو یوسف ندیده است بزندان
دوش چه بر گفتم این قصیده سرودم / برکه بکرمان فرستمش زخراسان
عقل بر آشفت و گفت زیر کل الحق / در سوی عاقل بری و زیره بکرمان
شعر فرستی بسوی شاه ندانی / مدح بنزد کرد و نیارد حسان
راد محمد شه آنکه بار خدایش / داده روان بر تری زهر چه جهانا
دولت او را ندیده کیتی مهدش / مدحت او را ندیده دانا یانی

صاحب دل از چه مسلک کفر رست جان
گفتم بی چه خدمت کفر مدیح من

مدحم نه اینکه ماه منیرم بود عذار
وصفم نه اینکه چاه نکونم بود ذقن

بستایدم چنین که هواخواه حضرتیست
کامد بعهد مورد صف آرا و صف شکن

تابان در محیط جلالت جهان مجد
جنقای خان بن ارغون خان بن حسن

نیرانش طعمه انه زلبته دهم نشیر
پیرانش سحره اند نشسته لب از لبن

خورده است و خورده که بیدان خورد و دان
طفل است طعنه کوک پیران پر فطن

خورده است شیر خوار ولی کرد شیر خوار
از شیر زانش طعمه ولی از دشیر زن

از خوی او شمیم تا بسنگر حطا
از مرغ او نسیم تا بکری ختن

روزی رسد که بینی بر روی خطیش
نه چرخ را چه مرغ بغیر از باب زن

روزی رسد که بینی بر دشت کارزار
از آهنش کلاه و ز پولاد پیرهن

روزی رسد که بینی بر آهنش پرند
وقتی شود که یابی بر آبرش پرن

این در نظر سپهر الگنده از نجوم
آن در صفت هلالی آموده از پرن

روزی رسد که بینی بر چهره اش تریخ
وقتی شود که یابی بر چهره اش شکن

از آن تریخ خلقی و ساز باشکنج
از آن شکن گروهی هراز باشجن

طبعش ز بس گهر ریز اند که سخا
نطقش ز بس شکر ریز اند که سخن

چون نام این بر شکرت نیزه از زبان
چون نام آن بر گهرت ریزه از دهن

این شبل آن عظیم که کازه چنگ آن
بر پیکر تهمتن بر بیان کفن

این مهر و آن سپهر که از مهر و از سپهر
یکلک را مسرت و یکلک را محن

این در از آن صدف که آزرم گوهر
بیقار و از نشه شنوه که هر عدن

این پور از آن نیا که بجنبد و اند خانه
خفه کوان شکست زکوه پاک مشکن

این شبل آن اسد که از او بیل را هراس
این پور آن پدر که از او شیر را شکن

ایوب مرد تنش با سقام مبتلا
یعقوب مرد جانش با آلام مرتهن

آن آخر از بلاست از آب چشم سار
وین آخر از محبت از بوی پیرهن

یوسف بکر بود شش در بطن قوم کن
یوسف بکر گشتش در قعر چه سکن

آن شد رسول وش آزاد از بلا
این شد عزیز مصر و شد آزاد از محن

مر مصطفی بکرد نهان تن بر تره غار
جولا هر سر نخست بآن غار تار تن

بگذر ز هنبیه چه بزرگان روزگار
پیوستشان قرین سخن در دشت از حسن

هر کیقباد و بیژن و کاووس هر سه
زالبرز چاه و کوه رسا نرسانده تهتن

سجز بکرمند در قفس غراسیر بود
آخر بکار بالش فرگشت تکیه زن

اکنون تو نیز کرت مر این چرخ کج نهاد
دارد قرین تیار از رنجیر و شکن

تکیب کز تکیب شود قطره بکر در
تکیب کجی شکیب شود خاره بهر منن

فی زار نالد آنکه از دل برد ملال
می تلخ گردد آنکه از جان برد محن

آسوده دل نشین که چه دیاه بگذبو
بلبل کند ترانه خاص شود زغن

دل تنگ تر ز غنچه کس فی دلی ز مهر
بلبل کران شکفته تر ای بیت در چمن

ملکی ستد خدای که تا ملکتی دگر
بخشد هر نکو تر ها کوش کن زمن

معمار خانهای کهن را کند خراب
تا نو نهد اساس که نو بهتر از کهن

هر کس بقدر پایه بیابد مش جایگاه
عنقا کند بقاف و کبوتر بچه و کن

قدرت بلند و دست بسی توده زمین
شخصت عظیم و تنگ بسی قسمت منم

کو ملک روحهات بکجا تیغ ملک گیر
کو تیغ نو خراب چه زنده است پیلتن

روزی رسد که تیغ بابلت در کمین
ارد زمین مغرکه چون ساحت یمن

روزی رسد که چون محمود غزنوی
در سومنات بت شکنی بر سر شن

روزی رسد که از مدد تیغ کفر سوز
نه نام و نه شنوی نه نام برهمن

شاه زمانه تحفه‌ای شه که روز رزم / در گوش بانگ شد ذعرش لی خاکش
دستش ز کرمی لف با کوه هر عمان / طبعش ز کرم معانه با لؤلؤ عدن
بهر چه بخشد آن یک کوه هر کمیل / بهر چه ریزد این یک لؤلؤ هر عدن
تابان ز حلقه‌ای دو در چشم روشنش / چون نور آفتاب که تابد ز آب کن
دستش بار حنظلی ز زلال درخت طاق / پایش چه جفت حنظلی و لوال درختن
اجرا خود از عطایش پیوسته خاص و عام / روزی بر از سخایش همواره مردوزن
چونانکه ختم آمد بر نام او سخا / من نیز ختم کردم بر نام او سخن
تا دهر گاه محنت راند کهی نشاط / یارش قرین و رامش خصمش قرین محن

ولها ایضا در مدح مرحوم محمد شاه ماضی سلطان غازی دام جلاله

ای ترک مشرب تو چو نرد و چون / بر طره مفتول تو دلها شده مفتون
عقل تو کهی بخت تو نو وقت تو خرم / سال تو نکو حد تو فرخ فال تو میمون
زان کو ز کبر خلق همایون کند وعید / بر مایکه زنا که زد وعید همایون
چون بوسه بود تو نشه جانان خاص مهر روز / لی ترک بیانات بوسم لب میگون
هر بوسه آب لب بطعم است طبرزد / هر بوسه آن زنخ که بر نکت طبرخون
معجون حیات است لب لعل تو بیراک / مرجان لطیف است بر جانان شده معجون
تو جلوه دهی سرو چون طبع مرا آنکو / من غوغه کم منم ای چون قد تو موزون
این طره و سر از غوغه بیرون آرد بیرون / کامد به میان و بشد نوبت کانون
قانون نشاط ملی که بکانون زند دست / تو کن هر سرخ نزد آتش کانون
آن بر که خورد میشم و بیخوشیم و بیوشیم / زان مرکب براه و رنگ برد رای فلاطون
زآن مرکز از آن لعل بود لعل و از آنش / خود قوت دل اما دل یاقوت یا چون
بنشین و بخور باده مکو باده خورم چند / بر خرده دیده بوسه مکو بوسه دهم چون

در مدح [illegible]

[illegible]

شاه زمانه تحفه‌ای شه که روز رزم / در گوش بانگ شد ذعرش لی خاکش
دستش ز کرمی لف با کوه هر عمان / طبعش ز کرم معانه با لؤلؤ عدن
بهر چه بخشد آن یک کوه هر کمیل / بهر چه ریزد این یک لؤلؤ هر عدن
تابان ز حلقه‌ای دو در چشم روشنش / چون نور آفتاب که تابد ز آب کن
دستش بار حنظلی ز زلال درخت طاق / پایش چه جفت حنظلی و لوال درختن
اجرا خود از عطایش پیوسته خاص و عام / روزی بر از سخایش همواره مردوزن
چونانکه ختم آمد بر نام او سخا / من نیز ختم کردم بر نام او سخن
تا دهر گاه محنت راند کهی نشاط / یارش قرین و رامش خصمش قرین محن

ولها ایضا در مدح مرحوم محمد شاه ماضی سلطان غازی دام جلاله

ای ترک مشرب تو چو نرد و چون / بر طره مفتول تو دلها شده مفتون
عقل تو کهی بخت تو نو وقت تو خرم / سال تو نکو حد تو فرخ فال تو میمون
زان کو ز کبر خلق همایون کند وعید / بر مایکه زنا که زد وعید همایون
چون بوسه بود تو نشه جانان خاص مهر روز / لی ترک بیانات بوسم لب میگون
هر بوسه آب لب بطعم است طبرزد / هر بوسه آن زنخ که بر نکت طبرخون
معجون حیات است لب لعل تو بیراک / مرجان لطیف است بر جانان شده معجون
تو جلوه دهی سرو چون طبع مرا آنکو / من غوغه کم منم ای چون قد تو موزون
این طره و سر از غوغه بیرون آرد بیرون / کامد به میان و بشد نوبت کانون
قانون نشاط ملی که بکانون زند دست / تو کن هر سرخ نزد آتش کانون
آن بر که خورد میشم و بیخوشیم و بیوشیم / زان مرکب براه و رنگ برد رای فلاطون
زآن مرکز از آن لعل بود لعل و از آنش / خود قوت دل اما دل یاقوت یا چون
بنشین و بخور باده مکو باده خورم چند / بر خرده دیده بوسه مکو بوسه دهم چون

در مدح [illegible]

[illegible]

سرو سهی از باد بهار ای متمایل / چون از اثر قد مرقامت جانان
از برگ سمن طرف چمن بود اکالار / از ابر سیه روی فلک چشمه قطران
بر سرو سهی مرغ نغمه سرا مرغ خوش آهنگ / آن کو نه که داود بر او زنگ سلیمان
در چنگ بت ساده بط باده نو کوکب / این لعل بدخشان بود آن ماه درخشان
از ماه رخان تا سپری ساخت گلش / از سرو قدان تا نگری عرصه بستان
آن یک چه پسر بود آکنده با نجم / این یک چه بهشتی بود آموده بغلمان
سخنم عجب آید که چرا سنج مشکوفه / نارسته و مدهوش پیدش زر مختمان
پیرایش ما نامه از آنست که چون مسم / با چین نبود بار بدرگاه جهان بان
دارای جوان بخت ولیعهد که در مجد / بر دولت او کودک پیروزه فتحان
شاهی که برد خنجر او حنجر ضیغم / ماهی که برد دهره او دهره ثعبان
هر کوهه رهوار پلنگ است بسر بر / در پهنه پیکار نهنگ است بجولان
ترکی ز کلاه پشمین چرخ مدور / تاری ز زبس خشمش مهر فروزان
با نکی است ز کوس سخطش نالهٔ تندر / وکیست ز کیل کرمش حامل کیهان
ای دست تو در گاه عطا ابر بهمن / ای تیغ تو هنگام وغا برق بیسان
در جسم کرانه یاد لرا د تو کوه / در کوه احد بحر محیط آمده پنهان
شاها نکنند رزم با کوه دماوند / کاری که تو امسال نمودی بخراسان
نفقور بصد سال کرفتن نتوانند / ملکی که بتیغش ماه کرفتی بخراسان
هر کس که ستیزد تو شنیده است و دیده است / در طعن و شکر خنده کرمت آن همه آن
آری چه کند نگر تش آن کج ندارد / کین رزم کشی را شمرد در خور امکان
قوی بر کجیکی اندر سان سنگ سیه موم / اینک هر در چنگ تو چون موم نبودان
آن بوم همان بوم که خشتش همه روز بیز / این مرز همان مرز که خاکش همه پیکان

در سحاب تهمتان عکس فتنه ندی ستیزن / شهبت افتاد بیان کاغ مرا بکلک زن
بسکه کرد اگرد من صف صف هجوم آورد نیم / جهد میکردم که خود را یار جویم زاقیان
گاه از بس زردی رخسار ره بوم بیم رنگ / سایدم بر چهره مندوی بجای زعفران
الغرض بودم بدین حالت که ناگه در رسید / بر سرم آن سرو بالا چون بلای ناگهان
فی خطا گفتم بلا بر زعیش مستدام / فی خطا گفتم فنا فی بر زعر جاودان
فتنه یکجا نقطه تقوی ز چشم دلفریب / دشمن یکجا معطا طاعت ز خوبی دوستان
آفت یکروم ترسا از ده چین پر سلسله / غارت یکه بر راهب از دو مشکین طیلسان
زلفه او چون شام خرم چهره همچون صبح عید / صبح یکه شر راست ره شام معلق سایبان
در دهان او سخنی چونان وجود در عدم / بر میان او کمر چونان نفس بر کهکشان
روی سیمینش سر گیسوی مشکینش کند / زلف پر خمیش زده مژگان خونریز سنان
بر رخش کیسو چه مار بر فراز نار دون / در لبش دندان چه در جرم دریان نار دان
رویش اندر طره مشکین قرو سنبله / خالش اندر چهره سیمین زحل بر قبلان
عشق دارد مار بر سر روان کر حکم / زلف چون مارش بدین سیمین بر و چون سرو دوم
باد دلل کو تخم خرش مرغ نشستم فی شکر / باد و زلف دیو پوشش من نوید ضیران
زلفه او بر روی سیمین عقربی در ماهتاب / جعد او بر چهر رنگین سنبلی بر ارغوان
زلف بر دوشش عزازیل بد و سر چو نیل / دل در آغوشش دماوند و در دون زبان
عشق او را هفت دانی بود و هفتی در طراز / زحمتی بر دم که بر دانشمندیا از هفت خوان
آتشین ریش چو دیدم جستم از جا بی تحیر / وز سپندش عقل را انس زدم در دود دمان
گفتش ای ترک عذار مکر ده فلیم حسن / نیکوان را شهر یاری دلبران را قهرمان
کوه را وز دلی دلبر در قعب کاهی سرین / مویه را آرایه و بندی بر میان کاهربان
تا کی از درد بیرم گفت مخیج کو بیر / ناکی از هجرت نام گفت مرهم کو نمان

آه سرد و اشک گرم و روح نار و تن نزار / روی سخت و طبع سست و جان نژند و دل نوان
هوش نقص حال کاهل عیش کم خون نزاران / فقر و سستی هر کاب و رنج کوشی همعنان
قامت پست تو بلیم بار بر آنچه / مشکل زلف تو خواهم با دل نامهربان
تو چه بلیم از من آن بلیه که راغ از درد من / من چه بلیم از تو آن بلیم که باغ از مهربان
تو مرا باب طلای من تو را آب زلال / تو مرا رنج روان من تو را گنج روان
من تو را دار نعیمم تو مرا دار جحیم / من تو را باغ جنانم تو مرا باغ جنان
تو مرا فی دشمن جانی چون مرا فی خنیر / من تو را یم راحت دل چون تو را یم همعنان
من چه بلیم از تو آن بلیم که از هر چه چراغ / تو چه بلیی از من آن بلیی که از راحت روان
تو مرا آن قهر کش وصف بلیون حساب / من تو را آن رحم کش مدح بلیون ابر بیان
زنور ابیز و دستند چه تیر ابر این / نه مرا کیش پسندد ز رحمتی بر ابر آن
وصل تو در مرکت و از عز مکنار دانم / روی تو در نیخ است و رنج از شخص بر باید توان
عشق باز چون تو رخت دست هندو بیا چه من / فی المثل وانی چه باشد بر آسمان و بر بسان
این بود انصاف یا رب کز وصال چون تو یار / من بیکسم نا امید و من بیاشم ناتوان
دین روایات خدا را کز وصال چون منی / تو بقای شاد کام و تو بقای شادمان
بیخ بلند بدت چون با کله اگر دو قرین / کش کرد و دستی چون با جل جو بد قران
زشت کرد و اغوان چون افتد اندر کلکن / یتر و کرد و پریان چون شد ز عکس قهرمان
خوشدلی را مایه باید مرا بسر راهین / نیکوئی را ایمنی شاید مرا بنای هان
کل چنان خندد چه بلند راغ را لاله کند / شمع کی باله چه باید کانه آمد مهربان
ایدر لفا کاشکی سیمای خود بی بخشم / تا بپای خویشتن از خویشتن جستی کران
تو کار بوسی مرا بوسیده مرا جبین / من اگر بوسم تو را بوسیده ام حرز الامان
کرم اخوام عطائی اگر دیار کی چنین / از وصال چون منت دارد خصلت دوران

تن بکاه ای خواجه از تیمار جان / تا بکی جان کاهد از تیمار تن
جان بهذب ساز چون بیرون شد / تن معذب دار همچون اهرمن
شوق جان مستی دهد نه ذوق نان / درد دل مستی دهد نه درد دن
یخلیطه زاده یاد آر از پدر / الغریب افتاده بگذار از وطن
شرزه شیرے چند چوری ما بسگان / شهپر زاغے چند پرے باز فی عنق
می شو مغرور اگر چوئی فنا / مرفخور کافر اگر داری عنق
در کنه زین چار طبع و پنج حس / بر شکن زین هفت غول چار زن
گرچه دیگت هست چون خم در درون / کف مبار از خوار طمعی در دهن
تا نشان سم اسب کم کنند / ترکتازان نعل را وارونه زن
آفتاب است بهر کاهی متاب / عنکبوت است بهر سقفی متن
چون مگس جهدی کن و مگذر بشهد / پوی شهر بار بر و خارے بکن
ز اقتضای نفس را مفرو که نیست / اقتضائی بی رضای ذوالمنن
این نه جبر است اختیار است اینکه جوی / خویش را بشناسد از درّ عدن
تا نگوئی حال گر زینسان بود / چیست حکمت در تکالیف و سنن
گر محک این بس که سازد آشکار / نقد مغبون را ز نقد ممتحن
چند گوئی این صحیحست آن قبیح / چند گوئی این یقین است آن ظن
نسبت اخبار با خبر چون دهی / یقین آن یک را قبیح این یک حسن
لیک چون کل را سراپا بنگرے / جمله را بینی بجای خویشتن
عالمی بینی چه بادام دو مغز / کفر و دین هم مفترق هم مقترن
تن سوا از جان ولیکن حرف جان / جان جدا از تن ولیکن عین تن
ای صنم جوئی صمد گو تا بکے / هر زبان حق دارے و در دل دُن

حل کن این مشکلهای تو بستو / تا شناسندت خلایق تن بتن
تا بچندین اختلاف کفر و دین / تا بچندین انصاف ما و من
باز کو کالبیس و آدم از چه رو / ساز کرد و ناز غوی مکر و فن
این چه جنگ خرفروشان بیکراه / هر دو عالم پر غریو است و غرن
در جهان هر صلح چون بستند دل / هر جهان هر کینه چون دادند تن
از کجا ها در شد آن صلح نخست / از کجا ظاهر شد این کین کهن
تا چه دید از کل که عاشق شد هزار / تا چه دید از بت که واثق شد مگر
بود اگر یعقوب را میل از قفا / از چه گریان گشت در بیت الحزن
موسی ار داند که حق ناگزیر است / ار چه ارنی گفت پاسخ یافت لن
در یقین دارد که جرم از ساحر است / خواجه هارون را چرا کرد دق
ور خلیل از قدرت حق و قضیست / مر غلکان را از چه بر دسر بتن
سوزن از دجال حکمت از چه رو / جان عیسی شد بهر شش مغتنن
این همه چون و چرا را یا علی / بر سر بوجهل جهلان در شکن
تا بتنها نه چرا مانند نه چون / تا ز دلها نه گمان خیزد نه ظن
الله الله اے علی مرتضی / جلوه نما و کوته کن سخن
صلح و کین زاده یکبار آشتی / کفر و دین زاده یک جا انجمن
آشتی کن دیو را با جبرئیل / آشتی ده شحنه را با راه زن
نفی را اثبات کن در نفی لا / سلب را ایجاب کن در لفظ لن
چه در انور و سلطانی رسید / سرخ شد چون وشت نور و دمنی
عقد انجم را فلک ما کی سخت / تا فرو بارد ز شاخ نسترن
در صدف ها هر چه مروارید بود / ابر بسپند تا فشاند بر سمن

گهی زچهره تو هیم ورق ورق بوسه / گهی ز زلف تو بوییم طبق طبق ریحان

گهی بطره مفتول تو کم بازی / گهی ز نرگس مکحول تو شوم حیران

گره گره ز سر زلف تو کشایم بند / نفس نفس بلب لعل تو سپارم جان

مراست مسئله چندای پسر مشکل / مگر بر آن تو شود مشکلات من آسان

سخن بهر کوئی چون از دهان بیاشر / گرچه بندی چون از میان عنت نشان

دهان ندارد بر خود چرا زنی تهمت / میان ندارد بر خود چرا دهی بهتان

اگر میانت نباید چه لازم است حسین / وگر سرنیت باید چه در جهت میان

کسی ستاره قصب بسته است تل سمن / کسی بویه سبکی بسته است کوه گران

تو را که گفت که از گنج شاه دزدی سیم / بجای سعد و ساتر در آستین پنهان

ویا که گفت تو را تا بجای کرد سرین / سجیله اشیاء الوند دزدی از همدان

میانت تار کمان است و نسرین مهتاب / زماهتاب بکاهد اماره تار کمان

مگر سرین تو در نور قرص خورشید است / که تابش بلیم اشکم تو دیده روان

زتوق کرد سر بنت بر لسنم کز زیبا / روم بصبر به بیدار کنند همرهان

ببین سرین که تو دارد میان خلق مرو / که ترسم آنکه بهنگار رود چو گنج روان

بس است طیبت شوخی حلاوت شعر / بیا بفکر معاش او فیم و قوت روان

مگر کحیله یکی مشت زر بکنک آریم / که زر ذخیره عیش است و اهل تاب توان

بزر شود دل ویران دوستان آباد / بزر شود دل آباد دشمنان ویران

بچنگ زر چه تو سیمین بر بچنگ آیی / که شعر خالی پرنان عمر کند ایشان

تراست مایه جمال و مراست مایه کمال / کنیم هر دو تجارت چه رو بازرگان

ز شعر عنبر تو مشک را کنی کاسد / ز شعر شیرین من شهد را کنم ارزان

تو را ز زلف سیه طبله طبله مشک و عنبر / مرا ز نظم در سا رشته رشته در عمان

گهی بسبزه و طوطی زبر لب گویند / غلط که رشته ز دیوان شاه این فرمان

گهی بقهقه خندان کرشمه بهر سلامی / چرا مبالغه کلی دهد باین کز خوان

جز این بهانه چه آورند و غدر کرد / که گر بگویم گویند ها مگو هذیان

سخن چه دولت جنبر و از آن دراز شنید / که همچو عمر شمرم شکوه لبت بی پایان

بود هبوط و ذنب تا همیشه در جوزا / بود وبال زحل تا هماره در سرطان

حسود قدر تو نگین چه ماه در عقرب / خلیل جاه تو شادان چه زهره در زندان

و ایضا در ستایش سلطان غازی محمد شاه ماضی نور الله مرقده

خوش بود باده فصل فروردین / باده تلخ و بوسه شیرین

بوسه گرم کز حلاوت آن / یک طبق انگبین چکد بزمین

باده تلخ کز حلاوت او / مور گردد فراخ شیر عرین

گر تو گوئی که ام از این دو بهر است / گویمت هر دو بر همان و همین

آن یک از دست گلرخی زیبا / وین یک از لعل شاهدی نوشین

خاصه چون ترک و یک دانم مهر / مهر ترک و نگینی درست آئین

سیم خد سرو قد فرشته جمال / مشک مو ماه روی ستاره جبین

بدل سرمه در دو چشمش ناز / عوض شانه در دو زلفش چین

باد در زلفکانش حلقه شمار / ناز در چشمکانش گوشه نشین

سنبلش را ز ارغوان بستر / سوسنش را ز ضیمران بالین

بسته بر نره چنگل شهباز / هشته در پنجه دست شاهین

رشته را لعل نهاده میان / نشته را صفت نهاده سرین

علم جر الثقیل دانند از آنک / بسته کوهر چنان بویی چنین

ساق او ماهی سقنقور است / که تقاضا کند بدو عنین

من بنظاره تا سر بینش را / بقیاس نظر کنم تخمین
عقل آهسته گفت در گوشم / نقف بیجا مبر بکس حصین
گفتم ای ترک رقص تا کی و چند / بوسه ده با گلاب و قند همین
بوسه ده کز شهد از او بچکد / کام را چون شکر کنند شیرین
بشکر خنده گفت خاآ آمنی / در بهار این قدر نکن تسکین
گفتم ای ترک وقت طیبت نیست / ما کم و کیف بوسه کن تعیین
چند بوسم دهی بفرما هان / بچه نسبت دهی بیب و رهین
رفع ترشی کرد کاین دیگر تو / هان هان از کجا است اسکندر
گفتم از آنکه مادح ملکم / روز و شب سال و ماه و هیچ و پرین
عنقب خویش را گرفت بمشت / شیر مکین گفت کاین مجسته قرین
بر نگذان من بجز سوگند / ه نکوئی ترک من پس از این
تا ز بهر دوام دولت شاه / تو فانی دعا و من آمین
شاه گیتی ستان محمد شه / ه جهانش بود بزیر نگین
خصم او هم چو تیغ اوست نزار / گر ز او هم چه بخت اوست سمین
عدل او عرق ظلم را نشتر / خشم او چشم خصم را زوبین
عدل او چون اساس شرع قوی / عدل او چون قیاس عدل متین
سایه دستش ار بکوه افتد / سنگ گردد بجای در ثمین
لفظ خلقش ار بدشت وزد / خاک یابد نسیم نافه چین
رایت قدر او چه چرخ بلند / ابت جاه او چه مهر مبین
عقل در گوش او کشد بد راز / ه از این خوب تر ندید این
جان بپازوی او خورد سوگند / ه از آن سخت تر نیافت یمین

من و چنین دل دیوانه معاذ الله / نفوس بیرت شیطان و خوی اهریمن
بهیچ عهد چنین دل بنا فریبه خدای / بهیچ قرن چنین دل نپرورید زمن
هنی نمانده که او را دلم نکرد سجود / بسی نبوده که او را دلم نکشته بشمن
بهر کجا لب لعلی در او گرفته قرار / بهر کجا سر زلفی در آن گرفته وطن
گهی هوای خطی گفته وصف سیمبر / گهی بیاد رخی کرده مدح نسترون
اگر اولیست چنین کو بیا بمن بنما / دلی که سیر تن است بایستش دیدن
ولی ندیده ام از هر چه در جهان بنگر / سبز خشایل مشکین و لان جعد شکن
ولی ندیده ام از صبح تا شام اگر آن / چه سایه از پی خورشید چه کمان خنجر
دل منست که گوئی در هم خزیده اوست / هر آنچه در همه آفاق کلفتست و محن
دل منست که از بسکه حایرست و خجول / هنوز در عجبم کان دل است یا آهن
دل منست که در شهر هر کجا قمریست / چه حلقه زنان آید شب بسر آن
دل منست چه چون شتر هر قص آید / بهر کجا که رود راز حدیث عشق سخن
دل منست که بعد از هزار سال دگر / ببوی عشق بتان سر بر آورد ز کفن
دل منست که از خار خار عشق بتان / چه مرغ در قفس افتاده مرطپید بدن
دل منست که از نشاء عشق زلف بتان / زانسکه در رخ او هست هیچ و تاب شکن
دل منست که مانند غنچه تنگ دلست / ز شوق طلعت گلچهره گلعذار دهن
نه انما چکنم با چنین دلی که مرا است / ه هم مقرب هر کست و هم محجب تن
مرا نشست و رقتی باید اندرین معنی / بر اهل مصلحت راز دوستان گفتن
چه سخن کار سازی گر منورت خواهی / چه سخن رای زنی گر مصلحت خواهی
سخن بپرسم از دوستان که تو نیز / چه حالتست و چه حیلت و چه فکرتست و چه ظن
مرا به عشق و هوس هیچ یکه دارد پای / بخط مهر بتان هیچ مهر بند کردن

فلک زکیسوی مفتول بر حبش مفتون | فلک ز حلقهٔ فتراک بر غمش آویز
ز جود او که از او ملک باغ بهر ملج | ز نیع او که از او دخت کان بهر مهر
بباد داده قضا گنج نامهٔ قارون | بآب شسته قدر رزم نامهٔ قارن
گهی بگریه گلگشن چه ابر در آوز | گهی بخنده تیغش چه ابر در بهمن
همی بخنده از آن گریه جان اقلیم سر | همی بگریه از این خنده روح روی زمین
ایا ز خور تو ایام رنگ باغ بهشت | ایا ز خلق تو آفاق داغ باغ عدن
اگر هلال تو خواهد ستاره جادو | وگر نظیر تو جوید زمانه رنجن
بگرد مرتوان بست باد در چنبر | بزرق می نتوان سود آب با دن
هر آن زمین که تو رو در آن نبرد کی | نروید از گل آن تا بکشته جز زرین
هنر بعهد تو رایج مرتبت از دینار | گهر ز جود تو ارزان مرتبت از ارزن
سقر ز خلق نظیرت نظیر جنت عدن | شبه ز نطق نزاهت شبیه در عدن
سجده تا نتوان بکه مرا از اشتر | سجیله تا نتوان بجو جربی از روغن
همیشه دیدهٔ حاسد ز رشک تو دریا | همواره دامن سائل ز جود تو مخزن

ولها ایضاً در مدح و منقبت مرحوم حاجی میرزا آقاسی نور الله مرقده

از بوی بهار و فر فروردین | شد باغ بهشت و باد مشکین آیین
بر لاله چه بنگر ساغر سوری | کز خلد برون چیده حور العین
بر سبزه چه بنگری دهر انصاف | کاورده نسیم تو مشک از چین
از شاخ شکوفه باغ پندارے | دزدیده ز چرخ خوشه پروین
در سایهٔ بید بید لان بینی | سرخوش ز خمار باده دوشین
بر نطع چمن پیاده کان یابی | کز می جبه دارت رفته چون فرزین
چون چشمهٔ طمع مزبر دانش بار | آبی که فسرده بود در تشرین

سالار زمانه حاجی آقاسی | کو راز مرو زمان کند تمکین
انسخواجه که همت بلندش را | ادراک نکرده وهم کونه بین
ابرار باعتقاد مهر او | یابند همی مکان بعلیین
فجار بانتقام قهر او | گیرند همی قرار در سجین
دوزخ ز نسیم لطف او فردوس | کوثر ز سموم قهر او غسلین
چنگال ز بیم او کند صیغم | منقار ز سهم او برد شاهین
بر فرق فلک نهاده قدرش پا | بر رخش قضا فکنده حکمش زین
لفظی که نه در مدیح او باشد | بر سر کندش قضا خط ترقین
از نکهت مشک خوی او سازند | هر سال بهار خاک را مشکین
از آینهٔ ضمیر آن بنده | هر شام ستاره چرخ را آئین
میزان زمانه را ز حلم او | نزدیک بود که بکفه شاهین
جودش بخیاره که کلک او | بی نقطه نیاورد نوشتن سرین
چونانکه همی عدوی او از بخل | بی هر سه نقطه همی نگارد شین
مدحش سبب نجات غفران است | چون در شب جمعه سوره یس
ای دست تو کرده جود را مشهور | ای عدل تو داده ملک را تزیین
با مهر تو نار میکند ترغیب | با قهر تو آب میکند تسخین
هر پایه که بوده آفرینش را | در ذات تو گشته از ازل تعیین
هر نکته که بوده حکمرانی را | بر قدر تو کرده آسمان تلقین
آن را که ثنای حضرت کو بد | جبریل در آسمان کند تحسین
وانجا که دعای دولت خواهند | روح القدس از فلک کند آمین
چندانکه تو عاشق به بخشیدن | پرویز نبود مایل شیرین

در مدح شمس الدین صاحب الاعظم

زلال حکمت او را حقایق آمده منبع — نهال فکرت او را دقایق آمده قوت
بزهد و خوف و ایمان در شده و تقوی و طاعت — اویس و حمزه و مقداد و بشر و بوذر و سلمان
بباغ طینتش او را فضایل آمده گلبن — سحاب همتش او را نوائل آمده باران
کمند طاعت او را ستاره آمده همبر — قبول خدمت او را زمانه برزده دامان
هوای عرصهٔ طاعتش مطار طایر دولت — فضای کعبهٔ قدرش مصاف ابر جهان
رواق عزت او را معالی آمده مسند — سرای حشمت او را مکارم آمده ایوان
ولی حضرت او را قصور عالیهٔ منزل — عدوی دولت او را تنورها و دیه زندان
بدیهی بخشش و همت کمینه ربع دولت — بسنگ نقود و طاعت نگین تربت عصیان
ز مهر حادثه سوزش امور حادثه مختل — ز مهر نایبه توزش قصور نایبه ویران
زهی بجاه تو نازنده جهل و فزع و دنیی — بگرد کاخ تو گردنده نه مراتق گردان
در آیت خاکی تو پنهان صفای طینت احمد — ز رود رای تو پیدا فروغ رحمت یزدان
گزیده گفت تو برزان گفت عیسی مریم — خجسته رای تو آیات دست موسی عمران
کلیم حزم تو بفزا عیل رای تو بیضا — ذلیل دست تو دریا سبیل جود تو حرمان
دلیل فضل تو اقرار خصم و حسرت حاسد — گواه جود تو افلاس کنج فاقهٔ حاتم
بپیش عزم تو آسان هر آنچه بر همه مشکل — بنزد حزم تو پیدا هر آنچه از همه پنهان
ز تاب چشمهٔ لطف تو شمع نافلهٔ خرم — ز تف آتش قهر تو شخص نازلهٔ نیران
ضیاء بیضهٔ بیضا بنزد رای تو تهمت — علاء گنبد مینا بپیش قدر تو پنهان
دریده جود تو جلباب جهد جعفر و یحیی — شکسته گفت تو بازار گفت حاتمی و کنعان
ز نور رای تو ظهر هر موزد انش و حکمت — بذات پاک تو مظهر کنوز بلبنت و عرفان
فروغ رای تو برهان ضیای رای تو حجت — ضیای رای تو حجت فروغ رای تو برهان
هماره خادم بزم تو جفت عشرت شاهی — همیشه حاسد جاه تو جفت حادثهٔ خذلان

چند پنهان کنم بگویم راست — چون مرا راستی بود آیین
مرواش تنگ بسته کی است — سیم خدمت دقه فرشته جبین
مژه‌اش همچو چنگل شهباز — طره‌اش همچو پنجهٔ شاهین
زلفکانش دوق و رق سنبل — چرکانش طبق طبق نسرین
قامتش همچو طبع من موزون — گیسویش همچو خلق تو مشکین
ابرویش همچو تیغ تو برآن — طره‌اش همچو چهرهٔ من پرچین
وجناتش چو طبع تو خرم — حرکاتش چو شعر من شیرین
چشم بد دور چشمکی دارد — دور او نار گشته کوشه نشین
ساق او را اگر نظاره کنند — پای تا سر شبق نمود عنین
تاری از زلف او بباد رهد — کوه و صحرا شود عبیر آگین
چشمش افتنه بجهان لشکر — روی‌اش از جلوه یک فلک پروین
روز تا شب سیر کردش را — بنگاه نهان کنم تخمین
در دل از بهر عارض و لب او — بوسها میکنم همی تعیین
او پیاده است زین سبب نوبد — در سوارش شوم من مسکین
هر دو را همستوان سوار نمود — بیک اسب الغرشته قرین
استیا وار تا نماید سیر — استمان در اراض تسعیر
آنی از دور مدت تو شهور — روزی از سال دولت تو سنین
آفرین بر روان قاآنی — کش روش است آن دار آرین

در مدح و ستایش میرزا ابو القاسم قائم مقام سلمه الله کوید

ایمن داور دارا معین ملت ایمان — یمین و کشور و لشکر ضمین ملک و سلطان
قوام ملت احمد نظام مذهب جعفر — ملاذ لشکر و دار معاذ کشور سلطان

چه لایق بیش تو آرم نه جور را خطر بیشک
چه شکوه نزد تو آیم چو کسی که کرد گران
زبخت خود شده شاکی هر روز خود شده با ما
ز رنج خود شده حالی بحال خود شده حیران
ز رنج لطف او ابغر مهر تو مرهم
نه درد محنت او را بغیر لطف تو درمان
چه باشد آنکه بر این بحر مهر بر دیم
که تنگ سینه گر بر ما مورد بی سلیمان
نیک نگاه تو آید قرین راحت رنجم
زنگ عطای تو کرده تمام مشکل آسان
از این زیاده نیابیم داد رحمت خود آتم
از این زیاده نباید زدم صدمت بان
همارهٔ تا که بگرد زبان نه کن گرده
سپهر گردان آسیه وار و از زمین
ولی قدر تو باد اهمیه شمس شادی
عدوی جاه تو باد اهمار شمس خلدان

در شکوی از اهل فارس و صله نه ادن جا کرو مدح زید و بکر را

بعزم پارس دل بار سایم از کرمان
سفر کرده که حب الوطن من الایمان
مرا عقیده که روزی دو باز در شیراز
بدوستان کهن بر کنم بیان
کنانم آنکه چو در چشمشان شوم نزدیک
چه نور چشم دهند م بچشم خویش طغیان
ولیک غافل از این ماجرا که مردم چشم
ز چشم مردم هست اشکال قرب بدان
بصد هزار سکندر که زره نورد م خوبو
رهی سپردم چون عمر خضر بی پایان
رهی زبسکه در او جوی جوهر طرفش
چه سیاه شده جمعیر آب سر گردان
رهی نشیب چنانکه حادثات سپهر
رهی فراز چنانکه نایبات زمان
نه بر تو اهمی آن بر کنوده مرغ خیال
ز دور مجاری او پا نهاده پیک گمان
عروج فتح رسل را بجسم ذی معراج
شدن براوج جبالش نکو ترین برهان
زلیس در رازی در مسالک آن
عقوم نایم و افهام بود سر گردان
بوهم آنده غزلان او کوه کرده
گراز و دیو هم بر بهیکل و دندان
زبسکه وا همه دیم قاطعان طریق
ز خوف زهره در او با فتی نمی بر زبان

و له ایضا در تعنیف و ستایش شاه زاده اراده هلاکو میرزا گوید

مجلس بزم بنت بهواه باده روشن
بیار شمع مجلس بر لقل بدامن
بکش تراژه دلکش بر سینه بر ترانه
بسوز و عود بجو لب ای مشک بهاران
مخور چمانه چمانه سبو خور دم خم
عده پیاله پیاله قدح قدح خورد من
یکی ز روزنهٔ حجره در سراچه نظر کن
ببین چگونه بر قصند بام و خانه و زان
چگونه رست و خرامند گلرخان سمن
چگونه کرم سماعند زیت جان پرلون
وش از چه نخت دلی پر ز خنده تو بدر سان
بخنده خنده برون کرد جام پر زلالون
بر چهره روح مجسم چه چهره چهره ساقی
زنا مجلس مصور چه نالهٔ ارغنون
یکی گرفته بر بزد لب چه دلبر لغا
یکی کشیده کمین بت هلکه چه بت ابدار
زمین زمین چه جهان از روش الطف و دیب
هوا هوای بهشت از بخور عنبر و لادن
یکی ز زهر تمامت گشاده چه نرگس
یکی ز زهر خوش آمد زبان گشاده چه سوسن
جواد پیرو ز نرم و در دستان کو سهرا
پنیره را بهم از روی شوق بر زده دامن
تو نیز ای بت چین ای بچهره آذر بر زین
پی پنیر و پیاله بر زمین زنیم تو سن
که باد از خاور چه آفتاب بر آید
بر آید از طرف خاور آفتاب دوش
ابو الشجاع هلاکو بن حسن شه غازی
که خاک موکب او تیغ اوست ملت دین
چه او بعرصه میدان عرفان هزار نر یان
چه او بعرصه میدان هزار اهرمن
چه بزم خواهد روحی مصور در ایوان
چه رزم جوید مرکی مجسم است یو خشن
نشاط نی شد اما نخون عرق مخالف
پیاله کرد اما ز کاسهٔ سر دشمن
ز حلقه حلقه چرخش عیان بود قوس او
چنانکه فرد درخشان آفتاب ز روزن
بوقت جوشش موجی چه موج موج طاجو
بکیر خیلی سیلا چه سیل سیل بنا کن
کند وجوشش کردان زامن بهدیش دایم
یکی بکار شیر و یکی بکبیره ار زن

در صفت خلعت پوشیدن معتمد الدوله منوچهر خان گوید

چند اثر بخش شاهنشاه دریا ستیز / مرحبا الهام جان افروز صدر سریر تن
خوش الله خلعتی دریک جهان تو کن محیط / مرحبا الله پیکری با یکلک حسن عجیز
خلعتی تنزیل کو از حیرتش مهر منیر / پیکری تسبیح خوان از غیرتش مرغ برین
خلعتی رایات نورش بر زمین و بر سپار / پیکری آیات مجدش بر سپار و بر زمین
خلعتی کز پس ضیاء بر آفتاب آیو گشت / پیکری کز پس بهاء بر آسمان نازد زمین
خلعتی خورشید وار از پس ملک جهان / پیکری طوبی صفت پیرایهٔ خلد برین
خلعتی از نور او بدر فروزان سر سار / پیکری از نور او مهر درخشان سر بکین
خلعتی از رنگ او در پیکر نابیدنی یاب / پیکری از تاب او بر چهرهٔ خورشید چین
خلعتی از فر هر خلعت ده مهر منیر / پیکری از زیور رونق بر در ثمین
خلعتی زیبنی از حجت پروردگار / پیکری از آیتی از قدرت جان آفرین
خلعتی زیبا ثر از شهپر روح القدس / پیکری زیبا ثر از طلعت روح الامین
خلعتی کش پیکر بیارت بر بریت بید پرچان / پیکری کش خلعتی بالیسته باید این چنین
خلعت بست آمنشه کیهان فریدون حیلی / پیکر فرمانده کشور منوچهر مهین
داور اقلیم جم فرمان ده ملک عجم / غوث ملت کهف دولت صدر دنیا یار دین
هر کجا باد از خشمش مهرگان در مهرجان / هر کجا باد از لطفش فروردین در فروردین
از هراسش بکجهان روشن نیغ اندر نیفر / از نهیبش یک زمین لرزان سر جیحون اندر جیحون
از درش و صوح جیابان در جیابان تا دون / از رخش مهر جر کلستان گلستان تا سیمین
موکبش بر دوش هیجا چون کمان اندر کمان / لشکرش در روز هیجا چون کمین اندر کمین
تیر دوان تا قروان ترکان غریو اندر غریو / با تر تا با خنجر کردان انین اندر انین
بسته خم کمندش در دو غابل یال / خسته نوک پرندش روز کین ترکین

می نور و شمع کل در روز بر خیزد ز بیخ / جمع را کردون فرازه شمع را گردون برین
از بهشتان تو بوستان ابر قوالبان عظیم / تا بهشت نماز آنچه چرین سر شین
ماه بر گفته تو را کر ماه تو مشکبوی / سرو بخوانم تو را کر سرو بوی سیمین
ماه را کی ریشه سرو سر و در سیمین قبا / سرو را کی میوه ماه و ماه مشکین سرشین
سنبل آنچه خارد خوما کل دارد نیش و نوش / از چه این هر چار دارد آنچه هم زهر و هم
نوش خرما از تبسم نیش خار از سر زنش / آن دو دایم بهر فیروزین دو دایم بهر هم
شهد میریزد بجای خنده زان سیمین لبان / قند میبارد بجای حرف آن شیرین دهن
منجم است سینه ام را ناخن عشق لبت / چون ز بهر نقش نیرنج سیمتوز آلو کلش
تو لبی داری چو لعل و موم سرشکی چو عقیق / نه تو را باید به خشان نه مرا باید عیش
خال و رخسار تو دانی چیست با هم زانکه هم / زاغ بکر و اخضر باغ یکدامن سمن
خنده یک نیلگونه شکر گونه یکتان بهم / زلف یک آبنوس از عرب طره یکطاس شکن
عشوه یک کابل ساع و غمزه یک بابل فسون / نازنین سبز از تو خوش چهره یک کشمیر فرش
آن رخان یک سپاهان بر سپاهان مشرقت / صد هزار آب از آن سیم نصیب جان و تن
یک بیابان سنبل است آن زلفکان مشکبار / یک خرسان فتنه است آن چشمکان مارافکن
همچو ز گفته ام دل ز لب چندان زار دان / پر زنار تفته ام جان زان قد چون نارون
خال مشکین بر رخ یا هند و آن بر بست / خط سبزت کرد رخ یا طوطی است بر نسترن
صورت و خط خال و عارض زلف و چشم و نیش و نوش / ماه و ناله داغ و لاله مشک و آهو چین
نازنین سرو بر پیدا پری پنهان بر بست / ور نبود پیدا سرو و پنهان ز طوق مرد
مهر چهره روشنت در روی همچون چوب خشت / نور زرد انست در تاریک جان اهرمن
سجده آرد پیش رویت هر دلم از لطف است / چون بر خورشید همه دم چون بر سر بهمن
ماه نخشب چاه نخشب کرد بیش بر جبین / ماه نخشب آن عذار و چاه نخشب زان ذقن

بر ملاکت مرکز قادر بزیست / لیک از فرط جهو
خود نیارم کرد ساز نقد جان بی‌تحقیق
لیک چون جان از تو خواهد از فرو مکرمت / تنگ دارد جواب او زگفت لاولین
الله الله مرحبا قالا بنین فکر بکر / کز سماع آن برقص آید روان تهمتن
صاحبا صد را خداوندا ندارد وادی کرجرخ / ماه بخت چون میزبانیکه دارد مقترن
چشم آن دارم که بازم مان روی اصفهان / باز گوئی کالملک خفت امیر عزوتن
الحذاوندی دارد از عطای عام تو / منتی بر هر که در گیتی خدای ذوالمنن
این همان قالا الی رانا که از نکهت راو / سنگ اید در سماع و کوه اید در سخن
این همان قالا الی سجود که ماند جاودان / مدح او اند زمان و قدح او اند زمن
مدح او زنده است تا هر زنده گردد هلاک / قدح او تازه است تا هر تازه گردد کهن
تو عزیز مصر حسانی و او یوسف صفت / حسنه کرک سخن و بسته سجن شیخن
چند چون ایوب باشد مدعم رنج و محن / چند چون یعقوب باشد مدعی رنج و حزن
کی بود تنگ سلیمان کز سخن گوید بحور / یا چه از سیمرغ زاید کز نشیند با زغن
مدح او چون در بذیرفتی عطای لازم است / اینچنین بوده است تا بوده است بر از انجمن
رفتگان را نام نیکو زنده دارد در زمن / سالها تا از جهان رفت سیف فرغانی
تا بکی قالا آیا زین عجز کردن شرم دار / عجز در نزد کریمان نیک دور است از فطن
عجز چون تو کهتری در نزد چون او مهتری / رشتی کوید لیل هفت است و سود فطن
هر کرا اهل تو آنکه از اهل سؤال / هر کرا فضل سخائی شرمش از فضل سخن
ابر نیسان را نکو هیچیک کو هوف زمان / مهر روشن را نکو هیچیک کس تو فکن
ما قیامت با وجنت با لیکن با ملال / تا بحشر با دیارت عنصم لیکن با محن
ای بیا قالا آیا ترک مهر کن از مهربان / تیر تنها هست بار و رشته دلت بکن
یاد آور دوستان کرد بکز عجز عشر / سوی فقر تیر زن شد از سرای پیره زن

برگفت تو کاهی لب طاهیدر / بر سفت تو کرمند سلیمان
پایت ستوه شد ز خار محرا / کامت نشود تر ز موج عمان
بیدائی و پنهان چه جوهر خورشید / پنهانی و پیدا چه نور یزدان
آدم ز تو کاهی رهین هستی / مریم ز تو کاهی قرین بهتان
گر نانکه بر ایمنی چرائی / همچون پری از چشم خلق پنهان
زخم تن عشاق را تو مرهم / درد دل مشتاق را تو درمان
مشکین تو کنی باغ را سجز داد / رزین تو کنی راغ را بابان
دیریست که محنت مرهت در دل / غربت که شوقت مرهت در جان
ایراک نشد مشکلی دو چارم / الاک بون نوشت اسان
ایدون چه شود کز طریق یاری / ای محرم هر کاخ و هر بستان
ارزی که مهین پای سخت خسرو / ارزی که بهین دار ملک خاقان
تو لیده تن من که بسکه لاغر / بیرون شود از حلقه ی کتان
زان نامیرو بس چون وجود عاشق / زو ذکری و بس چون عهود جانان
چون منت عنایی بری و نشر / با خویش بدار الامان کرمان
لیکن بطریق که در ره از وی / کردی منت بینند بهیچ دامان
لختی ز بهائی بهیچ منزل / آتی ز نهانی بهیچ سامان
آسوده نخسبی چه بخت دانا / فرسوده نکردی چه فکر نادان
کز مخشره حاضر آرزت آید / زان در که زیچون خدنگ سلطان
ور خار مغیلان خلد بکامت / چون خاره نیند شیر از مغیلان
واخر که بدار الامان رسیدی / ایمن نشوی از فریب شیطان
کان ملک بهشت و دیوت از دیو / ترسم ندهد ره بباغ رضوان

اگر بحر کند جا بر پشت توسن / ور کوه نهد پا بزین دیگران
با تیر گزینش بدرست عیسی / با تیغ گزینش بروز میدان
نه خود بکار آید و نه مغفر / نه درع اثر بخشد و نه خفتان
ای عالم و خشم تو خار و یغما / ای گیتی و امر تو کرد و چوگان
از خشم تو جنت شود جهنم / وز بیم تو کافر شود مسلمان
ذی خصم کام که از کامت / آرد بجز مرگ بیک پیکان
رمح تو یکی کرزه مار خونخوار / خشم تو شرزه شیر غرّان
آن مار برآرد دمار از تن / این شیر برآرد نفیر از جان
دست و دل بحر بخش و کان پرداز / پرداخته زان بحر و زین یکی کان
از دست تو ویران بجاک کوهر / چونان بزمین از سپهر باران
نشناخته شمشیر آهنینت / در وقعه سقرلاط را زسندان
تیغ تو و الوند مهر و شبنم / لرزنده و البرز ماه و کیوان
مهمان مخالف بود خدنگت / هنگام که بیرون رود زکیوان
زآن خصم برآند زسینه دل را / تا تنگ نگردد مرا بمهمان
نبود عجب ار خون شود دوباره / از سهم خدنگت جنین زهدان
دم سردی بدخواه و تف تیغت / این تابستانست و آن زمستان
بدخواه تو در کوه کی زسختی / انگشت گزیده بجای پستان
کیهان و عقود تو عاد و صرصر / دوران جنود تو نوح و طوفان
استان با مهر تو هر چه مشکل / مشکل با قهر تو هر چه آسان
تیغت چه فنا کی بگاه کوشش / رایت چه قضا کی بوقت فرمان
دیوار از اثر رخت فرشته / کوه از گذر لشکرت بیابان

اکنون عجبی نیست گر بیابیم / جاوید بعشرت سرای کیهان
ایراک زاد راک خاک پایت / چون خضر رسیدم بآب حیوان
قربت که مهین نعمتی خدا داد / زان بی بده کردم سپاس اکنون
زان بار خدا از برای کیفر / بگذاشت بجانم عذاب هجران
اینک بستغفار مدح دارم / از فضل عمیمت امید غفران
تا ماه منور بود همواره / بیت الشرفش نور خانهٔ یزدان
چون نور مداز صارم هلالی / تو رایت مستمر چه ملک ایران
بیت الشرف و بیت تو همواره / محروس ز ایران و ملک توران
آن به که دهم زیب این قصیده / از گوهر مدح علی عمران
چون ختم ولایت بنام او شد / هم ختم محامد باوست شایان
ای فاتح خیبر که گشته زآغاز / از فطرت تو فتح باب امکان
انجا جه کامل کره ندارد / در عالم جامت خیال نقصان
بی جلوهٔ انوار تو نتابد / بر مشرق دل آفتاب عرفان
بی نور ذات تو آفرینش / ماند بیکی نو عروس عریان
از پرتو ذات تو یافت کسوت / اندام وجود عروس امکان
پروات کی از نهست و بیت جهت / یا هستی تو هست و نیست یکسان
زامکان و زامکان فراستی / چون بر زنگو فرم زاغصان
اوصاف تو کس چنان شمارد / چون وصف تو را نا پدید پایان
قاآنی از مدح لب فرو بند / کز نعت نبی عاجز است حسان
در باره آن کش خدا تعالی کرد / تا چند و کی این ترهات و هذیان
تا زیر فلک خاک همت ساکن / تا گرد زمین چرخ همت گردان

روی دارد چون سهیل و لعل او چون عقیق
هر کرا با شیر بد امن بی نیازست از زمین

چشم و مغزم زعکس لعل و روی زلف توست
این پر از لعل بدخشان آن پر از مشک ختن

گل بنویم مرزنم که بنا شد این و آن
این بلعل آن دهان و آن بزلف این بدن

مغز من زیر کلکت است از آنکه بویم آن دو زلف
کام من پر شکر است از آنکه بوسم آن دهن

بوسه لعل تو کیا شد سبز خ جان روانست
خواهد آن عت که خوانده حیث شاه زمن

شاه فرخ رخ کیا بد فر فر زیلنی از او
بر پیاده کش دو دو در پیاده سپلیتن

خسرو گیتی فریدونشه که باشد بر جهان
با وجود شش مرتبه و فضل از عقد او دو المنن

ای جوان بختی که بی شبر بلیز اوصاف تو
هیچ کودک بر نگیرد در جهان الف لبن

گر ستش کردون بقدر و جاه حضرت مفرد
کردن گردان بجود و شکر به حت مرتهن

لی بعالم بی عدل از فطرت و اهل کهر
ویکه گیتی بی مثال از فکرت و فهم و فطن

چرخ بر پیچید عنان چون نوبت بلند دان
خصم بر پوشت کفن چون چوب بلند بتن

از در رحمت بوبار رود چو خشک تر
شعله تیغت بر افروزد شرار از عزم

ملک تو بر زلال نفر بی دست و دردن
تیغ تو کوید جواب خصم بی نطق و دهن

چون بدست آرد قلم اندیشه کو بیشکفت
ابر نیسان را بود اندر محیط اندر دهن

کف کنود در سخا و بحر عمان در غنا
لیک کنود در سخن در تیغ مشیر و شن

این نهاده بجهان خط بر سر فرمان تو
هم چنانکه مهر را مهند و بت را بت شکن

کز بهر بذل تو چه سیم چه خاکر سیاه
در زبهر جود تو چه ریگ و چه در عدن

از پی مدح تو باشد ورنه خاصیت بد
منطق شیرین و دیت در دهان مرد لن

تا غم معشوق کرد در دل عاشق قرار
تا دل عشاق جوید در بر جانان سکن

حاسد جاه تو در قعر زمین
پایه قدر تو کرد جاه دراوج پرن

ولها ایضا قطعه در مدح و منقبت مرتضی علی بن ابی طالب

ایک ذاقی کز امن بستم الزبان
چون متاع فضل کاسد گشته با آن کس

شد بلاغت از میان تا شد مرشد از میان
شد شجاعت از جهان تا از جهان شد بوالحسن

هم تو بیشه اگر عهد بسته بودم دیر پای
تا بدین شعر و فنون نظم نکنم دهن

دین زمان این ظرف دریا لعل بی پایان
نغز دی بر نکند از قعر چون در عدن

تا ز تو کت آیت رحمت همی نازل بدان
با فراران لابد خواهم عذر جرم خویشتن

یا ده کر سر زدانش بنده ات پذیرد از آنک
ارست دیوانست هم تا باده شد دیوانه من

من نیکویم نیم عاقل و فی مکام خشم
ابلهی مرد کرد چیره بر فهم و فطن

خود تو میدانی که زاده طبع و فرزند حسین
بس کرامی تر ز زاده مادر و فرزند و زن

این من و این کردن من آن تو و این تیغ تیز
خواهیم کردن فراز و خواهیم کردن بزن

آنقدر ذرهر جهان نیست اکنون آب و دماغ
ذکر محنت دستان رستم در دیگه تن

در رفاع تعمیر بالمرمت مساجد و مامیشد در حجره بدار الامان و تاریخ فوت

در دور زاد آدمی زمین در عهد خاقان زمان
کشور کشای سر هستین کیهان عدیم الامان

خانه محمد حرمت و بیل عین و دل عون ملل
عبت عطا خوت اهل ماه زمین شد و زمان

از امر سلطان عجم فرمان روای ملک هم
فضل ادب اصل کرم کهف امل حرز امان

شاه آفریدون جهین انکش جهان بر نکین
هم تاج حکمش نکین هم بر دارش طغان

شهزاده کز فال و فر نار و شهان داد و نظر
کامی ز ملکش خنگ تر نامی ز جودش سحر کان

خاقی جهان صاحب حسن عدد زمین بدر زمن
سکنت جوان ایش کهن عمرش بکه عمر کان

در جرم اندر زمین انکنده حصن حصین
با فتنه کرد دون زمین در حصن کیهان

حصنی که کیهان بیکسو هستش خان در جهنو
چون نقطه دور دایره در جبر نسش عفت اسن

با چار حبس بیکو فاکش چه جبر شک بو
در حصن از چار سو اهل اهل دامن کن

هم کرد در جرم نیکو رباعلی دلکش
صحنت هم شاری فراخاکش هم عرفش

شهزاده اعظم حسین آن اصفهان را خوشتر | اعدا از او در تو رشید احالی او بود در زمان
هم از پی زوار او بینا و دهاوان نیک خو | دلکش بلا طرس نکوکش نیست دوق از قرآن
بار چه آن فرخ پسر بر عادت جدّ و پدر | از خیر در هر سوا شر بهنا و خارج گشت این
شهزاده فرخ نسب بنهاد جهرم را لقب | دار الامانی زین سبب کامد امانی را امان
هر سو پی تاریخ او قالا فی آمد راز کو | با هر او بی راز جو با هر لبیبی راز دان
بر دهشت سر بکش زنجا فرمود پس مهر هزار | دار الامانی فارس را یاد از بلاد دار الامان

در ستایش حضرت ولایتمآب علی ابن ابی طالب ع گوید

رسم عاشق نیست با یکدل دو دلبر داشتن | یار جانان یار جان یار لبیب دل بر داشتن
ناجوانمردیست چون جانو سیار و نامیار | یار دار ابودن و دل با سکندر داشتن
یا اسیر حکم جانان باش و رقیه جان | زشت باشد تو خود سر را و سر بر داشتن
تنگ مستان کن درون از عشق تا کی بایست | دست حسرت چون مگس انگشت در سر داشتن
بنده کی خواجه را تا آستان بر خاک تو | از پی تعظیم خواهد پشت چنبر داشتن
ای که جوئی ای عشق پر خون کن دو چشم | است نشر دکیمیا کو کرد اخمر داشتن
تا کی از نقل کرامتهای گردان بایست | عشوه ها چون زنان در زیر چادر داشتن
از کرامت عار آید مرد را لاف نقاف نیست | دیده از معشوق بر بستن بزیور داشتن
عقل را حاصل چه از نقل کرامتهای زیه | خره بر نقصان ذات خویش مخمر داشتن
خود کرامت نشو کرامت چند جوئی این آن | تا تو ای برگ بی بری حسرت بر داشتن
چرخ اگر کرد دیغ مانت بر آنم دل مبند | ای برادر کار طفلان نیست فرخ داشتن
از پی بایه بینی راحت کز بوجهلیت | چشم مجاز و کرامت از بصیر داشتن
عارف بیار اچنان خواهد که بر زمان آورید | قدرت از نیروان چرا بایه فرو نمرد داشتن
کنج تو بر کنج جو عشر کدام انصاف ده | تنگ شکر داشتن با طعم شکر داشتن

سیر مرد چون علی تاج سلطانی سر | وآن زمان را یک دو کر شنوار جو در داشتن
چون صراط المستقیمت امت ناکی از حرمی | دیده در فتاء و دل در نهر بنگر داشتن
لغت ار در کل رهد خوشتر کر ای الاسم | با فروغ مهر خاور در رسه خواهر داشتن
کر چه کودک وار عی از تنگ طلاق ثلث | آن زمین نها بایدت بر سینه مادر داشتن
یکجهان مرکت تیغ حیدر بر جان تو | بر تنابی مرگ را از گرز و خنجر داشتن
سر زمین نام علی بر نوک ناخن بر نگار | تا توانی نقش دل بر کل مصور داشتن
شمع بوسع سوخته شمس شو از مهر او | تا توانی روی گیتی را منور داشتن
عطر هر خفته جنت شو ز نرگس نقش کو | تا توانی مغز گیتی را معطر داشتن
رقصه از وجد و طرب خور شیشه در دست خوش | زنگه خواهد خویش را محرک قیر داشتن
علم از او آموز کاسان است با تعلیم او | نه صحیفه بستان را جمله از بر داشتن
مهر او سرمایه آمال کن کر بایدت | خویش را در عین درویشی توانگر داشتن
طبعت خود از حسن خواهر بایه چون حیز | در دلا آموز خون هر دست ساغر داشتن
مهر او عود است کز بویش خورد کرد و کام | لیک بایه توق آتش سینه مجمر داشتن
پشت در دلی کر در دلی شمس دین دین غروب | تا ابد بایه ز مهرش چهره اصفر داشتن
زورق دین را به کر روز کار از بیم غرق | ز آهنین بخشر از خدمت لنگر داشتن
روی خود روز علی از غرب سوی شرق تافت | رجعت خورشید را بایست باور داشتن
آنچنانه مصطفی از راست حق امرت دین | کافر بیش از راست این زلت فرو داشتن
خشم چشمت کند مرغ بایه حرمت دوست | کز غضب چشمت نیز چشم احمر داشتن
غایت کوبه که هم موسی بروم سامری | بهر کاو زر چه بایه مغ زر کر داشتن
چرخ هشتم خواست بدحرت چه قاف شعبه | تا توانند ملک معنی را مسخر داشتن
عقل کفتا این خورده کو بهار نشت نقطه | بنت قالا فی سند مرصعت مجوز داشتن

توکه گفته که چها گفته است تا آبی | بجان تو که ملولم از آن چها گفتن

وله ایضا من نتایج طبعه العالی وافکاره المتعالی

روشن کرشته اختران والی چرخ چاچیز | گرد ازدواج استان میل بر گرز زمین
من بس ادای فرض اند رخاز خطا | بر نجم وارداست از در سرع در راه دمن
گرم از سر آسیل وزدم قدم بر دون | گشته جهان بکوی و در کرب لیار کرمیز
چشم بپای و پا بره نرم کرا و کنند گذر | دل زخیال کر بکه تفرقه و درهم و غمین
گاه هوای فال و فکر کجیال سیم و زر | گاه اندیشه خطر کاهر فطرت و فین
نفس بفکر عروسان تن بهوای آب و نان | دل بوصال دلستان بر کجیال سنگین
زمزمه هر دم بلب از پی جام پر زمی | وسوسه هیچدم زدل ارم بار نازنین
کاه با آن فرشته خو در چه مکالمش گفتگو | ایدر باکه هنف ایدون باکه هنتین
من دل در برم کنون زین غم گشته پر خون | یا که بود سرش غرب یا که بالاش سرین
یا بد چون پس از خوش ساده زباده پر و سر | تا که بر دبر او یورش یا که کند بر او کمین
سرکشی او چه سر کند میل بتو روش کند | از پی راه کردنش یاد کند دو صد عین
ما با چه دو زخم رام شد آن بعنت رو | کر لب کو بر تبش و نرش غایه انگبین
حالی از دو چه او وان دو کند خم کنج | چینه شاخ ضیران بو یا برگ یاسمین
یا سن دکر چه کند زد بستر خواب گسترد | تا بفراش خوابکه تن و بد آن بلای دین
پس زدر ملاعبت ایه و کر دشن بر | سخت فت ار دشن بن کرم بر بوشه ترین
این هم سهل بشرم کز به کنت علاج او | دیو هوس نایه بش از اثر بشق مکین
زیرا چون بکنت جم دست بیاید اهرمن | بینک دبر سوی تو انکنت بسلطنت نگین
یا به چون بکنت سیم آری ناکسی ظفر | دست ستم کند دراز اهرمن خو بعنت نگین
انکاه از عقب مراهم سر بر شود دیتن | همچو سان کستم دست بزیر پوستین

مرفوادر انکاره فی وقعة الهراة والواقعات الناهرات وقع فیه

سخن بکرا فرچه رانی رخسروان کهن | یکی نرکو کرشت، جوان سرو آسمن
بکو نه مایم بسی بانامهای قدیم | بدیده ایم بسی کار نامهای کهن
زاز دنیا مره خونیم نزکیان عجم | نزاز دنیا لم دیدیم نز ملوک یمن
چنین مناقب فرخنده کز یکی ز زمان | چنین مآثر شایسته کز خدیو زمن
محمد بن محمد شه آفتاب ملوک | سپهر عزو معالی جهان فهم و فطن
هزار رقبه تهنک است در یکی خفتان | هزار بیشه تهر برست در یکی جوشن
بکاه کینه زلیخه سراب از دریا | بوقت وقعه ندانه پرند از آهن
کنه بنود کر مجهکان اکر کانون | کنه سیاه اکر فردوس اکر بهن
بزرک همت او خورد دیده ملک جهان | فراخ دولت او تنک کرده جای عدن
کدام حامه که از تیغ او نکشت کفن | کدام لامه که از بیتر او نکشت درن
کی نشسته بود او ستاده دست بشین | کجا سواره بود او پیاده دست بشین
زنانک کوس چنان اندر اهتزاز آید | که هوش پارسیان از نوا او رامن
یکی دو کوش فراده باین چکاره نفیر | دکار نامه شاه است و بار نامه من
بال پنجه و چار از پس هزار دو دست | چه کرد آهوی حاور بر برج سیر وطن
بعزم جایش افغان خدا ز بهرات | سپه کشید و بر انکیخت عزم را تو سو
مکو سیاه کریک بیشه شیر جوشن پوش | مکو سیاه کریک بیشه پیل پاکب زن
ب طشان همه هنکام خواجکی میدان | قا طشان همه در وقت کوه کی جوکن
هزار بخش سرت هر کدام بشکل | چه زور قی که در او چار لشکر سر آون
فراز هر یک زنبوره کش ده ذیفر | چهار دیکه کش یه زبو قیب دهن
نود عرابه کردنده توب قلوکش | چنانکه بر کتف کوه تنه ز آهن

بچشمشان غم شمشیر ابروی دلدار / بگوششان غوشیپور ناله ارغن
بدست تشنه چه طایف بجشنه زرم / بفتنه فتنه چه خسرو بنغ بدار من
پرند هندی ترکان نبود ای از بس کرد / چه در شبان سیاه از سپهر عقد پرن
عمود آهن که از کرد راه و چوبه تیر / نبود چون کتف خارپشت و تیر عرین
دمنده از فزع توپ ابل باره چنانک / گزنده کان هوام از بخور فرد منم
ز زخم توپ دز آتوپ شهر بار جهان / ز بسکه شد در و دیوار و باره پر از دود
عمود از پس آن باره کرد موکب شاه / چه جرم چرخ مشبک ز لشت پیرزن
بگو تو ال حصار ایجهان جهان شاه و تنگ / حصن تا بمعسود جاه بر بیژن
جرح کشته سپاه و سلیح کشته تباه / روان بجسم روان کشته توان از تن
چه گفت گفت چه کوشیم در هلاکت جان / چه گفت گفت چه کوشیم در هلاکت تن
کیاه بنت روان کش برند روید باز / چه شاخ گل که بهر سال بر دمند زخم
کنون علاج همین است و بس که بر گیریم / بدست مصحف و تیغ الکنم بر گردن
چه جرم و ذلت ما دید و رنج و علت ما / زجرم و ذلت ما بگذرد خدیو ز منم
ز کفت او هر را چهره بر شکفت چه گل / باز بیش زبانها گشوده چون سوسن
بعیر یکسره بر دشته مصحف و تیغ / ز سر فکنده کلاه بر کتف نهاده رسن
دمان شدند و امان خواستند و شاه زمان / رسن گشت و خمان گشتشان ز خلق حسن
سه روز مانده و سه رانده زر و سیم فشانده / سپس لشکر حصار براه راند گران
یکی اینشه مکاریشه بخواجه / بمر زبان هوای کابل هفت یار محن
شه از راه آمد و بگرفت غوریان و پریر / نشاده آمد و در جاده جادی بنت پیرن
همی بخشم مزآیه که باد داد بگاه / هوا به برکند از گرد کرته او کن
ازین خبر دل افغانیان جهان گزنده / روز کرما در دست خلق باد بزن

طراق مقرعه بکند نشت از دو صد فرسنگ / غبار موکب برفت تا دو صد جوشن
در حصار ز خلبت مرزبان هر بی / کن دقفل بر دن بجنت کوبم از محزن
زر و لعل و زر و سیم و جوزق و جاوکر / ز نقد و جنس و جود و کاه و کند هوا از زن
ز بیر و خز بر بندین و قاقم و سیغور / ز طوق و یاره و خلخال و عقد و اوزن
هر بداد بصاع و هر بداد سباع / هر بداد بکیل و هر بداد بمن
موالیان ملک را هر آنچه بد بمراة / گرفت و برد بزندان و بر نهاد و رسن
ندا فکند زهر گوشه تا مدافعه را / برون شوند نشستهر هر چه مرد و چه زن
چه بوقعه اگر احول است اگر اعور / دمد نگیسنه اگر الکنت اگر ارکن
جوان و پیر و زن و مرد جاهل و عالم / کلان و خورد و بد و نیک ابکم و الکن
بر بیل و بیلک و شمشیر و نیزه و خنجر / برج و ناوک و کوپال و کرزه گرزن
بسهم و ناچ و سهام و خشت و بر بر و بیلک / بنیزه و نیزه و سرپاش و سیف و صارم و سر
بزنش و ناخن و چنگال و چوب و سنگ و سفال / پرند و ارّه و سوهان و گرز و تیک و سنبر
ز بر گروه و ز هر بیشه ز هر بیشه / ز هر سرا و ز هر خانه و ز هر بر زن
بجو سیاق و بهر سیرت و بهر شهار / بهر طریق و بهر عادت و بهر دیدن
ز برج و باره و ایوان و خاکریز و فصیل / ز لشت و جنس و بر و نیب و اسیر و ایمن
هم از میانه گزین کرده تیش هزار و بر / هزار هزار پولاد پوش و تیغ آزن
سوار گشت و سپه رانده و بلشت داده و زر / بهت راه شد آمد بران سپاه شکن
نشه آفرینش بر خواند و رخش رانده و کشید / بلاری گیرک فی بات آستین
کف او رید بلیا از نفف و لی زعجب / چون بتو فد دریا کف او رید همین
بسر اگر بهار هم بر بد در مغفر / لب دلاگر بنا و گ دریه در جوشن
خروش توپ ز آتوپ شاه و لشکر خصم / همان حکایت لاحول بود و ابر بزن

نگفتت زبی جنگ ساز رنگ مکن / نگفتت زبی رزم تار عزم متن
نقاب شیر قدم در منه بقوت و وهم / بآب شیر شتابد مکن به عوسی و فن
ز خشم او دل و دستور بر دمید از جای / چنانکه دود بر بیزد آتش از گلخن
براو سره و که ایزند خشم کند زبان / غنب کیرو جیاشوب در کوب و فن
تو را پرستش ما آن زمان بسند افتد / که خود خوشت نشینی بکوشت چه و سر
کنون زمان علاج است زمان بلیغ / یکی بتاب سر از راه و رسم امر بخن
مرا بیاد یکی چاره آمده است شگرف / که تازه کرد و از آن جان جای دو چون
شنیده ام که سفیری ز انگلیس جدا / دو سال رفت که سوی آمد از اندرون
شگرف دانش و بسیار دان و واند حرف / دراز گوئه و فکرت زبان و چرب سخن
کنون بسوی سفیر از پی شفاعت و جوشن / بعز و لابه و تیمار و آمد و محنت و ون
وسیله بکار رود سیله بنگار / فروغ صدق بجوید و دروغ مزن
پیام ده که ملک کرگرفت ملک هری / عنان خرش نگرد مگر بمرز و کن
نه قند دار بماند بجای نه کابل / نه با میان نه لها و نه غزنی نه برون
ز صوبجات بگردون شود ز فر و نفر / ز دیز جات بکیوان رود غرو و زن
نه ملک نور بماند بجای نه سیلان / نه نوشات نه کجرات سرمک و دهن
نه منکلوس ز صدر رس نه جره نه دابا / نه پیلکون و نه در رس نه تنه و کوکن
نه رامپور و نه احمد نگر نه تا بلینه / نه کالپور و نه ملتان نه دارفی و فتن
هر نیاور رمند و ستان کند دیرن / چه بینی چه بنارس چه تهلی چه دمن
کند خراب اگر داد است اگر کوچی / کند بتاب اگر الفی است اگر الفن
هزار جان کند اندر شکار بود شکاه / ز خون روان کند اندر بهار بود چون
چنانکه آمد و نگذشت در دیار هری / نشان زلوم و هیرو کاخ و کوخ و باره و تن

بجای آب بکها رشته رشته کیاه / بجای برف بگلزار توده توده سمن
فضای باغ معبر ز اقوان و عزار / هوای راغ معطر ز ضیران و ترن
دمن چه رود حله خضرا بزرگ سبز / چمن چه بیشه بیضا ز شاخ نسترون
شکست ساغر پیمان و از خمار غرور / دلش بسینه بجوشید همچو باده بدن
بیاره بر دسه اندر دوباره چون خرچنگ / بکاره تیر فکندن گرفت چون بهمن
ملک ز خشم بتوفنه و لب گزنه و گزند / سنان که از سپاه هر قرینه با قارن
همش ز خشم دو چشم آل گشته چون لاله / همش ز قهر دو رخ گشته چون روین
مثال داد که از هر کناره هره زنند / بکر دباره هر بر الکان شیر اورن
بلان ز هر سو سنگر برنه و نقب بنند / بشهر بند هر از چهار جانب و جن
چهار برج ز نند از چهار سو حصار / هزار باره ز نند باره سپهر اتقن
درون هر یک کردان یکن کنند و زنند / شراره در دم آن باره ها مهره نکن
مگر که باره شود رخنه رخنه چون بیرال / مگر که قلعه شود ثقبه ثقبه چون اثکن
در افکنند بذر تیر و چوخ کشکنجر / بر آورند عدو را دمار از میهن
شکر دکنده آن باره را بلیه آهنند / بلا و پوش و فنا و خاره و حاره
هر زبان هر تنگ شد جهان فراخ / چه کام اژدر بهمن بآب برهمن
سفیر آمد و سوگند خورد و لابه نمود / چنانکه شغل شفیعت و رسم بایزن
بعهدها بدین بست عهدهای متین / بیان ز شکر احلی زبان ز موم لین
صه زبان هر بلا بدار زشاه الامان / ملش بپایه تخت شه آرم از ما ضمن
شه از سفیر پذیرفت آنچه گفت و نهفت / براد کانت قسیسی هر فراست و فن
سفیر رفت و نگرد آنچه گفت یکه و شه روز / بماند و زهره سفیر و دشان بچرب سخن
ره جدال نمود و ره نوال گشود / کهر بلعت ربخشود و سیم و زر بلکن

بجای آب بکها رشته رشته کیاه / بجای برف بگلزار توده توده سمن
فضای باغ معبر ز اقوان و عزار / هوای راغ معطر ز ضیران و ترن
دمن چه رود حله خضرا بزرگ سبز / چمن چه بیشه بیضا ز شاخ نسترون
شکست ساغر پیمان و از خمار غرور / دلش بسینه بجوشید همچو باده بدن
بیاره بر دسه اندر دوباره چون خرچنگ / بکاره تیر فکندن گرفت چون بهمن
ملک ز خشم بتوفنه و لب گزنه و گزند / سنان که از سپاه هر قرینه با قارن
همش ز خشم دو چشم آل گشته چون لاله / همش ز قهر دو رخ گشته چون روین
مثال داد که از هر کناره هره زنند / بکر دباره هر بر الکان شیر اورن
بلان ز هر سو سنگر برنه و نقب بنند / بشهر بند هر از چهار جانب و جن
چهار برج ز نند از چهار سو حصار / هزار باره ز نند باره سپهر اتقن
درون هر یک کردان یکن کنند و زنند / شراره در دم آن باره ها مهره نکن
مگر که باره شود رخنه رخنه چون بیرال / مگر که قلعه شود ثقبه ثقبه چون اثکن
در افکنند بذر تیر و چوخ کشکنجر / بر آورند عدو را دمار از میهن
شکر دکنده آن باره را بلیه آهنند / بلا و پوش و فنا و خاره و حاره
هر زبان هر تنگ شد جهان فراخ / چه کام اژدر بهمن بآب برهمن
سفیر آمد و سوگند خورد و لابه نمود / چنانکه شغل شفیعت و رسم بایزن
بعهدها بدین بست عهدهای متین / بیان ز شکر احلی زبان ز موم لین
صه زبان هر بلا بدار زشاه الامان / ملش بپایه تخت شه آرم از ما ضمن
شه از سفیر پذیرفت آنچه گفت و نهفت / براد کانت قسیسی هر فراست و فن
سفیر رفت و نگرد آنچه گفت یکه و شه روز / بماند و زهره سفیر و دشان بچرب سخن
ره جدال نمود و ره نوال گشود / کهر بلعت ربخشود و سیم و زر بلکن

ملک از این خبرش غم برفت و زهر فرو
چه لطف باده کس را ز نوای زیر افکن

بگو بش گفت بزم است افتخار ملوک
ز هم چه بوم بوم خواب و کاخ حصن

باب دلی دو به دل کرهت پوشش و خرد
بیوم و برند بدسر اهت فهم و فطن

همه ستایش مرداز صفات مرد بود
برای روشن و خرم درست و خلق حسن

کنونکه بوم و هر حشم شد خراب و بیاب
جهان به دیده او تیره شد چه پیرهن

کجا بانه جز این یک بدست خاک خراب
چه اند راو سر دارشان کنه کوکن

بدانکه رخت سپاریم از همه برسر
دمی و لدول و جان بستر ز رنگ خزن

مرا ز چاره ده مکه نشت تا سپاه مرا
ز خت کشته چه گفت تن ز شوخ خود ورن

دم بلا کشان سوده از طغان و ضراب
پی تکاور شان سوده از شقاق قرن

بوشت ان همه بلی غبار چون عنبر
بسحشان همه بادی هزار جا بکن

بوبره انکه زمستان دوباره آمد و رفت
سمن زباغ و گل از باغ و لاله از گلشن

همه صحایف آفاق را بیاراید
دمنده ابر سیاه از سپید آتون

و دیگر انکه به بلغم کم انگلیس حدی
برو کشیده بود استخوانها چون

ما عهد کند یا مکینه چه کند
فرشته است مراد از دلیل یا بهرن

اگر بصلح گرایه پادشاه جهان
عنان برزم نتابیم از سلوک و سخن

وگر بنزد نماید بزرگ بار خدای
هر انچه حکم کند عین حجت و مین

عروس فتح و ظفر تا کرا کند در بر
شموس جاه و خطر تا کرا اند کردن

کنون بدعوی رزمی زنی و دکر بتوان
بجمع چه موسی بواد ایمن

بیا بتخت سپاریم رخت تا فخن
برون رسخی است ایه و درون و شکن

سپس چنین بدین رای دل نهاده ایم
کان کشان کنیم ز ارا زهر کمن

بیم کابل و سرد ارقند بازنوشت
شکوف نا ز از رنگ دلی بیرون

بکی هر یا چه هر یا کوهر سا کرام هر یا
ز آخرش هر فرکند کرد سه و فرکن

سجیله که عدو کرد مر هیاش زنده دم
ه کار خنجر سوزنده نایه از سوزن

حدیث صلح حدیبیه را بسوی سفیان
یکی بخوان و به بر دار دل ز رنج و محن

ز نرترے ز بهر بیاش و لا بنا تس
نه بهتر ز زمخشان و لا کمتر ز

همان حکایت صفین بخواه و حیله عمر
ه کردان هر غنج و دلال و عشوه و شن

یکی بخوان و بخند ز سر دو چون سوره
یکی به بین و ببال ز نشاط چون تورن

ببین قصیده غرا یکی به بین بلکا
ه با قبول تو کیتی نیز و دشمن ریشن

بهر کجا که نمود جلوه کر بزند کمان
ه دست تازه عروس بود ز شکل فتن

ولی دو عیب نهایش هست کو را از انک
روست کفش عیب عروس نزد حسن

سخت انکه قوافی بچند جای در او
مگر تست چه انعام شاه در حق من

اگر چه زین قبلش شکر لازم است از انک
همی شکر فزاید چه بر فزود منن

دویم تو فیض ارکه و حاشن نکفت
کنند جامه کدایان بجای خورخشن

ز زان دو عیب چه مر بخند بجای تحسین
ه نطق ناطقه در مدح او بود الکن

دکر دراز بقا عمر و دولت شاه
چنان در آرای دلکش زکوتهی احسن

ببین بحکامه شیوا و دست قاآنی
ه ان یکاد دهند هر به پیرهن

مثل بود بجهان تا و داد و عدد و باب
سر بود بزبان تا سد اول و دمن

دوام ملک خداوند تا هزاران اند
بقا بتخت شهنشاه تا هزاران دن

و ایضا من بدایع کلامه فی الهزل والمطایبه والمداح منه

ماه من زلف تو بیم همه بجز من سرین
من بکردم خوشتن همچون کدایان خوشتن

یک طبق بلور را مانند کرد کافی زهم
بجمع تست بر سیار و نیمی لفت بر بین

در بشت تاریک چون مر خانه از آوش کنند
کس نرسد تو آخر قوس ماهی سرین

تشنگی باید که خیزد تشنه در تحصیل آب / تا سراب از آب نشناسد سراب از آب تمیز
مقصد و مقصود جانها رنگ و بو دیگر است / پس گلی دیگر بسرگ گل بلبل دیگر است
نه شراب اناب بعض رنگ قاب آب هست / پس اول حال عاشقان آب میدا تمیز
مرد بخود را بدل سود از جای دیگر است / کش گلی از خال جوید که رخط کاما چین
رشحه عشاق را نشو و نمو آویگر است / گر چنگ عندلیب که زچنگ الیقین
بوی پیراهن چنان یعقوب را بینا کند / بوی یوسف فرق کن از بوی یوسف آفرین
گر به تنها خیمه کوه را کردی بصیر / هیچ نابینا نبودی در تمام ملک چین
یقین و زیتوفی که بزدان خورده در هر آن / فهم کن زاول که قصه سر حیرت بین
در عین یقین و یقین خواهد یقین شد آنکه هست / علم آن شیر بیشه مطلق بهر چیزی ضنین
مقصد حق نور عشق و نور است شرع حسن خجسته / از حدیث حور و غلمان و جمال حور و عین
شرب مطلق نیست مقصود شرع قرب مطلق است / اینکه فرمایه بقرآن لذة للشاربین
باسم اهزل لفت کاهر نیاد در سخن / حکمتی دارد که داند نکته یاب دوربین
هزل و طیبت طیبت فسرده را آرد بوجد / انچنان کز تلخ می خوش خوش بوجد آید قرین
عجمی را اندر طبیعت این مزاج اندر کلام / این سخن فرمود آن کو بهر بینی را جانشین
لفت روز مصطفی نایه عجوز اندر بهشت / یک عجوزک بود حاضر شد زکونین سرخ
مادح شاه است قاآنی بهر حاضر است / کز اصحاب شمال و کز اصحاب یمین

ولها ایضا در مدح و منقبت شاهزاده آزاده علیقلی میرزا گوید

الا که مژده میبرد دیار خلک از من / چراغ چون نگارست چه جنس از نگار من
توانی من روان من نشیب من قرار من / سرور من نشاط من بهشت من بهار من
غزال من زلال من کوزن من شکار من / حیات من مهمات من تذرو من هزار من
دهنده مژده فوکلان که نو بهار رسید / بشیراز و بلبلان زیک هزار رسید

زنجیری که خنده ها باد در خشم میکند / سرو قد حور را بخشم میکند
زمین رزم کاه را زخون بخشم میکند / چنانکه چهره مرا زخون دل نگار من
اگر بکاه کوه کی خرد بنوده مهد او / بکب انس انقدر زحیت جد و جهد او
بخاک اگر دمرده عقیق پر شنعهد او / تام فی شکر شود نباتها بعهد او
بروز صید شیر نر بود شکار مهد او / چنانکه در سخنوری سخنوران شکار من
اگر زقهر او فتد بنه فلک شراره / بیک سپهر نگری لنو خرد ستاره
زرد ختم اگر کند بشکر نظاره / کان مبرکه جان برد بیاده سواره
ملک بر دبار پیش کند بعفو چاره / چنانکه رفع رنج و غم روان بر دبار من
اگر چه بهره مرا زمال روزگار نی / چه والیان مملکت شکوه قهرمار نی
جمال نه جلال نه بقول نی حمار نی / جلال نه جلال نه جبوش نی پیاده نی سوار نی
فروش نه نظر وفی نه ضایع نه عقار نی / بس است مهر چهره او ضایع من عقار من
همیشه یاد در آسمان نشوت است بت سو / هماره تا روانی است بجو آب حیات را
تقدمت تا همه بر انتها نخست سو / تقابل است تا همی شکسته را درست را
چنانکه تنه و کند را چنانکه کوه و سیست را / همیشه باد مدح او شعار من دثار من
همیشه تا که نقطه بود میان دایره / هر خطی که بر کشند از آن بسوی چنبره
مرآن خطوط مختلف مساوی یکسره / حسود باد صید او چه صید باز بر قره
عنود را ز خنجرش بر بره باد خنجره / اجابت دعای من کند دگر دگار من

ولها ایضا در ستایش مرحوم محمد شاه ماضی سلطان غازی گوید

در ملک جم رتوق شهنشاه رسیدن / از جزع خویش پر زگهر کردم آستین
چون خواستم بعزم زمین بوسش رجا / بر خاست از جوارح من بانگ آفرین
گفتم بخاک بله تا کی ستاده / بشتاب همچو برق و بکش خرق زمین

هر باده خورد و هر زلیش رست از غوغا / هر بوسه داد و هر زلیم ریخت انگبین

گفتا چه شد که بیخبر آیه دون زنگ جم / هیهات چرخ چه شیر و ز آگاه از غرین

گر خود در این سرای رو جانب بهشت / آنجا هم بر منقد بهشتی بود برین

چندان نکشته سر ز مستان حسن من / کز خط سبز حاجتش افتد بپوستین

صورتگران فارس ز تمثال من هنوز / سرشق میدهند بصور نگران چین

یاد آیدت شبی که گرفتی مرا ببر / کشتی بجز من کلم از بوسه خورشه چین

تو لب فراز کرده چه یکدیمه اهرمن / من چهره باز کشته چه یکدیمه روغن جین

تو باد فسرده چه یکدیمه فصل مهرگان / من باغ شکفته چه یکباغ فروردین

از چهر تا بنا کاغ تو ستان / از زلف تا بدارم کوسا تو غربین

مرگفتیم که این بت وصل آخر شب کیست / میگفتیم صبحدم روز واپسین

گر روز واپسین است امروز پس چرا / چون آهی مفارقت از یار نازنین

سیاره را ندید بر فراز چشم پر سرشک / چرا آره ریخت برسن از زلف پر چین

باده هلال خست همی قرص آفتاب / وز عقد در شخود همی چرخ انگبین

یا لا العجب ندیدم چرا و کاز هلال / مرلعل را کاید یا لؤلؤ ثمین

گفتم چرخ بس است الا یا سبز را / از چرخ بر سمن مغشان کو بهر بین

زیبق لسیم و لاله بزیبق بیاشیش / نوس بنگ و لالا العهد بر پوشش این

منزلش از جدا ز پرش کیمیا ان / خرش ... دزدش بیش از این

ویرا بود که دور شد ستم ز ملک را / دور و چاکران شستم گفت شکیز

ایدون ز بر نشیم بر پشت باد پای / ور صد هزار دزدم باشند و کمین

آسوده کی و خواب کم بر گیرد خوام / رانم بکوه و دشت و دور و جوی پای

روزی دو سه پرم ره و انگاه بسترم / زنگی درون بحضرت سلطان راستین

قدر تو خرگهی که ز ماش بود طناب / حکم تو فاتحی که ز سپهرش بود نگین

گر آتشی ز حزم تو بر باد بان دمند / هنگام باد چه لشکر شود مستین

نام تو تا بدفتر هستی نشد رقم / هستی نافت رتبه بر هستی آفرین

خلق تو از کمال چه موسی ملک زنان / قدر تو از جلال چه عیسی فلک نشین

ای مستعار ملت و ای مستعان ملک / ایاک نستعین و ولیاک نستعین

فصلی که از فراق زمین بوس حضرتت / هر دم عنان طاقم از کف بهوا نیفتد

تا از بر اهل طی دعا ولیت حکم شرع / بر مدعیت بینه بر منکران یمین

آمال روز عمر تو محشر شهور / ساعات ماه بخت تو اعمار شهین

حق خدای در همه حالی تو را پناه / سیر سپهر در همه کاری تو را معین

اقبال بیش رویت اجلال در قفا / فیروزی از یسارت بهروزی از یمین

ولہ ایضاً فی الغزل والمطایبہ من طبعہ الفقاعی

یازده ساله کوده کی مست بکانم اندرون / است وفا و سخت دل خورد تغیر کی درون

چون برخ افکنم کره کالی پسر و بیاده / هیچ نگویم که هیچ هیچ نپرسدم که چون

کیرش خود دو مختصر کوشش ناچه تا کمر / آن یک چون حیا تر این یک کوه بیستون

سر چه کنا که بر هند تن بهلاک در دهم / از جب و دست بر جهد هم تا در جرون

هر که در سپهر مش ناف و شکم بود در مش / سر فرو مش در غرفات اندرون

چونکه در او کنم فرو ... او / رشود ز چار سو چون هم و زیر از غنون

بود دو سال سیستر تا که شد مش بر / خدان بود مش بود در هر شب بر از نون

ساده بیاید انجنین خود ذکر آن این / تات ز خاطر خزین انده و غم برون

ساده سزد نزار کی کرش چون چنار یک / نه چه یکی مناره کی رفته بسیج نیلگون

کنده و ارفت و پر شیق از خر نه بر دستو / کونش چون یکی طبق کرش چون سنگی

ولہ ایضاً فی الغزل

ای خوش خوش کی خود و دل بر تو بدادم / بیچاره دلم بر تو بدادم بیچاره دلم

ای خوش خوش کی خود و دل بر تو بدادم / بیچاره دلم بر تو بدادم بیچاره دلم

دور زمستان رسیده عهد شبستان رسید / نوبت مستان رسید مرگ روی زمین
فصل بهار است این نگار بهانه گلگون بیار / یک تنه چون نوبهار رسیده در بزن
حضرت دارا بجو مدحت دارا بگو / طلعت هم از بخت او بر جرم و برگی بزن
فضل ادب اصل جود و صدر بدر روی دین / خازن گنج وجود خواجه خوج برین

من نتایج طبعه در مدح حیدر خان صاحب اختیار

بارک الله بارک الله زان بت پیمان شکن / شوخ کشمر شمع ارمنستان چین ماه تتر
بارک الله بارک الله زان حریف تنه خو / فتنه دل آفت دین نور جان آتوب تن
بارک الله بارک الله زان نگار نازنین / دلنواز و دلگداز و دلفریب و دلشکن
بارک الله بارک الله زان بت عابد فریب / ماه چهره دست مهر و سخت روی و مهربان
بارک الله زان بتی کز عکس روی و موی او / بوم و بر سرو سنبل است و بام و در پر یاسمین
چشم او یکچو خرابات و یکی دون حطا / زلف او یکی مهر آشوب است یکی کیش فتن
کو قد و زور و زکر و دون کمانی مرا کش جمال / کو سمن آرد زبستان کاین مرا آمیزه بن
آن قد رامزم نرمک جادو زیر کلاه / وین سمن را الله کرا اندک چو شد اندر چمن
برکه زلفش هم تاب و خم و پیچ و شکنج / هر که عشقش هم رنج و غم و درد و محن
گر بیک پا مرغ اندر ماه منم عیبت مکن / هم بیک پا مرغ اندر سرو نازاند چمن
میکشد در پا سر زلفش از آنرو لاکلاه / پای او در راه میلغزد ز زلف پرشکن
فی خطه کفتم از آن مرغوش یاد رخوام / که بود مانند ما پایست زلف خویشتن
بادل پر درد ما را کرده آبسن پایمال / کشته پای نازکش از درد دلها محتضن
یا بسرا انکه او از درد ما آکه شود / پا بست درد ما کرد نش صد ادوق الفتن
یا کف رتقلید سرو نازنین کاندر بهار / هم بیک پا مرغ اندر باد سرو نازنین
یا سر پا میزند بر خاک یعنی ای زمین / وجد کن کاندر تو دارد همچو من ماه و طن

در نعت خلعت پوشی حیدر خان صاحب اختیار گوید

دوش اندر خواب دیدم بر قد و هر جوان / سایه گستر گشت خورشید از فراز آسمان
با متوج چون کفتم بکفت از ملک رسا / نشه دوسته خلعت از بهر سالار زمان
آسمان ملک رابت و آفتابش باشت / سایه تشریف ملک سرو جوان اصفهان
مادر این صحبت که ناکه از در آمد ماه من / بالبی همرنگ خون و پیکر همرنگ جان
کلش چهرش شکفته فرد دین از فرود دین / سبزه خطش دمیده بوستان در بوستان
جستم و بکرفتم و تنگش کشیدم در بغل / برشمار چین زلفش بوسه دادم هر زمان
لاجرم چون چین زلفش بوسه ام شد شیشه / آری آری چین زلفش بر شمردن کی توان
شد ز عکس چهره او چشم من پر آفتاب / شد ز بوی طره او مغز من پر عنبران
در سرای من قدومش رست کفتر نارون / وز دو چشم من زلفش رکت کفتر نارون
زلف او بوسیدم و هم عطسه کردم بشمار / لعل او بوسیدم هم نکته کفتم دلستان
لست در موی میانش عقل من باریک بین / عقل من مانند موی او بر و رفته از میان
بوسه دادن بر دهانش عقد را بگسلند / آری آری کرده ام این نکته را من امتحان
راست را حیرت آوردم چو دیدم قد او / زنکه بر سرو روان هرگز ندیدم گلستان
یا ندیدم بر دهانش شاخ طوبا بی حرمت / یا ندیدم بشکفته بر شاخ شمشاد ارغوان
در دهان در دهان او چه همان در کهر / زلف تابسر بر خان او چه آتش بر دخان
لعت قالی تو را کرده نیکو دهم / فرده کافی را چه خواهم داد کفتم نقد جان
کفت فردا بر صاحب خیر بار ملک جم / خلعتی خنده آید از خدیو کامران
خلعتی چون زیور انجم بر اندام سپهر / خلعتی چون جامه هستی بیالای جهان
خلعتی اسپون لبس آفرینش قیصور / خلعتی هم چون بساط آسمان کوهر نشان
خلعتی در شیشی چون پرتو نور از ازل / خلعتی از نیکوئی چون طلعت حور جنان

از فتنه مرو بدهست کو بده ... در تیغ مبر نه سهلست کو بزن
هست خدای را اگر خیل نیکوان ... چشمی نه بد نه هست نرگس پر سرکه من
رخ یک بهشت حور بین یکسبهم نور ... لب یکقرابه مرو یکطبق سمن
یاقوت لعل او هم کار رنگ نار دان ... شمشاد قد او همسنگ انار دان
بنهفته در رطب یکدو مه اقحوان ... پوشیده در قصب یک بسته یاسمن
وز زلفکان او تا چشم مبرود ... بندست یا که چین است یا شکن
کیسوش از قفا غلطیده با سرین ... آن صد هزار مو این صد هزار من
چون بینم آن سرین یاد آیدم همی ... از کوه بیستون از بیخ کوه کن
ترکیست دلفریب تو حیفست دل ربا ... آزرم بوستان بیغارهٔ چمن
از چهر چون نگار از زلف چون زره ... بیغار و شبیخون در کو آشوب مرد و زن
جان خرم از غمش چون زندخان بکلر ... دل فتنه بر خشن چون تگ بر بدن
کز نرگسم از بانش یکگوزه انگبین ... کز چینم از خانش یکخوشه نسترن
سیمین سرین او هر که نظر کند ... آهم همی چکد از چشم و از دهن
چون ماه کشتبش ماهیت در کله ... چون جاه کشتبش جاهیست در ذقن
چشمش بلای دل ز لفش عدوی دین ... آن یک رسالهٔ سحر این یک قبالهٔ فتن
مشکین است موی او قلب بدش تتار ... شمع است روی او جان بدش لگن
بر موی دلکشش حیف است غالیه ... بر جسم نازکش ظلم است پیرهن
ترکا بچه براغ در خاد شو بباغ ... کز لاله صد چراغ بیفتد بهر دمن
بر نوش در هیوه تا بنگری فتوح ... کز روح راح روح است ایذ حزن
بر دار چنگ جام بکذار زنگ نام ... کیتی مرتبت رام زین دام پر شکن
بر بام بیخودی کوس بلا بکوب ... در سقف بیهوشی تارق بزن

چون ماه بکشبه بر امت حسام ... چون ماه چارده بر لیسرت بجن
بر جسم پهلوان جوشن کنه قبا ... بر پیکر بلان خفتان کنی کفن
صد را بمهر تو دیریست تا مرا ... دل کشته مستهام جان کشته مفتتن
عقدیست مهر تو جان نمش کرد ... نقدیست چهر تو روح نمش غبن
ختم است در جهان بنام تو سنگها ... ختم است در زمان بر نطق سم سخن
تا ناله میکند از عشق گل هزار ... تا سجده میبرد در پیش سرو سمن
از دیده آفتاب زهره عدو بدر ... وز نیتهٔ صواب رشتهٔ خطا کین

در نعت مقدم جاپاد گدهر بهبود محمد شاه دابعاد رسول و دنا دکار در جهان

دهستان خواجهٔ اعظم چراغ انجمن ... دیگی آمد نیز کام و نیکنام و خوشسخن
نام او از خواجه برکف دست کز عنوان او ... بد مو بدایت الطاف حی ذو المنن
زانکه اندر نامه بود این مژده کز تاید حق ... یافت بهبودی ز بیت طیب حسنه و زمن
گرچه شیر شیر است و شیر شرزه بیت از ارنگ ... هر شجاعت را حرارت لازم آمد در بدن
یا نه خسرو آفتاب است و ت اندر آفتاب ... لازم تابیست کو با جرمش آمد مقترن
یا نه دار شمع و استی انجم آفاق شب ... شمع را سوز دلست تا بر فروزد انجمن
شاه نار است از برای خصم و نور از بهر دوست ... گرم را اندر نار و تف و در نور باید حسن
راستی بهر خلایق از حقایق غافلند ... همت سرتا اند این مغز کو کوبم بر طن
قرب و بعد ما ما را بر آن دارد که گاه ... شاه را سالم همی بینیم و گاهی ممتحن
ورنه نه جانست و جان دار حیات جاودان ... نقص جان بنود اگر کامی نفور آید ز تن
زین قزون خواهر دلیلی چند کو بم معنوی ... تا تو را بیرون بحق فهمی از این تخییل و ظن
شاه ما هست بنفس خود بیک حال است شاه ... قرب و بعد ما هست کش تیغ بلیغه کر بجن
شاه خورشید و تو نابینا کرش بینی کدر ... این کدورت از تو دارد نی ز نفس آفتاب

مدح شاهزاده سلطان مراد میرزا

تیر در شستش عقابی مانده چون ماهی بسنگ — تیغ در دستش نهنگی کرده در دریا وطن
عرصه‌ای تا نبرد دستان جاه او — چون بجنت کاخ نوشروان و ایوان بیژن
خسرو آنا مژده بهبودیت آمد بکار — جان بتن میرقصد از شوق و تو در جان
خاصه کز فیروزی این مژده حاجب اختیار — شد چنان شادان که جانش نگنجد در بدن
کرد عیسی آنچنان کز خار خار عیش او — زهره چنگی بگردون زد تو خاکش
بوم و بر آمد بوجد و کوه و در آمد برقص — رند و عارف پای کوبان شیخ و عامر زن
ماهی از دریا بنالش گفت و ماه از آسمان — وحش در هامون بنالش کرد و طیر اندر چمن
دز مستان نوبهار آمد تو گفتی از نشاط — گل دمید از بوستان و لاله سر زد از چمن
پای کوبان شد ز عشرت نخوت سنبل عنبرین — دست افشان شد ز شادی نرگس رعنا بتن
در نشاط این بشارت مردگان را زنده کرد — باغ جنت شد قبور و زلف حوران در کفن
در فتوح این خبر در زلف خوبان هم تاب — جنبر و بیم و شکنج و عقده و چین و شکن
وز نسیم این خبر در دگر سلطنت شهر — گشت خون کو سفید از غیرت و مشک ختن
زین بشارت در میان عید اضحی و قدیر — عید اضحی شد عیان از ام میر و محن
عید قربان و غدیر ای را که بود از هم جدا — هم ملفق هم متن گردد یک انجمن
عید قربان شد بدین معنی ز تقویم خلوص — هر تنی قربان خسرو گردد جان خویشتن
هم دو شد عید عدیر از آنکه از هر کار — دست بوس عید را الحمد خان شد مؤذن
هر طنی با لشکر انه را جانی اگر قربانی باد — شد برادر ننگ اخلاف جایش ایمن
وز چراغان در شب ریگ سبز و قاف آب — چون گل سوزد اگر روز ابر تابد در چمن
شادمان شد جان خلق و بوستان شد ملک فارس — نوجوان شد چرخ پیر و تازه شد دیر کهن
تا سر باشد بعالم دستان تخت جم — تا مثل باشد بگیتی قدر برز انجمن
تا قی مرت خصم خسرو بار لکن با ملال — تا بحشر باد سلطان خصم اما با محن

ولایضا در مدح صدر معظم آبا بیك اعظم میرزا تقیخان گوید

امسال کوئی از اثر باد فروردین — جای سمن ثریا میروید از زمین
گوئی هوا لطافت روح فرشته را — پیوند داده با نفس باد فروردین
یک آستان گوکب هر دم چکد زابر — ما تا سپهر هستم دارد در آستین
گوئی مسیحا پیروین باشد بجای ابر — تا برگ لاله بر دمد سوسن ز یاسمین
بر بسته مرغ زیر و بم چنگ در گلو — بی اهتمام یار بدو سعی رامتین
بنود عجب که بهر تماشای این بهار — غافل ز بطن مادر بیرون جهد جنین
آن باز کو ز گنج روان بین که در هوا — آستین است چون صدف از گوهر ثمین
چون طبع نازلطف و فزاینده رادمان — چون حلب سنگ آتش و آب اندر او دفین
گفتم بسحر که بی می و معشوق و چنگ و نی — تنها نشست نتوان در فصل این چنین
بودم در این خیال که ناگه ز در رسید — آن سرو نازپرور آن نوخط نازنین
شمع طراز ماه چگل سرو کاشغر — ترک خطا نگار ختن نوگل چین
برگرد خرمن سمنت خیل تنهای زلف — گفتی بروم زنگیکانند خوشه چین
مسکین دو نرگست هم خواب و خمار ناز — مشکین دو سنبلست هم تاب و پیچ و چین
بنهفته در دو شیشه سنبل بگوش چو بلل — جاداده در دو مرجان یک گوزه انگبین

بهر جا بنگر سلیمی دیری را زمین دارد — بهر سو بگذر ریاضی شمایل از فرش آن
نشود از خون همی دریا در آید همچنین ناپیدا — چرا بیدر صف هیجا گشت در زیر زین کوکب
چو خشم آرد همی بینی بهر سو پیکر پیکار — چه رود آنجا همی یابی بهر جا تار کی بی تن
رسد کی وصف وهم در اقلیم صفات او — همان بهتر فرو بندم لب از این کفتگو با من
بس اینکه در دعا کوشم که گنجم عاجز و مانده — بر آرد آدم عاجز دعا مقبول و مستحسن
همی تا روز شب آید دهد آن نور و ظلمت — محبت باد دل خرم حسودش را شرر در تن

آستان بدل بدست ندارد کنند / کو بجز خدمت تو نزاید حرز جبین
بسیار کس ز دیدن سائل خوش شود / الا تو کز ندیدن سائل شود حزین
از بس بدر که تو امیران بسر روند / هر جا که پا نهی ز حشمت یا جبین
اتصاف اگر بعهد تو بودی ز بهر فخر / کردی بجسته نام تو را نقش بر نگین
حضرت که نظاره تو اند که بشمرد / ادوار جمع خلقت تا روز واپسین
عهدی چه عهد عدل تو دوران بنا نهاد / کز عهد نمرود اثر رجعت کند یقین
هر نظم دل پذیر که جز در ثنای تو است / مانند کوهری است که افتد بیار کین
تا آفرین و نفرین این هر دو لفظ را / گویند بر وفا جز هنگام مهر و کین
هر کس که کین و مهر تو ورد همیشه باد / این یک قرین نفرین و آن جفت آفرین
با موکب سعادت و اقبال همعنان / با کوکب شرافت و اقبال همنشین
روح القدس مؤید و خیر البشر پناه / کیهان خدیو ناصر و کیهان خدا معین

در ستایش و منقبت مرحوم سلطان ماضی محمد شاه غازی گوید

بارها گفته ام ای بر تو این راز نهان / ای ز ری و راز سینه زده عالیه بر پرنیان
ای ملک روح تو فی دل نزید دل بلروح / ای کیا جان تو فی تن نزیبد تن بی جان
فر و زیب شهنشاه و تو بستان لیکن / فر دین چون برود فر برود از بستان
علم شرک و تو کشتی و کیهان دریا / ناخدا در و بلا موج و حوادث طوفان
ناخدا کشتی بی لنگر را چون آسود / ایمن از موجه و طوفان و بلا و حدثان
خود کرم کرد تو کیهانی انصاف بده / کز ابی با خدا هیچ نیاید کیهان
ای ز هیچ مدان هیچ نیارای سخیال / یاد آن کز شاه هر دان در عهد آن
ای زبر زیر شدت زیر و زبر از زوال / بغی ایوانت در کنگره ایوان درگاه
زیر سنگ آگنده و در کوش نشسته سپند / تا ز زوال قیامت از آن شد زیر سنگ

آذر خشت بهر کس و باد بر خشر / انگشت بدست اندر و دریا بنان
گاه خونریز باشد بی مهلت کردن / گاه لایق تو زنده آمد بی پرواد و ران
لبنان مار کلیم و لعل ان مرهم جسم / بقع نا خلیل و بدن روم و روان
برخان مهر نیز است و بخنجر آذر / لطف ابر مطیر است و بر زشت بنان
بدل پاک ز بس وسعت پاشد دریا / بدل راد ز بس کو هر بزد تحان
بتواضع زمی است و بر نزدیکی فلک است / بنقاوت ملک است و بکیالت انکان
بسجل کمر نزد کس از دست دول طبع چنو / در زاحول و استغفار کر نزد شیطان
یک زمین بند و شکنجت چه بر دست کند / بکجان اثر در و فعیت چه بگرفت سنان
چون بر زانه خلیش مهیا باچین / چون بدست اندر خلیش مهیا توران
در که کینه تبر بر است که تیغش چنگال / در دم جود کایت که بخشش باران
امن در عهد شش چون عیش بعهد بازی / ظلم در عصر شش چون فتنه بود در زمان
بهر و خشکش اگر کوه بود گردد ریا / بر در و تیغش اگر بر بود گر سندان
تیغ و خشش دریا نه و هنگام وغا / هر دم از موجه خون بر نماید طوفان
عجبی نیست که از سطوت او روز نبرد / تیر بر چشم حسودش همه گردد مژگان
خسرو اداو کرا ملک ستانا ملکا / ایکه خشم تو بر انگیزد از او هم یزدان
بر کجا رو کنی فتح و ظفر چاکر وار / بر پی رو بر یمین اندرت آینه دوران
فایده جو بدر قصر جلالت قیصر / زائده چین بسر خان تو الت خاقان
وصفی از نام تو بر کنتی اگر بر مند / مر نخشند همی از جا بهزاران طوفان
از دل و دست تو بخشش بزم و رزم و دو ختم / یکنفس مر نشود دور و نجوید حرمان
الش و جش را بکه بزم خانی و عوت / دام و در را بدم رزم خانی مهمان
هست بر هر چه کنی امر قضا را طاقت / هست بر هر چه کنی حکم قدر را اذعان

عمر از بیکر من زار ترش مشکل کرد / عمی از روزی من تنگ ترش منقلش داد
چون سخن گویم چون بیم ز مطلوش دهن / چون کمر بندد چون موی ز پیکش میان
بی کمر کس ز میانش نه بدیدست اثر / بی سخن کس ز دهانش نه بجنبست زبان
چشم من بر نظر از دولتش کفر آرام / مغز من بر نفس از نفسش بر عنبر و بان
کام از لب شیرین لب او پر شکر / کوه از نقره بر چین خمش بر زر و خان
عیشها از رخ و از نقش کنم انه رب روز / بر بکام دل شیدا در سر و عیان
مدحت تو بس مستی و شاهد بازی / بکنم تا که خدایم بفرستد غفران
تا بر آدمی و سفاوت نمر آمد حاتم / تا بمردی و جلادت مثل آمد دستان
با فتوح و ظفر و نصرت و تایید خدای / دولت جاه تو باد الجهان جاویدان

من نتایج طبعه در مدح و منقبت و ستایش مرحوم قائم مقام

از چه نکویم سپاس حضرت بیچون / از چه نرانم درود طالع میمون
از چه بنالم ز بهر چه در زیر ایدر / از چه نمازم بهر که در فلک ایدون
کز شرف خدمت امیر مؤید / کش فرا سکندر است و رای افلاطون
طعنه زند قدرم از جمال بخورشید / سخره کند صدرم از جلال بگردون
خادم قصر مرا همیشه قیصر / چاکر کاخ مرا خزینه قارون
سده ام آنوده از درای محزن / در کهم آکنده از لآلی مخزون
جامه خدام در کهم همه دیبا / کسوت سکان سده ام همه اکسون
تو بی و کنان تن لباس در آوار / قائم و سقایان تن لوس بکانون
سینه حاسد ز رشک جایم دوزخ / دیده دشمن ز شرم قدرم همچون
آنچه جلالت بجاه من همه مضمر / آنچه سعادت بجخت من همه مقرون
کز زت ساده بجره سازم گلشن / کز ربط باده چهره دارم گلگون

روزی اگر صد هزار بار کنم شکر / باز بود نعمت رشکر من افزون
در بر من هم چو دل و فای تو مضمر / در دل من هم چو جان رضای تو مکنون
هر سر موی که شود هزار زبان نم / شکر یک نعمت چگونه شود چون
بر دگر از بستر رنند دمادم / از رگم آیه چه خون شای تو بیرون
تا که گرانبار ریشت تاک ز عنقود / تا که نگون رشاخ سنگل ز عرجون
گوشت از قیمه کبید حادثه ایمن / ملکت از تخت جیش نایب مأمون
شنوم آن سره دوستان معانی / چون قد خوبان بباغ مدح تو موزون
عمر تو هم چون روی در آخر اشعار / باد آخر مدار گردش گردون
دولت و عمرت چنان دراز که حصر / کس نتواند بغیر ایزد بیچون

و لها ایضا در ستایش مرحوم محمد شاه ماضی سلطان غازی

ایطره جانان من این افعی پیچان / پیچانی و پیچان بنود افعی پیچان
تو افعی پیچانی و جملت شب و روز / چون افعی سرکوفته از عشق تو پیچان
بر سرو همچو مار بود عاشق و اینک / تو مارئی و عاشق شده بر سرو خرامان
تاریک و دراز تو و از عمر تو روزم / تاریک و دراز است چه شبهای زمستان
تو گفته منزاو رخ رمه من / روشن تر از آن زهره که جا کرده بمیزان
چیده چه سر طاقی و دیدار نگارم / تابان تر از آن مه که مقیمست بسرطان
دوی بت سیمین بر من در تو تابه / چون لوطه سیمین ببر طفل دبستان
کر طفل دبستان و سبق خانه انجه / خم از پی تعلیم چون طفل دبستان
تو چون دل فرعون و اندر تو نغ دوست / چون آتش طورست و کف موسی عمران
نه مار و نه طاوس و نه شیطانی و لیکن / در حلقه چون مار و چه طاوس و چه شیطان
بلبل بنو چون بلبل بر گل شده مفتون / هر باده و چون حربا بر خورشید و بیران

امواج تو امواج بلا بینند که آبند — تا زان بی یکه یکه چون قطره باران
برباد دراشیه قدرت حاکت قدرت — بگذار اگر از چشم فتنه کحل سپاهان
نه هر که بسر تاج گذارد بتو مانند — هم بود تنش تاج وخانه سلیمان
تیر تو چه در معرکه از کیش برآید — فی الحال شود حاسد بد کیش تو قربان
ابر تو نه در ابر پسندم نه چه نعمت — بحر تو ز بحر گذارم نه چه بعمان
کی ابر بود در صف پیکار رزه پوش — کی بحر بود در که ناورد رجز خوان
ماهر تو اگر ماه نهد بر سر مغفر — مهر تو اگر مهر کند در بر خفتان
باران سخای تو بهر دست که بارد — سنگش همه زر گردد و خاکش همه مرجان
چرخ و نفس قهر تو عاد آمده عرصه — دهر و کرم عام تو نوح آمده طوفان
زان دشت که رود تو در آن کیسه سکاری — تا خشت نرویه بجز از لاله نعمان
زان لشکر قهر تو در آن چشمه کشائی — تنگیست که جا ویده ندیدش فتنان
آسان نشود هر چه تو ترش خواهی مشکل — مشکل نشود هر چه تو ترش خواهی آسان
با همت تو مختصرست آنچه بگیتی — با سطوت تو مهترست آنچه بکیهان
ای شاه تو دانی که دلم هست بحضرت — مشتاق تر از خضر بر چشمه حیوان
عشق که مرا هست بدیدار شهنشاه — زاد نگه کارند ارنه بر صنوان
ماهیست هر آنم از این غصه که دارد — دارای جوان بخت زیر عزم خوشان
من تب همه بخت تو بسود در پی آنم — کز خون عطای ملک و مال ریزد ان
چون فتح اگر پیشتر و جیش تباشم — چون کرد شتابم زپی موکب سلطان
از شوق ملک ترک وطن کنم ارنه — دانم که بود حب وطن مایه ایمان
چون آتش شوق ملکم سوخته پیکر — کوشاه نسوزد دکرم آتش هجران
در نهاب سفر هیچ بجز عزم ندارم — تنها چه کند عزم چه بنفوس سوسان

و ایضاً بر سبیل تشبیب و ترکیب بند مرطبعد الغاب

ای کرده سیه چشم تو تاراج دل و جان — از فتنه ترک تو جهانی شده ویران
کی باش سحر آیکنه خنجر رستم — کاری که کند بادم آن خنجر ترکان
آشفته مکن چون دلم کار جهانی — برباد مده یعنی آن زلف پریشان
از کوی تو نخواست و چوگان سر زلف — آشفته سرم دایم چون گوی ز چوگان
از گریه من نرم نگردد دل سخت — هرگز نکند باران تا نیز بسندان
چون نقطه و چون موی شد از غم تن جانی — در چشم میان و هلاکت اسرت خندان
بر دهم میان تو تنها کس نهست — بر هیچ دهان تو بستر بهستان
بر دهم کسی هیچ ندیدم که کمر بست — وز هیچ میانش نه کسی کو هم غلطان
سرو تو و غیر از تو از آن چهره نگین — هر سرو ندیدم که کسی بست گلستان
زلف تو کند بت دور حد یوسف دلدار — آویخته دارد زنهر چاه زنخدان
بر یاد لب لعل تو ایکفت تو لولو — تا کی عجب از جزع فرو ریزم مرجان
در خوبی تو نقصان بگوی نه بلیغم — این است که با همچو کست روی نه زیبنم

و ایضاً بر سبیل تشبیب و ترکیب بند

بی روی تو در شام فراق اسرت ای — آهم ز فلک بگذرد و اشک زدامم
بینش نظرم نقش جمال تو مصور — هر جا نگرم بام و در و خانه و هر زن
ای فتنه عالم چه بلائی تو که شیوه — گشت از تو ندیدم ندم و همه شیون
از چوشش جان دگه زشت تر نگارست — هرگز بهرخ آرائی آن زلف چه چوشش
از دوست آنچه بمن آمده هرگز — نامد بفر امر زیل از کینه بهمن
پیدا ز عذار تو بعبو لاله سبزوار — پنهان ز ازار تو بود نقره سبزمن
از لاله تو رفته مرا خاری در پا — از نقره تو مانده مرا باری در تن

بسکه در عهد تو ضایع گشته رسم دوستی / شد بدارم مردگانی ساخت شرط زندگان
تا خدا ملکت چه ملک خود مخلد ساخته / جوهر ذاتت هر از نور سرمد ساخته

در مدح کهف الاذاب والوفا جناب حاجی میرزا آقاسی گوید

عید دانا چیست لب چون عید خندان داشتن / خنده خندان جان تا راه جانان داشتن
جان هم از جانان بود کت داده تا قربان کنی / بهر قربان نباید منت از جان داشتن
بس کمال است قربانی نمودن بهر عید / عید را باید بپای دوست قربان داشتن
عشق دانا چیست لب به خنده کردن نزد جمع / بیخبر از آه و افغان آه و افغان داشتن
در حضور دیو لیعان از ازل رو بوش خلق / سر گرفتن رو و در دل لشکر شیطان داشتن
چون سکندر بستن اندر دل خیال دم در سر / روی کرسی سر اوق ذی خوان داشتن
گاه در عین وصال از داغ هجران خویش / گرت طه وصل اندر عین هجران داشتن
مار زلف شاهان را زدن از فرد وصل / زشت باشد خلد را با زشت شیطان داشتن
قاصد عشاق این آهی که خیزد از درون / عیشها دارد نهانی آه پنهان داشتن
چون جمال خواجه کز مهر ازل روشن است / بیگمان خورشید باید در گریبان داشتن
زیور خلد نه آل مصطفی در مهرشان / دیده باید جنت و دل باغ خوبان داشتن
بی سفیر نور کرعالم از جود مشو / چشم آزادی خط باشد ز طوفان داشتن
خواجه بخشد از نهانت شفا نه بوسه / لقمه باید در گلو از جان لقمان داشتن
چشم مست پیر چون بی باده مستها کند / چشم را باید در او دزدیده مژگان داشتن
صاحب دیوان تو اند در میان با عالم / رازها با خواجه بی نند کار و بیگانگان داشتن
چشم احمد خواهش کی باشد لیکن نایبت / علم حیدر صدق بوذر زهد سلمان داشتن
گوش بیچون خواجه بدهی هر چه را آری / تا جهان باکی خویش و غیر آسان داشتن
خود بگو بر قلب ما هر چیست حاصل بحر را / زین گهر بر دردن ذی مشرب دردو خوبان داشتن

از نم جان فلاطون شراب عشق نوش / کار دوران است حکمتهای یونانی داشتن
پاک باید دل تن را آلوده پاشیک نیست / زانکه در ظلمات باید آب حیوان داشتن
صورت قبر بیاد آور گر دانی میتوان / در سواد کفر پنهان نور ایمان داشتن
گفت عیسی را یکی نیکش چه او آرد بدن / گفت باید روح پاک از کفر خذلان داشتن
فیض و لطفی کز خیالت می نیاید در دست / چه باید نامشان فردوس و نیران داشتن
با خیال دوست بنگر روز و شب اهرمن / تا بدانی میتوان در دو بو غلمان داشتن
شکوه کم کن از جهان تا در بر آن گرمام / طفل را از شیر و وقت و زمان داشتن
خوشترین کاریست مع خواجه با پیوند / چون صدف دایم بدر حسن کوهر فشان داشتن
عزت ملت چه خواهی کو خواهد عنوان او / خلق را هر حق بگیرد عطف داشتن
ماه را چون تار گان هر سر مه عدل او / تن بکاهد تا بداند رسم کتان داشتن
خاتم آن بیکسی شیرین کمتر بود و بین هر آنت / بر کی فی را بیک عالم نگهبان داشتن
دم سیکفت ارقد خواهد تو بهشتی بیند / عقل گفتا شرط تقدیر است امکان داشتن
در تنور چرخ بخت از فرق جوزا فی قضا / گفت باید خواجه را مهمان بهر خوان داشتن
عقل گفتا هر دو گیتی را نت بدا فقیر / بر یکی ارزان چو بزغ حاذر مهمان داشتن
راز گوید با خدا و راز دهام بار عام / شیخ ایشان می بنار عشق بر داران داشتن
تا نگوئم حق را خواهد و هم شاه را / شرک باشد عشق هی عیش سلطان داشتن
عکس حق را بلند اندر آیینه چرخ شاه / عکس و عاکس را خود از هم فرق نتوان داشتن
مصطفی فرمود شاه داد گر ظل خداست / اینک اینجا بر بهای کرت لب بر ای داشتن
ای خداوندی که چرخ شفق تو با چه جلیس / مدتی جا بر افلاک جلالی داشتن
نقطه از شوق تو در دایرت پیدا کرد چین / کش بگیرد دل ز زه جا بر زندان داشتن
نرگس از زرد و بیماری عصا کرد بدست / کز دو چشم افکند پیش زین خوبان داشتن

شکفت بیت کرسته نیز جان فدا سازد / بجانشین نبی خواجه ملک دربان
علا علاء دار آسمان و زمین / ولی والا دانا آشکار و نهان
خلیفهٔ دو جهان دست عزت نادر / وخزانهٔ دل و جان گنج صنعت سبحان
تهمتن دوان سیاره ارادهٔ حق / روان عالم علا مربی یقین و گمان
کلید قدرت مثال عشق نمیش بخت / نوید رحمت تمثال عقل و هوش روان
نیاز مطلق تسلیم کل توکل عرف / امام برحق غرض زمین و عوض زمان
صفای صفوت سبقات علم منسوب / مناسب منبت سیراب علم کیوان جان
شفیع مسود و اهم قسیم جنت و نار / مراد عارف و عاصی پناه کون و مکان
کتاب رحمت نهرست فیض فرد وجود / سبیل اهتدی علم اهتدی فضل امان
وجود داده طی جان عارفان حدانست / بدو کرا حب الوطن من الایمان
ابا حقیقت فروز و ملت قدر / که منفی دو جهان و مغنی بم و کمان
قسم بوجب مطلق که کرتوه ممکن / وجوب را نتوان فرق کردن از امکان
مقام عالیت این بس که غالب شد و فرزند / خدای خوانده و منفی زبیم تو نتوان
دگر شرح برهان بسر که چون علیت حدیث / خلیل وار در آتش رود که با هر آن
من خود آمر زانم آنقدر دانم / که بحر معرفت را بدیدنت کران
بوقت مدح تو همچون درخت وادی طور / هر حدیث انا الحق سر آیدم زدهان
در آفرینش عالم ذره را بر عرش گرم / در آن زمان که کرنام نامر تو بیان
مگر ز رحمت خاص تو آگهی دارد / که بار جرم هر خلق میکشد میشان
هر آنکه کین تو ورزد چه بالد از طاعت / هر آنکه مهر تو جوید چه نالد از عصیان
مگر عدوی تو زار و زحسرت لال کند / زحکمت از سما کرد کار رهرو جهان
وگر نه آتش دوزخ چنان زبانه کشد / که او بسوزد بر نام نامیت بزبان

از قضا روزی که بگذشت این قران اختران / موش بیدار اند ربه م باد و سنان الدهر سان
مدح شاه و خواجه میزندم بآواز بلند / با بیانی نغز تر کش بود از نفحات ترجمان
ناگهان می خورده و خوی کرده افتاد ختن / آمد و زابروی و ترکان هر شش تیر و کمان
چون بکند پهلوانان زلف چین چین ناگر / همچو دام صید گیران جعد جعد خم در میان
جادوگران انبر آهوی چشمش رسته بود / ناخن چوخ شکار آهنجه شیر ژیان
از دو چشمش خونی بید اچو نوازیر تن / وز دو چهرش وجنه طاهر چون فروزان از فرمان
گفت قالی زجابر خیز و جان را مژده ده / گاه تیک ایزد اهل ایران را زنو بخشید جان
جسم و جان عقل و تمیز و مال جان آمد فرو / کوش اشیار گفتم تا کو ترکن بیان
گفت دی فتنه و ماه اندر قاتی از نور مهر / انیقران شد آشکار از کوش و در زمان
جم بعزم صید وحش از تخت شد بر پا و پا / در صفش بویان پیاده با ذیران همعنان
جم در آن چون نگین حلقه انگشتری / بر سرش ابر سایه مرغان جت سایبان
جن گرفته دولت اینش سلیمان همچو باد / جست در ریحان کهن کرده مورانه امان
سرخ مار آنکه گشت از آن سیه ماران / مهره باز هر خوشه فکنده از دهان
ورنه حاش زهر شان میشد گرانک کار / همچو تخت جم جهان بر باد رفتی ناگهان
خواجه حاکم اعظم خواند و چون صفوت رسید / بر سلیمان تا رکید اهرمن باید امان
هدهد آنیز مژده حاکم بر زوری بعقیص عصر / کرد و آن انس و جان هر هدیه شان انس و جان
تا چون لمع مرحم شد مرید خاک گشت / بارسان بر او بود و حکم سلیمانی روان
فرنشود و دشمنان شد شاه را حال سرور / در حسد آسوده شد خصم را و اهل عوان
تا نگو شته در این نصرت شکار همه گرد / کرد تنجیری کرا و تا حشر ماند در میان
عزم تنجیر غزالان و دشت خرگان کرد صید / تا که نوزان و سکان را میرساند ناگهان
الغیاث آسد رام عظم چاره نیکو کمال / تا دوان ملک آتش زنی در دود و دان

اساس عیش مرتب بوده از هر باب / حریف بزم مهیا نموده از هر طرف

می و چغانه و تار و ترانه و طنبور / نی و چغانه و چنگ و چغانه و رباب

تریج و سیب و به و نار و پسته و بادام / گل و شقایق و نسرین و سیسل و سوسن

عبیر و غالیه و زعفران و مشک و گلاب / سپند و مجمره و عود و عنبر و لادن

سرور و سور و سماع و نشاط و قیچق و طرب / حضور و امن و فراغ و ستور و کوس من

نه درد روان غم و آزار و درد و رنج و ملال / نه درد دل اندوه و تیمار و رنج و محنت و شکن

نه بیم عطا و نصیحت نه باک لوم و عتاب / نه خوف شحنه و محتسب نه صوت زاغ و زغن

هوای صبح و نسیم بهار و نالهٔ مرغ / فضای باغ و تماشای راغ و سیر چمن

خروش بلبل و آهنگ سار و خنده گلک / صدای صلصل و صوت هزار و آوازن

تذرو و طوطی و سار و چکاوک و طاووس / کورن و دهنهو و دراج و آهو و بارن

همی دوان و نوان گرد باغ و کاه و راغ / همی چمان و خرامان گرد کوه و کوه بدمن

نسیم شبدر و شب بوی از شمع آن امیر / نت طاسیر و نفرح پس از خمار و شکن

عتاب دوست بساقی گرهی شراب بیار / خطاب یار بمطرب گرهی باب بزن

ز نعمت دو جهان آنچه هر شهر دم بر / کمر خدمت فخر زمان و ذو حزم من

نظام ملک و ملک حضرت نظام الملک / سپهر مجد و معالی جهان افهم و فطن

امین تاج و نگین افتخار دولت و دین / پناه چرخ و زمین پشتیبان سرداران

سواد خانهٔ او گل دیدهٔ علمان / بیاض طلعت او نور دادهٔ اعین

نه بی اجازهٔ او بیخ باد هیچ سکون / نه بی اشارهٔ او موج سیل هیچ بیان کن

یتیم باکرمش راضی از هلاک پدر / غریب باکرمش شاد از فراق وطن

زهی بفیض نوال تو زنده عظم رمیم / زهی ز فرّ جمال تو تازه دهر کهن

بدان رسیده که از امنی نسیمات تو / به بحر از تن ماهی بروان کند جوشن

آنچ آنچ گرشد بسر عم من / مایهٔ رنج و محنت و غم من

من شده شادی مجرد او / او شده غصه مجسم من

هم ز من عشرت پیالی او / هم از او غصه دمادم من

هر چه از من بدیگران بخشد / شده از خرج کیسه حاتم من

من چو سهراب اوفتاده او / کشته او چیره دست رستم من

او ستمکار و من ستم کش راد / من غرا او راد و او محرم من

پای من ایستاده و زهر جا / گر بود است اگر جا تم من

شیوهٔ من خلاف شیوهٔ او / عالم او و ورای عالم من

هر دم از باد او پریشان است / یکجهان خواطر فراهم من

لیک با این همه عزیز مراست / از دل و دیده مکرم من

دست از او بر نتوانم داشت / گو بهر حال هست محرم من

خصم زانکه خصمی نشده است / بوی از عزم نا مصمم من

چشم دارم که خواهدش کرم / شاه دوران خدیو اعظم من

شیر اوران حسن شه آنکه از اوست / در فنا نطق عیسوی دم من

آنکه گوید قضا نموده مدام / فتح و نصرت قرین سر چم من

شاه سیاره درخوی بخلت / از چه از شرم رای محکم من

عقل مرتبی و ذات من همزون / جود عیسی و طبع مریم من

کردن گردان هفت اقلیم / بسته حکم خام بر خم من

چون سلیمان تمام روی زمین / ریز خفر انگین خاتم من

آستان ذی حریم من بوید / کعبه درگاه و لطف زمزم من

نی خدایم ولی خداوندم / ملک دوران قضای عالم من

معدن گوهر تو تنگ تر از چشم بخیل — مسلک گوهر من زرد تر از روی جبان

گوهر تو همه عالم همه گوهر هست — گوهر من همه از زان

گوهر من هم چون طفل یتیم است حقیر — گوهر تو هم در یتیم است گران

گوهر تو هم چون نجم ثریا ثابت — گوهر تو هم چون کوکب ملک سرگردان

گوهر تو هم باقی چه کمالات یقین — گوهر من هم فانی چه خیالات و گمان

بر که ما این دو گهر را ز دل آثار کنیم — بر بریم کرامت در درج امکان

ای بسر فصل بهار است و زمینها همه سبز — سبزتر زان همه بخت ملک بیک استان

سرو نوخاسته چون بخت شهنشاه بلند — گلبن تازه چو اقبال جهاندار جوان

ملک آباد و ملک شاد و خلایق آزاد — باغ نوشاد و چمن چین و دم مرغ خوشخوان

ناپکی از سر ما نش سود اختر زد — فتنه ایم بنشین و اش آمد ما را شان

تو ز مو مشک بیفشان و من از نشتر شکر — دف بزن رقص بکن نوبه بده جان

گل بخور گل بفشان مشک بسا عود بسوز — می بنوش بده نام بهل کام بران

از خم کم کم و دم دم خوری می تا بعش — ور نشاط خم مستی و دن خوردن فرزان

آب حیوان چکی در کش از آن باده که گفت — زور تن نور بصر قوت تن قوت روان

رنگش از مشک سیاه از خشمت نیرو لاله — بویش از بشنوی از نفرت و بدبختی بان

بشکفانده ز درخت ناشده در بر فرو سر — بر فروزد بدلت نامده بر کف نیران

رشکم آمد که لب لب خود بر لب جام — چشم من جام کن انگلب جو دستار آن

ساز برگ عیت ایست مخور غم که بدهم — کار ما یکسره از صبر به نیرو سامان

حال این خرقه پشینه مرا هست بکار — که بهار آمد و از بی بود شش تابستان

می درون کرم کند جامه هر دل را آن هم — گروهی حامه و جامه و حامه و هدیت بر سر نوان

هست بنشین سرود کوزه می گرم بنفشه — اشت کرم و دست نادره دور زمان

چو دید دیده مرا همچو باز دوخته چشم — دو لاله گشته عیان از دو نرگس مسکین

چو گفت گفت که ای آسمان فضل و هنر — ز فرقین تو چنین چه اچکه پروین

چو سوزی این همه نار که ریخت بر سر — چو چی این همه مار که هست بر بالین

کمر خیال سر زلف مشکبوی دوش — که بنفشه همه تاب است و بر رخت پرچین

بکفت تیغ بشی کاهربیکون از برف — همی فتد نذر خرطوم پشه سیمین

ز بسکه سوده گلاب و زهر ز نار فشانده — زمین ز لعل ستون شد آسمان عنبرین

بچشم مرد و سلاس سر ده یکیت از برف — سحر کمان کز شرق وزید باد برین

زرد چشم خیام کنون که بند داری — بچشم پرده از خشم میزند رو بین

جوابش شنیدند رجاحت و نام خواجه و مسعود — بهر دو چشم بنیرفت و دو هم شکیبر

فروغ چشم سخا نظام ملت و دولت — جمال چهر مکارم قوام دولت و دین

خدایگان صدر اعظم ابو کرم — صدر صدر بدان است و بدر صدر نشین

یک انفس هم انفاس خلق را شمرد — زصبح روز ازل تا بام بازپسین

بیک نظر هم اسرار دهر را انگرد — ز اولین دم ایجاد تا بیوم الدین

زهی زمین بیت زمانه بر ده لسار — خنوع سیر لبارت ستاره خورد و یمین

هدا دخانه تو خال چهر روح القدس — سواد نامه تو کحل چشم حور العین

زبهر بوس حمالک بعون عزم قوی — بر آسمان مسالک بیمن رای زرین

زبال لشه نهی پیش باد سد سدیه — ز نار تفته کنی گر آب حصن حصین

ستاره با همه رفعت تو تا بر سجده — زمانه با همه قدرت تو را تو آکنده تمکین

از آن زمان که مکان تمکین شدند بیکلو — عنید هیچ مکان چون تو در زمانه تمکین

تو جزو عالی و بر زمانی چون آن — که جزو خاتم و هم بر ز خاتم است نگین

بنور رای تو تا گشته نظم خون بر جم — توان نمود مهیتی ثابت را زنبین

زعدل آن نظر کن عزم را با شیر همسایه / زوادایس چکاوک را نگر با باز همدستان

زجود آن بسی گردیده هر ویران ز ویرانی / زنبل امیز عزم گردیده خلق را خاطر خلقان

به بیند و آن دو دست کیو را چون نگه بر چیا / در آرد امیز سر زنوع را چون کوه کار زر

اشارتهای جود کنم نوید فضل را دفتر / قوانین عطا امیز لیوز حق را دیوان

مهند بر عرش عرش آن زرعیت پایه کیتی / نهد بر سعت کیوان امیز عزت اختر کاوان

وجود وی حساب آن روانی نیست بر مرده / زعدل بیقیاس امیز نیشد حاضر بر ثبان

بترک نعم آن ترک فلک دارد هم تارک / خلاف امیز هم دهر الکند مشورت دیوان

ابر اراده ال عدل آن جهان را الهی شد / ابر اثبات جود این غنی مرد ما بر آن

بود از امین آن مسلمان دهر را اسیر / بود از امیر این مسکنان چرخ را امکان

زوفر خوم آن باشد بکیتی خاکرا اکسیر / زنسیر عزم این آمد بدوران چرخ را دوران

بود بر خوان آن از زیره خوان حمد از حکم / بود بر کاخ این از ذره جویان حمد از رحمان

بتر و آن قبای الهی بر قامت کیتی / بدوزد هم بنکس حرخ را از سوزن انکان

مهند آن از علو پایه با برتارک فرقد / کشد این با ثواب ال را بر بارهٔ کیوان

اگر آن امر فرماید سبا رو ابر بر جولان / وگر این حکم بنماید نتابد فرخ حق بر کان

کف ده دست آن وانگه بند و در نخجیر / نهاد طبع این ونیک بر ویسا از بهر جولان

بتر و آن بهند تیغ رومی جوشن قیصر / بدر دین بطوسی حامل حیدر مغفر خاقان

بها عدل آن نافع ستم را السبز و چنگل / نهنگ تیغ این شیر الهم را انگر دهوان

شد از انعام بسکان خوبیم خاصا از گوهر / شد از جود جود هم عطا این از نظر کاوان

مرا کنم هست خرخ آب سیر و خاک آتش / مرا هم هست خنگ باد و نخاک آتش حیوان

ابا نانه مرا و آن نباشد وهم هم بویه / ابا خنگ نما و این نگردد آسمان پویان

عطا دست آن ابری و لیکن ابر بر مایه / سخا طبع این بحری و لیکن بحر بی پایان

دریغ ضافا زمانک آب
تعطیل بناء و تجلیع الملکت

چو بر بنده درگاه شکوهش قیصر / چو بر چاکر درگاه جلالش خاقان

چو بر رزقه برازخوان عطایش حاتم / چو بر بهره ور از دست سخایش کاوان

چو بر کار جهان راست از آن همچون تیر / چو بر قامت گردون زکمانش چوکمان

چو بر کرده دو تا بر سر نیوان مغفر / چو بر کرده قبا بر تن دیو الشقان

چو بر شعله تفتین بصفت جحیم / چو بر ساحت کاخش بمثل مشت جنان

چو بر رنبده از کاخ منیعش بهرام / چو بر خادمی از قصر رفیعش کیوان

چو بر خاک زمین کشته زخرخش کف / چو بر چرخ برین کشته زفرخش کروان

چو بر منفعل از نفحه لطفش فردوس / چو بر مشتعل از آتش قهرش نیران

چو بر اختر او برج مهی را مهتاب / چو بر کوه هرا درج شهی را ثابان

چو بر رهنمب قدرش اکر دون آخر / چو بر ابر بخشش جاهش را کیتی میدان

چو بر عهد بکوکس جنابش خادم / چو بر دهر بدهلیز سرایش دربان

چو بر کاه سخا منظر رفیعش از لا / چو بر روز دغا آیت قهر سبحان

چو بر ذلهٔ بیداد از آن بر آشوب / چو بر فورق آشوب از آن در طوفان

چو بر افزودن فرخ و هوشنگ از هنگ / چو بر برزو از برزو تهمتن زتوان

چو بر فطرت کن ثانی عقل اول / چو بر طینت آن اول خلق امکان

چو بر رد حرمتش بر فکنان طایر دهم / چو بر در طلبتش بال غشان مرغ کمان

چو بر بوم و بر فاقه رجودش آباد / چو بر بام و در کینه زدادش ویران

چو بر باحشمش حشمت دارا تهمت / چو بر باکرمش همت حاتم بهتان

چو بر دهرش نادرده لقب قرن قرین / چو بر چرخش نکرده مقارن اقران

چو بر کرده سپر سعت عدو از کنال / چو بر کرده زره پیکر خصم از پیکان

چو بر رکشته قضا تابع آن در احکام / چو بر کشته قدر پیرو آن در فرمان

دریغ ضافا زمانک آب
مفقود ضاب الله فرا کرید

نخستین آسمان از گردش ثانی روزگار از فخر
سیم خورشید و چهارم بذره و پنجم گرد حسن
نخستین ثانی گشتاسب ثانی ثانی آهن
سیم نوذر چهارم طوس پنجم ترسه سنان
نخستین قبه بنبل است و ثانی فخر دولت
سیم ابرهاست و چهارم کان و پنجم گوهر بایان
نخستین چرخ را آیین دوم زر سیم زور
چهارم حلبه اورنگ و پنجم زینت ایوان
نخستین آهنین خودست و ثانی آهنین جوشن
سیم آهن قبا چارم چو تیغ آهنین چوگان
نخستین مظهر فیض دوم صبح و سیم داشر
چهارم آفتاب جود و پنجم آب پیرزوان
عدوی مهر یکی زان نخستین را تا ابد بادا
مکان در گلخن و اصطبل و قید و منقلی و زندان

در مدح شاهزاده گردون وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه

مادرترین اشیا نیکوترین امکان
از عقلهاست اول وز خلقهاست انسان
از انبیا پیمبر وز اولیاست حیدر
از اتقیا ابوذر وز اصفیاست سلمان
از نارهاست دوزخ وز خاکها مدینه
از بادهاست صرصر وز آبهاست حیوان
از صفهاست صفین از قلعهاست خیبر
از کعبتهاست اسلام از دینهاست ایمان
از سورهاست لیس از مزهاست طس
از قصه‌هاست یوسف از منزلات قرآن
از شکلها مدور وز لونها مدور
از خطهاست محور وز نقطهاست دوران
از حبسها مجوز وز حرحها ممرد
از کوههاست جودی وز صدمهاست طوفان
از قصرها خورنق وز حلقهاست استبرق
از واقعات هجرت از دریاهاست عمان
از سپهر اطلس از هفت پنج خورشید
از چار اصل آتش وز هر سرخ حیوان
از شهرهاست چینی وز شهرها خطا
از شهرهاست طوسی وز آبهاست تیرین
از قلعه‌ها دماوند وز رودها سماوه
از جاها حدایق وز کانها نیشان
از روزهاست مولود وز شب مهاست قدر
از وقتها سحر وز هنگامها سحرخوان
از عیدهاست نوروز وز جاها جهان بین
از فصلهاست آرد وز شبهاست آسمان

در مدح شاهزاده گردون وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه

اندر رکاب عزمش فتح و ظفر قراول
اندر عنان کمندش تابنده مهر تابان
هست از بنای جودش ایوان آفتاب معمور
وز شرکت ز عدلش شکاه فتنه ویران
جز خال و زلف خوبان اندر ممالک دهر
نی در ولیت عقده نی خاطر پریشان
زان پس که کرد در حق دلبر شکنجه و پیچم
زان پس که کرد در حق دلبر شکنجه و پیچم
زیبد شهنشهی اگر جود اوست گیتی
زیبد سپهر اگر از رنگ شک نقاب رضوان
بوی حسن بهادر کز حصار رم چه نوز
سوز و روان و شمشیر در عزم کاه پیران
ابر است دست جودش لیکن چو ابر گوهر
سیرت طبع رادش لیکن چو کوه عمان
طغرای حکمت را از جود اوست توقیع
دیوان معدلت را از عدل اوست عنوان
هم روشنان افلاک از نور اوست روشن
هم کارهای مشکل از سعی اوست آسان
اسرار نهان بهر اش آشکارا
بر رایش آشکارا اسرار های پنهان
نک بی بنا ز سخطش از جود اوست شادم
وز تابش زمانه بر عدل اوست بریان
فالا نیا بر آورد دست دعا که صفدر
با جد جان کشاید با جهد فکر سنجان
تا کرده آشکارا در بزمهای عشرت
از گوهر هر لعل بیاله خندان
در خنده نکو است چون غنچه در حدیقه
در گریه بد کمال است چون ابر در گلستان

در مدح مرحوم حسنعلی میرزا

نظام مملکت از خنجر بهادر خان
نشان سلطنت از افسر بهادر خان
بیاش دست نهد چرخ از ازل بوکنه
چه حد آنکه نهد بر سر بهادر خان
هر نه وار شود نرم تا رود و زمین
ز ضرب گرز و هر بند آور بهادر خان
بشیه بجای گهر بر رود صدف بکنار
ز حسن او مهین گوهر بهادر خان
بکار مایه سپه کوتار چرخ بلند
نظاره کن حشم و لشکر بهادر خان
ز نیل خوبتر ای ابر نوبهار مبال
بر بین بدست کرم گستر بهادر خان

تا بلی از هم بجنبید چو بوح شهریار / تا که پای انسپرد ره جز ره آن آستان
تا نباشد در سری جز شوق سلطان زمن / تا نه رسمی جز که بر دامان دارد آن زمان
خاصه از روز ازل زان روز بنیان را نطق داد / کو نباید در سخن الا مدح خسروان
قهرمان ملک چشمی بهادر شه حسن / آنکه زد خرگاه عزت بر فراز آسمان
تنو آن وقری باشد رزم را مارد تیزم / پیش آن فرق ندارد تهکار دانهان
خشتی از درگاه او را کر بعید خشتی کنند / گردد از هر پاره خشتی عاصه تهان
با برو هر آتش سر زد بر زود هر ابر از برز / با تو آن آن توان گفتن متحقق را توان
آنکه بر حرث جهان از شنگ طلعت شد نظیر / وی قرین زمان چشمه که ای سبان
فی تو را در صد قران کیتی فایده یکقرین / فی تو را ما جد قرین کردون سپاه یکقران
خصم را از کف عنان و نهاده و بر دون کاب / چون کنی با در کاب و چون بکف کری عنان
بدل با طبع تو کر باز ده اند از یک شکم / جود با دست تو هاما آید تری تو امان
قهر و لطفت را بود قدرت که انکیز فعل / آتش بر زمین زد با آب فرم آرد خاف
کز تو حکم نافذت کردن بر پیچد روزگار / آسمان بر کردنش بند و طناب از کهکشان
هیبت در دست تو آن لجت که در هنگام / همچو مستغرق بود جو با آب از هر کران
تا ندی مرد دانش را نباید در سر فن / تا نبری مر زبانش را نباید در بیان
پیکرش سقلابیت و چهره زنگی لاجرم / کر بسوی روم تازد که بسوی قیروان
در نظام مملکت چون تا ملی تنها تو شد / همچو تنهی زان سبب جا داده اند زبان
شهریارا کر بیان ترتیب فرمایم / بس نباید کم سنا کو چون حکیم بیروان
ور کر بوسیدم زبان از بس که خوانم نظم خسرو / خواستم زی بنکه دیوان خود کردم روان
وید در کر بایس در کامت هزار اسرار عمر / آنکه تا جاوید ماباد و لحیات جاودان
بانگ زد فاآنیا بیتین زمانی تا ترا / چند مغرور در بیع بادشه بیهم زمان

دیده اسفند بار ماه بر آورد / رستم مهر از کزینه بیلک بران
ریت کتاب سحر چو جان شد / مجره زر دامنت کشت فروزان
مهر فرا مزد وار سر خط مه را / بر دم خنجر نهاد خنجر بران
یک تنه زد مهر بر سپاه کوکب / چون شه غارت جریده بر صف افغان
شاه سکندر حسب امیر جهانگیر / خسرو دارا لف خدیو جهانبان
خط بقا و قسم داد دایره عدل / چرخ سخا قطب جود مرکز جهان
ماحی آثار کفر و حامی ملت / روی ظفر پشت دین و دولت ایمان
میر بهادر لقب حسن شه غازی / شیر قوی پنجه کلب شاه خراسان
آنکه بدر و به تیغ تارک اقیصر / وانکه کبود بکرز هیکر خاقان
آنکه بخشد بکنه سایل کونیس / آنچه زیر کهست از لآلی و مرجان
منتظم از لطف اوست ساحت جنت / منتقل از قهر اوست آتش سوزان
ای دل رحمت بجسم کردان جامع / وی دم تنبیت بجون بنوان عاصیان
از تو کریزان بجنگ قارن کاوه / وز تو هراسان بزم رستم دستان
قر فریده نی از جلال تو ظاهر / چهر منوچهری از جمال تو تابان
دست تو بر زان بذل و جه جود است / بابش کبریان و کر نیارد برهان
رای تو جام جم بود ابر اگر / راز دو عالم بر پیش اوست نمایان
حشمت شخص تو نی نقش نگین است / امنیت عیان نقش سر سلیمان
سطوت بزم بزم بر چو صورت شکل / صولت رستم بر چو نقش بر ایوان
جز تو که بر حرش ماه و سه بر انگیز / دیده کسی پیل را بکوه دیگر انسان
جز تو که در بر کنی بعرصه هیجا / دیده کسی شیر نر بیوشه خفتان
کشتن موری نیزد مهر تو مشکل / قتل خطا بر پیش قهر تو آسان

گردان کرد و دولی بدست جاندار | طوفان آرد ولی بسوی جهان بان
لبکه ریز و شهر یار فرند | خون بلان را نیز بی حرمت میدان
سرخی خون هر زمین نایه چو نانک | برقع چینی بچهر خاور سلطان
ساده ناجر حصال را ابله دهر | مریم زهرا صفت خدیجه دوران
حسرت قیصر افرا نشین مسکندر | عزت تهمینه دخت شاه سمنکان
حوا چون خاتش بپاکی طینت | کوره آدم زداز سایه سرش شیطان
ساره چو سان دانش کرد آنا جر | جبت همی از در حادث خوان
ناجر کی کو بلش کخدمت ساره | کرد پرستار وار روز و شب از جان
حور جهان دانش که حور بجنت | پاک ندارد ز همنشینی غلمان
جفت زلیخا سخوانش که زلیخا | گشت سر در هوا آیوسف کنعان
کوبش آنکوا ولیک هر اسم | کو لعیث جهل می بنافت بکیهان
آسیه میگفتش بپاکی عصمت | مریم مخوندمش بپاکی دامان
بود اگر آن جدا ز صحبت فرعون | بود اگر این بری ز تخت باران
بود فرنگیس اگر بنود فرنگیس | یار کله روز و شب بکوه و بیابان
بود منیژه اگر بنود منیژه | از پی دریوزه خوار مردم دوران
بود فرانک اگر بنود فرانک | هر طرف از بیم بود سهم گزران
صد چه صد هزار او را جاور زر که | صد چه گنجا بون در اخم ستان
بانوی بانو گرت و عزت کلهر | حسرت زیب النساء و رنگ هر کیان
بهر سزاوار بش سرا ملک را | شاه بیا کر جا دهد بکوشه ایوان
بانوی نوشیروان شاه کشور بروع | خانم رودام نام کرد بسجستان
عصمت لو ماورد وصف سمنور | عفت او ما عدا آمده سخندان

انکه در روضه بهشت به بیند | گر نگر در روضه جمالش رضوان
از چه دهم نسبتش بلاله و بلقیس | از چه کنیم زبان خویش بهذیان
نیست رو شکیبش کلاله بر مرد و شیر | سر زده از کلبی و دشت خدم جان
بازو دو تاریک شب بروز مقاران | بانه دو مار سیه بروز نگهبان
خوبی او زهره حوا است سجده با حوشیر | کرد از آن جایگه بکلمه نیران
سبز زنخدان او بکلش بشیراز | طعنه زنند همی لب صفهان
نقش زلیخا است در جهان و نبیند | چون رخ او صورتی بعالم امکان
فکرت فانی ار چه وصف نخواهد | لیک بتوصیف او نباشد شایان
به که کند ختم مدعا بدعا بش | زانکه ندارد ثنای او حد و پایان
تا که عروس فلک ز حجله خاور | جلوه کند هر سحر بکنبد گردان
بر فلک حسن آفتاب جمالش | باد فروزنده همچو مهر فروزان

در مدح شاهزاده محمد علی میرزا ملقب بملک آرا و شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

گشته در بر حجر و دیم سعد گردون قران | باد و خورشید فروزان طالع از یکدیگران
یاد و ماهان کو هر رخشنده اندر یکصدف | باد و رخشان اختر تابنده از یک سایبان
باد و جبریل امین را در یکی مهبط نزول | یاد و شاه نامجور را بر یکی مسند مکان
یا نه توام قدرت یزدان و رحم کردگار | با شجاع السلطنه جمشید و ماندران
ساخت مقدار جاه آن سپهر آنکه سپهر | عرطه بیت قدر این جهان اندر جهان
هر کجا کانون قدر آن جمجم اندر جمجم | هر کجا کلزار لطف این جنان اندر جنان
فتح و نصرت با عنان آن رکاب این رکاب | فرود دولت با رکاب این عنان اندر عنان
با ثبات حزم آن کرده چون گردون زمین | با شتاب عزم این سکان چو عزم آسمان
با مرالف جود آن چون گشته و بر سحار | با مخالف تیغ این چون خرمن و برق جهان

زبس از نقش دلها کاک ده / زبس بر روزگارش این مفتون
نباشد عقده جز اندر دل خاک / نباشد فتنه جز در چشم مفتون
سنانش مایهٔ صد زخم قارن / عطایش آفت صد گنج قارون
بود در پایه سکندر ولیکن / سکندر رتبه فهم فلاطون
بعزم خاوران چون راند باره / زری با فال نیک و بخت میمون
نخستین در نرنیان خوکرا فرنشت / چه خوکرا فرنشت هم از گردون
تنی چند از سران ترکانان / گرفتارش شد نه از بخت وارون
چو سول سبزوار انگیخت باره / فلک گفتش بزی سر سبز گلگون
گر کیهان بان زمام اختیارت / مفوض کرد بر شهزاده دارغون
سیاه و خشی که کرد در صف جنگ / زنیخ ضیسران زنگش طرخون
عیان از چهره شش چهر منوچهر / نهان در قرهٔ شش قرّ فریدون
دماوند عیان کرد و بر البرز / چو بنشیند بر پشت رخش گلگون
شکاوت در عروق اوست منصر / جلادت در نهاد اوست مضمون
بهر جا لطف او گلزاری از گل / بهر جا قهر او دریای از خون
اگر امرش بجنباند زمین را / چنین ساکن نماید ربع مسکون
چنان از هیبت او دلها مرتعش / که جان جبله از آواز مشحون
چنان با سطوت او بر افت چرخ علیین / که احمد با علی موسی بهارون
عطای دست او کرد اشکارا / بهر دیران که گنجی بود مدفون
سنای طبع او فرمود خرم / بهر کشور که جانی بود محزون
قرین لطف او سوزنده قهرش / چو فکر رای مزین جفت کانون
ز عدل عامری بری الیسر / که از انصاف او آفاق مامون

لوح جانش بر نقش لطف منقش / صفحهٔ خاطرش مخطط حسن مضمون
گفت فانیا سرا چه سرودی / گفتمش ای نطق در ثنای تو الکن
عاجزم از مدح شاه و می نتوانم / کش بستایم همی بمها المکن
گرچه زبانم لبی دراز و لیکن / منطقم از نطق عاریت چو ارسن
گفت مدحش می ستایم از در بارت / رو که تو مرد سفیه هستی و کودن
پس در درج دهان کشود و بیان کرد / مطلع خورشید ساز از دل روشن

مطلع ثانی

کی دل و دست فنای قلزم و مهمن / ای سرکان را بباد داده ز ایمن
از تو یکی جود و صد نوال ز دریا / از تو یکی بذل و صد عطیه ز مخزن
آتش آب غار آب جان سوز / صرصر خاک بلا زلزل مبرهن
چرخ کوکب کرت بدرع نشاید / شاهدت از بهر درع کیرد ارزن
نعره کوست بگوش نعوذ ار غون / صیحهٔ سخت بزم نالهٔ ارغن
بالشت از بهر زین به پیش او رنگ / نازشت از کرزنی به مسند و کرزن
چون به بری شفت بر بر تیر سبکروح / چون بزنی دست بر یکبز گران تن
روح تهمتن کند سپاس برادر / جان فرود آورد ستایش بیژن
تیغ تو را گر نهنگ خواتم شاید / کش بودی بجو دست را و نو مسکن
خاصه که آن روی به صورت رنگ است / ناکند از کشته روی کف خرمن
تازه جوان در سخن که چرخ کهن سال / آمد و با من سرود کی گل گلشن
نقر نیابش زمن بپوش از ابراک / از همه بر ترم بوبره در سخن فن
گرد پس مطلع او اگر زر شکش / مطلع خورشید بیره گشت چو گلخن

مطلع ثالث

مطلع ثانی

مطلع ثالث

تا بستایش روان زایزد داور | تا به نیایش زبان زفا در دولن
باد بروی زمین زینت تو رویان | از چه زخون عدو جان تو رویین

ولها ایضا در مدح شجاع السلطنة حسنعلی میرزا کوبه

رود آموی گشت آمون از رنگ جیحون | رنگ سیحون شد زمین از چشم خون بالای من
آرد عیسم خوان شد وین عجب کاندر خزان | لاله میروید مدام از نرگس شهلای من
دیده من رنگ یزد شد من شعله خیز | در میان آب و آتش آمد ماه و آمین
بر سپهر و خنده ام از دل شکفتی انکلمات | زعفران رنگ از حوادث میکون سیمای من
بزم ارم کای از سستی عجب بر کز الم | کهربا رنگ است تقلاب صفت اعضای من
هر ره خاریست چشم عجب کاین خارها | سلسله از موج رنگ چشم طوفان زای من
مجرم ما با کاوش از آن افزوخته است | دوزخی از دل شرار آه بی پروای من
من همان دانای لیس بکرم کاندر آت | ورنه معنی روان از منطق گویای من
یا چه شد یارب که زد موج خوشی بر دهن | طوطی شیرین زبان طبع شکر خای من
من کمال سقراط لقمان ضعف کو هرم | تا چرا بر آن رود اکنون بقراط من
من همان شعیر ارباب نظم کز غرور | پشت پا بیزد بچرخ سفله استغنای من
تا چرا ارباب حوا زین الم گشته اند | چهره نفس سلیم عیسوی اسای من
تیره تر گشته است نرم و نیز عجز از سر دل | روز و شب چون سیل طیبوز و نیز تا پای من
لولوی لات نظم آو خاکز کیسه حرف | کم بتر از خوف شد لولو لالای من
بهر جامت ارنا فی چرا باید کشید | چشم من حاجت و اشک العلکون صهبای من
طالع شوم بصفتی ترش کرده است روی | تا مگر از جان شیرین بشکند صفرای من
این مثل منشیده خود کرده راند بر سرت | تا چها بر جز رسد زیر کرده بیجای من
اتبر دم بخت دل از بس بهر سوم کشید | ای دریغا برد زخانکی کلای من

غیر شه گفت من مستقیم راه راست | خون خصم شه علاج درد استقای من
تیر شه گفت عقابی تیز پرم کاندر است | آشیان مرکز منقار شه تنگ لای من
گرز شه گفت من آن کوه دماوند م که است | در بهر لیسبز بهر زیاد شه ماوای من
خود شه گفت ابلق من بر تنم طاس است | کاتشبان فرموده اند فرق فرد سای من
درع خسرو گفت من تنم تن دار آهنگ | حلقه اند حلقه باشد میکون سیمای من
خنگ خسرو گفت آن شدید زیر و هم هست | گرزی جوان سنزه صفت آسمان محرای من
ریت شه گفت من آن آبت نجم کاست | طره و رخسار رفعت رجم بلدای من
بزم شه گفتا نم فردوس ساغر سلسبیل | ساقیان غلمان و حور طلعت حوای من
دست شه گفتا نم آن ابر نیسانی کرامت | بحر را خون تهی از هست دلای من
جام دارا گفت ما ما کو ثرم زان رو که است | بزم عشرت خیز خسرو جنت الماوای من
رای شه گفتا منم موسی و خضم سامری | تا چو کوه سیمرا و با عجز بیضای من
کلک شه گفتا منم اسکندر رومی جهان | نقش من ظلمات و آب زنده مکمای من
خسرو اگر چند روزی گشتم از درگاه دور | در ادای امر جبارت کرده جمع آیند من
کز بادت نزم دنا کنایی سر زد است | این چه لنز تو و این فرق فرد سای من
همچو بانا نظر و منظور بینه منظور از انک | او بهر کار آنر نظر دار و بسا ترضای من
در کنایی در حقیقت بیت تشریفم نوست | تا ز تنگ بلا بر شود بالای من
دیر ما داد را چه آنکه گوید روز کار | بر سر آمد مدت دوران تو فرسای من

ولها ایضا در مدح شاهزاده رضوان وساده حسنعلی میرزا

عیدست آن ابر و کمان دلداده کانرا دلبر | هم بر شیرین نفس دلستان هم بر شیرین سرش دلستان
عیدست آن سیمین بدن هر کو بجانان اندر چمن | از جلوه رنگ نارون از چهره شرم سیمین
عیدست دیدار شه بی شمع جوشش بزم مرتضی | کاید بامداد فرح با غزیان غم بکین

در مدح شاه اسلام خلد الله ملکه

تا بهر همچون مهر او دارا بیا راز کو — این راز که آن راز جو ایش کش بیا بر
راوی ستاده پیش صف شهاره آنکه — کو هفت ان همچون صرف وضع دارای عیر
هم صاحب تاج و کمر هم چاره ساز عیر و شر — هم حکمران بحر و بر هم قهرمان باد و طین
کنه آوران در ترک جان نشکفتن جنگ آوران — گردان و به رود جان دستش چو با بیک قرین
او رنگ جم پرست با چون بر سند دیو زاد — طوفان رباد و قوم عاد چون با انقاد بنگیز
خورنیز تیغش را اجل نعم للعین حرس الدل — عمر حصنش را اجل نعم الدیار بیت الطین
یعنی نشکی صف شکن در موج دریا غوطه زن — دندم چون پوشد بتن تختان و زرین
بر دعوی اقبال و فر بخشش کواه معتبر — بر دعوت فتح و ظفر رایات آیات مبین
چون تیغ رومی در برش چون خوجنی بر کمرش — خاقان قیصر بر دلش تیغ آور نازار و قم و چین
برنشت و خشن نیرنگ مهریت بابان برفلک — بر کوه فولاد رکن کوه حیت بر باد و زمین
هم موج تیغش مرد خوار هم مار رخش جان شکار — زین پیکر دشمن نثار زان مار زرد و ایشین
رانه چو بهشت آذر ما بر مارک جنس وفا — چرخش سیاه مرحبا بر دانش کو نیه آفرین
کاخش کرشت بالی پناه بر اوج عرش دستگاه — از دی هزاران سال راه تا پای چرخ بر زمین
ای نام تیغ تیز تن جان آیه خصم بانتن — کز دل کند بد رود جان هر کو نوید شوخ شیرین
ای کاخ تو رنگ بهشت از رخت جاوید خشت — باز زهر تیغ جنت کنت پاقیت کرد زین
آنان که خصمت با دلیل قهرت نماید چو خیل — از صلب بیکت سیل از ناف تنگ تن جنین
لفظ تو را خوندم که شد جزو سر و رنگ کی تیر و دل زیاب مبین
در تی که بالان تر زند ساز شبیت با شبه — آخر بگو وجه شبه چو دسیان آن و این
هر کو تو را کرد به حسد کم زند وفاق بالکید — آفات بر قوتش حد آلام بر نوش معین
ای کت زوالا کو هر کرده چرخ چنبری — چون حلقه انگشتری گردان در انگشت نگین
طلعت بهنگام علا لطفت بهنگام رضا — وز خاک سازد کیمیا از حنظل آرد انگبین

برخیز که برخاست رجا بیش در آفاق — برخیز که بشکست بیافتنه دوران
برخیز و بخوان آیت منشور صدارت — از مایه صدر قضا قدر قدرشان
برخیز و ببین طلعت میمون وزارت — در پیکر جان پرور عباس قلیخان
صد آفرین که ملک سلک شد نفیش — بر نسخه احکام قضا سر خط بطلان
در جوی رود از شرم دلش گر که دایم — بر چهره او آب زند آزرباران
باد در کهه وام کند زابر که آرد — از بهر نوال کرمش خزن شایان
در عقد او شرک بود صف تنهای — در دولت او کفر و نسب پایان
لطفش نه چنان آب که بر برده که بارد — از شرم بعان پس از این ابر بنیان
گر داشت چنین هیچ باللهٔ بنیبرد — امیر عیسی انگشت ز انگشت سلیمان
هر جا که حریر قلم او کند آهنگ — گردون سر و پا کوش شود بر چه بفرمان
آزو که مش مرده و انفاس مسیحا — خلق و نقش مائده و موسی عمران
گردون زازل ساخت یکی نقر مجلله — تا بر شرف خویش کند دعوی برهان
توقیع قضا و قدرش زد بجواهش — فتوی بجز و برد کاین نسخه فرو خوان
چون دید که توقیع وقیع تو بر دنیت — ناخوانده بر نگکند ز کفر منکر و عصیان
کین باطل و هر مخلد دیگر که بر دنیت — از خانه دستور ملک سر خط عنوان
تا داغ و لقای تو بر او نقش نگیرد — مشکل که شود نطفه جنین در دل زهدان
چونانکه زلا حول سر سبز شود دل — در عهد تو از نام کله گرگ هراسان
از داد تو گر آوست حالیک بزمین — از عدل تو گر آوست اقالیم کلستان
هم حادثه را آب صد ساله بگوزه — هم نایبه را توشه سی ساله بایان
خیزرات خداوند که لایدرک ذاته — بر رای تو سرتی نبود در حوز کمان
در خیره امر تو نه جنبد او چرخ — مانده که کوئی که فتد در خم چوکان

خواهی که خاندی بکف قدح کسبر | تا سرخ کند عکس مست خیره دستان
تو طفل دبستانی و من سبز معلم | برخوان سبق خود نه برای طفل دبستان
دانی سبق درس تو امروز که امست | طوع شده در پاول خورشید غلام است

در مدح فرهاد وقت عجز زاکو بلد

مغنی ز عشرت ساز میکن | ربوز ابیز ساز زاد ساز میکن
راوی را براه رهت میزن | پس از کوچک جای آغاز میکن
بشهد آبتوبی از زابل در انداز | زخارا نکیه بر شهنار میکن
قنی بور و عراق و اصفهان را | پیراز آوازه زن آواز میکن
مداری در دماغ بخی سخت | ز آهنگ حدی پرواز میکن
فلک را موالف ساز با اوج | نوا را بارها اهنا ز میکن
سمر ساقی سرازشاد سیجه پرواز | نبای جشن سنگ انداز میکن
ز مستی شور بازار قیامت | عیان از قامت طناز میکن
هو بدا فتنه آخر زمان را | ز رعنا نرگس غماز میکن
به تیر انداز ترکان ترکتازی | از این ترکان بستر انداز میکن
بیا تا انبیا خاقانی آسا | در درج معانی ساز میکن
کراو بر گلی شروان کند فخر | تو فخر از گلشن شیراز میکن
کراو نازد بدور آخشان شاه | تو بر دوران دارا ناز میکن
مسلمان مان منو چهر جوان بخت | غضنفر فر فریدون فلک تخت

در مدح شاهزاده حسنعلی میرزا

بروز رزم کز خون روی گلشن | بهشد ارغوانی جامه بر تن
بعزم رزم آهن دل دلیران | نهان کردند چون آتش در آهن

پس از هلاک وی این گفت کشتن عالم | که آفتاب توان کرد زیر گل پنهان
قدش کمان به و گلگشن آسمانی چون تیر | بجرم که چرا مانده تیر در جست کمان
بکیش من سر آن تیر را بر بین به | بجرم آنکه کمانی را چرا نشد قربان
حکیم گوید چرخ از زمین بزرگتر است | ولی منت بنهم خلاف این برهان
از آنکه من بسر تربت مشتر شدم | سپهر دیدم در خاک تیره گردیکان
ز بسکه عالم امکان بشتمل او بتنگ | کوز جانش بدرود عالم امکان
بزرگتر ز جهان شد از جهان بیرون | جهان بخلق جهان تنگ گشته ایشان

ولیه ایضاً قطعه

پیر کی لال سحرگاه بطفلی الکن | می شنیدم که بدین نوع همی آید تن
کای ز زلفت بصبح شام تاریک | وی ز چهرت شام صبح روشن
تیر باهم و بی شهد للبیت | صصبر و تا تا تا هم در رفت ما تشتق
طفل گفتا همین را تو تقلید مکن | گلگم شو زبرم ای گلگمتر از زن
همچو ماهی همشی بگلت بزنم | که بیفتد همغزت همچو لیان و دهن
پیر گفتا و دو الله که معلوم است این | که که زادم من بیچاره زمادر الکن
همه هفتاد و همه هشتاد و سه سال است و فزون | گلگنگ ولا لالام بیخلاق زمن
طفل گفتا مخند ار اصصبر بار شکر | که بهر تیر بجان از طلال و همین
همین هم گلگنگم همشل تو تو تو | تو تو تو هم گلگنگی همشل همین

غزل

واجب نبود دل بهی سپرده بستن | کورا نبود شیوه بجز عهد شکستن
هر دوست که با دوست ندارد سر پیمان | میباید از او رشته پیوند گسستن
چون پاینده ارزد جز از باد چه حاصل | نالیدن و خون خوردن و در خاک نشستن

حرف واو بر سبیل تغزل و نسیب مشعر بر مدح هلاکو میرزا گوید

آن خال سیه از بر آن نرگس جادو — چون نافهٔ مشکست جدا گشته ز آهو

چون کلک بمعلم که دو دانی آهو — دل از پی دلدار دو دانست بهر سو

ترکیست دل آزار که در هر سر بازار — من از پی دل میدوم و دل ز پی او

با پنجهٔ سیمین تبان بنجه گال است — تا زر بتر از و بنود زو ر بیازو

کو زیده فروشان بهم دهند که ما را — با کردش عین بنود خواهش مینو

از دست جفا بگو ز خون خود ریزم و مرگ — آنست مرا بیت و اینست مرا خو

از حسرت نادیدن آن لعبت خوارزم — دامان دلکش رم بود از خون دل آهو

چون حلقهٔ تهی شد دلم از فکر دو عالم — تا چنگ نغم در خم آن حلقهٔ گیسو

در چشم ترم عکس رخ زرد فتاده — زان گونه که در چشمهٔ دمد لالهٔ خودرو

در حلقهٔ زلفم و زان حلقه بروم — چون رشته که در حلقهٔ زلفست بر آن سو

بر خویش همی پیچم چون مار گزیده — زان موی سر پیچد چون مار بر آن رو

گیسوی تو مار است و خطت مور و من از غم — بی مار تو چون مورم و بی مور تو چون مو

در کوی تو رسوای جهانیم اگر چه — هرگز نگذاریم برون کام ما زان کو

در زیر خط و زلف تو رخسار تو مانست — بنمیش بعقرب در و بینی بتر از او

در قامت زیبای تو زلفین تو گوئی — از تازه نهالی شده آویزهٔ دو هندو

نه چهره افروزم و نه عنبره سوزم — کز زلف تو ام و زم مشکین شد و مشکو

زلفت بصفت شام سیاه است ولیکن — شامیست که بر صبح فروزان زده پهلو

زلف تو بر دسجده بر رخسار تو گرچه — خورشید بر سر تنه بود شان پرستو

یک نقطه بود لعل تو یا رب بچه اعجاز — کردی یکی نقطه نهان سی و دو لولو

بوی سر زلف تو بود مشک مجسم — با آنکه بصد رنگ مجسم نشود بو

ولرایضه در مدح شاهزاده آزاده والی فارس فریدون میرزا کوکب

بزرگ‌زاده میرزا فریدون سپهر رفعت شده مندو — بشارت سنج بزمی جمله آهو
آهنجه با کفش شیرین تو شکر — انه وخته در حقه یاقوت تو لؤلؤ
هم بر ره سرو آمده بیخود له از آن قد — هم بیشه مهر آمده شکر از آن رو
می حسرت رخسار تو رامی زد از رنگ — گل سرزنش لعل تو را میکند از بو
سنبل که شنیده است بیوز زلف تو طرار — نرگس که شنیده است بیوز چشم تو جادو
چون سرو قدت دید بجا ماند از آن رو — چون لاله رخت دید فرو ریخت از آن رو
مانند کنند آن خط سبز تو سبزه — آن قدم که ملیسان نشاند زیتو
تمثیل زند از سر کوی تو بفردوس — آن طایفه کاکنده نه سند ز چهو
یک کفر به مانند و یک ملت بنا هید — باز بره بسبزه تو را کم بتر از او
در زیر خم زلف تو خلقت بچه ماند — طوطی که دهد بر دوش پر پر ستو
زخمی که ز زلفی در دهن بر نشش درمان — دردی که دهد بر بر سیمر عشق دارو
از ریختن خون کسان چاره ندارد — ضحاکی و بر دوش تو مارت زد و گیسو
باز کمن اندیشه زروزی که بر آریم — بر شاه فریدون علم از جور تو بر غو
شهزاده آزاده همش والی والا — آن شاه ظفر مند عدو بند ستر جو
آن شاه که در معرکه هنگام جلادت — شیر علمش جسته بشیر اجم آهو
سود هنر از ایش چون سود هنر از مهر — عیش اهل از لطف چون عیش زن از شو
پاینده تر از سام سواریت بگیتی — کوشنده تر از یلزم نیو است بیلزو
با صدره اگر رشش چو کم ارزد چه گرازه — با قره بر رشش چه فرا مرزد به برزو
در عهد همی عهد بر لستی بده و گر — با دایه همی دایه بیجتی بنگا بو
خورشید صفت یک تنه تا از دهچه — خصم از چه ستاره است که پنهان سود دل رو

ولرایضه غزل

آن سنگدل که شیشه جانهاست جای او — آتش زند در آب و گل ما هوای او
سوگند خورده ام که بپوسم بهر ار بار — هر جا رسیده است بیکبار پای او
جز کاند رآب و آینه دیدم جمال وی — بر هیچکس نظر نگشودم بجای او
عاشق که آرزو انکند جز رضای دوست — این عجز او بتر بود از کبر پای او
گر مدعی نخود ز خود خواهش نداشت — او را چرا کنا طلبید مدعای او
گر زیره کی بهل که همین عین از روا است — کز دست آرزو ابکند جز رضای او
قاآنی از رباعی قاآن است عیب نیست — بیگو قوت دست توانا خدای او

ولرایضه در ستایش مرحوم محمد شاه غازی سلطان ماضی

اسحق که آمد ز سفر موکب خسرو — وز موکب او کوکب دین یافته پرتو
از هر لب پژمرده همین قدم شاه — در هر دل افسرده بفرزند خسرو
بر خواست بیکبار ناخوش نفس محشر — بنشست بجای غم دیرین طرب نو
اینک چه سحابست هوا حامله رعد — از ناله زنبوره و آوای شهو شو
سحاب بدوش فلک از گرد عساکر — سیماب بگوش ملک از بانگ دوارو
آه ملکی کز فزع گرد سپاهش — در جشن خور شید سر سپهر تو وضو
دارای جوان بخت محمد شه غازی — شاهی که سمندش چه خیال است سکرو
در چنبر چوگانش فلک همچو یکی گوی — در ساحت میدانش زمین همچو یکی کو
چون بر سر او رنگ نهد پای بهم جنبید — چون از بر شبرنگ کند جای چه خسرو
گنجی شود از جود شش هم سیل و سکیز — مرغی شود از جود شش هم ترکش و پهلو
انجمن تو صمصام تو هم سیل تن بل — لی لبشه فراک تو هم تیغ زبانی کو
رخش تو بنی عم براقت از ایدر اک — میدان همی از چرخ کند کاه تک و دو

تا بخت تو برنا بود و تخت تو برپا
الیشاه بداده دهش و نیک بکرد
از امر قدر در کنف حفظ خدا پوی
با حکم قضا معتکف کاخ رضا شو
قا آنی صد شکر که رستیم زناندو
واسحد که آمد ز سفر موکب خسرو

ولها ایضا در ستایش شاه زاده آزاده فریدون میرزا دام مجده

دوش چه هفت نود و سی خلق رو
شب بد زنگی که کشت دزد را برد
ترک نمیزآمد زره چه شعله آتش
گرم دو مانیخ و تند و توسن و بدخو
چون سر زلفش دو صد شکنج بعارض
چون خم چوگانش دو صد ترنج برابرو
خم خم و چین چین که کرد سر زلفش
از بر دوشش لوفتاده تا سر زانو
تاب جوانش چنانکه بود بی بعنبر
تاب بروش چنانکه رنگ بلؤلؤ
زلف پریشیده بر عذارش چو تاریک
بال کشیده بر آفتاب پرستو
چهره رخشنده از میان دو زلفش
تافت بدرخشان که کرد مه نه ترازو
یا ز تو گفتی بنزد خواجه رو می
زا بمیزو پیر ستاده اند دو مغزو
چشم و بنا گوش بصد رفیق ندم
کرد رخش با تبسم ز طلعت نیکو
ماه نگذشت یک دو لحظه که بگذشت
آهش از آسمان و آهنگ زمشکو
چهرش بغداد گشت و نرگسان دجله
رویش خوارزم گشت و دیده بغداد سو
در عوض مورد چشمه راند زهر چشم
بر صفت دیده مور کرد زهر مو
گشت بدانگونه موی سیاه گفتی
هدهد هر سو کرده تعبیه آهو
چهره سپیدش ز رشک چشم سیاهش
یاد ز خوارزم کرد و آب فراسو
گفتش ای یکان من ز چه موقی
گفت ز بیداد شهر یار جفاجو
گفتش از ترک ترک بدیان دیگر
خیز و صداعم مده و داعم میگو
مهلا مهلا سخن مگو بدرشتی
کت فرد خورده دان ندارد معفو

بکت تو برنا بود و تخت تو برپا
الیشاه بداده دهش و نیک بکرد
از امر قدر در کنف حفظ خدا پوی
با حکم قضا معتکف کاخ رضا شو
قا آنی صد شکر که رستیم زناندو
واسحد که آمد ز سفر موکب خسرو

ولها ایضا در ستایش شاه زاده آزاده فریدون میرزا دام مجده

دوش چه هفت نود و سی خلق رو
شب بد زنگی که کشت دزد را برد
ترک نمیزآمد زره چه شعله آتش
گرم دو مانیخ و تند و توسن و بدخو
چون سر زلفش دو صد شکنج بعارض
چون خم چوگانش دو صد ترنج برابرو
خم خم و چین چین که کرد سر زلفش
از بر دوشش لوفتاده تا سر زانو
تاب جوانش چنانکه بود بی بعنبر
تاب بروش چنانکه رنگ بلؤلؤ
زلف پریشیده بر عذارش چو تاریک
بال کشیده بر آفتاب پرستو
چهره رخشنده از میان دو زلفش
تافت بدرخشان که کرد مه نه ترازو
یا ز تو گفتی بنزد خواجه رو می
زا بمیزو پیر ستاده اند دو مغزو
چشم و بنا گوش بصد رفیق ندم
کرد رخش با تبسم ز طلعت نیکو
ماه نگذشت یک دو لحظه که بگذشت
آهش از آسمان و آهنگ زمشکو
چهرش بغداد گشت و نرگسان دجله
رویش خوارزم گشت و دیده بغداد سو
در عوض مورد چشمه راند زهر چشم
بر صفت دیده مور کرد زهر مو
گشت بدانگونه موی سیاه گفتی
هدهد هر سو کرده تعبیه آهو
چهره سپیدش ز رشک چشم سیاهش
یاد ز خوارزم کرد و آب فراسو
گفتش ای یکان من ز چه موقی
گفت ز بیداد شهر یار جفاجو
گفتش از ترک ترک بدیان دیگر
خیز و صداعم مده و داعم میگو
مهلا مهلا سخن مگو بدرشتی
کت فرد خورده دان ندارد معفو

بر در قصرش هزار بنده چه ارغون
در بر بارش هزار برده چه مشکو
صولت چنگیز خان شکسته بیاسا
برده بتورش در بده بیرغو
تیغ تو هنگام وقت کرد به شش
بتر تو در وقت کینه کرد سبد کو
آنچه فرامز بیل نمود بسرخه
آنچه مرغان کو نمود بکا کو
ایکه بالد ز زخم گرز تو رستم
ویکه بوید ز بیم گرز تو برزو
خشم تو از شاخ ارغوان بر برد رنگ
قهر تو از برگ اصفران ببرد بو
زلفین گردد ز تاب روی تو محفل
مشکین گردد ز بوی خلق تو مشکو
بسکه بدوحت رقم زدند و فاتر
قیمت عبر گرفت دوده نا رو
برق حسامت بهر دهر که بتابد
روید از آن تا بحشر لاله خودرو
ابر عطایت بهر چمن که ببارد
خوشه خرما دهد ز خوشه ناژو
نقش توانی زدن بر آب بقدرت
کوه توانی ز جا بکند به نیرو
چرخ بود هم بهر بزم عیش تو مهمات
لاغ و چمن دیر و کهه گلشن و میتو
یا چه صفت بود ستاره علی الله
مهر و سها لعل و خاره شکر و دلینو
شاخ نحی کو هر دهد چه کلک تو زیکی
حاجت کلاچان چکونه کجا کو
عزم تو چو آب ریخت آب سکندر
حزم تو بر باد داد خاک ارسطو
کو نفراز و عدو ببزم تو رایت
کو نکند خصم در بر تو تمیاهو
مرغ نه ناکت بود هراس ز مخدار
طفل نه کت بود نهیب ز لو لو
سینه گردان شود ز تیر تو عربال
سینه گردان شود ز تیر تو ماشو
داد کرا تا مراست مدح تو آئین
بسکه کم سنزه بر امامی و خواجو
خواجه خواجه و امام امامی
شاعر سحار و سخنور جادو
بیت شکفتی که هیچ بیت نوالت
بیت کامل نیافت بطارم نه تو

ترکیب بند

شرح حال بنده را بشنو که باطل از حق
نیک یا بد در حقیقت کو رست معنی دل تو
حق همی داند که تا اینم که میگویم سخن
بوده ام دایم ز روی صدق مدحخوان تو
حاسدا گر از حسد بر من کنی طعنی بسی
این من و این حاسد و این هم صفت بیدل تو
در کسی گویدت نت نا سزائی بنده ام
راست گوید مدح من نبود سزاوار ثنا ن تو
گر کنم هم مدح تو هست از آن مستخدم تو
باکی هم ایست چنین عنوان بود زندان تو
نی گرفتم هر چه در گیتی کنم مدحی کرده ام
یا بعفو یا بکش این قهر و این غفران تو
هر چه میخواهد دلت آن کن چرا مانی ملول
من نخواهم جان خود آسوده یابد جان تو
همچو اسمعیل قربانم کن از قسم مرنج
تو خلیل الله و قربانم قربان تو
گر بچرخم بر فرازی یا بجاهم افکنی
ثم کرم کان نیز ملک است این سامان تو
این همه گفتم ولیکن یاد دارم بکفاب
زان عمر کیم کو بس بیرستم از طغیان تو
نی چرا ترسم علی الله باز گویم آشکار
وانقو بر لطف عام و عفو بی پایان تو
بر و غلطه مرحم شنیدم حکم نقصان زندگی
چون بشنیدم این عمل لا یغفر لی نقصان تو
عزت علم گرفت ترسم اگر آگه شوم
همچو دریا در خروش آید از این فرمان تو
روز سالی سر خیال بی توانم بر به
زین عمل گویا ندارد گلخی احسان تو
گو شریعت دان چرا گو حقیقت دان مجاز
هم نماز و هم تو قسمت هر بنده از خان تو
میزبان مهمان نوازست آنو از نفس کریم
میزبان عالم آمد ماه مهمان تو
هم بگو همچو تو با زاهد چرا سر طعنه کند
تا بیند از آید ارسلطنت و فرمان تو
خود که گرم شوده زارم السحاب مکرمت
گو نفیب من نبود هم شبی از باران تو
باز گفتم کلبه ویرانم آنجا رشید فیض
گو بویران هم بتابد چشمه حیوان تو
جان فدا افی بدو دولت آسوده باد
زانکه آسوده است جان کسی از دوران تو

و ایضا ترکیب بند در مدح محمد شاه ماضی سلطان غازی گوید

ای زلف تو مکان دلی دل مکان تو
تو پشیمان او شده او پشیمان تو
جان چشم در تو دارد و تو چشم سوی او
تو پاسبان دل شده او پاسبان تو
چشم بنان تیره هر آرزو کند
تا ز بنان تیره بیجو نشان تو
دامن تو و همین که مرا جان رهد ز دست
از دامن تو دست ندارم بجان تو
با ابروان بشکستن ما عهد بسته را
مشکل توان گشاد از این پس کمان تو

ای آسمان بطوع و ارادت زمین تو
گهیه بار جهان در یمین تو
گردون در افق نکشت بدیر آفتاب
تا آفتاب تا چو سایه نبود زمین تو
آنکی بجاست کر هر اجزای روزگار
یکسر زبان شود ز پی آفرین تو
با صد هزار چشم بچندین هزار فن
گردون ندیده در همه گیتی قرین تو
زآن رو به کحل وجی فرستاد کردگار
کش موم بود قابل نقش نگین تو
تا جمله کائنات به بینند نقش خویش
حق ساخته است آینه از جبین تو
نزدیک آن رسید که بینی ضمیر خلق
ای منزه آب این نظر در یقین تو
بنود عجب که دعوی پیغمبری کنند
روزیکه بدسگال تو آید بکین تو
گاه روز خصم سایه ندارد که سایه
پنهان شود ز هیبت شمشیر کین تو
دو عضای او من بعت او منکنند
گو دشمنی بود بمثل در کمین تو
اهل هنر بکنه کمالت کی رسد
خرمن هر آست وین دکان خورشید تو
قالا افی ابر تو بجائی نمیرود
تو انگبینی او مگس انگبین تو
تا آن زمان جان کز بی شاه بگلی
تنگ بر کند که منم حور عین تو
محمود باد عاقبت روزگار تو
صد چون ایاز بهتر از او میکار تو

ترکیب بند در مدح ناصر الدین شاه

ای زلف همانا نژاد حبشی تو
وز خیل حبش زنگی بیجل و عشی تو
ماناکه رسول قرشی هست رخ یار
کاستاده به پیشش چو بلال حبشی تو
بر بال پر سرکشی از کبر شب و روز
بیدست که از انس نیال و نکشی تو
چون زنگیک عور کرد در آب نشستند
در آب نشستی از آن مرتوشی تو
از شدت سودا جگر اندر طپش افتد
سودا بجگر داری از آن در طپشی تو
در قید دل ما زغمد رتو پیدا است
کاشفته و دیوانه و شوریده وشی تو

شده‌ام بر بیم چشم زو ز چشم فتنه خرد
که دور باد چشم بد ز چشم دلربای تو

وجودت ار چه آب و گل سرشته ای چو گل
که میدود هزار دل اندیشه در قفای تو

تو راست بر سبک کمان کرنگی فرشتگان
مراست کف بر آسمان که تا کنم دعای تو

مرا زنی بر تیغ و من بنم بفکر جان و تن
زبان کشاده در سخن بفکر مرحبای تو

دلم ز خلق تنگ جان بکنج سینه شد نهان
شتافت عاقبت امان ز حال کربلای تو

حرف الفا و در ستایش مرحوم محمد شاه ماضی و سلطان غازی کوید

دو چشم باز و دو گوشم فراز مانده راه — کوکی بشارت فتح آید از معسکر شاه
نه آنم از چه براه اندران بشیر بماند — کمان برم که بشیری دو چار شد ناگاه
و یا ز پویه رستم باگرش کوفته شد — پیاده ماند و نبودش پیاده طاقت راه
و یا ز شدت باران و برف و بود هوا — بریم راه بجائی بماند خواه و مخواه
و یا چه روی منش دست و پا پر آبله بود — ز بسکه بوسه زدندش زمان زمان بشفاه
چه شد چرا سفرش اینقدر دراز شد — مگر نه عمر سفر بود غالباً کوتاه
علی آمد از چه سبب دور ماند و دیر آمد — مگر شکار بسر کرد مرغ و خاطر خواه
چرا نیامد یارب کجا اقامت کرد — بسحر تم که چشد لا اله الا الله
همین دم آمده در مانده است دیر آید — خدای را ز قدوم دیم کشید آگاه
بهر معاینه بلیم که مژده رایت من — دوان دوان خوش و خرم در آید آن دلخواه
بسجده رانده ز تنگ یا مانده تنگ بسر کرد — نفس کشیده خوی کرده کج نهاده کلاه
عرق نشسته بروش چه بر سمن باران — غبار مانده بسجرش چه بر تراب گیاه
سپید کرد ز مشک بر دو لعل عقیق — بسان سوده کافور بر تبت کسیاه
خطش بسجره زنگین چه مشک شنجرف — تنش بکاز فاخر چه نقره در سیاه
چه پشت کردن در سجدا خدیو جهان — بر پیش رویش انزلف کرده پشت پناه
بغیر خط سیاهش بر آن سپید رخان — ز مشک سفته ندیدم حصار خرمن ماه
نشسته از بر یکران بادپای چو برق — دو اسپه تا خته تا کوه مان رسد از راه
بشارت آمد کامد بشیر و بره زدند — بگردنش از دو طرف حوق حوق بنا گاه
ز بس بروی بشیر از در نیاز عیون — ز بس براه بریده از در غاز جبه
تمام جبهه بعود هر کی بخشد قدم — تمام دیده بود هر کی کنند نگاه

زبسکه بهر تماشای رزم خم شده چرخ / چه چرخ چاچی شاهش بلند پشت دوتا
همی بفرق ملک خود آفرین گفتی / فکنده سایه بلند آسمان بگرد سپاه
ستاره گریان از بیم مرگ پایاهای / زمانه خندان بر کار رخصم فاتحگاه
عدو ز مرگ دل آسوده بود و خاطر ایمن / چو کوکب نیز نشوند مرگ دلبود نگاه
جمال جنبش از هیچ سوی نداشت نسیم / زبس هوا متراکم زبانگ داد و بلاه
زمین شاه پر از نقش شاه بود جهان / بخشم خصم ولی بود در جهان یکتاه
جهان ز بیم ملک زرد گشت چهره او / که کهربایش نیارست فرق کرد از کاه
وگر ز شاه شده شعله مغز خصم چنانک / نسیم خوش او مغز چرخ کرده تباه
عجب تا که ز منوش نجاک تخمی کاشت / که تا قیامت مجنون دمد بجای گیاه
چنانک شاه جهان خود درخت سبز خصم / که گفتی آنکه بفرقش نشسته است بوست کلاه
زبسکه تند شد شیر شاه جسم عدو / دوباره گشت بیکضرب دمیر نیزه آلاه
مصاف بسکه در آن پهنه گرم بود نداشت / همی جزیدن از آن بود و همره از همراه
سپاهیان ملک بر عدو چنان چیره / که شرزه شیر ز آن سجله بر روباه
ز تیر شاه کرده ده بیک دگر میدوخت / کسی نیافت که بخت خصم یابد جاه
سپهر قلزم خونابه گشت و تیر ملک / در او بقوت بازو همی غوده شناه
چنان نهیب ملک کار رنگ کرد بخصم / که جز بسایهٔ تیغ اجل نیافت پناه
ز تیغ شاه مکافات یافت خصم از آنک / گناه را نه مگر دوزخست یا دافراه
بلی بدوزخ تقدیر میسوزد مرد / چه نیک پیش خرد بر بار نکاب گناه
ز چهره دشمن شد خیره مرزبان هوای / چنان که غیر امانش ز رو نماند و زراه
زمان زمان پی پورش بیار گاه ملک / دوان دوان ز مهر صف بصف سپید سپاه
دو بر شد بدل آب و دو بیل دمان / بهر پیاده که آورد رخ بدر گه شاه

ولها ایضا ترکیب بند

ای جاه تو برچرخ سراپرده کشیده / عزت شرفت پرده بر چرخ دریده
تشریف عطای تو بهر دوش فتاده / شهبار نوال تو بهر ملک پریده
پنهانی و آثار کمال تو هویدا است / چون عقل بسر روح بتن نور بریده
از نشتم بگهواره نکرده طلب شیر / شیرین لب خود در عوض شیر مکیده
چرخی شده بر روی زمین بر زکواکب / هر قطره که از ابر عطای تو چکیده
در جرم شده بر سان صدف بر زلآلی / هر گوش که آوازهٔ چرخ تو شنیده
بر پیکر ناموس تو خیاط مشیت / از نسج سپهر جبرئیل امین جامه بریده
در مصر صباحت ز عزیز چو زلیخا / چون یوسف صدیق دو صد بنده خریده
آن را که بدل بیش زند گرد قهرت / پیوسته بخود پیچد چون مار گزیده
بادی که وزد در همه آفاق بنوروز / بر ساحت ناموس تو هرگز نوزیده
در مدح تو قاآنی هر مدح که گفته / حورش عوض کوهر در کوثر کشیده
نه لعل بدخشان و نه آتش کان یمن / ولی کوهر رخشان نه آتش درخ در

بر سبیل تسبیب و تغزل که بر باسم مرحوم محمد شاه ماضی رحم

ابر پرده غفت تاب زدل خواب ز دیده / پیوند دل و دیده بیکبار بریده
برگفتن با بی کهنی دست گشاده / از کلبهٔ ما بی سببی پای کشیده
ما را چه گناه است اگر زلف تو دامی / گسترده که آن آهوی چشم تو رمیده
از دیدن ما پاک نظر دوخته هر چند / از دیده ما جز نظر پاک ندیده
در هجر تو اشکم ز شکاف مژه پیداست / چون طفل یتیمی که سیه جامه دریده
دارم عجب از تیر نگاه تو که پیکانش / از قلب گذشته است بقالب نرسیده
جز من که ز اندیشهٔ لعلت شرم انگشت / ناخوشه عسل کس سر انگشت مزیده

چانه بر حرشه و سر مرغش و تن مفلوج
لب فرو مشته و بلبی خشن و پشت دوتا
آه سر و تنش بلب آنقدر که در بخدان بیخ
موی زو ریش بتن آنقدر که در کردوان لخا
چین بر جبهه ریش از آن بیش که در ریا موج
مایل شهوت از آن بیش که شیطان بگناه
چه تنش جسته تر از دیده بلیش و سر کرکس
بلبش کنده تر از نوع غلام و لب داه
خوندی از فرط شفق گاه بکام هر خویش
تا هم آب بر ریش زنش خواه مخواه
روزی از بهر تسلی بکمارش خفتم
در آن لجه معروف در آخر بشناه
بر شراع هوسم شرط شهوت نوزنه
هر هم کشتی خود را بلب لنگر گاه
زورق نفس بهیزم زدمش رست ستون
هم چه لنگر بزمین دوخت سر آهستی باه
میل شهوت بچو رو آرمی از جا جنبید
با چنان ناخوش روئی که بود شهوت گاه
تا رو بود هوسم پاره شد از بس که بجد
دست و پا میزدم از بهر شفق چون جولا
چون بسخت آب زفواره ام از عجز عجوز
لکدی زد که بجستم چه زفواره میاه
اثر دیدم هر خاک سیه و بخت چه دید
دلو من خنک لب افتاده کمون بر جا
کارمی از ریش من آن روز نرفت آمد راست
موی ریشم هم بر باد بی باد فراه
حرکت رفت بریش و برکت رفت از ریش
حرکت بی برکت روند بدایت گواه
بر خشن نوب بلا سینه فرو نتوان کرد
سوزنی را که بیالیت رذن مرد سیاه
خود از آنگونه که مرد ده از دامی جو
راست در دریا هرگز نتوند شاخ گیاه
لاجرم بر در آن لجه بس ترف و عمیق
میل من خفت و مرا هست هوس شکر تباه
زال حسرت زده از بیش و من آن نظر زار بس
من هم گفتم وا ارشاه او وا پیشاه
تنگدل او ز عمل من شده از کرده خجل
من نفس بسته شد او هر بنفسی مرد آه
چه دهم شرح زجا جستم و بیرون رفتم
از قفا دختر کی نادره دیدم در راه
موی شیطان صفت او دلم از راه ببرد
آری ابلیس کند آدمیان را گمراه

بر کلهگاه تکاور فکنم چرم پلنگ
چون پلنگان دژم حمله برم بر جو راه
در بر سینه حمایل کنم ریش سیه
بر زبان ریش سیه تنگ کنم بند قباه
خاصه آن وقت که باد آید و آهنجش باد
دستم از تخت بر ریش کنم کاه بکاه
بنی از ریش بجب در فکنم بر هر راست
وز جب در راست بنظاره منم چشم سیاه
ریش من هر که در اکحال به بیند گوید
ریش و این نوکت و فربه به و ماشاء الله
بهر یکدار بدانکه سوی فارس شدیم
سخنی رفت بسر هم بجنت فرمون از بیجاه
من و یاران مرا عشه در افتاد بدین
گرنه نتم چون بر هم زان معرکه گاه
علت آن بود که اهل زاعیت ملک
چیز از سلطه ملک بزدم همراه
ناگه افتاد بیادم که مرا ایمنی هست
کز هر نیک و بدم بود بهر وقت پناه
گفتم ای ریش کنون روز بدت بیش آمد
شوکت خفه شکل منقت خویش فواه
آخر ای ریش دل پیر تو دارد چه رست
در این عرصه کنی نیست عتی روباه
قاطعان طرق ایدر که کنیس خواسته اند
وقت آنست که بهر هم را با دافره
تو عقابی بصلابت اگر ایشان عصفور
شاید از پیش من نه تو پایه و پیاه
قصه کوته بدان ریش فرو بردم و هیچ
بر در دیدم چه هر بر سر کند بیز نگاه
هیئات ریش من از دور چه در دزد بدید
زود گشتند گریزان همه با حال تباه
آن یکی گفت که این هست عدوی آدمی
که فرا مرکشیدی بکتفگاه بکاه
آن دگر گفت نه دیو لیست سیه گر سر خشم
پی بلعیدن مالیست نموده است دو تاه
آن دگر گفت که ابلیس منم مردم خوار است
خویش را باید از این مهلکه بیرون نگاه
در کذر ریش هم الشوخ که این موی سیه
گفت بیرون از اکسون و دو واع از دیاه
خیم از زیر تو و از ریش بود بستر تو
در بیالا فتت هست دو واع ایدر لخواه
دختر از ریش من این طرفه بدی سن چه شنید
گفت لا حول و لا قوة الا بالله

زان غلام این پرسشنده بنگ روا کرد برو | گاه جرم چه کرد این بکشت و رها داد آزاد
هر زمان بر من و بر کلبهٔ من مرگ بیست | ته بیزد که بروز خ شده ام دادیاد
چرهٔ دخانهٔ آفاقت و در وبش مفتاد | کرده سفرهٔ او بیخ و کمکش نجاه
مطبخی بدهانند یکی بیغنه سیغنه | روزش دیده زده دود دلا طفال سیاه
گفت بکف سود کردیه بچه روز نقادم | این بلا تا بجز آقه بجزاے چه کناه
جامه عریانی و بستر حجر و غصه حور بشر | کس مبادا چه من و خسته بدین حال تباه
کرد بایه چه مکان پاس و بنیه آش و طعام | بهر بایه چه خوان بارد کنوز و آب و کیاه
من بعد چرب زبانی و بشیرین سخنی | چه باین چربی و شیرینش آدم در راه
اهل فرزند در آویخته چون سگ در حمز | کاین با فرمو کرا و حیله فزون از روباه
با خداوند چه بیزنگ و کر کردستی | کز چنین بد بر و نشناد سکافات گناه
هیچ در خانه نهادی که کرفتم خادم | هیچ بر سفره فزودی چه فزودی نان خواه
لطف حق بود که آن جاریه مرغوب نبود | ور نه چون روی دیم روز بهم کشت سیاه
آن یکش گفت که بر آرد بزن نان بتنور | وین یکش گفت که بر آب و دلکش آب زخاه
آن یکش گفت بزن وصل بآن کهنه حصیر | وین یکش گفت بکن بخیه باین پاره کلاه
خواست دست بسی یکی گفت که بر باد بخلک | جت کنم و کرے گفت که در خرمن ماه
آن یکی جست که از این کاین نکفته نگ | یکه این نهر مایه بود در بته خواه
جز بنش جمله بتا حی حبیب و نقیر | کو چه آورده از خانهٔ آصف همراه
آن کنیزان همه میدید و بخنده من | من مسکین بزمین دوخته از شرم نگاه
از من و خانهٔ من شد همه نومید چه دید | که همه چیز ضعیف است مرا حتی الباه
عاقبت گفت چکوئی چکنم با همه طعن | گفتمش از کرم صدر جهان جو پناه
خواجهٔ عالم عادل که زابر کف او | از گل تو ره بروبد کل از خار کیاه

گاه جرم چه کرا این بکشت و رها داد آزاد

گاه بیزد که بروز خ شده ام دادیاد

گاه بیزد که بروز خ شده ام دادیاد

گاه بیزد که بروز خ شده ام دادی

شده بت صاحب سلطان چهره ایروی ت / گر بی بت شاره این کس بود گنجه راه
واز هجر تو چون شده بت دیده رنگ / هر از عشق تو گاه نون شده بت سینه راه
ریز زلف دلبار الخوان لبوی زنخ / مباد انکه در فتنه شبان تیره بچاه
دیا نقاب در افکن ز چهره تا بلبند / شبان تیره بره چاه را زتابش ماه
کنی دو رویت ایمه بتاب میماند / بدست همت دستور رستمان درگاه
سپهر فضل و هنر میرزا ابوالقاسم / که فضل اورده بر اوج رستمان خرگاه
خدایگان وزیران که خور زرنگ رخش / بسیخ مات چو چون زفر فزین شاه
دلیل دعوی یکتا بشن بس اینکه سپهر / کند زهر سجود خش هماره پشت دوتاه
بدعوت لفظ هر که در زمانه مزیل / بدعوی کرمش هر چه در جهان آگاه
بجود دست و دلش فقر کان و بحر دلیل / بتور رای و خرد خسف ماه و مهر گواه
زهی که نشئه تو را از کمال عز و شرف / زجبهه نور جبین و زطرف طرف کلاه
بجنب جاه تو هیچ است آسمان بلند / ولی عجب نه کرادم تو را فتاد جاه
چنانکه صفر بود هیچ بر سبیل مثل / بهر بیش هیچ نفع از او نتو دنیاه
وشل تو است که تا گویت بر زامثال / گرشته نوبت کرتا دامنت برازشباه
زدیده لبکه بیارند حاسدان تو خون / زسینه لبکه برآرند دشمنان تو آه
شفاهشان شده ارزد و آن برنگ خون / جفونشان آن شده از رنگ این بخون شفاه
بهر شهد عهد تو رکام دوستان شیرین / چه زهر قهر تو در جان دشمنان جانکاه
زحسرت دل و دست تو بحر و کان شب و روز / عبره ماه رسانند بکف و اغوثاه
روان عبهر تو بیوند جسته با اجسام / زبان بدرح تو بیتاق بسته با افواه
پی نظاره تو طلق کرده اند عیون / زبهر سجده تو اقریده اند جباه
قلم بدست تو هنگام جود در جنبش / بدان مثابه که ماهی کند بر بحر شناه

این سبحه و سر باده سهل باز بعد دق / وآن خرقه و سجاده به بر باز به بنگاه
مسجد همه کار شده و میخانه فاسد / واعظ همه حیران شده و زاهد همه در راه
بگماهه نکردیم اما سنت شاه ولی / یکروزه کنیم آنچه نکردیم یک ماه
هم باده دهم بوسه در انباه حلالست / میکیرم و هر واز کسم نیست علی الله
هر نوشده و شاهد بر دو بوسه ستانند / هر بنده که از رحمت یزدان بود آگاه
یا من سبقت رحمته لیس زمیه خوانی / هر هیچ و لیس ذنب در ورد که دیگاه
سودای خدا با تو بفضل است و برحمت / با رحمت و فضلش هر چه کنی آه
قاآلانی تا کی سخن از ستر خدائی / در رهگذر با دچرا غره شود کاه
از نشئه مزن لاف و بر و نشئه مخرف / کس گفت که شارع شتر اش مکراه
بنشین و بیط باده مستان از بسا ده / زان پیش که برگ ببرد مرگ بناگاه
این ماه مکرم لعب از یزدان دارد / با نوک شاها ذاران میرسد از راه
گر نوک شاها ذنما ارو پس حرمت / این تا و نفیر و علم و کوس بدرگاه
آن ماه همه شیخ نوان بود و مجلس / این ماه همه نوخ جوانست بسحرگاه
آن ماه ندیدیم تنی را که مثالد / چون چنگ که مطرب بر آوازه بخش راه
ساقی چه نشستی بر خیز و بده می / مطرب چه ستادستی بنشین و بزن راه
ای سرو هم امر بر همه خوبان جهان میر / ای ماه هم امر بر همه ترکان خنق شاه
سرو نه عفاک الله کی باده خورد سرو / ماهی نه خراک الله کی بوسه دهد ماه
چاهی نه زنخ دارد و اینطرفه که مردم / از چاه بزند آب تو آیم بر سر از چاه
جنبی چکنی ناز الا ای بریت طناز / این ناز بهل تا نکند کار ما کراه
بر چه چه دوستان و بنشین بوسه مرده / بنشین چه ابران و زمن باده همی خواه
من باده دهم تو چه کنی شکر خداوند / تو بوسه دهی من چکنم مدح شهنشاه

ولها ایضاً ترکیب بند

خوشتر شبد چرخ بزم تو را آفتاب ۞ ایوان عرش کاخ تو را آستانه
هر فیض از لقای تو عیش مخلدی ۞ هر آنی از بقای تو عمر زمانه
در خنجر جلال تو افلاک خاتمی ۞ در خرمن قوال تو اجرام دانه
چهرت چه مهر نور دهد بی وسیلتی ۞ دست چو ابر جود کند بی بهانه
ملک تو را معادن دنیا خرابه ۞ جود تو را معادن دریا خزانه
سیر سپهر عزم تو را روزنامه ۞ گنج وجود جود تو را جامه خانه
وصفت چه ذات عقل ندارد تناهی ۞ فکرت چه سحر عشق ندارد کرانه
از لطف عاب تو در جنبش است چرخ ۞ بر موج آسکون چه کند هندوانه
جاه تو جامه که جهانست ذیل او ۞ جود تو خوبی که وجود است کیل او

ولها ایضاً ترکیب بند

ابر زلف تیره سایه بال فرشته ۞ با ابر نوادیده جو را سرشته
آن زنخ ستاره است و تو چرخ ستاره ۞ یا فی فرشته است و تو بال فرشته
بر گرد مه ز مشک سیه توده توده ۞ بر سرخ گل ز سنبل تر پشته پشته
همنو و بچهره لام کشد و بجب که تو ۞ همنو دلی و بصورت لام نشسته
عودی نه عنبری نه عبیری نه نافه ۞ دامی نه حلقه دکند نه زرشته
بیمار عمر تیره ماتی و از جفا ۞ طومار عمر زنده دلان در نوشته
بر کشته چو لشکر برگشته از قتال ۞ ما نه زغارت دل ما باز گشته
بی کلفت مضاربه بس قلب خسته ۞ بی زحمت محاربه بس خلق کشته
در باغ خلد خسبی از آن روی مطهری ۞ در آفتاب گیری از آن روی برشته
از عود سر دهانی از آن پایه پایه ۞ وز مشک آب دهانی از آن رشته رشته
دام دلی و در برت آن خال شکبار ۞ مانند دانه لبت که در دام مشته

ولها ایضاً ترکیب بند

ما نا کند مرو عهدی از آن قبیل ۞ بر اوج ماه چنبر نوکت کشیده
شاهر که فایض است کفیم مثال او ۞ بر خنگ دو تر رسیده یکیتی نوال او

ولها ایضاً ترکیب بند بر سبیل تشبیب

تا ماه من تابان ز من روی تافته ۞ هر دو قرار از دل من روی تافته
جاه معلق است ز نخدان یار و لف ۞ سان شکاف چه رسن عمت بافته
در عقدهٔ ذنب شده خورشید نابدار ۞ تا روی تافته است در آن موی تافته
پیوست قطره قطره خون دلم ز خشم ۞ چون دانهای نار ز نار شکافته
از عشق آن دهان که بکجد بهیچ دهم ۞ مسکین دلم چه دهم ز هر شکافته
قا آنکه خسرو کوبندگان نظم ۞ وین منزلت ز تربیت شاه یافته
دارای تاج بخش جهان بین دستگیر ۞ کش گاه جود بلبن عالم در تنین

ولها ایضاً ترکیب بند

ای زلف سنبلی تو که بر رو شکفته ۞ یا از دو رسیاه که بر گنج خفته
بر شاخ گل بنفشه ندیدم که بر شکفد ۞ اینک بنفشه تو و بر گل شکفته
بر نار تفته دسته سنبل کسی نکشت ۞ یکدسته سنبل تو که بر نار تفته
دیدم ز دور در تو رخ آتش دوست ۞ پندارم که چکل آتش گرفته
ابر بلای دیده بر رخ خورشید بسته ۞ زلفی شاهبار لب پیر نخفته
غزوی از جفا نه که ریحان خط تو است ۞ بر اینکه تو خلیلی و در نار رفته
چون دود و چون شبد سبق دل را ۞ چون نار تفته و چه لاکاس سفته
دیری بدرخشم که دوست آمده کی بجز ۞ ز آشفتگی خویش بکوشش چه گفته
چیزی ندانست بجز از نایهٔ زمین ۞ از بهر آنکه کاشف ماه دو هفته
بر زنشته راز چه آلوده بگرد ۞ ما نا زمین خاک شهنشاه رفته

هر کجا صبح ازمی بود جان زافق از بر بود
تیغ بحر روح ازمی بود هر که کرا انکار آمده

می جان تو و بیانه تنزیست بنیاش سرهم
زانکشتهایش بر بر سر رکها بسیار آمده

عید مبارک بانکر رخشنده جام می بکم
تا لان تو آنی نکر کز غیبه دلدار آمده

هنگست زای ناتوان رکهاش بیدار آمده
از ناتوانی هر زمان در ناله زار آمده

تا کی کرسته هوش نا کفتا جاند کوشش
کز نیستی بر جوشش شنه آه شرر بار آمده

بر بد بکفه بر لطف کر خون بط اندر ربط نکر
می تا بخم شط نکر در جام شهوار آمده

پیچاره کالا نیست می یاقوت رمانیست می
لعل بدخشیست می کاینه کردار آمده

از مطلع طبع دکر زد مطلق تابنده سر
خورشید کو تا جلوه کر بر چرخ دوار آمده

قوم دو عید دلکش اینک پدید آمده
فرخ دو جشن جانفزا اینک انور آمده

جشنی زنوروز بخ کاراستش جمشید جم
جشنی که ناکوس و علم شاه جهاندار آمده

یعنی شجاع السلطنه الکو نقب و بهمنه
هم رزم حدت تر بکته در دشت پیکار آمده

اسکندر دارا خدم دارا اسکندر حشم
سالار افریدون علم سام سپهدار آمده

از لطف و قهرش ایمن زمان شد شاه کار دوران
زان مرکز آب و نان زین مرکز نار آمده

فرزان تن کاووس از او ترسان ز طاس کل
در رزم کاکاوس از او چون نقش بیدار آمده

از تیغ فکار از تیر او کر شاخ از شمشیر او
در حیطه تسخیر او هفت و شش و چهار آمده

هر کو که شمشیر آخته روی زمین بر دوخته
کردون سپر انداخته عاجز زبیکار آمده

کردون ستوه از رزم او کردون خجل از بزم او
ثابت بجنبش عزم او در هفت سیار آمده

تا کرد شش اندر جهان مانند مرکز در میان
زاغار شکل آسمان بر شکل پرکار آمده

کردون کباب مهر او است مست شراب مهر او
فیض سحاب مهر او بر کشت اطوار آمده

مه نعل سم کرکش کردون روا دار دو کوش
تابنده نور کوکبش ملاک انوار آمده

ای کاخ ایوان جاه تو مسوده بر بر ماه تو
تابنده روز از راه تو همچون بت بت آمده

خشکو نیز طاس بین باده بلاس بین
کر دز مرد طاس بین یاقوت حمرا ریخته

تیغ سحر تابنده بحر از تنکی بتابنده
آن زهره ثابت آب شد فرزهره خضرا ریخته

افر حمت فرود رین عالم شد لشکر دیان تو زم
صبح از تفق آتش زدم بر دفع سرما ریخته

یا خون شیر ناکهان کردی سواد آسمان
از نشتر خورشیدان بر دفع سودا ریخته

بالی شجاع السلطنه چون شیر دشت ارجنه
خون دلیران بکشته در دشت بیجا ریخته

آن کز تیغ جان ستان دانکو زقد بر سران
هم خون سلطان ارسلان هم آب بقرا ریخته

قوس چو ماه جان کرا آتش فشان چون اژدها
بر پیکر خصم دغا زان زهر افعی ریخته

تیغش مسند طبیعتی طوسی مند فطرتی
رومی زنکی ملتی آتش ز اعضا ریخته

آتش دل دو لاد رک و انکه بهادر جون فلک
در فرق پیلان یک بیک چون سیل بالا ریخته

اقبال و دولت شاه بقش تابید و نصرت عاشقش
پیوسته اشک و مقتش بر روی عذرا ریخته

جرم کواکب بیشمار چون کوهر از هر سو عیان
سرخی زدست و رفشان بر طاق خضرا ریخته

طبعش نهالی بارور جودش سکونه لطف تر
پیوسته در نشاش تر دریا و دیبا ریخته

هم پیش او دلنوری بر فرق هر مشتری
هم آب بر آذری از طبع والا ریخته

رخش بقبل دشمنان بادهر آلوده سنان
لیکن بکام دوستان زان زهر حلوا ریخته

در قعر دریا بسته صدف بر جبت خود قوف
تابشه قطرا بر کف سترة و غبرا ریخته

بنفش هلال آسا ستی از لعل چون بیضای
بر جش تنم اهدا ستی زان سکل جوزا ریخته

در عهد بخش اصناستم لقا در خاک عدم
چهانکه از طاق حرم شد لات و عزی ریخته

ای عزیز جانها نام تو دور عالم ایام تو
دست فلک در جام تو شهد مصفا ریخته

ارنده آت بازان زمین رصد زره عرش بنجر
بر فرقات جان آفرین فرموار ریخته

یتعزت بخون آستینی در خون کل نشینی
صد رود خون از هر تنی روز کابار ریخته

ملکت کشنده هست از تیغ نقش انکلیون
در قالب تو زدم روح مطار ریخته

در مدح شاهنشاه خلد الله ملکه

ای شاه خاقانی منم خاقانی ثانی منم — فی آب خاقانی منم زین نظم غرا ریخته
اکنون منم در شعر آفاقیم مقام هنرمندی — از نقش الفاظ دری هر یک معنی ریخته
تا هست از این اشعار تر در صفحهٔ گیتی اثر — هر دم از او کوکب کهر در سمع دانا ریخته
فرخنده باد اقبال تو پاینده ماه و سال تو — نور رهٔ هر حال تو زنهار چشمی ریخته
کاخ ریاست منزلت بزم کرامت محفلت — فیض کرامت بر دلت انیز دلها ریخته

در ستایش جناب اشرف امجد صدر اعظم و جناب جلالتمآب نظام الملک

صدر اعظم آفتاب است و نظام الملک ماه — آسمان این زمین کو کوکب صیت خاک پاشاه
آن پدر را از نطاق کهکشان شاید کمر — وین پسر را بر هوا رفرفه لیلی باید کلاه
صد هزاران باره گردد آن پدر با یک قلم — صد هزاران بنده بخشد این پسر از یک نگاه
آن پدر را صدر اعظم کرد شه زان پس که بود — اعتقاد دین و دولت ناظم گیتی و سپاه
آن پسر را نظام الملک داد اول لقب — تا نظام الملک ثانی گردد از اجلال و جاه
پس پدر شد صاحب ملک است در شاهوار — گر یکی درج شرف باد لب شاه پرشاه
آنچنان در آسمان که گر بود فلک را دست سر — همچو تاجش بر نهاد آید سر خورشید و ماه
خورشید اخضر ان زاد اولاد شد که نتوانند غرب — از نجوم عیش و شادی برگشد از سینه آه
گوئی اسباب فلک یا جوهر تابد بنجوم — گوئی اسباب از زمین تا بر نقش مرد یکی
گر قصور آرفته در هیچ شعر آصدر جلیل — عذر من بشنو گناه آن نکردستم گناه
اسب بگاید دی پا مرا گفتم بدو — چون شوم در بزم شه از لشکر یا بند چو شاه
گفت فرد است قدم از فرق سر کن چون قلم — گر ادب دور است آنجا بالدم رفتن براه
پا چنان سائی بخاکی کاندر او بهر سجود — تا همی بینی مذود است و جبوت و جباه
گر خدا خواهم سرایم در ثنایت شعرها — گفت بو جد آرد روان چون شرفه فتح براه
سایه را پیوسته تا در قهر چه پیشه مکان — روز و شب چون سایه جنگت باد اندر قهر چاه

نیز فرمانش ملک تا ملکوت — شاکر خواهش پیر تا بر ناه
سطوتش برق و آفرینش کشت — قدرتش کهر با و کیتی کاه
باد مهرش بهر زمین که وزد — زود دمد تا بحشر مهر کیاه
برنه افلاک گستره دسایه — هر کیا شوکتش زند خرگاه
وی خرد وصف ذات او بیکفت — که بزرگ است و در جهان یکتاه
گفتم آیا توان نظر بر حق — کافرینش بدو برند پناه
لب گزان گفت عقل من که خموش — وحده لا اله الا الله
ای تو را خسروان هفت اقلیم — دست بر کش ستاده بر درگاه
خلق را پیش از آفرینش روح — داغ مهر تو بود زیب جباه
صوت و حرف و کلام ناشده خلق — ذکر مدح تو بود در افواه
صف جیش تو از فزاوانی — از فزاها رسیده تا بفزاه
بر جمال و جلال و شوکت تو — درود و ارث بهند و کواه
روز هیجا که در عروق زمین — بفشرد همچو خون مرده میاه
راه گردون شود بنقش از تیغ — کام گردان شود سیاه از آه
هر صدجا زهول بگریزند — تا نفس از گلو رسد بشفاه
دل گردان ز چاک پیراهن — بر جهد چون زباد بند قباه
تیغ بر روی هم کشند اقران — گر ز برق ام زنند اشباه
تو چو خورشید چرخ وقت طلوع — از کینه بر دن شوی ناگاه
خنجری چون جحیم بر کف دست — چهره چون بهشت زیر کلاه
کوه و آهن ز هول حملهٔ تو — بر شود از خروش واویلاه
از هر سو سنان تو بر سپهر — باز گردد شعاع مهر از راه

در مدح شاه خلد الله ملکه

ای شاه خاقانی منم خاقانی ثانی منم — فی ثابت خاقانی منم زین نظم غرا بگذشته

گوئی منم در شاعری قایم مقام عنصری — از نقش الفاظ دری بر رنگ معنی ریخته

تا هست از این اشعار تر در حنظل کیسی اثر — هر دم از او کنج کهر در سمع دانا ریخته

فرخنده باد اقبال تو پاینده ماه سال تو — نور بدر هر حال تو زنهار حسنی ریخته

کاخ ریاست نزلت بزم کرامت محفلت — فیض کرامت بر دلت ایزد تعالی ریخته

در ستایش جناب اشرف امجد صدر اعظم وجناب جلالتمآب نظام الملک

صدر اعظم آن ادب است و نظام الملک ماه — آسمان این نه گوی کو بهر هیبت خاک پاشاه

آن پدر را از نطاق کلکشان شاید کمر — وین پسر را بر هما فرقد نشان باید کلاه

صد هزاران باره گردد آن پدر با یک قلم — صد هزاران بنده بخشد این پسر از یک نگاه

آن پدر را صدر اعظم کرده شاه زان پس کی بود — اعتقاد دین و دولت ناظم گنج و سپاه

آن پسر را هم نظام الملک داد اول لقب — تا نظام الملک ثانی گردد از اجلال و جاه

پس پدر و جلالش است در شاهوار — گر یکی درج شرف باد و نسب پاشاه

آنچنان در آسمان کو کوکب است فلک رادت است — همچو تا جش بر هما و بهر خورشید و ماه

خورشید باشد ان فزاد آن شد که نتواند غریب — از نجوم عیش و شادی بر کشد از سینه آه

گوئی اسباب فلک یا وجود باید بنجوم — گوئی اسباب از زمین یا نقش بر دیبا کیاه

گر قصور رفته در هیچ شمول آصف رحیل — عذر من بشنو که تا دانی نکردستم گناه

اسب کاینده دلی یا مرا گفتم بدو — چون شوم در بزم شه از لشکر یا بنده خواه

گفت فرد است قدم از فرق سر گیر چون قلم — گر ادب دور است اکنا بالکرم رفتن براه

پا چنان سالی بجالی کاندر او بهر سجود — تا همی بینی هنده دوست و عزلت و جاه

گر خدا خواهم سرایم در ثنایت شعرها — کت بوجد آرد روانها چون شرف فتح براه

سایه را بیوسته تا در قصر چه بنشیند مکان — روز و شب چون سایه حضرت باد اندر قصر شاه

در مدح شاه خلد الله ملکه

ای شاه خاقانی منم خاقانی ثانی منم — فی ثابت خاقانی منم زین نظم غرا بگذشته

گوئی منم در شاعری قایم مقام عنصری — از نقش الفاظ دری بر رنگ معنی ریخته

تا هست از این اشعار تر در حنظل کیسی اثر — هر دم از او کنج کهر در سمع دانا ریخته

فرخنده باد اقبال تو پاینده ماه سال تو — نور بدر هر حال تو زنهار حسنی ریخته

کاخ ریاست نزلت بزم کرامت محفلت — فیض کرامت بر دلت ایزد تعالی ریخته

در ستایش جناب اشرف امجد صدر اعظم وجناب جلالتمآب نظام الملک

صدر اعظم آن ادب است و نظام الملک ماه — آسمان این نه گوی کو بهر هیبت خاک پاشاه

آن پدر را از نطاق کلکشان شاید کمر — وین پسر را بر هما فرقد نشان باید کلاه

صد هزاران باره گردد آن پدر با یک قلم — صد هزاران بنده بخشد این پسر از یک نگاه

آن پدر را صدر اعظم کرده شاه زان پس کی بود — اعتقاد دین و دولت ناظم گنج و سپاه

آن پسر را هم نظام الملک داد اول لقب — تا نظام الملک ثانی گردد از اجلال و جاه

پس پدر و جلالش است در شاهوار — گر یکی درج شرف باد و نسب پاشاه

آنچنان در آسمان کو کوکب است فلک رادت است — همچو تا جش بر هما و بهر خورشید و ماه

خورشید باشد ان فزاد آن شد که نتواند غریب — از نجوم عیش و شادی بر کشد از سینه آه

گوئی اسباب فلک یا وجود باید بنجوم — گوئی اسباب از زمین یا نقش بر دیبا کیاه

گر قصور رفته در هیچ شمول آصف رحیل — عذر من بشنو که تا دانی نکردستم گناه

اسب کاینده دلی یا مرا گفتم بدو — چون شوم در بزم شه از لشکر یا بنده خواه

گفت فرد است قدم از فرق سر گیر چون قلم — گر ادب دور است اکنا بالکرم رفتن براه

پا چنان سالی بجالی کاندر او بهر سجود — تا همی بینی هنده دوست و عزلت و جاه

گر خدا خواهم سرایم در ثنایت شعرها — کت بوجد آرد روانها چون شرف فتح براه

سایه را بیوسته تا در قصر چه بنشیند مکان — روز و شب چون سایه حضرت باد اندر قصر شاه

زیر فرمانش ملک تا ملکوت — شاکر خواهش بیر تا بر ناه

سلطنتش برق و آفرینش کشت — قدرتش کهر باد کیتی کاه

باد مهرش بهر زمین که وزد — زود دمد تا بحشر مهر کیاه

بر نه افلاک گستره دسایه — هر کیا شوکتش زند خرکاه

وی خرد وصف ذات او بیکفت — که بزرگ است و در جهان یکتاه

گفتم آیا توان نظر شش جست — کافرینش بدو بر نه پناه

لب کزان گفت عقل من که خوشش — وحده لا اله الا الله

ای تو را حضروان هفت اقلیم — دست بر کش ستاده بر درکاه

خلق را پیش از آفرینش روح — داغ مهر تو بود زیب جباه

صوت و حرف و کلام ناشده خلق — ذکر مدح تو بود در افواه

صف جیش تو از فزاوانی — از فزاها رسیده تا بفزاه

بر جمال و جلال و شوکت تو — در دو دارش بهند و کواه

روز هیجا که در عروق زمین — بفسرد همچو خون مرده میاه

راه گردون شود بنقش از تیغ — کام گردان شود سیاه از آه

هر صدا جا زهول بگریزند — تا نفس از کلو رسد بشفاه

دل گردان ز چاک پیراهن — بر جهد چون رباب بند قباه

تیغ بر روی هم کشند اقران — گر ز برق هم زنند اشباه

تو چو خورشید چرخ وقت طلوع — از کینه بر دن شوی ناگاه

خنجری چون جهم بکف دست — چهره چون بهشت زیر کلاه

کوه و ماهون ز هول حمله تو — بر خود از خوش واویلاه

از هر پس سنان تو بر سپهر — باز گردد شعاع مهر از راه

بغرق ملک قسطنطین کشوده | بر زیبی حصن کاتفسر گرفته
بیک فراک صد ضحاک بسته | بیک قلاده صد فوذر گرفته
بیک پیچان کمند پیچ در پیچ | دو صد چون رای پیچانکر گرفته
بیک ایمای ابروی بلارک | دل از کردان کند اوزر گرفته
زیک چینی که بر ابرو فکنده | ز صد خاقان و چین افسر گرفته
بیک یزدی بازوی جهانگیر | ز ملک طوس تا کشمر گرفته
زنی در فرقه آت فر فری بزر | نگر زت لرزه اند بر بزر المبرز

غزل

دارم نگار سنگدل سیم ساعد | گر فرط مهر او بدلم نیست گیسته
او همچو کعبه ساکن و خلق بسان حاج | احرام بسته سوی وی از هر دیار
چون زلف عنبرین که بود زیب کردنش | در شهر کش نشان نه دهد عنبر زنه
زان بلبلک طلوع من بود همچو مرغ | از ضعف عشق قانع اکنون بکنجه

حرف الفاء من الدیوان وغزل من نتایج طبعه

بر رنگ و بوی جهانی نه بلکه بهتر از آنی | بکام آنکه جهان سیر گشته او تو جوانی
همی نه آدمی نه فرشته نه کلی نه | دهر چه کویمت آنی چه بنگرم بر از آنی
دلکت راحت روح و جهر تا بملالی | اگر گفت جوشش جانی ز جوشش کر سانی
ز خط و خال تو بردم گمان که آتش و خسخس | چه چیز با او زدم و دوست کر شبر بانی
فتنه کر آنی و بینی و در آرام دو تنی | با تیزی و بوس دهی و جان بستانی
جهان بر تو و با زنت و جانی تو زنده | جهان جان تو فی امروز زنگه جان جهانی
تو ای ستاره خاکی ز چهره پرده افکن | چه پرده مه و خورشید و اختر ای دانی
کتاب شعر تو فالی از بجوی نه کس | ز آب یکه و قدم بیشتر رود بر خوانی

ولها ایضا غزل

بتا زدست بر بود دلم بطرازی | دلی دریغ که خود دیش بر سازی
بدلربائی و شوخی صید کردن خلق | مسلم است و نداری بهر وفا داری
بکاه عرض ادب همچنان باید تو را | بباد داده همین چابکی و طرازی
چنین صم که تو فی اگر همی نپوشی روی | نهان شوند ز خجلت بتان فرخاری
بعشقربت سلامت کسی نخواهد ماند | چنین که چشم تو مایل بود بخونخواری
مرا حسرت لعل در رخسار تو چشم | رخسار تا بسحر میکند گهر باری
دو چشم مست تو خوابم بسوی بسته را چشم | شکفت بیت ز جادوی مست سحاری
چنین که نرگس بیمار تو بوده دلم | سلامتم همزین پس بود بر بیماری
بلای مردم آزاده و فتنه خلق | سلامت از تو میسر نشود بد نواری
همیشه طبع تو مایل بود بریختن خون | مگر بکیش تو طاعت بود کنه کاری
سخن ز طاعت بت بر زبان نه دارد | خلاف نکو بتی بکرمت زناری

غزل والحسب

[illegible]

دو پرچین کرد از سنبل بگرد یک گلستان گل
وزان پرچین پرچین نرگسه نرمند نامه‌ای کردی

نمودی چهره مهر آسمان سوز ز تار زندی
کنون دی غنچه گنج نشان یکان را بایگانی کردی

دو چلباب ز زلف مشکین فکنده بر چهره و بر بر
دبا بر پایه ماهین دو برج انزوان کردی

زنخ چون شام تاریک است روز روشنم تا تو
مشاتاریک را بر روز روشن سایبانی کردی

زمین بگسیخت مشکین فکنده رخنه‌ام در دین
چرا کاین اندر خراکر زره کار سنان کردی

زلیس نامهربانی بر من آرام جان کردی
فلک را با مهر نامهربانی مهربان کردی

نگارا دلربایا دلارامی وفا دارا
بخل بین نامهربانی که ما را بی‌نشان کردی

پری بگریزد از آهنگ تو ای ماه پر سیمچهره
چرا کیبا ره آهنگ را نهان در پرنیان کردی

سر نیست از کمر پیدا بیانت در کمر پنهان
نهفت کوه سیمرغ است اگر موئی نیان کردی

فکندی بر سر سین الیس دو بوبا زلف مشکین را
بنام زور قی ما گزد لشکر بادبان کردی

در اول ارغوانم را عقود زعفران دو آخر
ز خون دیده و دل بعقرانم ارغوان کردی

ببستند رویت از خط وین خط از زلف کافر زد
دو صد ره در سیه کاری مرا در امتحان کردی

نگفتم زلف تو جادوست از رنگش متوانم
برگ کلک را من خوجه مرغ را سبان کردی

نگفتم زلف تو دزدست از کیدش متوغافل
از او غافل شدی تا یکطرفی کو هر زیان کردی

کس از منه و نتوانم گر بسیار بد و کو هر
بتابیس ساده کور الیس خود کمان کردی

سیاهی خاد کی را اختیار انجمن دادی
غرابی راه زن را رهنمای کاروان کردی

نزاین زلفت همان ره زن کمیزد را مدد وزن
چه موجب شد که آن را خازن گنج روان کردی

نزاین زلفت همان زنگی کش از دوم است تنگ
چه شد کاورد و در ملک دو تن بی‌سان کردی

نزاین زلفت همان کافر بری دین و دل یکسر
چه شد کاندر حرم کعبه او را حکمران کردی

نزاین زلفت همان شیطان خصی دزد پاکیزه
چه شد کادم صفت نسیان بخوشین بی‌گمان کردی

نزاین زلفت همان زاغ کمان و بیرانه هر
چه شد کان زاغ را در باغ عارض باغبان کردی

مرکز کار بجار افکاره در مدح سلطان ماضی محمد شاه غازی

ای مار سیاه جعد جانانی
یا تیره شب دراز هجرانی

روی بت من دلیل بیزدانست
اهرمن را تو نیز برهانی

اهرمن اگر نه هرا پیوست
از تیره ولی حجاب یزدانی

گر کافر دل سینه ز از چه
غارت کردل بلای ایمانی

نه کافر دل سینه نه از ابراک
پیوسته مقیم باغ رضوانی

پیرایه خلد و زیب فردوسی
مرغوله حور و جعد غلمانی

زندان بان فرشته گر چه
حور تیره تر از فضای زندانی

کر سلسله سان بدوش دل داری
کر حلقه صفت بگوش جانانی

کاهی ز کنیز عدل داوودی
کر چنبر خاتم سلیمانی

خوندمت مسیح و دوش دیدم
هم خوابه آفتاب تابانی

وامروز سر و در کف نوسی
افسون او بار کرزه ثعبانی

افسون او بار نه زابراک
استاد فنونگران ملتانی

سیمین زنخ نگارین کوییت
کوئی آن کوی را تو چوگانی

هموار چه روزگار من تاری
پیوسته چه حال من پریشانی

پیرامن لعل دلبری آری
ظلمانی و کر داب حیوانی

تا بوده و بوده ماه در سرطان
دیدون تو ماه در چه سرطانی

کوینده ز خلد شد بروان شیطان
وایدون تو سجده در چه شیطانی

همایه سلسبیل و فردوسی
همخوابه آفتاب رخشانی

بر عرعر قد کشمری سردم
چونان بر سرو بن ضیرانی

بر طلعت قد نخشبی ماهم
چونان بر برگ لاله ریگانی

کجا چه حریف باده و جامی / اسکا چه خدای تیغ و بیرانی
آزرم نبی و خجلت بحری / آشوب تنی و آفت کامی
از علم فنا ی کوه الوندی / از جود بلای بحر عمانی
شخص تو درون عالم امکان / جانیست اسیر جسم ظلمانی
آری چه بقدر و رتبت بینی / جسمت جهان و تو در او جانی
در کین تو زی و عافیت سوز یا / هنگام وغا زمانه را مانی
در بزم بتن چه نرم و دیبا ئی / در رزم بدل چه سخت سندانی
اندم که بر تیغ کوه البرزی / یعنی که بجنگ برق جولانی
در بی محرمی نظر کردونی / در خون خوار عمال دورانی
در قتل جهان بیدل افلاکی / در هیب روان عدیل کیهانی
در مدح تو این عدحت گویا / الکن شده از کمال حیرانی
عاجز بود این دل سخن گستر / کالنو ترک از کمال الانی
از گویائی بهست خاموشی / از دانائی به هست نادانی
بارکا چه کم از دعا کنون چون نیست / توصیف تو حد فکر امکانی
تا تاج و سریر و مملکت ماند / با تاج و سریر و مملکت مانی
تا خور یکران بر آسمان راند / چون خور یکران بر آسمان رانی

در تمثیل دیر فی اعتبار دنیا و دو مزدنی گوید

یکی بچشم تامل نگر در این تمثال / که آنات مات نبود دیده کان زحیرانی
یکی درست بدیدم ز جوان نگر بخت / که هست ماه دو هفته هست دیو سفانی
بزلفکانش چند انکه چشم کار کند / همی زنبه چیزی بجز پریشانی
سپید سیم سرشتش چه کوه بلور است / گری بلغزد در وی نگاه انسانی

هر بوسه از لعل روح بخشت / سرمایه یک عمر زنده گانی
گر خاخته قد تو را به بلندی / نشناسدش از سرو بوستانی
هر بست رود از شرم طلعت تو / در زیر زمین ماه آسمانی
مشکم چه از مغز جا عطسه / هر گه که سر زلف برفشانی
در هجر تو ای دوست زنده ماندم / شاید که نبالم رنجت جانی
خواهم شبکی بی حضور اغیار / سرمست نشوی از می مغانی
چون روح روان در بزم نشینی / وز آب دوزخ آتشم نشانی
گر زلف تو بویم چنانکه دانم / لعل تو بوسم چنانکه دانی
تا جمع غایم ز بیم دزدان / بر گنج سرین تو پاسبانی
ای ترک سرین تو گمان نقره است / زان سیم بر هر تا توانی
ترسم که بر آن کان نقره تو / خود را بزنند در زنانی
هر چند که از سیم تو بدزدد / از در عوض نقره میستانی
بسیار بمن سیم خویش اگر چه / از گرگ ندیده است کس شبانی
ترکا علم الله محبت نخواهم / مه را بنود قدر خیزرانی
شو خاشه بهد الله کلفت ندانم / گل را بنود زلف ضیرانی
هر نکته که در دلبری بکار است / دانی همه الا که مهربانی
هر فن که بعاشق کشی ضرور است / دارد همه الا که خوش زبانی
زنهار بکام بر سرین را باین / این بار سرین را باین مگرانی
از بسکه سرین تو گشته فربه / برخاستن از جا نمیتوانی
این بار گران را فرو هل از دوش / خود را بزمین چند میکشانی
من بار تو بر دوش خود گذارم / باین همه پیری و ناتوانی

از فرقهای زمین ساحل — از بخت تو جهان فانی
گردوح مجسم شود تو آنی — در عقل مصور شود تو آنی
در تیره شب از رای روشن تو — اسرار نهانی شود عیانی
سروی که نشیمنی بسایهٔ او — بر سوی نورد باد مهرگانی
باغی که خرام بر پایهٔ او — ایمن شود از هر خزانی
تیغ تو به تیشه خون فشاند — تا حشر بود خاکش ارغوانی
بر چهرهٔ خصمت اجل سجده — کز هیبت تو گشته زعفرانی
هیئت فی حشر تو بوسد — کو زنده شود گرد سیستانی
او صف سعدت بکوه خوانند — که باد شود در سبک عنانی
در قصهٔ خرمت به سحر خوانند — لشکر کشد آهنگ بادبانی
خشم تو به تیر بر نگردد — زانکو نه که تقدیر آسمانی
او صاف تو در دهم ما نگنجد — از ما ارنی از تو لن ترانی
ای کنج همزاد دل تو محور — وی کاخ کرم را کف تو بانی
با سعی قلم حکم نافذ تو — در نامه شود بلت از روانی
آیات قضا نارسیده بیتی — احکام قدر نا نوشته خوانی
اندام معانی بر هنه بلینه — ادراک تو در کسوت مبانی
مفتاح فتوحت رایت تو — همچون علم نفع کاویانی
بس بطفیل تو بافت مایه — زانسان که طفیلی بهمانی
ای کرده بیام رواق جامت — نه پایهٔ افلاک سزد بانی
از فرط ارادت بحضرت تو — لیس شعر فرستادم ارمغانی
هر نقطهٔ او خال چهر جانست — گر نکته نگیرد عدو سا جانی

ولهٔ ایضاً قوله و مدحه بمنقبت یکی از اولیاء درگاه ملکوت

ای زلف یار چرا آشفته و درهمی — هم خوابهٔ غریب بی صنمی
هم رند نامه سیاه تو از چه رو دهمی — من زیر بار غم تو از چه پشت خمی
نی نی تو نیز عبث غم مینی و سیاه — دلها خسته کشی در آفتاب جمی
عودی بر آتش و دود بر دیده از تو رفت — چون دود خورشید بچشم خونگری از تو همی
ماه فلک سپرد عقرب همی به دو روز — تو عقرب و سپری ماه فلک به دمی
گر گاه گاه دهد مهر فلک ز تو نیب — تو آن ذنب که ز مهر پیوسته می بدمی
انگشت خیده پس بار تو عنبر و بان — آری بهر نفسی افتی بهر قدمی
فرشت چه محتشمان دنیا و از غم تو — گردیده خاک نشین هر جا که محتشمی
زنبور آرزو کنت آوز تو را چه حسنی — زیر غ آتش وحدت آتش تو را ارمی
چنگی اهل بیات وحدت هر تار تار تو را — از نالهٔ دل زار آهنگ زیر و بمی
خلقی ز طوق و نغم رود تو اندر تو — بر قبلگاه مغان بیرامن حرمی
چند انکه از تو رود دل همچو صعوه زباز — تو اژدها صفتش در میکشی بدمی
گاهی ز سنبل تر هزار خوان زدهی — گاهی ز رنگ سیاه بر سرخ گل رقمی

مرغ معطوق و مشک مخلق
شام معلق دو دو مدور
بازی بر دوشنی کوله کرد دمی
خسبی فراز کنج ما ناکه آژدر
گرچه در افسر پیوسته سر خوشی
ما ناسیاه دش یا پور آذر
جان معظمی روح مکرمی
رزق مجسمی مرگ مصور
دل خطبهٔ وفا خواند فراز تو
کز پایه پایه چین مانند منبر
از هنگ و چهره من بس سیم و زر آرات
جعد ایکان تو بیحد توانگر
چون چهره بجل چون ساقه بجل
پر عقدهٔ و خمی پر چین و چنبر
پیرامن قمر از مشک هاله
بر گردن پری از نافه پر گره
بندی بهر دمی دلها بهر خمی
ز الفاب موی تو نیکو دلاور
غایب بود غمیم نادر مقابلی
حاضر بود دلم تا در برابر
کوئی نه چرا بردم بخون کشتی
کافرنه چرا ایمان زلف بر
طوفان انگه من عالم خواب کرد
توسالی مکر نوح پیمبر
با انکه از کناه دارای رخ سیاه
در باغ جنتی بر کرد کوثر
کر دیو راه زن کر دزد خانه کن
با آن پسر عمی با این برادر
در موی پر شکن شیطان کند وطن
مویا تو خود بفن شیطان دیگر
بر موفسون دمند افسونگران دو تو
هم مایهٔ فسون هم جوز فسونگر
بال فرشتهٔ زان رو مکرمی
لام نوشتهٔ زان رو معنبر
انجمن و انست و تو دود کشی
دانزوی مجمر است تو عود مجمری
کاهی بشکل هم بر گشته حلقه
کاهی بر نقش لام جیمه چنبری
این خود غرورت است کز وصف تو قلم
خوش عطر خیزد از بس معطر
تو در خود منی من در حوز تو زانک
تو نادر الحسن شعر مشهور کوثری

قال ایضا

مخش بسر سخن بخش
هم ایمنت ساحری هم ایمنت شاعری
اسرار خواصه کان در حضر عوام
نین بکسی نکفت در منطق در سا

ولہ ایضا غزل

تو را رسم است اول دلربائی
نخستین مهر و آخر بیوفائی
در اول میتانی دانهٔ خال
در آخر دام کیسو میکشائی
چه کوته میفزودی زلف کفتم
یقین کوته نشود شام جدائی
نه دانستم کمند طالع من
زبام وصل یابد نارسائی
بدان بودم که از آهن کنم دل
نه دانستم که آهن میربائی
من آن روز از خود بیکانه کشتم
که با عشق تو کردم آشنائی
نه نیدارم که باشد تا دم مرگ
کرفتار محبت را رهائی
مرا شاهی جهان لذت نبخشد
که اندر کوی مه رویان کدائی
سحر جانم بر آمد بی تو از لب
کمان بردم تو بی از در در آئی
چه دیدم جان محزون بود کفتم
برو دانم که بی جانان نپائی
رخم زان دار دار خون کون زنکل
که چون کلکون نه بر عارض نبائی
تو در آئینه کمتر بین که ترسم
ز بینی سوی غیر از خود نمائی
حفظ کرند و آهو کر کنم جفت
دو چشمت را بآهوی خطائی
زفانی مجو آئین تو ی
کز اهل پارس ناید پارسائی

ولہ قطعہ فی الطائیہ والعجمی

ای فلان طعم زهر قهر مرا
بخشندی ازان بمیدانی
من بلیم که تا تو در مجلس
بهر من کون خویش جنبانی
من ندارم هوای کاون تو
کز من روی خویش کردانی

ولہ قطعہ

یکی را دیدم اندر کوی جدائی
چنان لیکه از درد و جدائی
چنین دل کی تو خود بیکانه بیکانه
تبان آرنت الا بی وفائی
چه باحاصل تو خود بیکانه بیکانه
چه ترش لاش نازل کشتهٔ
نمانی از نظر ای بی وفا تو
جهان تشنه خون ای بی وفا تو
کجا کیم جانی که کیم ای بی وفا تو
بیزاری کشتهٔ ای بی وفا تو
بیش آن از تو خیم جهان بی وفا تو
نقصور یقین کان بی وفا تو

کجا مهری که سیصد چند غیر از جرم رخ شستی — درون آبدان بودن خلاف ایمنی باشد
وگر گویند خود نیست بت کاشانه را ایمان دیدم — نه انکار عیان مردود عقل آنکه دانستی
یکی گفتا قدیم از اصل با حادث نپیوندد — بسی پیوند با ذات بقا جا نستی
بگفتم راست میگوئی و راز راست مرغوبی — ولیکن آنچه مرحوفی عیان از این بدانستی
بجنبد سرو را شاخ از نسیم و رگ نه باید جا — بجنبد اصل آن از باد و گر خود شو نستی
ازین تمثال روشن شد که شخص قفر نیز را — بنائی با حدوث اندر طبیعت تو آمانستی
بعضی هست پاینده بصورت هست زاینده — بوجهر از مکان بیرون بوجهر در مکانستی
ازان پاینده کی همسایه عقل کرانمایه — وزین زاینده کی همسایه مایونان زمانستی
روان بوعلی سینا ازین اشراق سینائی — بزیر خاک تاریک کوبان کهف زمانستی
کس از تربت تن بوید که قالی چنین گوید — سرایه مرحبا بالله که محقق آنچنانستی
بخواهش می‌پرسند و کلام نغز می‌خوانان — که ره کم کرده را رهبر چرس ذکر کاروانستی

ولها ایضا قوله در مدح میرزا خان صاحب اختیار فارس گوید

تو در خوبی و زیبائی چنان امروز یکتائی — که حوز شید از بخود بینی زیبائی بیخواهی
صریر روز محشر هر کسی در پرده میگوید — شود بی پرده آن روز آنکه روی از پرده تماشائی
چو لعبت با شکر داری سر تا پا شیرینی — چو خونینی با قرداری ها تا فرق زیبائی
مگر هماره نوزی که در دهم عمل بخشی — مگر هنر تو حوری که در چشم غم آرائی
بهر جا رو کنی در رو نشین چون ماه مشهوری — بهر جا باقی در سر چو خورشید و یکتائی
چنین روشن ندیدم رخ تقدیر دارم کو — بدین نور منقبت تن کان دارم که دیبائی
جمال خوبرویان را بزیور زینت افزائی — تو گر زیور بخود بندی بخوبی زیور افزائی
زبس در حسن مشهوری کس ادعای نسبت — کرنا ظر بر کلی بلبند تو چون خورشید پیدائی
چنان شیرین ازان شد رنگ کفار کرشمه — خریدار آنه ندارد خونکس دکان حلوائی

ولها ایضا قوله در مدح میرزا خان صاحب اختیار فارس گوید

دوست دارم که مرا در بر خود بنشانی — شیشه را آنطرف دیگر خود بنشانی
هر که نزدیک ترا من بتو زد رنگ برم — شیشه را باید آنسو تر خود بنشانی
زین طرف جام دهم زانطرف خوبی لبم — در میان لب جان پرور خود بنشانی
چهره گلگون کنی از جام و ز رنگ آشنا — زار و افسرده سگا کستر خود بنشانی
چون نسیم سحرم دل بشکنی اذن دخول — چند چون حلقه مرا در بر خود بنشانی
تا بکی اسب بمیدان و صلات تازد — مدعی را چه شود بر مرخود بنشانی
گهی بیش چشم و هر مهره چه سر آمد را — بیرق مهره که در تشد رخود بنشانی
ماه گردون سزدت تاج و کلاه اجمل — کز ناکرام بفرق سر خود بنشانی
مادرت حور بود عیز تم آنکه سجلد — صالحان را بر بر مادر خود بنشانی
دامن پاک و لی آلوده نتوز ما آنی — ترسم اورا تو بچشم تر خود بنشانی

ولها ایضا در نسیب و تغزل گریز باسم محمد شاه ماضی و سلطان عادل

دلکی هست مرا شیفته و هر جائی — غلش عشق پرستر هنرش سیدائی
روز کارش که بدنبال نکویان رفتن — شب چه پنهان زنو تا صبح قدح پیمائی
هر چه گویم دلکا موعظه من بپذیر — ترک کن خود سری و پیرو کی خود رائی
می مخور رقص مکن عشق مجو یار مگیر — حیف باشد که تو دامن بگناه آلائی
لایق مرد شیوا و مزد و رنبود — در معاصی که کنا دین هر بی پروائی
دل سودائی من چون بشنود این سخنان — سبز و خوش آید و از خشم شود صفرائی
چشمش آماس کند بسکه ز زرداب جگر — پر شود چون شکم مردم استسقائی
چکنم گر بدل خویش مدارا نکنم — گر کرش منع کنم سازکند رسوائی
قصه دارم ازین دل که اگر شرح دهم — هر که بیند شکفته کمن فرسائی
هر یکی از یکی طرفه حکایت دارم — گر اگر بشنوی انگشت بخنده خائی

همچنان دیده زنی خواب که فرمان شاه شوم / گر نشوم شاه به منصب چه خلل راه شوم
خاک بوسید که من بنده فرمان توام / خود بعز یابم آن روز چو می‌بخشائی
گفت کز بوسه که امروز دهی در عوض / دست ملکی چو بخرج بیان پهنائی
طفل را داد طمع ملک دو صد بوسه نقد / دلم از بوسه رفتاد بلشکر خائی
گفت رو رو که دو صد ملک ترا خواهم داد / کی بی عیش کم بنده دلب بکشائی
خفتن و روم ترا بخشم از آنکه از آنک / ترکی رو در بدن ماه خفتن سیمائی
چون رخت آبله رنگ است بخشت می‌چو / بخشمت شام و حلب با رقم باغ طائی
چین و تاتار سیمین سر زلف تو دهم / تا زرع چین بری زنگی دل بر دوائی
اکثم خنده زدل آمد و از قسمت او / وان همه ملک که بخشید زبی پروائی
گفتم ایدل چه کنی قسمت با هم بگذار / لاف شاهی چه زنی همزه چه سلطانی
بدهی چیست شنیدی که سلیمان که دو / بیکی تاج که بر سر نهد از عنائی
بازم تعمه وقت داد که تا این کار / چشم دارم که بازار دلم نگرائی
طفل پنهان بتفکر که کی آرند کباب / لیکنش هست دلی بسته لب از گویائی
او بفکر بره و ماهم و بریان و هنوز / برگان در کله و ماهیگان دریائی
شکنش کرم فراقر که بلا طلبی سخواه / مرو از جوع که کار آید این دانائی
او ز سودای ریاست چه صوف تسم کنم / کوشش چون موج بر قص آمده آشنوائی
بدل خلیش ارچه زنی تیر چه دل / هم سر فتر زسرش شود بلند آوائی
کودک الفقه بشدت و بیخبار و بخفت / بسکه چون دایه بدو کرد دلالائی
چشم بد دور بکی جفته سمیز دیدم / کسی جفت ندیده است بدان یکتائی
سرم چون برگ گل از تازه کی شادائی / حاف چون قرص بر از زنگی دخت زائی
دل براه خفت چو مار گزنده حلقه بکنج / یا بدان سان که کس طبق حلوائی

طبیب ای خسته را دارو فرستد / نباشد جز ز روی عمل کارے
نه آخر شد عزیز مصر یوسف / چه چندین بود در زندان بخوارے
تو را خود صاحب دیوان شفیعست / گرفتم خود هزاران جرم دارے
بس است این عقده این قصه یکبار / دو روز شادیست و شادی خوارے
ز جا برخیز زین بیرون بر آن شهر / همچون باد پوید در صحارے
صاحب خطیار کشور جسم / باد شش تا قیامت بخت یارے
ز قعر دشت نهرے اردامروز / بسوی دشت چون دریا سارے
بالفاظ دری از نهر آن نهر / بباید گفت نظمی چون دری آرے
ز سحر طبع شعرے چند سر بینم / بکن چون آب در آن نهر جارے
دناکه ابر طبع من بجوشید / برون افکند در دشت هموارے
روان شد کلکم اندر وصف آن نهر / چه بر دریای بی پایان سوارے
چه گفتم گفتم اندر عهد خسرو / که باد شش تا قیامت شهریارے
محمد شاه دریا دل که عطوش / بکوه آسوخت وصف بردباری
شهنشاهی که جز گردون پیوشد / بعهدش کس لباس سوگواری
مگر در زلف خوبان باشد آرنه / بملکش نیست رسم بیقراری
مگر در چشم ترکان یابی ارنه / بدورش نیست خونریز و شکاری
دو فرمانش بگاه خشم مانده / بناخن های شیر مرغزاری
جناب حاجی آقا که او رست / درام آفرینش بیشکاری
خداوندی ابر دست جودش / کند گشت اهل را آب باری
ز حزم استوار او عجب نیست / دریا کند صورت نگاری
نگردد همچنین در عهد جودش / مگر در باغ ابر نوبهاری

طبیب ای خسته را دارو فرستد / نباشد جز ز روی عمل کارے
نه آخر شد عزیز مصر یوسف / چه چندین بود در زندان بخوارے
تو را خود صاحب دیوان شفیعست / گرفتم خود هزاران جرم دارے
بس است این عقده این قصه یکبار / دو روز شادیست و شادی خوارے
ز جا برخیز زین بیرون بر آن شهر / همچون باد پوید در صحارے
صاحب خطیار کشور جسم / باد شش تا قیامت بخت یارے
ز قعر دشت نهرے اردامروز / بسوی دشت چون دریا سارے
بالفاظ دری از نهر آن نهر / بباید گفت نظمی چون دری آرے
ز سحر طبع شعرے چند سر بینم / بکن چون آب در آن نهر جارے
دناکه ابر طبع من بجوشید / برون افکند در دشت هموارے
روان شد کلکم اندر وصف آن نهر / چه بر دریای بی پایان سوارے
چه گفتم گفتم اندر عهد خسرو / که باد شش تا قیامت شهریارے
محمد شاه دریا دل که عطوش / بکوه آسوخت وصف بردباری
شهنشاهی که جز گردون پیوشد / بعهدش کس لباس سوگواری
مگر در زلف خوبان باشد آرنه / بملکش نیست رسم بیقراری
مگر در چشم ترکان یابی ارنه / بدورش نیست خونریز و شکاری
دو فرمانش بگاه خشم مانده / بناخن های شیر مرغزاری
جناب حاجی آقا که او رست / درام آفرینش بیشکاری
خداوندی ابر دست جودش / کند گشت اهل را آب باری
ز حزم استوار او عجب نیست / دریا کند صورت نگاری
نگردد همچنین در عهد جودش / مگر در باغ ابر نوبهاری

تو بنیاد سی و دو عدد نوبت در آن آب | جبین شستند خوبان خارسی
بجوی آن آب چنبد چه از باد | سلیمانست کوئی در عمارسی
بدان شش رشته کار ریز اند را آنجا | دلش سر رشته امید وارسی
دو زآن ما را بنام شاه فرمود | که سلطانش خوانند و شهریارسی
دو دیگر را بنام خواجه عصر | دهادش تا بمحشر نام دارسی
یکی را نام نامی حاجی آباد | و از حاجی بماند یادگارسی
یکی عباس آباد است کاین نام | غنی را بخشد از غم رستگارسی
یکی را هم بنام شاه مظلوم | حسین آن ذیب عرش کردگارسی
یکی را هم بنام شاه مردان | علی آن شهره در دلدل سوارسی
فرات است چه گشت آن آب شیرین | بشهر اندر چه جان در جسم جارسی
مرا فرموده قاآنی چه باشد | دو بر تاریخ آن همت گارسی
شار بخش روان چون آب گفتم | حسین آب فراتی کرد جارسی

وله ایضا در مدح معتمد الدوله منوچهر خان گوید

ماه کو مانند سرو از سرو جولان داشتی | سرو من مانند ماه ماه ارماه دستان داشتی
ماه بودی ماه اگر چون سرو بودی سرو اگر | سرو بودی سرو اگر چو ماه جولان داشتی
سرو من مانند ماه و ماه من مانند سرو | سرو اگر مه ماه اگر سرو خرامان داشتی
سرو را مانند بالا ماه را مانند برغ | ماه اگر گفتی سرو دو سرو اگر خندان داشتی
نیست سرو و ماه بودی سرو و ماه از سرو و ماه | طره مشکین و جعد عنبر افشان داشتی
سرو بودی سرو اگر با مردمان گفتی سخن | ماه بودی ماه اگر گلرز نخندان داشتی
گفتمی سرو و دو خوشه مش ماه تمام | سرو اگر بودی کنارش ماه خفتان داشتی
قد او سرو است و رویش مشک و دوش ماه | سرو مارو مشک چین و ماه مژگان داشتی

بزنان کشتی اجل چون تیغ بر ایران زدی | بود و در تا بروز حشر مهمان داشتی
گر نیم خلق او یکرو و زبه در جهان | سال و ماه و هفته یکی را کلستان داشتی
مرگ ما نازاده مشتری کیهان نوز اوست | ور نه چون آلام دیگر مرگ درمان داشتی
خوم او کو خواستی از روی علت سیل را | در دهان بستی تا حشر پنهان داشتی
در صدف هر قطره اش یکنت صد عمان گهر | لبش با جود او گر ابر نیسان داشتی
بود آرش مرگان چون او گر مانده باد | مرگ یک کشور نهان در نشر پیکان داشتی
حاش لله گر کسی وی را ستود و در سخا | گر سخاوی چون سخای معن و قاآن داشتی
خنجرش گر خوی تشی در روز هیجا خلق را | از لباس زنده کی تا حشر عریان داشتی
گر نبودی عفو او عدلش ز روی انتقام | بر کلوی مه طنابی تار کتان داشتی
حاجب عرش اگر قدرش نکشتی گاه گاه | زینهار ار هیچ عاصی عصیان داشتی
ملک بخشی تا ابد آبادمانده ملک را | از ازل گر چون تو سالاری نگهبان داشتی
مرتو را گر ای مفوض شهریار ملک بخش | ملکی ار صد ره فزون از ملک کیهان داشتی
در تو را بودی مسلم ملک ایران انجمن | کاش هم گر روشن هرگز قصد ایران داشتی
چون بود حزم تو گر حزم سکندر با چدار | دولتش کی تا بروز حشر پایان داشتی
گر بشو خرجابلی کو یه که قاآنی را و | دشمن حب وطن در دل گر الحان داشتی
گو بیش خود کاقرم کرهی خوش تر بین سخن | جایگه در ملک شیراز از دل و جان داشتی
مرنبد در فارس را دانا و را بخت مراد | ور نه کی بچاره عزم یزد و کرمان داشتی
شیر گردون را دو افکند ای بکردن پا طنک | چون تو در دل هر که مهر شیر نروان داشتی
حیدر صفدر گر کرباس عرش مرفی بخشم | از بوفی عرش را با فرش یکسان داشتی
گر نبودی روز هیجا با عقوش در میان | ضرب بازویش خلل در چار ارکان داشتی
در برامان ولای او ز ابلیس جنگ | از عطای کرد کار امید غفران داشتی

علم حق بنود باشیا عین و نقش آنکه این / در حقیقت نفی علم واجب از اشیا ستی

در تساوی صورت پندار غلط در ذات حق / نیست شیء واحد و عقل و قابل چه نازیبا ستی

علم نفس نیست با جسم و با اعضای جسم / از قبیل علم واجب دان که با اشیا ستی

گر چون نفس نفیس اندر دیار تن وطن / جز مالش از هوس صد بند اندر پا ستی

هر که بند آرزو را بیک سلسله از پای نفس / با طنش بیند نگر تا هر شش اعلا ستی

هر که کرد او عقل را مغلوب و غالب نفس را / تنگ و بنا شد کالیخمان و انجمان سرا ستی

طالب هستی اگر هستی فاکس اختیار / زانکه قول مجبر صادق باین یکپا ستی

در تجرد بخیم در گرد کردون روز و شب / در هوای عشق ایزد دالاء و شیدا ستی

مرکز غبرا چرا گردیده میبر سکون / چونکه در وی عاشقان را جملگی سکنا ستی

عقل اشیا از عقول و از نفوس و از صور / از مواد و غیر آن از عشق حق برجا ستی

شاه راه عالمی عشق است این ره هر که رفت / بنده او عالمی او بر همه مولا ستی

مظهر عشق است حسن و زیور حسن عشق / میکند ادراک آن هر کس که آن دانا ستی

علم را سرمایه عقل و عقل را سرمایه علم / هر دو را سرمایه و سرمایه او لا ستی

عشق بیند بی نیاز از وصف و بس در وصف او / فی الشرط و لا شرط و فی الشرط لا ستی

حق حق است و خلق خلق و اول از ثانی بری / ثانی از اول مبرا نزد هر دانا ستی

در تعقل هر چه آید هست واجب ممکن است / کلما میز قوات به براین دعوا ستی

ما عرفنا عقل کل با عشق کامل گفته است / در تجرد جمله دانایان در این بیدا ستی

چونکه محمود و بوهمت هر چه آید صد است / صد و کمه بد و محمود در تو حوش زیبا ستی

ممکن و واجب شناسی هست ممکن بل محال / در ظهور شمس کی خفاش را یارا ستی

در سر بازار واجب در دیار ممتنع / ممکن گر کشته را در سر عجب سودا ستی

ممکن لب بند از واجب ممکن گو سخن / زانکه ممکن وصف ممکن گفتنش اولا ستی

کج سیم اندر کمر ما نکرد دارد سراغ / تا زکنج سیم کام دل روا دانو همی

زلفش آری از دو است و بیخ بلند در کمر / هر کرکو کنج دارد اژدها دارد همی

بهلوانی میکند با اهل دل گیسوی او / نیکو آن افتاده اندر سر چها دارد همی

میربایند زلف مشکینش دل از خوبان مگر / زلف او حاجت آهن ربا دارد همی

با سر زلفش که یک اقلیم دل پابست اوست / روز و شب مسکین دل ما جرا دارد همی

چون نمایی میل کشتی بکرشتی جبر مرا / زآب چشمان غرقه در سحر خفا دارد همی

میل چون جنبید بر تختی میل من جنبه جنگ / تا دو صد فرسنگم از دانش جدا دارد همی

چون بکنج آید بتابد روی هر ساعت زمن / نسبتی ما پنج نیوفا دارد همی

رند و قلاش است در ظاهر ولیکن در نهفت / پاک دامن خویش را چون بوریا دارد همی

سنگ چون گردید نیز و جوانی عشق او / سنگ و فرهنگ جهانی را بها دارد همی

پیکر تن بکوده نسرین و بکر و اسیم / سیم و نسرین را دو نو از نا چرا دارد همی

سیم و نسرین تنش زنگ لاله گون و خط زول / سیم و نسرین پلیم عشق و کهربا دارد همی

یا سمینت آن ز پیکر از خلاف آن ز دیبا / روی و پیکر کی چنین فرو بها دارد همی

هیچ دیده یا سمین را سخت سندان در نفس / یا شنیده کاه زعفران مشک ختا دارد همی

من ز سندان دیده چون افعی سر کوفته / مشک را و از آنکه چشم بجز لوا دارد همی

بنوازد نخل قد سیمای سیمینش عیان / یا نه بر سرو دو آن بد رالله جزا دارد همی

یا نه بالای صنوبر بسته جرم مشتری / یا نه اندر نار و نور شمس الضحی دارد همی

یا نه بر گلبن نهاده همچنان خرمن عسل / یا نه بر عرعر ستاره پر لها دارد همی

دولت وصلی کرشاهان جهان آرزو است / وقف قلاشان و رندان کرده تا دارد همی

تشنه عاشق را ندیده است زنیبه هیچکس / کان نگار پارسی دل پارسا دارد همی

دور باش تقوی او از بین و از یار / دست خواهش را بجنبش نارسا دارد همی

در بیان تجرید و منقبت حضرت رسول ص و ذکر معراج و ستایش مرحوم مغفور شاه و مدح حاجی مرزا آقاسی و حسب حال و تاریخ آورده شد

بود این نکته در حکمت سرای غیب برهانی
ز در جانان رسل کو جان از غیب پیمانی

دل ای مسکین ز تسبیح و ز تسلیم فیه جهدی کن
جان و دل ز خوشی شد و دیگر قید برهانی

کمال نفس اگر خواهی بیکین عجب دانائی
حیات روح اگر جوئی ز راکی خوشی بیانی

معذب تا ندارد تنعم جذب میگردد جان
ز تاریکش ز پیرائی نباید سرو بستانی

بسان خواجه از روحانیان هم کام بیرون زن
که فخر زیست و ارستن ز قید نفس جسمانی

بترک خود کوی و در ترک امر طاعت حق کن
ز قرب روح و ریحان کی بهر شتر بی جانی

اگر نوح خوشی و کر شیخ نوانستی
ترا طاعت بکار آید ز تو طاعات نفسانی

بآب بی نیازی چهره جان آن زمان شوئی
هم چون خواجه کرد مستر از دم بیفشانی

از این مطموره تنعم جاری و معمور با جان کن
ز در مقصوره غلت عروسانند روحانی

طریق خواجه گیر از تنگی دانی که در دو شب
نبود زحمت و بد تا خلق را بابت تن رسانی

برو در مکتب بگریه و درس عشق ابر بر کن
ز دست آویز تو انت حکمتها یونانی

اتراز مهر و کین خواجه دان در کار نفع و ضر
نزد تثلیث بر جیبی ز در تربیع کیوانی

هر کوئی را و قرآن گفت از ترتیب آمی
در ایت بیش که آخر روایت را چه خوانی

لغت در معرفت لغوست کو رو بر چه خواهی کو
هر مقصود سخن دانی چه عرفانی چه برهانی

از آن مرد خدا در دیده عالم نور تو پنهان
ز عارف داغ بر دل دارد و زاهد بسی شانی

بدست آر از توانی دل بسیار از چه بال
ز دستارت نبخشد سود اگر از اهل سامانی

بود دارالشفای لطف او را این دو خاصیت
که در دردی علم بر ستاری نماید درد درمانی

نبی اندر سرای امه بانی بود در طاعت
ز ناگه جبرئیل آمد فرود از عرش ربانی

ز این فرصت مستی میمین دیبا پیغمبر
بسوی عرش نورانی گرای از عرش ظلمانی

نبی شد بر براق و رفت با جبرئیل شد و
ز بیت بیت فزود ماند آن همایون مرغ عقلانی

نبی گفت ای حبیب یک خدا از چه جانانی
حبیبی کامسته میرانی بیک جسته بیمانی

بیا سنج گفتش ای صبر مرا بگذار و خود گذر
که من باید از جنبش تو و هر دو سیکر رانی

مرا جا سر رهست اما تو کرصد ره قدم سر
هنوزت رخش همت در تک است از گرم جولانی

فزود آن از براق عقل کو وا مانده مسجون م
برابر فرق عشق و بران تا هر کی رانی

بیر تکنت بر فرق سوار شد با وادی
شنید اسرار ما اوحی و دید اسرار آن جانی

بر جانی ز ارف کا بجا جا عرش کنجد ز بجانی
ببین و جاوش اما تق تنی بنود جان جانی

نماند زمش بیر از خاص خیبی نزل از جانی
همبر کرد از جان منزل آن خوان انتا سحوانی

پس انگه ساز خود دون کرد ما که انپس برده
بر آمد آستین دست چه قرص ماه نورانی

پیمبر شکر یزدان کرد و گفت ایدوست دانو
مرا این دست بر دارت دو لمانده در پیرانی

گشود دست از غیب و مغیری دستگاه خود
بلی در دستگاهت دستیار انند بهمانی

ز دستم دستگیر ما کی کز تا این دست نشناسم
هر اندر دست خود رفتم که از این دست بر خوانی

چه دستگیری ز زیزدان جست و دانا نت شد مرغ
بگفت ای بیخبر شهباز دست آتو نیز دانی

هنر نور ز هنر دو بگانت هر چه هر جستم
بیان جبرئیل دست یا الله عرش ما نی

هنوز الخلقه بر رود در جنبش بازآمد
مر آن سر حلقه مستی بعرش از عرش حمانی

نه خود را برد همره بلکه خود در رفت و باز آمد
کرد معقوده وحدت بنجم اول و ثانی

ز بهر مغبری کز مکی احکام شریع او
بکاخ آسمان ماند که نهند رو بویرانی

ولی تا رفته از دنیا خلل افتاده در دین
ز هم سخت دل کردند عزم سست پیمانی

تبارک یا ولی الله آخر پرده بگشوده
کنا از چهره مهوت کنیز کلستانی

هر بود از نظر غایب نمود شاه ما نایب
رولش حکم داد اول تو اعضا دلیش تانی

ولی چون حاجب آن سر الهی در میان آمد
ستانه دار سانه از تو توقیعات پنهانی

تو ما نایب تو او جبرئیل و شاه پیغمبر
ستانه را آرد از نو تو تعزیات فرقانی

بنوری گر چنین کردن نیارت این همه معجز
دو از دکش بود قاهر عقول قاهر دوانی

هزاران در هزاران توپ سازند از دو پیکر
هر یک جانشین دو خنده از آهن فشانی

بسیج قورخانه شد بدی کر دریا با نهنگ
بنوید دریا با نهنگ نیلم از تنگ میدانی

دبیران سپرد فرقه فرو شستند یکباره
کر آن سو شاه لفت چیستش از دو اوانی

مرا از کارت بنت هر یا تو گفت آید
هر کار کن که کوتی مر الطاعت ربانی

بنظم جیش و امن ملک و ملک کفر و شر دین
هزاران معجزات آمد فزون از علم انسانی

تنی سر باز را آن ان که سلطان زمین شد
کند از دو معجز والی ملک سلیمانی

بفضل خویش صد حضرت بیار ملک جم سانی
ز هر رجم دیو نفس سپارد حکم دیوانی

مر آن هم بی سپاه ملک فارس در فتح
دو نوشد از آن کشور کردم خاین و جانی

هم اندر خداطر هر با دشمن یاغی
هر فا هر هر با هر فاتحی هر زانی

زیاد از لبکه شد ظلم یزید اندر آن کشور
بر مسلم که بر دارفت جان داد چون جانی

به بخت شاه و عون خواجه در بار کرد ملک
روان شد بی سپه چون در دیده جنبش جانی

بدان ان ملک ایمن شد که خوبان هم زیر لو
بهم بستند یکسو از بی دفع پریشانی

بیخ دیگ سفا او کرسال و مه بجوشش آید
خم هر هم ز جوشش افتاد در دکان نعمانی

ز یکتن در هم کشور خود شر در عمل نیزد
سجز از درج و شام از ما کوشش جنس سلطانی

جهان شد رامت کار ملک از لوگاند دستان
نگردد از بی قولم خم طفل دبستانی

کما انکه تیر سر از زیم انکه میدانند
بکیش شاه هر کی کار را فرصت قربانی

چکد شاب که به ختم ملوک پیشه دیرا
چه فرخ کیقباد آن رسم داده عدل را بانی

بهر کاوس و چه کیخسرو چه گشتاسب و چه دارا
چه روشن رای آن الهن چه همایون و فرخش خانی

چه دارا و چه دارا و چه سکندر کار از دی
سپاه او زرد و غالب شد بر ایران و بر ایرانی

بهین لشت یکایک بر سر ایران حملها آورد
چه شکافی چه ساسانی چه سلجوقی چه سامانی

بوینوه جم که بیجد کنج داد و رنج برد اما
سر سر نزاد او بیهوده شد چون راز پنهانی

دو دیگر شاه عباس آتشی کز نوک و نیز
توی اگر کب عالم آرا را چه بر خونی

لب لار مهین با که الله و بر دو خوانی
وبدهم در سر خشانی مثل هم در رفتانی

بگر داین حکم راوان رفت و نوبت باز آمد
سه سال رنج او نا ورد با بر خویشانی

کریم آن پادشاه زنده باش قوت و قدرت
کر در هر کار بود و شش خاصه در تعویر

لبالی اند مالی چند از خوج کجا نو دون
بکار انداخت آخر خلق گفتند شش کز نوانی

ولی آخر بخت شهریار و باطن خود چه
کرمت از نام او مجلت برد از تنگ میدانی

لعین سر باز از خسرو حسین سر حرس سیح
هم از نشش مغرور این کار مشکل را بسانی

تخیش روز گفتند شش کمین بکار زدند
کز نوان اگر صد کنج سیم و زر بر فشانی

ثریزدان کز تا کوه کران انبیش بر دارد
کر فتنت بر بلند و کردن شیران بیجانی

نه برق تا شکافی حمزه تا زیکه بکر
نه زلزالی کر یاری کوه خارا بجنبانی

و کر این کار کرد با زمان باور بر قتند
هر کو بیر یا بیغمبر یا سحر میدانی

بگفت از فر بخت شهریار و مایل خود چه
نه از زور تن و عزم دل و طیر و دل نفسانی

من این کوه کران انبیش بر دارم بدان عزم
خاقان راز نشت پیل کرد و لشکر و دستانی

بگفت این با و از ایوان بهامون رفت و منه جهان
که از ایوان بهامون چون خواهد کرد و دستانی

مهندسهای اقلیدس عمارت خواست از بر چه
هر یارند آنمودن طول و عرض ملک امکانی

هزاران در هزاران بر دو فرزوران آهم تن
صبر خود رنج را راحت شناسند اگر آن جانی

بیکدم خاک را بر آسمان کرد از چه از چه
بزرگان مقدم رنج خدمت را میان بسته
بساز ضحاک ماران شد زمین پر زمین پر خون
نمود از کف هر سر باز خشم و شوش تعبانی
ز بانگ و تب کرشه چرخ و دود و دش وقت ماجالی
شد خورشید کافور سلب را جاه قدر آنی
همیشه بانگ و بعد از چرخ آید بر زمین و تنگ
غبار عدا از زمین بر آسمان شد لیت چرانی
ز بهر آنکه آب آورد آبی روی کار آورد
ز نهر آب چشمی کرد بار چشمش آبانی
چو اغان کرد شیر از نوک پیش را بدان آتش
کفی صبح نورانی و میدار شام ظلمانی
بجنبش زانه تیز از زاد هر سو شد و شمشیر
چه از بسکه سوز کرد شقا چه ای لقانی
بهر دروازه طرح تازه افکنده بهت کرد خوش
فزود ما از چه باقل با بهر تعریف حسانی
بهر یک طرح جمال بستان سر افکنده گردون
ز فرط شوق کیوان آمده است اینک مرا بانی
بهر بستان سر اقصر سر اکبر تا بهر بستان
نیارد کردن اندر قصه هر بستان سبستانی
مرتب تا بسه ارفتش چه حلقه ها بجنبند
مهذب خاک بر عشش چه حکمتها لقمانی
تو پندارد و صف خوبان نشستند روبا رو
دبا هم طعن هم چشمی زنند و لاف هم شانی
بود جنات عقبی هست و اینک ز اهتمام او
برون است از نشم جنات عقبی نیز از فردوسی
حدیث خلد با شیر ایمان اکنون چنان ماند
دختر زیره زر کرمان برند از بهر کرمانی
زلیخا وش عروس است اکنون دار ملک
بر خاکش سجود آرد جمال ماه کنعانی
بهر آتش بود بخش بهر ماه و دو صد گلبن
بهر گل بلبلی همچون یکی از خوش الحانی
بهر آتش دو صد ماه است در هر خوشه خرمن
بهر گلبش دو صد حوریست در هر خانه مهمانی
سزد گر شه برین کنور قدم را رنجه فرماید
دشته بجانست و تن کنور نیابد تن بر جانی
سر سر ملک استان شد ملک را تا که مرکب
بچم لطف و ایمن بستان کرد آن همسن سامانی
شه آراید سوسنه از هر خشت و بدار او
برآرد و بازید بهار شاد بانگ سیمانی

گفتش غیر بهت گفت آیا نه از آگهی
گر ملک بر جان بارت رفت حشم جانگرای
با که چونان داوری در حق چو بین یاوری
نیک یاور کرد گفتار حسود ز تاثر خوای
گفتش رو رو نه آگه ز دستان دم زن
گفت بی حاصل مگوی و ز تاثر لا طایل مجای
شه فریدون دولت فرخ ادو و ضحاک عهد
آن زگر زلا سار و این ز زلف مار سای
کفر بیدون کینه از ضحاک جو بیه پاک نیست
جنا فرخنده عدل و هم جبا پاکیزه رای
شاه را باید دعا گفتن بکر لطف خدا او
هم دو آمد غم فزای و هم دو آمد جان زدای
هم جبا دش کرد بر داسن زچرخ کرد کرد
هم مبادش درد بر خاطر زد هر دیر پای
یار من هم مرتبش از جور سلطان تنگدل
می نبالی چون علم تا می تالی هم نانی
چشم لطف از شاه دارای دل خشنش بکن
می دهان را تلخ دارد آنکه آید غم زدای
بر در خدمت بفراز حلقه طاعت بکوب
سر به طاعت بفراز از جمله خدمت مسای
همچو دف فروش اگر گوشت بالا هم چنگ
گر تهی مغزی غاید ناله کردن چون درای
هم چه زلف خوبش و حال من خوب حالی
کاب بر کرد و بجوی و مهر ما زآید بجای
خود ز شاه نکته دان بگذر که ماند خوب
کافتابی چون تو را دانا نیند آنه بلای
شه شاهان ماه ماهان را بنیک آید بجنگ
وای آن نادان که این معز نداند وای
حالی السلطان خوبان در گذر احوال خویش
بر خراز احوال روز روزه تو طیب سرای
تو مگر روزه نه زنیکو نه هستی سرو روی
راست غمزی نمای از حال خود مغزی نمای
روزه داران را بی حشمت و بهر زرد قوم
قوبی سیراب و آبی در خیر شکوف رای
حال من بر سر خنام روزه دارد زرد روی
که اگر بینی ندانی کاین غم نابکم هایی
رغم زاهد را بیا تا یکدو روزی مر خوریم
ارسه طلبیت که طلب را بر بخت بد خدای
هم تو بهر من شراب آور ز لعل مر بت
هم من از بهر بت رباب آیم زقول اجنبی
گر چه ساغر بر رخ من تو بخنده ای شاه
گر چه بینا از غم تو بگریم گلهای

جز عکس رخ خوب تو در آینهٔ و آب
حسن تو ندارد بجهان ثالث و ثانی

بر سر گر از خم که گل سرخ کدام است
جانا تو گل سرخ تصور نتوانی

کاینجا که تو بی رنگ گل سرخ شود زرد
اینست که هرگز تو گل سرخ ندانی

وانی که چرا دارمت اینگونه همی دوست
زین روی که چون بخت خداوند جوانی

فرمان ده ملک جم و فرمان بر سلطان
آن خنجر او رنگ برد برق یمانی

سالار ظفرمند عدو بند حسین خان
کز نعمت او بهره برد قاصی و دانی

آن صدر فلک قدر که در مطبخ جودش
افلاک قدر وند و مه و مهر او انی

خندنگ حسامش چه الماس بر چه اخگر
روزی خوز خوانش چه اقاحیه ادانی

ای طفل هنر را دل و قاد تو دایه
ای کاخ کرم را کف فیاض تو بانی

گر خلد نهم خوانمت از خلق همینی
ور چرخ دهم گویمت از قدر همانی

از فر در ایوان سنی صدر نشینی
وز تیغ بمیدان وغا فتنه نشانی

چون جان که به پیرامنش از جسم حصاری
محصور زمینستی و سالار زمانی

هر چند بیک شهر مکانت تو را جای
از جاه برآر خوصلهٔ کون و مکانی

گیتی مگر از حق زپی فرمان خواست
کز فر تو بر پیکر آفاق نشانی

مختار رهٔ خلق و مجبور سخائی
مختار رهٔ خصم و مقهور امانی

بستان امل را سخا ابر بهاری
پالیز اجل را بوغا باد خزانی

با کوه روشان بسکه بدی نقش همت
کاید دون فلک دشمن برج سرطانی

بلبند زپی بذل کرم دیده خومت
تا گفته زدل صورت آمال و امانی

از تنوق هیچ تو چه حمام زبانست
مفرسهم از غلطه چو شش مغانی

تا بینند معانی بلم خود بجود از خص
بی کسوت الفاظ و ترکیب معانی

در هشت تو روزی بعد و کردگان پشت
پیوسته بی عالمش دو گوش کانی

[illegible]

[illegible]

مزبذه مداح تو ام بینت مشکفته
گر از کرم بر زبر چرخ نشانی

تا هست جهان شاه بود شاه و تو گر
بر بسته بطاعت کمر ملک ستانی

از حکم ملک هر چه بمنت یکی بی
بر روی زمین تا کز زمانت بانی

ولها ایضا تغزل عنه

ای زلف عزم سرکشی از روی یار داری
ما ناز هم نشین خورشید عار داری

گویند از شهاب بود دیو را گناه
تو دیو خوشهاب چرا در کنار داری

آشفته حالتی چه پری دیده کان نما
دیوانه از آنکه پری در جوار داری

ماروت وش معلق اندر چه زنخدان
یا زهره تعلق ماروت وار داری

بوی عبیر آید تا تو بان عنبر
جابر فراز مجمر چهر نگار داری

سوز دعیر از آتش و تو آن عبیر خشکی
کار لیش و طراوت و تر زنار داری

گر کرد کوش حلقه گزی مگر کرانی
کیهی و تاب عقرب و کرشکل مار داری

عقرب زیتره کی بسوی روشنی گراید
تو قصد تیره جان مزار روی یار داری

ابر بخل نطیفت و در روی دلستانم
پیوسته با فریبنده بوس و کنار داری

ماهم قرد و روز بعقرب همی گراید
تو عقرب و الحیه بر بر هار داری

مار از نشر ارنا رفوزان فرار جوید
تو بر فرار نار رفوزان قرار داری

گوئی بن آذری که در آذر بود مقامت
یا نی سیاه گرد در آتش گذار داری

مانی با نقش کو بود مهره در دهانش
کو در شکنج حلقه نهان گوشوار داری

همچون ملک سیاه و از چهر عنقبا زان
بس شوشه زر خالص کامل عیار داری

مانی نقل شاه که چون خانیان دولت
دلهای مسلسل در یکقطار داری

در منقبت مولانا المحقق و الله الغالب علی ابن ابی طالب ع

سروش غیبم گوید که گوش بنهانی
مجهل دو زمان خوشتر علم یونانی

قام خاز بدو شتند بی مکان و مقام — ولی سپهر کند شان بطوع در بانی
غلام درگه شاه ولایتند همه — که در ولایت جان میکنند سلطانی
کمال قدرت داور و هی پیغمبر — ولی خالق اکبر علی عمرانی
شهنشهی که زواجب کیش نماند یاد — اگر بر افکند از رخ نقاب امکانی
ازان که نشئه که مخلوق اوش گوئی — میان رسیده که خلاق تا بنش جوانی
بشفق قدرش همه هزار عالم صنع — بود چه چشمه سوزن زتنگ میدانی
اگر خلیفه چهارم در اولش دانند — من او تنیش دانم که هستش ثانی
شهنشها توئی که ندانم بهر مانندت — جز این صفت که یکی دو کوش بینانی
بگاه عفو تو عصیان دهد سبکباری — بوقت خشم تو طاعت دهد پشیمانی
رخش طلعت خلاق جرم خورشیدی — زفرط همت رزاق ابر نیسانی
بپای عزم محیط فلک به پیمائی — بدست امر عنان قضا بگردانی
ز آفتاب و مه است اینکه چرخ روز و شبان — بطوع داغ تو دارم نهد به پیشانی
نسیم خلت تو بر دل خلیل وزید — که کرد آتش سوزان بر او گلستانی
شد از ولای تو یوسف عزیز مصر و کرنه — هنوز بودی در قعر چاه زندانی
نه کرد جودی جودت پناه برد نوح — به سفینه اوتا بجسته طوفانی
امیر خیل ملایک کجا بدی همه یل — اگر نکردی بر درگه تو دربانی
وزان قبل که چه خشم تو هست بنده گریز — حرام گشته در اسلام راح ریحانی
وزان سبب که چه مهر تو هست با خوشتر — بدل قرار گرفته روح ریحانی
زموی تو عرق ریزدم بدحت تو — چه خجلت آنو در دیده تو تنگ دانی
همواره تا که سپهر است دوستان تو — مباد از اثر رنج و غصه پیشانی

ولها ایضا غزل

ولها ایضا ترکیب بند

باز نزند بهر شناسا راب و تو — باز و همی کنون دل آشنا زنی
دلها زکف رباتی و هر دم بکار ظلم — تحسین کنی سپاس و بر جا زنی
کی سایه افکنی بسر ما تو کز غرور — بر فرق آفتاب فروزان لوا زنی
هندو و آستان شه هر از آن قبل — هر دم طپانچه بر رخ شمس الضحی زنی
شاهی که هست کشور او عالم دگر — در ملک جم بود بحقیقت جم دگر

ولها ایضا ترکیب بند

ای لعل دلفریب مگر خاتم جمی — کز نگ حدیث مایه تسخیر عالمی
تسخیر آدم و پری و دام و دیو و دد — چون میکنی زگر بصفت خاتم جمی
معروف نایدید چه عنقای بی بیی — موجود در رباب چه کبریت اعظمی
مرغ ولی بسینهای روح بخش — آتش بزار مسیحا چه مریمی
در ریه مسیح همین فرق بس تورا — کو روح بخش بود و تو روح مجسمی
شبنم ز زور حرارت خورشید چهر یار — سر تا قدم که آخته بر سان شبنمی
دزدیده در تو راز دل خلق همه غمست — در دیده هم چه راز دل خلق مدغمی
ای طینت بجز خط مرکز حیات — پیدائی و چه نقطه موهوم مبهمی
مانا نگین لعلی و هر گوهر حجاب — گرچه راه صورت بر شکل خاتمی
چندین هزار عقده گشائی ز دل و نی — خود هم چه عقده دل ساخت محکمی
نه شکر نی نه شهد ولی نیز دلیل دو — چون شهد و چون شکر بحلاوت مسمی
نه نخلی و نه نخل ولی هم چه نخل و نخل — تولید انگبین و رطب مصمی
چون کوثر نی و سینه سوزان تراشیده — کوثر بجنت است و تو اندر جهنمی
بنشین تراز تو ئی بنود در جهان مگر — گفتار من بمدح حذیو معظمی
شاهی که ابر دستش با دوستان کند — گلدسته که ابر نیسان با بوستان کند

ولها ایضا ترکیب بند

آن را که امت سودا دایم منوش بست | آری تو دولت سودا زان رو منوش بست
به تو کرشمه را برند سر زتن | زان رو سرت برند که به خود کرشمه
سر برده بجام لب ماه منم مگر | زان جام باده خورد که اینگونه بیهشی
گرم مخورده زلب ماهم از چه رو | بیتاب و بیقرار و سرمست و سرخوشی
بیمار چشم یار و تو را میل نار دان | جوغ نگار است و تو ساغر همی کشی
هند و بهند طعم شکر می چشد تو نیز | طعم شکر از آن لب شیرین همی چشی
زان لعل شکرین نکس خال بر تو است | با آنکه هم چه مردم دایم بجنبشی
ایمان و دین روان مرا جرد اختیار | در هر مقص یک حرکت خصم هر شی
دیوانه عذر تو این بس که روز و شب | اندر چو آن زنج خوب پری وشی
هم چون فلک سیاه و ساقی سحر یار | ما نور از آتش آن سیم بنفشی
کاهی نکون بگاه زنخدان چه بلرزی | گر از کشت دیر بلا هیچ ارشی
بستر زماه داشت و بالین ز آفتاب | ما نا غلام خسرو خورشید مالشی
شاهی که روی دلبش در روشن و نور | سبقت گرفته اند همانا ماه و مور

وله ایضا ترکیب بند

شاهی که کرد جای چه بر تخت داوری | کردند بخت و دولت ایزد هر دو رهبری
از ابر بر گذشت بجا رود ماء خصم | چون کرد تیغ قهرش در خون شناوری
فربه هم نایه پیوسته جسم ملک | با آنکه دارد شش چه عدو تیغ لاغری
از بیم رمح او بکه رزم کرد دار | مو بر تنش حفام نموده است جنجری
دیگا که عرض حشمت و جاه جلال او | زافلاک در نیاید الا تکاوری
تیغید کرش مجلس عشرت کند همی | انجم سپند دانه و خورشید مجمری
ملکش سیاه و زار دلی رو ملک از او | همواره روشنست همی چون زنم پری

در نعت پیغمبر

تتمه قصیده سروش غیبم گوید بگوش پنهانی چنان

چنان بمهر تو مستلزم کرشه جهان | بذات پاک تو زاما صنع یزدانی
خدایگان ملوک جهان محمد شاه | که در محامد و عقل کرده حسانی
بروز کینه کر پیکان زخون نماید لعل | زخاک خیزد تا حشر لعل پیکانی
شهنشاه تو بی که از آنسوی کاخی کیوان | رواق شوکت تو از بلند ایوانی
بطلعت تو کند خاک تیره خورشید | بهیت تو کند آب صاف سوهانی
بروز میدان ببر زمانه او بارسی | بعهد ایوان ابر ستاره بارانی
همارتا که برون است از تصور عقل | کمال قدرت یزدان و صنع سبحانی
بدوست ملک سپارد مملکت بخشی | زخصم کنج بگیری و مال بستانی
بخوش کرم کند سامان که ختم کند | سکالش و سخن بر حکیم قانانی

در ستایش و منقبت بزرگ خاطر خان نظام الملک گوید

چو دولت جمع کرد و با جوانی | جوان لذت برد از زندگانی
بماند نظام الملک کامرا | خدا هم داده دولت هم جوانی
نمی گنجد جهان در جامه از شوق | زبس دارد بر ویش شادمانی
چو خوب و خوش طراز اقتدار الحق | برانه هش لباس کامرانی
برقص آید سپهر از زکر نامش | چو مست می ز ارکان و اماکنی
همای همتش در هر دو عالم | نگذارد از لحظه تنگ آشیانی
چو مدح او کنز اجوای عالم | زبان کردند در هم داستانی
هنر ور کو هر بخش نهفته | بگردار معانی در میانی
ز حرص مدح او بی منت لفظا | زدل هر دم بگوش آید معانی
محیط عرش را سازد محمل | محیط خاطرش از بیکرانی

رجل را هر شبی گفتی که تا صبح / کنند در هر گذر که دیده بانی
عبر تیغم عصیر دم تا کشد زار / عدوش نه ابر تیغ قهرمانی
بگفتم شتری تا بر شرف شان / کنند هر عید ساز خطبه خوانی
نجوان خورشان از ماه و خورشید / همی ترسیم ورز بر دم اوانی
بدان عفت که دانی زهره ام داشت / که هرگز کس نبیند پیش خوانی
بر رقص آورد مش در بزم عشرت / بسیهات ط و میهاب بی
چو گشتم پیر و دریده از غم کرد / قدم کوته و پشتم صولجانی
نظام الحکم اکنون کرده معزول / ز دربانی و شغل پاسبانی
مرا هم عرضه کی خاص است بشنو / که در خلوت بعرض شه رسانی
هه قاآنی پس از سی سال مدحت / ز شهش بوجون آب روانی
زشت بهنا و واجد اشهنه / کرفتی کنجهای شایگانی
کهی در جشنها خواندی مدایح / کهی در عیدها گفتی تهانی
کنون پژمرده از بیداد گردون / چو اوراق گل ارباب خزانی
بجای کنجهای شایگانش / رسد بس بکنجهای رایگانی
مهل تا این ستم با او کند چرخ / چو شد آن حضلت نوشیروانی
برانگس کاین ستم بر وی روا داشت / رسید از چه بلای ناگهانی
ولی چون ساخت خرمن را چو حاصل / که خود فانی شود برق یمانی
غرض عیش مرا مکین منظم / بهر نوعی که دانی تا توانی
که تا من هم هدیت تا سحرگاه / ز دولت دولت گردد دستگانی
بیک آهو بی از ماه رویان / رخ از نسل پری تن پرنیانی
بدان عاجز و کیمو آنموسی / لبان لعل و قامت خیزرانی

خود گفتا گر کنف امیر حقایق کس نداند / بجز فرمانروا شهر بند مسند آرائی
امیر المومنین حیدر ولی ایزد داور / که در بانی درش را تنگ می آید ز دارائی
شهنشاهی که گر خواهد ضمیر عالم آرایش / بر انگیزد ز پنهانی هم آثار پیدائی
ز استعداد رای او بر ست او عجب نبود / کند گر ذره خورشید ی نماید قطره دریائی
سلیمان بر درش مور کند جمشید در پائی / خروازوی کهولت می پذیرد جنس زیبائی
که داند تا زمام آسمان را باز گرداند / وگر نه پس شکفتی نیست ابجاز مسیحائی
گدای درگه وی خویش را داند کلیم الله / گرش نازل شود صد با خوان من سوداوائی
اگر از نعمت قدر بلند او شود آگه / عنان خویش زی پستی گرایند چرخ مینائی
بخورشید فلک انست نباید داور بشر را / که این یک پاکه اس است و آن زند پیش خطائی
نیاید کیفیر شش هیچ طفلی از رحم بیرون / بنوشد بی وجودش همچکس تشریف عقبائی
ز فیاضش اگر جو بهشتی رو بگرداند / کسی او را قبول طبع نماید بلا لائی
نزیم جناب او بهما چنگ میاله / وگر نه عدل وی افکند از بن بیخ ریشوائی
نیز اهم ستم بر عاشقان اهل فنا وی / ز لعل و لولو آن بهدشت رسم ماده بنائی
بعهد او لباس تعزیت بر تن نپوشد کس / بجز چشم نکو بان آنهم از بهر دلاروائی
بدیر و هر ناقوس شریعت گر بجنباند / ز ترس از دوش هر راهب فتد زنار رهبانی
ز سهم ذوالفقار وی بر آید زهره گردون / وگر ز سب بنوی فلک را لون خضرائی
از آن چون شمع هر شب دیده اهل حقیقت / که از خاک درش حسنه یکسر گل بینائی
شهنشاها تو آن کس کاو ابر لطف را / با قلیم حقیقت از شریعت راه بنمائی
چنان افکند بنیاد عدالت در جهان فرمان / که یکجا آب و آتش را تو ای هم فرمائی
صبا کی شرق و غرب دهر را کلک ظفر فرمان / بنا موزد ز نکهت تا رسوم راه دوستائی
از آن روسایه خود را تابع حصم تو میدارد / که خود را خصم نشاید بر بی شئی و همتائی

هر کرا دست همت او در فشان شود / دامان چرخ پر ز در آری کند همی
گوینده را مدیحش ایکم نماید / یکتن چگونه مدح دو عالم نماید

وله — غزل — ایضا

ای پیره زلف درهم ای نافه تتاری / کارین از تو درهم روز من از تو تاری
گر نیستی تنی من تا چند گوش پشتی / ور نیستی دلی من تا چند بیقراری
گردی سیاه کارم تا کی سفید چشمی / گردی سفید چشمم تا کی سیاه کاری
تا رسم روزگارت شد آفتاب پوشی / رسم منت تا روز زهره شب ستاره باری
جز تو کدام هندو بر دل زند شبیخون / جز تو کدام جادو بر که کند سواری
ما را ز تو بکنجت از جیب پاسبانی / ابر از تو بعورت از چیت پرده داری
آوز تو چگونه لعبت همی نتراشی / مانی تو چگونه صورت همی نگاری
داود کرد تو با جوشت چو بازی / هاروت کرد تو با زهره چه بازی
کلک مؤید دین گر نیستی پس از چه / همواره عنبر تر بر سیم ساده باری
حاجی که امت هر فرد از جزو مدحت او / بر دفتر معارف بر لوح کامکاری
آن نور چشم بینش وآن رحمت خدائی / آن فر آفرینش وآن فیض کردگاری

در مدح محمد شاه ماضی وکبر بر عدم و منقبت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب

اگر هر کس نماید بیش را در عید قربانی / کنم من خویش را قربان تو ای عید قربانی
نه کی قربان کنم خویشت همان قربان کنم / از این معنی که در پیشت کنم از پیشه نادانی
نه مندیر از سر یکانان که جادا کنم یکانان / بهل خود را کنم قربان که بر هم بر زنم کردان جانی
بگیرم یک از تو بیت بدیگر سوی تا بر رخ / کرم صد بار چون کیسو بگرد سر بگردانی
مرا خشمیست چون اشک بروی زلف مشکین / چو من اشکی بیفشانم تو هم مشکی بر افشانی
شبی پرسیدم از دلبر چو خم در عاشقی بهتر / فشاند آن زلف چون عنبر برخ خوش بر فشانی

مرا زین تن درستی هر زمان سستی پدید آید / از این ارکان ترکیبی از این طبع هوسانی
چه باشد میل استادم که بر گرد در ستادم / بهل دردی بدست آرم که بر هم زنم کرانی
چو از دستار سنگینم نگردد کار نگینم / چرا بر سر کنم آرم کنبه قابوس جرجانی
گر این هم شیار دستی بقصور نیز مستی / خود این هم هستی به نیز لیکن بهستی با دارانی
ستوم زین پس ملک را چاه زنخدان آرم / هر روی چون ملک کویم لبی سرا بر جهانی
کس این اسرار را گوید اگر با خواجه اعظم / بشکر خنده کوید تنگ دل گشته بر آن فانی
بلی چون سینه تنگ آید جنون را بلی تنگ آید / سخنها تنگ تنگ آید ز حکمتهای لقمانی
بحمد الله بدار الفرب جان بس نقد دادم / که نم آب از نشان مشکه زد ز القاب سلطانی
ابو القاسم که خورشید ملک طینت فلک خرگه / که در کاخ جلالش رو نیابد قوم کیوانی
اگر در طفلی ابجد خوان چو عزم او بود دوری / چرا خم گشته من چنبد چو طفلان دبستانی
شفاعت کرد کند ابلیس را روز جزا عفو / گمان دارم که بر پاداش آن آورده دامانی
حدیث از فتنه در عهدش نگوید دانایان / مگر کاهی که بر کشتی بستانید بفشانی
هزاران در هزاران توب داد و اژدها پیکر / که دوزخ را ز دهان بر زند کاه آتش آن
سیه مورانی خورند و مرغ مار را افکند از دم / شهود بین ملاعلم تا سنج راز بر هانی
تو پنداری که از نسل عصای موسی آمان / که دفع سحر را ظاهر کنند اشکال بعضانی
بهاس قوم خانه او بود چنانکه در زمانها / شد آمد دم را مشکل شده است از تنگ میدانی
ایا شاه ملک طینت کرمی تو از فرت / دو کیتی را بدین هیات بیک اندر بجنبانی
هر آن دهقان که جو کار را اگر خود بود از کرد / زهر یک لاله بر دارد دو صد تو بی گانی

وله ایضا — غزل — من طبعه

بهر چه وصف نام تو را نه بیابی / جمیل تر ز جمالی چو روی بنمائی
صفت کنند نکو بان شهر را بجمال / تو با جمال چنین در صفت نمی آئی

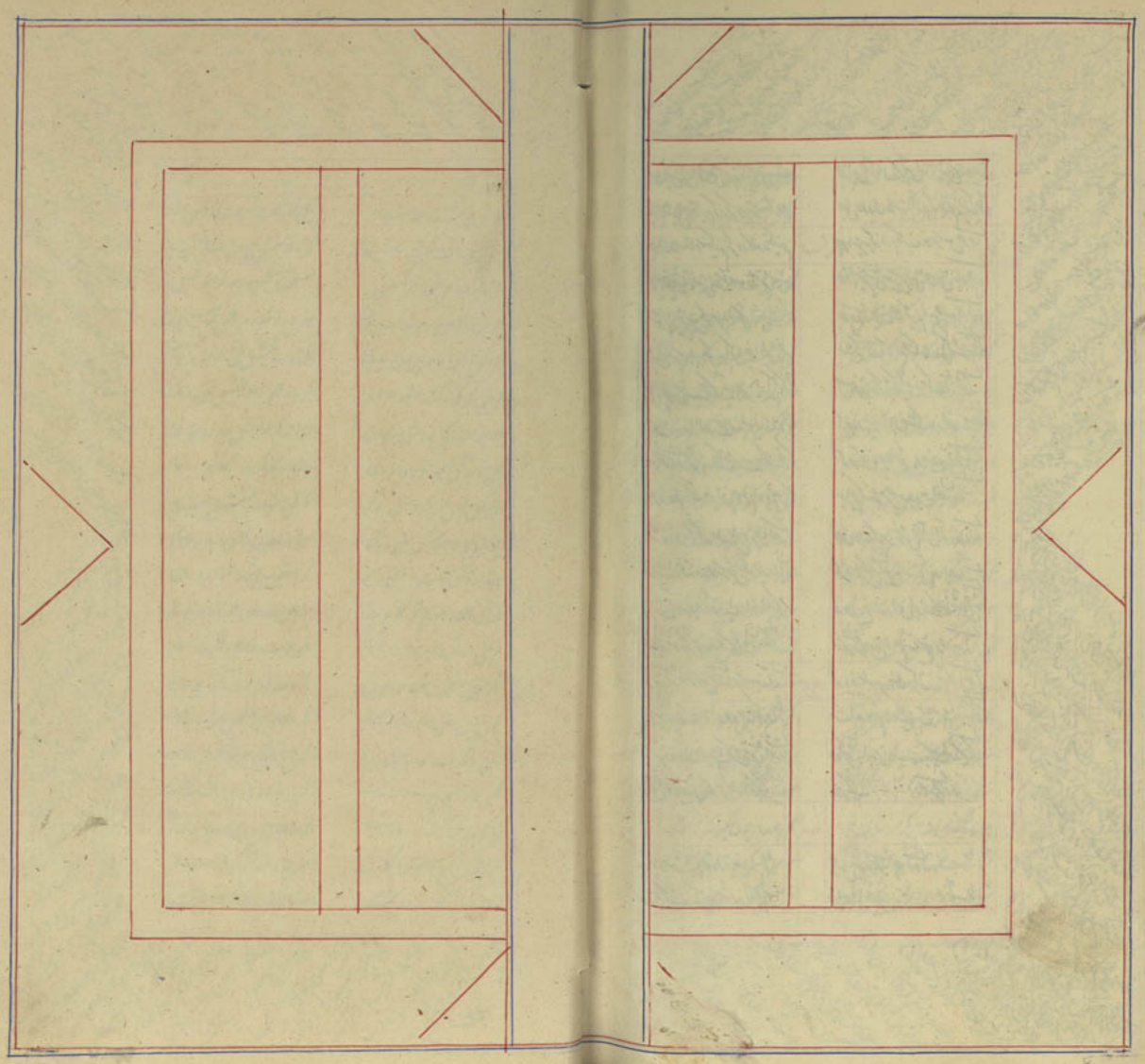

الا ای نیوشنده هوشیار — یکی نغز گفت آرمت هوش دار

یکی تلی رفت گفت و شنید — که تا آفرینش جهان شد پدید

باندازه دهم خود هر کسی — سخنهای بیهوده راند بسی

چو مرد از خرد ره نداند برون — خرد را شمارد همی هرسمون

گرش از خرد راه بیرون بدی — شناسائیش لختی افزون بدی

نه بینی مگر کودک شیرخوار — که بادام و جوزش نهی در کنار

الا پوست بگذاردش در دهان — نداند که مغزش بود در میان

همی خاید آن جوز و بادام را — بنام ریخو کند کام را

ولیکن پس از یکدو سال دگر — که لختی شود دانشش بیشتر

چو بادام و جوزش نهی در کنار — شود مغز را زان میان خواستار

بلند از دهان پوست را از برون — که تا مغز پیدا شود از درون

تو آن طفلی و وهم تو کام تو — زمین و زمان جوز و بادام تو

نه بینی در آن پوستهای نغز — همی پوست خاهی اگر جای مغز

مگر فیض عشقت شود رهنمون — که تا مغز از پوست آری برون

کس این مغز را باز داند ز پوست — که با خویش دشمن شود بهر دوست

کسی پا گذارد درین دایره — کش از عشق در جان فتد نایره

کسی راز این پرده داند درست — که بی پرده جان بر فشاند نخست

تنی گر دو اگه ز سر خدای — که از جان و دل سر نماید فدای

نیندیشد از تیغ و تیر و کمان — سپر بر دارد از خم گرز و سنان

نالد گر از زخم تیر درشت — شود تنش هر گوشه خارپشت

دلی اینهمه زجر بی اجر نیست / که زخمی که جانان زند زهر نیست
نگر دیده باشی بعشق مجاز / که معشوق با عاشق آید براز
بر ویش زند لطمه بر پشت مشت / دلش نرم سازد بزخم درشت
بخندد همی عاشق از زخم یار / کزین زخم زخمی نکوتر بیار
وگر جز بلا عشق نماید ستم / دو چشمش شود خیره و دل دژم
بمعشوق زیبا درشتی کند / بدان خوب رو سازرشتی کند
پس ایدون ز آئین عشق مجاز / ز عشق حقیقی توان جست راز
که مشتاق یزدان بلا جو بود / خوشش است از بلا چون بلا زو بود
بلا است تخم و ولا است بر / باندازه تخم خیزد ثمر
هر آنکس که افزون بلاکش بود / فزونتر دلش در بلا خوش بود
بلاکش ز راست و بلا آتش است / ز پاک بهشتش در آتش خوش است
حیات روان در هلاک تن است / از آن رو که جان را بتن دشمن است
نفوس بیدار رانه در زیر خاک / نیارد در آتم غزای پاک
همان رو نشست این سخن نزد جمع / گرانسوز دل سر فرا رفت شمع
همان آهن است آنکه از انجام کار / بچنگال حیدر شود ذوالفقار
ولیکن از آن پس که آهنگران / زنندش بسر پتکهای گران
اگر خون نگردد غذا در جگر / ز ادراک در مغز نبود اثر
ز آن نطفه است آدمی از نخست / که باید ز جنس تن خویش سست
کز اول شود خون بزهدان تمام / از آن پس بنه ماهی تمام
ز سنگ است کاتم بچند سیم کداز / شود روشن آئینه دل نواز
ولی نیست او را بلا سود مند / که طینت بود زشت و ناپسند

آهوی چین شیفته چشم او / نرم تر از موی تبان پشم او
دنبه او چون کفل گور نر / بلکه بدانست قدری چرب تر
نافی مشک ختنی لیک او / مغز جهان عطسه زن از مشک او
بیخبر از مطبخی آن شیر مست / رسته شد از بند و بسر داب جست
بره بجلوگه خورشید شد / نور بسر منزل ناهید شد
خورشید آرد بلوی بره روی / لیک ندیدم بره خورشید جوی
لاجرم آن بره آهو خرام / کرد چو در بیشه آهو خرام
چون بره کز گرگ افتد در گریز / هر طرفی آمد و رجست و خیز
آهوی بزم ملک شیر گیر / انگه کند شیران ز آهو سیر
گرد بدور و که دیرت که گرد / راست بگو ای بره شیرت که کرد
تا که تو را گفت که شیدا شوی / در برگی گرگ زلیخا شوی
عادت گرگان بهل ای شیر مست / تا نرسد بر تو ز شیران شکست
غفلت خوکیست از سر بهل / همچو پلنگان چه شوی شیر دل
شیر نه بگذارد از این فکر خام / کاهوی وا مانده در آید بدام
شیر شود صید دو آهوی حزم / دو جگا جزه میا سوی حزم
شیر زنم ای بره شیر مست / شیر زنان را کند زیر دست
آن بره نازک نغز سره / مات شد از آن سخنان یکسره
بار دگر از دو لب نوشخند / خواست که سازد بره را گرگ بند
گفت که ای انسی و حشی خرام / چشم تو آورده دوان را بدام
چند در این خانه چرا میکنی / جلوه در اینجا طرفه سرا میکنی
بهر من اینجا نه خریده است شاه / تا نبرد کس سوی این خانه راه

گر سیرت این خانه بهشتی بود / چون تو کنی جای گنشتی بود

گر تو در این خانه غائی مقر / گرچه بهشت است نمایه سقر

جنت از آن گشته معذب بسی / زانکه در او هست معذب کسی

هر که بمردم برساند گزند / گرگش دان گرچه بود گوسفند

ای دل از معنی هر قصه / گوش که بار ببری حصه

مقدم از این قصه بند یکسره / صحبت بانود سرا و بره

بانود وحشت و سرا روزگار / بره همان سیرت ناسازگار

جا چه کند سیرت بد در بدن / روح گریزد بضرورت ز تن

گوش که از سیرت بد وارهی / تا بسرای ابدی پا نهی

هر که بجان سیرت بد ترک کرد / صحبت نیکان جهان درک کرد

شرح حالات مرحوم حکیم فاآنی رحمه الله الی النهایة

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

هو الفاضل البحری والعالم اللبطوخ حسان العجم ناموس ادب
ابو الفضایل حبیب الله الفانی ذکر فضایل وصیت فضل حشمت در نواحی بلدان
واقطار امصار بمثابه ایست که هر دو روزی زمین را چون احاطه افلاک بر کره
خاک فرو گرفته عربیه فسار صیت السهر فی بلده وهبت هبوب الریح
فی البر والبحر باتفاق سخن شناسان عصر و دقیقه یابان نظم و نثر از روزی که زبان بشعر
پارسی گشت و خامه بر نامه نوشت دانشمند بدین عذوبت نطق و سلاست بیان و قدرت طبع
و طلاقت لسان مادر ایام نادر زاد و روزگار کمتر از عدم بوجود و از غیب بشهود آورد و بهر
شعر از غزل و تشبیب و مدیح و نسیب و رجز ایجاز و تناسب صدور داعجاز بطوری میسرود
که هر یک سحری بود و عجاز مینمود و بلیغان بیان را بر خلاف اسلاف بوضعی خوش و روشی تازه
و طرزی نیکو نهاد و سبکی دیگر پیش گرفت که این آیین عروض بسلوب مطلوب دیگر استادان را
از دست نباید عربیه فانه مثل ابیاء الروض عن زهر و النظم یحکی
جمان البحار و در درس بود سالکی از بدو عمر خویش میرزا ابو الحسن که متخلص

ایالت او در مملکت خراسان بود دانستند که هیچ غواص از قعر بحر فارس در تکاپو نیم
که مام ایام مانند او را عقیم و خود چون بحر زخار از هر موجی هزار در شاهوار و لؤلؤی
آبدار از ظرایف بدیع معانی و ظرایف بیان بکنار میریزد و در کنار این دیار فهتا ده شاهزاده
اعظم در دم بحضارش اشارت فرمود پس از ادراک سعادت حضور بموجب ظهور نهایت
ادراک در همان خورد سالی در جوک ندما سالخورد بشرف مصادمت بزم خاص اختصاص
یافت و از محاورات ستوده و محاضرات نیکو مطبوع رای اشرف آمد شبانروز
بعد از مهمور فراغ و یاری دماغ خاطر بممارست و مباحثت در هر فن کاشتی و دقیقه را
با مهال و تفصیل نگذاشتی تا آنکه بجهان برد و کوشش نهاد و چیزی نگذشت و زمانی نرفت
که در قواعد نحو و اشتقاقات صرف و قوانین منطق و محاسن بدیع و نکات معانی
و دقایق بیان و اصول هندسه و میزان حساب و مسائل نجوم و دلایل احکام و براهین
حکمت و فوایه کلام و فصول فقه و حجج اصول تبحر کلی یافت پس از آن شروع بدرس
در فنون ادب و تتبع در سیر دواشعار عرب نمود چنانکه در نشأ نظم و نثر دری و فارسی
دانا و بصیر بود و تازی نیز توانا و غیر گشت با سلوک در بیان اعراب حاضر و بادی مجاز
و ایادی را از کفش امتیازی نبود فی الحال بضبط و درک لغات ترک و ربط باشعار
فصحای بزرگ آن طایفه کوشیدن گرفت و چشم از خواب و آسوده یکی بوشیدن تا
که در این بهر نیز گفتی یافت و او وارث است و جغتای را همانا عربیه وادی الفضا
اصبحت اسماعها مستنفدة فی تناس من الهمامة باجمله ده و اند سال محصول
از نثر و کمال گشت و علو جاه و منزلت و صورت اجتماع اسباب معالی و جلال او شد تا آنکه
کرم قضایای وقت شاهزاده راه بپیش آورد و پسر شیخ تحکاه کی پس از درک سعادت حضور
خاقان عادل و خدیو دریادل ابو النصر محمد علی شاه انار الله برهانه در پایه سریر
اعلا منکام بار در علی باره اعجاز شهر عرض از فضایل و خصایل حکیم کرد و تشویق خاطر

اوان صرف رسا جهان اگر اتربیت جمعی از مستعدین بکسب علوم و فهم زبان دنکاشر
خط و نشر صنایع و رواج حرف و قواعد نظام اهل فرنکستان خاصه فرانسه امد و التیام
زیاد رفت حکیم تا بمقتضای میل خاطر اقدس شهریاری رفتار کند و بنای وسیع
الفضای هنر را بارکان اربعه زبانهای چهار کونه استوار نماید یکی از دو انوشروان زمان
و استادان خط فرانسه را بخدمت تدریسش را اختیار نمود پس تلمیذش را اختیار
اندک زمانی صرف همت بر آن داشت و هم خود را واحد ساخت تا این یک لهجه را
نیز با آن سه زبان دیکر نسبتشان را در ترجمه و مکاتبه و تکلم و محاطبه اربعه
متناسبه کرد و بطوری تسلط یافت که هنکام تکلم اکر بتغییر صورت و لباس
رفع شبهه و التباس نمیشد کس واقف از آن نتیکشت که کوینده پارسی است یا پارسی
عربیه یری عاجلا فی حال فکانما ابی الله ان یخفی علیه العجب
و خصایلی که حکیم را علاوه بر این فضایل بود نامحصور است و تعدادش غیر میسور و متعذر
از انجمله در آداب فصاحت و اطوار معاشرت خوی نیک و طرزی خوش و فصاحت
درست و رفتاری مطبوع و محاوره شیرین و محاضره دانی و خلق حسن و فطرتی
پاک و همتی بلند داشت و هر چه از روشها که پیرایه مردی و تنشلها که سر بار ادبیت
در وجود خویش جمع کرده غیر خواه غنی و درویش بود و نیک اندیش بیکانه و خویش
با اکابر و زیر دستان تواضعی در خور نمودی و با ادنی و اقاصی اسلوب
سلوک خوش را باعتدال رعایت کردی مایه الفت احباب بود زینت تکلف
اصحاب را بطرز رعایت میکشت نزد اسطه سعایت عربیه الحسن ابقی
و ان طال الزمان بیت والنشر اخبث ما اوعیت من ذاک از نوادر بیعه
تاریخ و ادب و امثال سایره مابین عجم و عرب و نکات لطیفه و لطایف ظریفه
و کلمات قصار و قصص با اختصار جدا هر کاه نظما نشرا عربیا فارسیا

و منطوقه الاسماء تنزل من السماء عقایل جذر الانسات کانما بلد و سماء
للسلاطین بتجلی حکیم عدیم النظیر غزنین سنائی قدس سره العزیز در معدودی از اشعار
امیر کبیر مغزی که مدون نشده و بعد از وفاتش یتیم ماند شعر کر زهره بحرف
دو تیم آمد نکفت است ؛ در ماتم طبع طرب افزای مغزی ؛ کر حسرت درهای
یتیمش جو یتیمان ؛ بنشسته عطارد بعزای مغزی ؛ و از صد هزار متجاوز
قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات حکیم از دو ثلثش کمتر مدون
و موجود و مابقی یتیم و مفقود است و همچنین رسایل بسیار و اخوانیات بیشمار
که باقتضای وقت از برای اخلاء املاء در رشت و آن وقتی کرده و قدر تی نموده
با دیباچه‌ها کتبی که معاصرین در فنون مختلف مؤلف ساخته و دیباچه‌اش را از وی
خواسته آمد و حکیم عربیه من کل لفظ کنظم الدر مخترع ؛ و کل معنی کنفث
السحر مستبکر ؛ مرتب و تاریخ دوس سایل آن را باسلوب براعت و براعت در کمال
فصاحت و بلاغت بمناسبتی خوش و طرزی نیکو ذکر کرده و از آثار نا کام
آورده آنها نیز مانند اوصاف حضایل و فضایل حکیم در اطراف بلاد و انحاء
عباد منتشر و جمع در دیوان و بلیت و فقرتمت و چون حکیم همیشه در آن الهیه
بود که قادری بصیر و دانشمند خبیر که معیار رصانت فضل داند و جوهر بضاعت
هنر شناسد بدست آرد که خبایش مهبط اعاظم باشد و مورد عوارف و
حفرتش مرجع افاضل باشد و علما و معارف عربیه لرایت حضرت حلبت
اخو وطن ؛ مرجیا فضله لا فضا و طوه ؛ بذیل عنایتش تمسک جوید و بظل
حمایتش پناه برد تا از یخ دور سپهر آسوده و از نوایب دهر ایمن بوده روزکار
بکذارند فی الحال قصیده فریده مسمط که بدان روش مسلط بود و خوشتر
از سایر انواع سخن میبرد و در قاموذات و مدایح صفات و مآثر کرم

دین پناه عربیه ملک وهبت بکاتبه باتر حتی انحنوا علی اقدامه
بودش شهزاده اعظم در یکی از روزها که بسعادت حضور مبارک سر افتخارش
آسمان سا بود و بآب اعتبارش کردون کرا در محض عرض مطالب بتقریبهای مناسب
محاسن اشعار و اوصاف ابکار حکیم را معروض رای همیون می داشت و بهر سودن
مبالغت میکرد چون خاطر بیضا مظاهر شاهنشاهی را در عرایض شهزاده و نوشته
تمام بود و هیچ عرضی را محول بر غرض نمی نمود تفضیل حکیم بر ادبا و تر جیش بر فضلا
در پیشگاه حضور باهر النور ظهوری تمام و وضوحی کامل یافت بطوریکه
اگر حالت مبارک اقتضای طرب از اصغای مضامین ظریف شعر خوش
فرمودی حکیم بعز بار و شرف حضور اختصاص یافتی و بلبتی چند از آن اشعار
دلپذیر افکار شور انگیز بی نظیر که شطری نمک جراحت دل عشاق بود و
سطری چند هیچ خسرو آفاق و در توصیف آن شایسته بود که شاعر بجای قرطاس
عربیه مصراع شعر علی فطار مرحرن بعوده الحال افراحا
و یغلبا کوید بلسر و دی چنان موجب مسرت و نشاط و بهجت و انبساط خاطر
قدسی نکشت که کوئی در آن سویهای ما رو تنا دماغ و هوش را اثر ای عبیر
عنبر تقیه ساخته و خواص مفرح یاقوتی بود بعوت نهاده اند عربیه الدمن
القهباء بالماء شعر واحسن من لیس بلقاه معدر و پیوسته از
موقف ولایت عهد و منصب خلافت عظمی در توقیر و توقیر و اکرام جانب او مبالغه میرفت
و از تمامت مشاهیر ادبا و اکابر فضلا بمزید مراحم اختصاص عظیم یافت و ارباب مواهب
و صنایع بر روی او کشود و مرسومی شایسته اش در دیوان مبارک معین داشت
تا هنگامیکه بحکم یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب نیز اقبال
این دولت بلیزوال که جاوید آن مصون از آفت عین الکمال باد طالع و دولت

الترجمه: صدر الصدور مرعی الاخوه فجاوز العیوق و المشتری
بیارامت و در ذیل دست صدارت و حضیض صدر وزارت انشا و نموده با
بتحقیق امانی و انجاح امال و خلاع فاخره و صلات متکاثره معاودت
مینمود و حکیم را منوال حال در حضرت شاهزاده بر فاه عیش
و فراقبال فراغبال بود و انا فانا بر عنایت شاهزاده
نسبت باو می افزود تا سال هزار و دویست و
هفتاد که بدرود جهان فانی
نمود عالمی را از فضل
خالی نهاده ها
کنت حب
دفنک
فی الراحه
فی الراحه
ان الکواکب
فی الراحه
تعور
۴
۱۲
۸

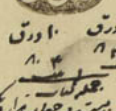

ورق ۳ ورق	۱۰ ورق ۸۰	۱۰ ورق ۸۰	۵ ورق ۴۰	۱۰ ورق ۸۰

جمله کتاب بیست و چهار هزار و یکصد و بیست بیت است

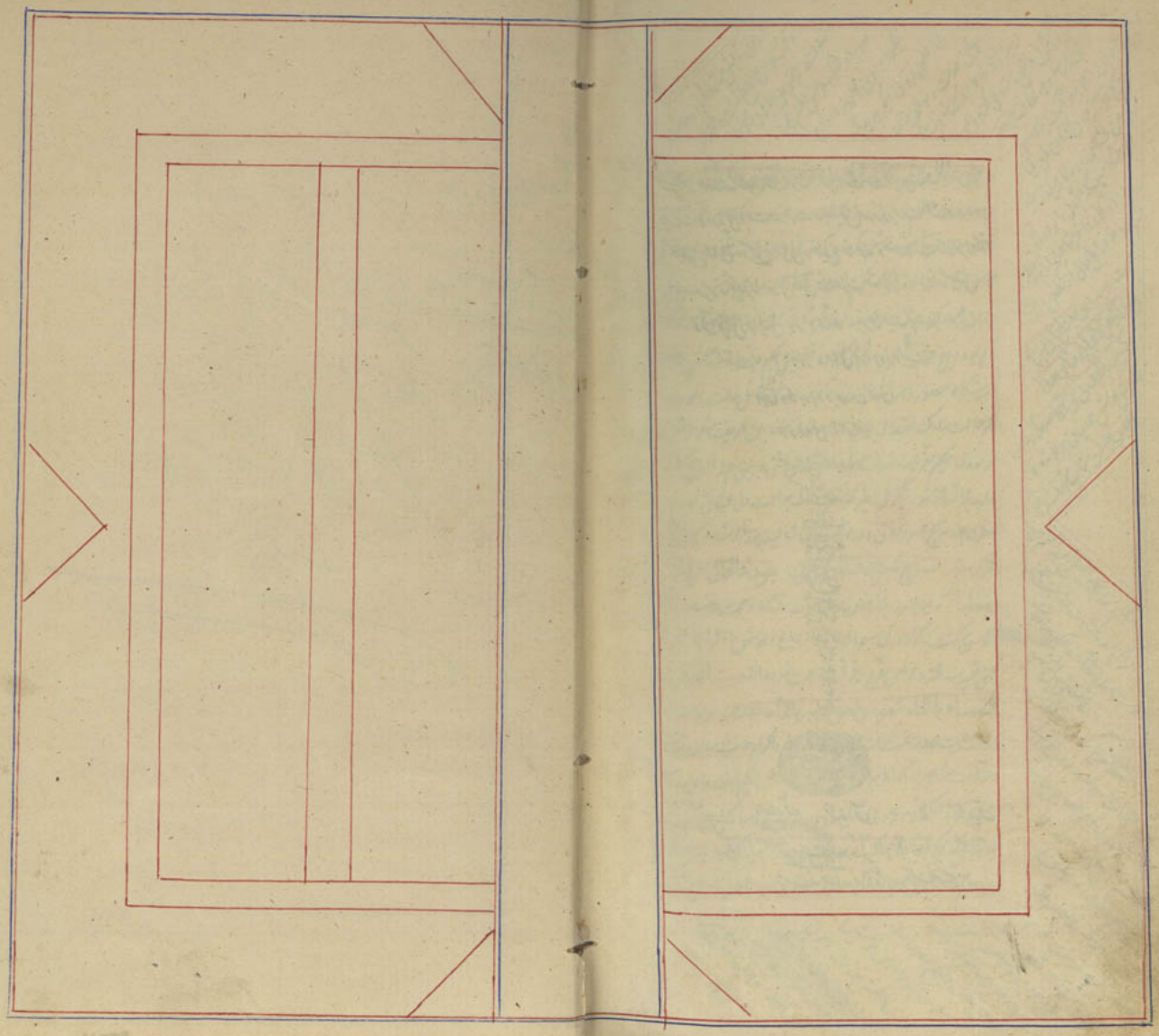

یادگار استاد میرزا علی اکبر مقامات

در شش روز چهارشنبه ۱۷ دی ماه ۱۳۳۲

در منزل آقای افخم الملک در اسلام محل

استاد حسن دهلوی

میرزا

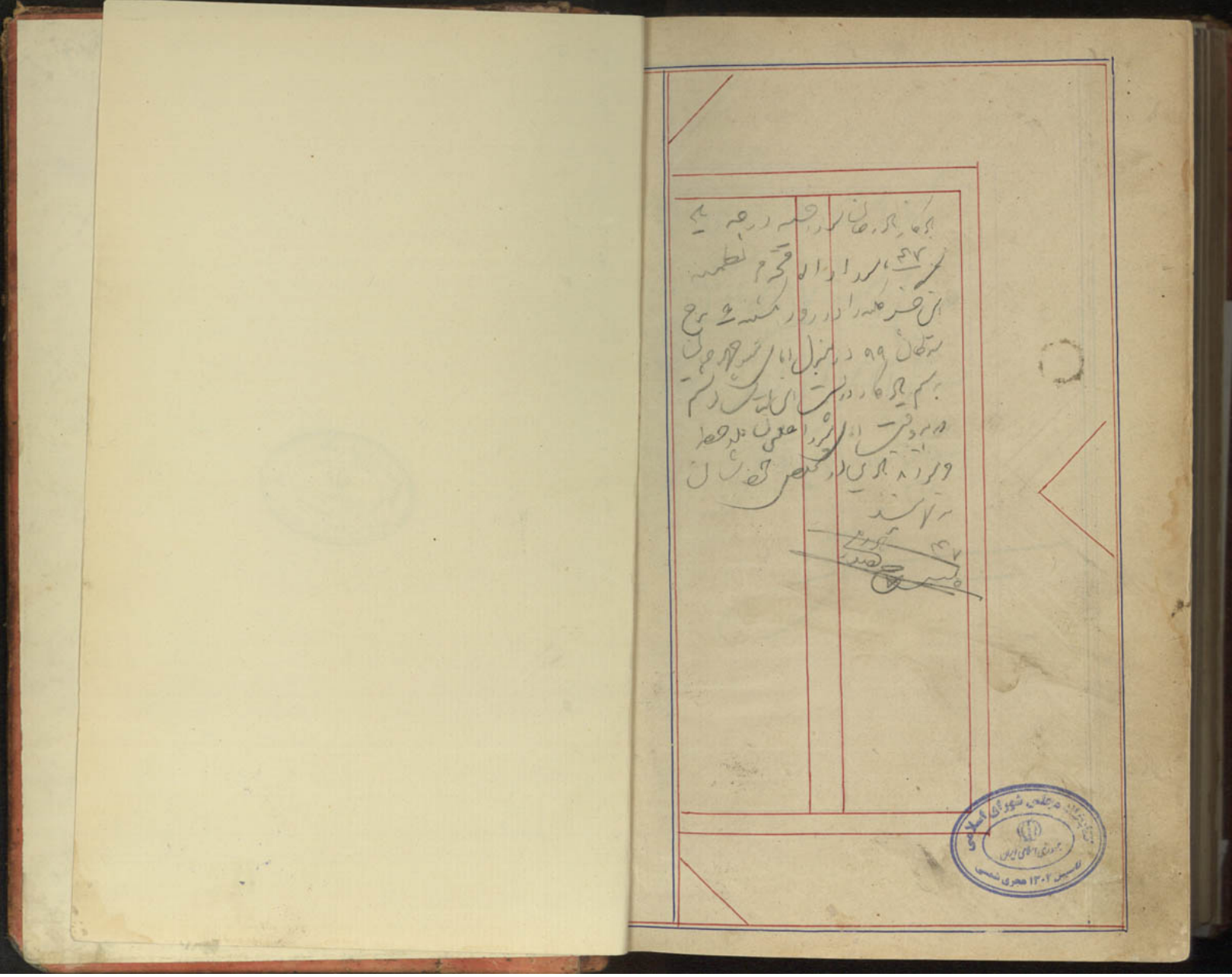

کتابخانه مرکزی دانشگاه علوم اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
تأسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی
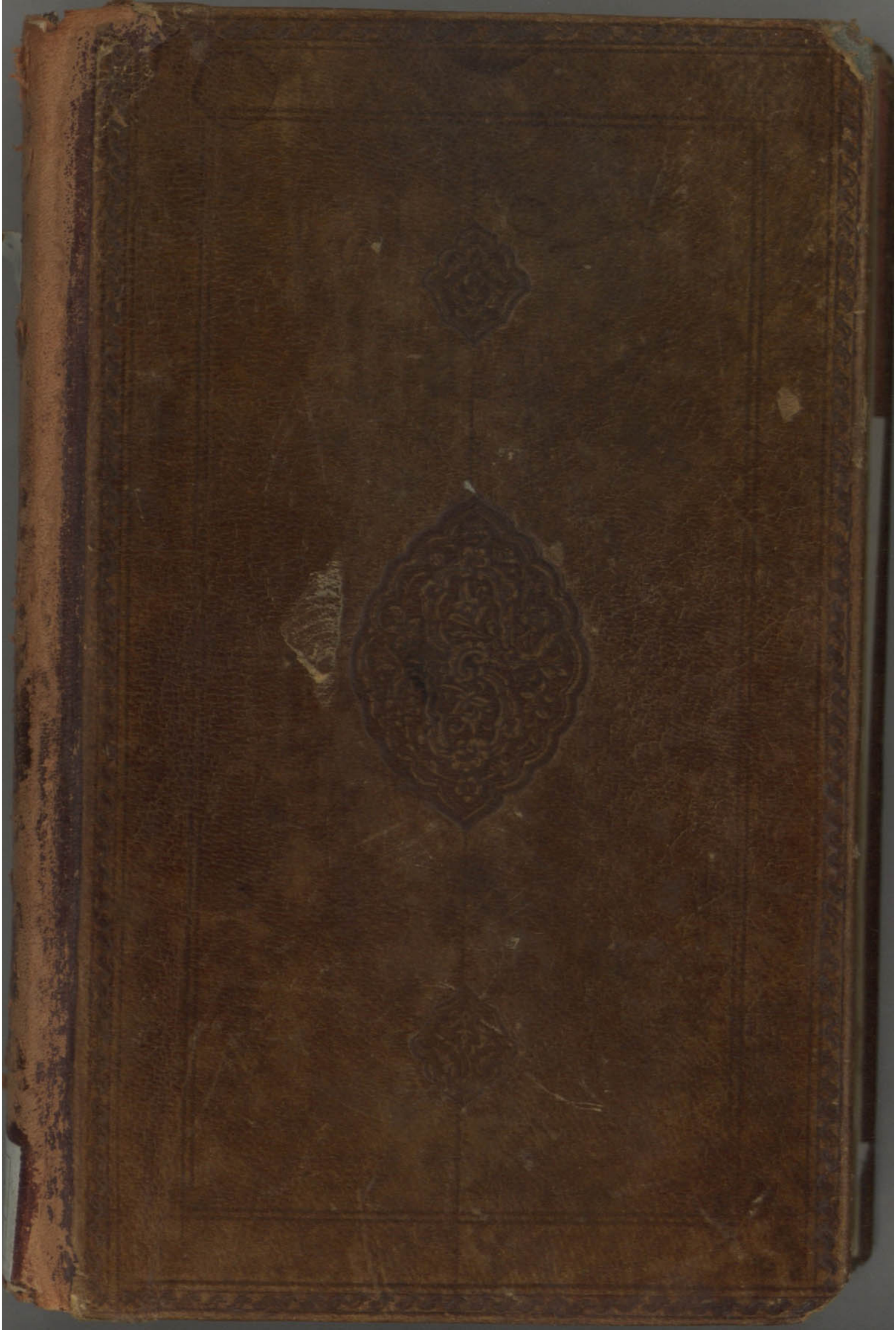
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
تأسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی